

باررسی شد  
۲۲ - ۲۱

دیوان ابن الفصیح  
تصحیح  
اصغری

۱۷/۴/۲۱

بازدید شد  
۱۳۸۲

۸۷۸۹ - ن


کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان جمال الدین اسماعیل اصفهانی  
مؤلف: جمال الدین اسماعیل بن جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

شماره ثبت کتاب: ۷۹۱۰۵  
۱۱۷۱۳

موضوع: ۱۴۳۹۸

شماره قفسه: ۹۰۱۷



عقبت فرستاده  
۹۰۱۷

۱۷۲۹  
۲۳ / ۱۲۰

این کتاب از راه المصطفیٰ الرحم  
ولد صدق کرطائی حمید  
۱۳۲۵

۸۴

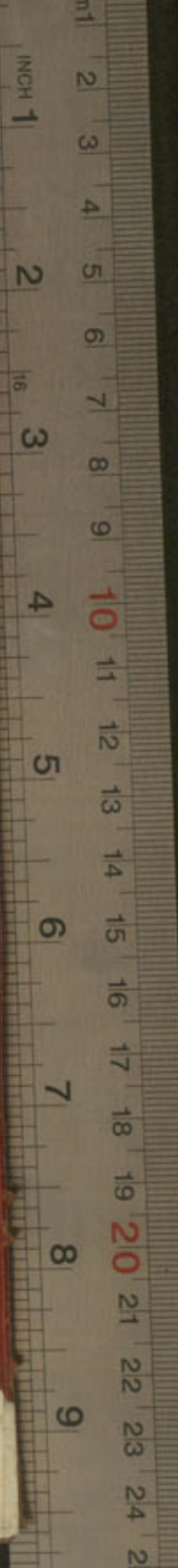
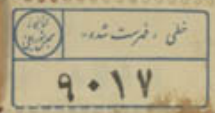
این دیوان خلاق المصطفیٰ الرحم  
از دو این ممتاز و ممدوح و مطبوع طابع خاص و عام خاصه این  
نسخه که اشعار را از دیگر دیوانها سدا اوله اعتبار است  
بیر تصاییر در این دیوان است که در دیگر دیوانها نیست  
بمجهلی چند نسخه متنوع از است که در سایر دیوانها نوشته شده  
و اینها معلق در آن دیده شده چنانکه تجسس و شخص در آن  
بمع غلط ندارد از این قریه هر آید از محقق است این دیوان  
بخط خود ناظم بوده باشد اللهم عند الله در کتاب دیده شده  
که در همین قدر آن بسیار است افسان بجه که تقصیر  
در تذکره است این را عرابا بدیده گفته نوشته و

عالم تسلیم نمید این گفته اگر مکرر سمعید  
بقیه در سر این دیوان نوشته شده

۲ ربیع الثانی ۱۳۲۷



۲  
۴  
۱۷



این نشانه اگر کله اسمعیل است  
قرآنی او نه قابل تکرار است  
قرآنی شود این کمال اندر ره عشق  
قرآنی کشتن کله اسمعیل است



بسم الله الرحمن الرحیم

مدح صدر سعید شریف محمد مغفور در کن

المنیر والدین مسعود بن صاعد بن ربهما کو یکد

تبار که اعدا زین بخشش میبیا  
شده است بزمه تن زبان کسب کز  
بنوعی دیده و دول خمیاست آ  
کشت دست صبا پای آب در چرخ  
ز بس شکوفه و زین سینه پندار  
نوشته شویت و جرایغ و لاله  
بسان پر مقدم شکر فدا نشد  
نمای بار بوی زیر کجک سبلی  
بر او مردی از آن سپه و در آن  
جبارتیت ز بیم و شکر شکوفه  
رسیدن رمضان در میان فصل  
که لطف و صفت او از کجاست کجا  
که مستی از غناک بر کزنت اورا  
خاک برین کجاست پست نشود نما  
کزنت پشت زمین روی لاله دریا  
نما دفاک همه را ز خویشین صحرا  
که خاک قابل عکس پر شد ز صفا  
سمن سپیده دست و کل آثار تقا  
رسیده در اصفی جوارگان ز تقا  
جوساخت نای کاوه علیپ با غنقا  
که با تهنیتی بودت دست او با  
اشا ترسینم در وان سیم و کجا  
رسوم لوطی کرد و کارش صبا

تبریز ۱۳۵۵ فری  
۱۱۷۱۳

تکمیل نیت برایت  
دست در و اینجایی  
سودت

۱۷۲۹  
۲۳/۹/۲۱

می سپید بز خویشین بر شیم سا  
ز بس بجا ما خون در دل یا از فرد  
کنون مغزی و چکی کشیده پیتی  
بجای علامه ابرشین بکفت تیغ  
عروش از آن شد بر طبا که از تنگی  
نشسته چنگه بز او کند هر روز  
کرامت رمضان کرده در قضاوت  
شده است روغن جیدیل لاله دریا  
خوار و سر بر آورد و دست صفا  
ز بس بر سرشان برود سیمی پا  
جو کفر خان سحر و خویشین تا تو  
یک از خویشین زود رفت ز کس از حق  
کبود و عامه در خسار و در کوه فر  
شکوفه جهت پر نوز سینه بر نما  
برون کند ز باز او نشکسین  
بزار دستان بر عادت جرف خوان  
ز شکل غنچه صبا سفا کشت دید با  
که چنگل در روز چنیت بر کوا  
که وقت کل نموده پیش اشفات  
جو خواجگان معطل کج مسجد با  
بجای زنده بر نشین عای غنچه  
همی غنچه بنفش ز صنف در اعضا  
جو در صفت تم نشین موسی با  
برغم الف طبیعت در آنکه که چرا  
جنگله اش شد شکوفه با غنچه  
همی کتد بخبر سینه مستنفا  
خیال بسته ام از لاله دریا  
اگر کما شرف باشد شکوفه نیت  
ز خواب غفلت سپار شین جواد  
بهر نمازی غنچه بر آورد عدا  
که از بهلست بر پر او چنین  
عجب مدار که هم نوز دست و کیم  
پیم نشب ز سر شاخ کشت گوا  
چو غنچه لیب ز نازانی خود صفا

نام یک از غنچه کوه  
و از غنچه کوه

او اگر کنند

عبارت غنچه مشک است  
و غنچه صفا

خوشترند با

صدا



تکلی فرست شده  
۹۰۱۷

تو دل سپیدی لاله بین تو چنین  
گر بخیض کند سحر آب را  
گر بنفشه بغیبت زبان بگرد  
که چون دروغ زنان میکشد ز پاپا  
ز نور سیدی که از گل تنگی میکرد  
بست که عمری یافت باشی بجز  
در کرم سازه و بی غم کار بگرد  
بین که حاقبت کارش آتش خیز  
بجز ز سینه همیکدیگر بر توجیس  
کبار را بیچاره لرزیدن گشت نفا  
کل ارجمند سخاک شکل هم که گاه  
فعل بیار و از چشم اشکی و بی روی بریا  
ز چشم زگی که کجی آب اگر بکشد  
ببر است فخره اشکی ز چشم ناپسنا  
بدر زده و داران فخره مان آنگه  
سمیه در ز داشتیم شک خط  
دو در نصیحت مراد را یکی کند  
یکی بگردد و دیگر بر ساطع مولانا  
نظام ملت اسلام و پشت اهل  
گست در که در تبت لال دانا  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب

تو دل سپیدی لاله بین تو چنین  
گر بخیض کند سحر آب را  
گر بنفشه بغیبت زبان بگرد  
که چون دروغ زنان میکشد ز پاپا  
ز نور سیدی که از گل تنگی میکرد  
بست که عمری یافت باشی بجز  
در کرم سازه و بی غم کار بگرد  
بین که حاقبت کارش آتش خیز  
بجز ز سینه همیکدیگر بر توجیس  
کبار را بیچاره لرزیدن گشت نفا  
کل ارجمند سخاک شکل هم که گاه  
فعل بیار و از چشم اشکی و بی روی بریا  
ز چشم زگی که کجی آب اگر بکشد  
ببر است فخره اشکی ز چشم ناپسنا  
بدر زده و داران فخره مان آنگه  
سمیه در ز داشتیم شک خط  
دو در نصیحت مراد را یکی کند  
یکی بگردد و دیگر بر ساطع مولانا  
نظام ملت اسلام و پشت اهل  
گست در که در تبت لال دانا  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب

تو دل سپیدی لاله بین تو چنین  
گر بخیض کند سحر آب را  
گر بنفشه بغیبت زبان بگرد  
که چون دروغ زنان میکشد ز پاپا  
ز نور سیدی که از گل تنگی میکرد  
بست که عمری یافت باشی بجز  
در کرم سازه و بی غم کار بگرد  
بین که حاقبت کارش آتش خیز  
بجز ز سینه همیکدیگر بر توجیس  
کبار را بیچاره لرزیدن گشت نفا  
کل ارجمند سخاک شکل هم که گاه  
فعل بیار و از چشم اشکی و بی روی بریا  
ز چشم زگی که کجی آب اگر بکشد  
ببر است فخره اشکی ز چشم ناپسنا  
بدر زده و داران فخره مان آنگه  
سمیه در ز داشتیم شک خط  
دو در نصیحت مراد را یکی کند  
یکی بگردد و دیگر بر ساطع مولانا  
نظام ملت اسلام و پشت اهل  
گست در که در تبت لال دانا  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب

نوشته آید بهتر تو چنین  
صبا  
نگام که همچو گمان کشیت جانی  
فرزید ز شب سستین زمانه مگر  
اگر در آتش غم تو باش کند خفیل  
تویی که با ترف سببت نواز طریفین  
شکسته غنچه احسان تو ز ما قبول  
بجز در عادت مساک جز که در سب  
که منظره با کوه اگر سخن  
مثل زنده که شب پرده داران  
بجز ز صدمت مرمان در مدی از ما  
تو پشت شری از آن زدی پشت  
اگر زده ز صدل تو آسبیکه بیا  
در کوروس خمیرت تنق بر نهد  
ز نعت تو تنگی که در زده  
ز جادوی کلک تو کی است  
از آنکه رنگ حسودت که رنگین ز  
و کشاده تیغ حلاف تو مستشار و  
کرشمه با یکین تورکین ز نرسا  
ز راست روی می تو که گشت تو  
یعون تا بد خاطر تو این ذکا  
شود ز جرم زمین بسته گرم  
میکند مهابات آدم و حوا  
طراوت گل احفاق تو ز آب حیا  
کرفتن تو مگر در آن در کمال  
ز در غراض تو نمغش شود سعید  
پرست از شب خط تو ز ما سپید  
اگر است مگر در ز غامد تو  
کریستی تو کند که حکم دست نضا  
از این پس کند رخ عروا نیما  
ز خواجگه بدارش پنجم فر با حرم  
ز بخشش تو تنگی شده غمزه دریا  
کتاب تری کند عقد لوله لالا  
ز چه کوزه تو بر روی سبب نیما  
بست دست و خانی که کز جوا  
کرشمه با یکین تورکین ز نرسا  
ز راست روی می تو که گشت تو  
یعون تا بد خاطر تو این ذکا  
شود ز جرم زمین بسته گرم  
میکند مهابات آدم و حوا  
طراوت گل احفاق تو ز آب حیا  
کرفتن تو مگر در آن در کمال  
ز در غراض تو نمغش شود سعید  
پرست از شب خط تو ز ما سپید  
اگر است مگر در ز غامد تو  
کریستی تو کند که حکم دست نضا  
از این پس کند رخ عروا نیما  
ز خواجگه بدارش پنجم فر با حرم  
ز بخشش تو تنگی شده غمزه دریا  
کتاب تری کند عقد لوله لالا  
ز چه کوزه تو بر روی سبب نیما  
بست دست و خانی که کز جوا

تو دل سپیدی لاله بین تو چنین  
گر بخیض کند سحر آب را  
گر بنفشه بغیبت زبان بگرد  
که چون دروغ زنان میکشد ز پاپا  
ز نور سیدی که از گل تنگی میکرد  
بست که عمری یافت باشی بجز  
در کرم سازه و بی غم کار بگرد  
بین که حاقبت کارش آتش خیز  
بجز ز سینه همیکدیگر بر توجیس  
کبار را بیچاره لرزیدن گشت نفا  
کل ارجمند سخاک شکل هم که گاه  
فعل بیار و از چشم اشکی و بی روی بریا  
ز چشم زگی که کجی آب اگر بکشد  
ببر است فخره اشکی ز چشم ناپسنا  
بدر زده و داران فخره مان آنگه  
سمیه در ز داشتیم شک خط  
دو در نصیحت مراد را یکی کند  
یکی بگردد و دیگر بر ساطع مولانا  
نظام ملت اسلام و پشت اهل  
گست در که در تبت لال دانا  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب

تو دل سپیدی لاله بین تو چنین  
گر بخیض کند سحر آب را  
گر بنفشه بغیبت زبان بگرد  
که چون دروغ زنان میکشد ز پاپا  
ز نور سیدی که از گل تنگی میکرد  
بست که عمری یافت باشی بجز  
در کرم سازه و بی غم کار بگرد  
بین که حاقبت کارش آتش خیز  
بجز ز سینه همیکدیگر بر توجیس  
کبار را بیچاره لرزیدن گشت نفا  
کل ارجمند سخاک شکل هم که گاه  
فعل بیار و از چشم اشکی و بی روی بریا  
ز چشم زگی که کجی آب اگر بکشد  
ببر است فخره اشکی ز چشم ناپسنا  
بدر زده و داران فخره مان آنگه  
سمیه در ز داشتیم شک خط  
دو در نصیحت مراد را یکی کند  
یکی بگردد و دیگر بر ساطع مولانا  
نظام ملت اسلام و پشت اهل  
گست در که در تبت لال دانا  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب  
چو برای خویش بلند جو نام  
چو طبع خویش طبع و در بخت خود بنا  
بال دولت او بدر گشت در غرق  
کال دانش از دست می هم از سب





ز غای شده خستما فرسوا  
 بکش آمد با جرات نهفت  
 وطن کرده بدو رو و خاک کین  
 ساکن جو یکمان شده ز غایت  
 ز سودای سیم و زر اندوه  
 و کربار مان جز بهای غیب  
 تنی مست چون پسته درخت  
 جود و کاین کی بر میان در کوه  
 یکی بر کشیده رک از تن جو  
 یکی کرده پیر از زدن رون  
 یکی خوب بر کش که نفوس  
 کشیدند از چشم ز کس برود  
 پیغمبر و در نمان غیب چون  
 زن پار سا چون گل پار  
 بجه زهر دوسه جو دره زار  
 همکرو دندان کنان زیر جو  
 پرازاد از آن قوم سوسن  
 پفتاد از قالب اتر و کور  
 تیغ کزید و بعضی نصف  
 بیشتر نهران رفته باز دستا  
 که جوان همیکرد وقت اتصاف  
 شده مغز قوی پراز کینیا  
 و زان قسمت ز سینه زشتا  
 درم دار چون که خرد و تناف  
 جو جوی آن یکی کشیده بر پتیا  
 یکی کعب سوراخ کرده جو نما  
 یکی کرده پیرهن از تن جعفر  
 یکی در شکر کز کستان با  
 زری رسته کان بد بگر خدا  
 که بود در شکر شمش در عین  
 بردن او شاه ز پرده  
 شکر و در خان و در دیده و طلا  
 نشکو ز جو سیم جو در اجدا  
 بزخم زبان و بطال السفت  
 در اثر زان

کور کور  
 کور کور  
 کور کور

بین

تو را که که بد حاسته چون رسا  
 همش در جهان نامم آواز بود  
 هم در اجزای همش سروده  
 که او را مغز و شایق حبیب  
 عرض ما ز ابریشم انسا رنگ  
 نخست کشیدند در جار تیغ  
 بسته دست و زردیش بچو  
 خردشید بسیار و سودی نیا  
 کسوف نماند دست و کاسته  
 صبیغ که چون سوزنش کشیش  
 هم اسباب رزقش که هرگز  
 تن آمین کرده چون سیمان  
 بیان تا دوسه ز هر مار و بیم  
 که نشد زارشش یکبیتان  
 کشیدندش از جام پر دین جان  
 و زان شیون خانها سوز تو  
 ساجد شده خندق با کین  
 همساز و اسبابش از عینا تو  
 همش دستکامی سباز و فرا  
 همش کاس بود و همش سنانا  
 که او را مغز و شایق حبیب  
 عرض ما ز ابریشم انسا رنگ  
 نخست کشیدند در جار تیغ  
 بسته دست و زردیش بچو  
 خردشید بسیار و سودی نیا  
 کسوف نماند دست و کاسته  
 صبیغ که چون سوزنش کشیش  
 هم اسباب رزقش که هرگز  
 تن آمین کرده چون سیمان  
 بیان تا دوسه ز هر مار و بیم  
 که نشد زارشش یکبیتان  
 کشیدندش از جام پر دین جان  
 و زان شیون خانها سوز تو  
 ساجد شده خندق با کین  
 همساز و اسبابش از عینا تو  
 همش دستکامی سباز و فرا  
 همش کاس بود و همش سنانا

کور کور  
 کور کور  
 کور کور

کور کور  
 کور کور  
 کور کور

کور کور  
 کور کور  
 کور کور

کجا اهل قسبه بودی شتره  
 کنون بینی اخبار روز سفید  
 سگ مرده افتاده در سوخته  
 بصف خزان غمخیزید که آراسته  
 جو او تا دور سجده نیست آه  
 اما مان جو شیریل آو بخینت  
 مناره میزد و کلمه بر زمین  
 بتعلیل کهناره را ما دران  
 شده هجرت بیگ کوی خویش  
 یکی زار و گریان که در سلطان  
 بساروی پشت پیکان نماند  
 کنون از دست برچو و چکار  
 زنی خاکلی غصبت در سحر  
 وزان نازنینان که آواره  
 به باروی خند تو که کنین  
 ز خند تو تن زنده در زیر خفا  
 نه بر طعل رحمت زنا در سپهرم

این شعر در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب اول  
 در وصف  
 احوال  
 آنجا  
 آمده است

همه خاک رفتند پیش از تو  
 ملا از جایست چون کج شد  
 که بد جای پیشانی او لیا  
 مساجد که خانه اکتب  
 جو ابدال کشته است بنام تو  
 جو سجاده نسکند مجسمه با  
 که با خاک کردند میکان  
 بردن مردان از خانه با صد بکار  
 عروسان پاسبان با کله خدا  
 یکی زنده که گاه رسوا میا  
 ز خانه بردن روز سوز و غم  
 گرفتت پیکار آشتنا  
 زن پر با جوشتر پار سپا  
 در اطراف کیتی ساد سبا  
 که چون با تو که ناست این با جرا  
 ز بار و سپهر مردگان رسوا  
 ز آرم غم خنک و زردی دریا

ز کس را اثر دیش که این را به جرم  
 تعصب که می نیست اصفان کوب  
 تعصب چه باشد که این رسم و را  
 چنین رسم و آیین درین لاف آن  
 چه تاویل بر این سخن استند  
 بجای که مار از جبرست سید  
 سر آمدن که گزاف لغت کند  
 بسی سلسله بود که سوده بود  
 نه از ما و کل را پر از کس که  
 نه بی خطبه بلبلان در جمن  
 ز شمشیر کردی ز روی ادب  
 ز کوتاه دستی دران روزگار  
 در او دعوی روز و روشن شد  
 ز با جا کمان نسبت میل و ضد  
 تلم که چهار بود و صغیف  
 سر آمدن که تلمس کردی جوشام  
 نیارست کردن ز دوری ز

ز کس را کسیر کی که بید چرا  
 سلمانی و پس بد نیار رضا  
 ندارد اخبار زبان هم روا  
 که است با امت مصطفی  
 قیامت نخواهد بودن کوسب  
 بگویم که موجب چه بود او لا  
 بخردن از آن میشود بستند  
 سپاهان با قبائل جاهلها  
 نه بر سایه از رخ مهر است  
 شدی محرم غصبه با و سبا  
 بر بنده تن خویشین بر ملا  
 سبزه جاذبه در تن کعبه با  
 مگر کرد و صبحش با اول کوا  
 نه بر قاصیان و صحت آوا  
 سخی از مژده رنود اجنت  
 چه صبحش تشهر بود و سبزه  
 بختان رسم شهادت او

این شعر در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب اول  
 در وصف  
 احوال  
 آنجا  
 آمده است



بسان ترا و شده ی سکنی  
ز داشت کس قدر این مویدت  
جوش که بنویسم تا لا حجبم  
خزالی کن و خام چون طبع  
سکه کندن و کشتن و سوزن  
بخرم بریزی زو این مسیح  
ملازم جو رسم کرم مندرک  
درخت منزه بستان کوزن  
کرانه ی را کار در اعطاط  
سهم ملک موقوف و موقوف ملک  
ز کس را کنایه ی حبه زندی  
محبت تو درم از دست دو  
شیرک خوشی زیار را کشت  
جو یارای مسود و مساعد نبود  
ز کونان لغت مثل زو صد  
یکی ستر بر دست آراستند  
دوستان ز پش از غیب را

بزرگ که یار شتری از سوا  
نبشاخت کس قدر این است  
اسیر بری شدیم از قضا  
حسب سوز و زهر بر جو زود غا  
تو ترس خدایه از کس حیا  
بغیر مخالفت دم آن مسبا  
مکارم سیر و جو دست قضا  
فرو ما مذبحی برکت و نشود غا  
شیر و مایه را پای در آفتاب  
سود و کس بیان و دوی کیا  
ز کس را سبای می بخراخت  
سوزن چسکا زو آشتنا  
ز پایان خوف و زرو ی رجا  
بگفتیم بر اهل اسم بر اعدا  
تو آن در از حال شرک با  
خوش و امین از مال لغت ملا  
پیر از کون سا زو برک و نوا

*بسیار از این شعرها در این کتاب است*  
*بسیار از این شعرها در این کتاب است*  
*بسیار از این شعرها در این کتاب است*

*بسیار از این شعرها در این کتاب است*  
*بسیار از این شعرها در این کتاب است*  
*بسیار از این شعرها در این کتاب است*

ز تاب و یاز که ترو سپیل  
ز لاش حقیق تا شش شکر  
کل و سوسن از احقاق لغز  
لعبت یا منت ملبده طلب  
جو احوال من کردند از شکر حق  
که تا که بدندان جفت زین  
دوستانشان شد و پستان  
در نقش محمد خورشید و جگر  
ز در جبهه کب و ز در آب نم  
ز این ترسیر ز از بر غر  
ز نام سپاهان قیاس بر کنیم  
بگو اعدا ز جو رو رسد و م  
کنند ز دست بگریکند  
لغای تو شد نسکا ز نایح  
ز فرقه دست بگردون رسید  
بی مرزند بطل زیر کلیم  
سیدمان جو کشتی کم کند

منال دی از سده استی  
بر نفس نیم دورتش هوا  
بر دیو راه او ز بر و عطا  
درب حضور از زین عطا  
یکی نوش را کرد و یزد ترا  
بسیل العوم و او شان بر فنا  
پراز غفلت و خفا کسبا  
نابش تمام جو ر حبنا  
ز بر شاتما کل ز کلرا نوا  
ز بوی صبا و ز رنگ صفا  
سبا خود بود نیمه شهر ما  
منان کشته و ز برده اعفنا  
نهادند ز خست کدیاد و  
صدیق تو شد نسکا ز نایح  
ز دیوار جو ر صاحب  
جو خورشید تا بان شود در  
شود دیو بر آدنی پادشا

*بسیار از این شعرها در این کتاب است*

*دوفا*

*بسیار از این شعرها در این کتاب است*

*پرد*

پرستش کوسال را تو م ا و  
جو خورشید تا سبز غایب شد  
بیا بیکون چشم بندی حضم  
خیالات جاد و برد پاک با  
فراق تو تر چید را سپهر  
جو روی تو دیدم این کشتلم  
ز صبح تو بود و اینکه منطوم شد  
بغزبال فخرت بز این سخن  
بر آرد بسی کوسر شب جرا  
عکس و دنیا عیب این سخن  
رسی را همان که تو ز سپید با  
گدگشش لعبد در از  
تزارم شریف ما را مدیح  
یقینت لیسک العلی تا غی  
رفیع القدی و خلیف الهدی  
جو خورشید می حضم را بر زمین  
زدون سیمی که زان در دستم

جو موسی حضرت کند الحجب  
شکعی نباشد بلور سب  
جو شد دست کلک پوشک کشت  
جواندخت از دست موسی عصا  
بگال شیر و دم از دنا  
لعنا حین اسد نهامی  
و لکن سکون الی المتکا  
دریا نسی در خور و کیمیا  
ازین بر عواص ذهن زکا  
که نظیت پر کون کون ما چرا  
جو دانی که مستش تو انتما  
ز با و خالف زلال صفا  
زوان همیکو دبا بید قضا  
بجیس الدیاسی بر غم العدی  
رجب الفنا و سبب استی  
جو خیر بخشش امن سبیا  
تو جز نام سبیکو کن منت ما  
بکس کردن

ز زلزله مال و جوائینه دما  
چست این جرم منور سال ما  
شکله از سر حو جارد و صحن سنا  
حکمت تو از حد نیم زاید زوا  
معده مویز تو تو خور و شرم  
کاشی اندر و چون بوسن بود و را  
که سنی با طبیعت اکتین صد الهیا  
روز با تیغ اشت کار امیکه قطع  
پیکر او چون سپر لیک این سپهر  
دا که کیر دزد است این چشم جرم  
بر سر عالم سبیل روز سرد ال کوب  
از نامل صورت او شا و شمع کون  
بجو زوری سبیکش ما سحر نای است  
طرز فرقی کشود و مردمان روزها  
یسل ز بر ترخت تا که از بی آن برت  
بر پان سبب شکش مجر ز کفر کف

متع بان تا بوم الحبنا  
شمار بی پر دل پر و در حکم کا  
طلعت او چشمه انوار عالم را در نا  
دولت او را ز خیل شام باشد  
وز شفق کردن بر تیغ او کند  
که ز طبل طحوت جون بوسن و اورنا  
که بزخم تیغ دارد و عایسے لوز  
شب جو دزد و لقب زن بر زمین  
بیات او چشمه دان چشمه اندر الهیا  
و در ج چون ش از دنا ش بر کوب  
با وی ز خنجره شیرهای با سببیم  
وز تحیل سپر کوسای و جواهر سرا  
تازه روحی تیغ زن اسود و کاهرا  
بلا سبب می کوسوز و جهانی را سببا  
تا که سال ماه را روشن با و صفا  
در سو او شب شمعش مجموع اندر

**در شرح حکیم فی الدین کلمه**  
فوزی از زین اقبال را اندوا  
که از خفا دل تو طلب آباد را  
خلعت او در دست خنجره انوار  
کاشی که از شام خور و شرم  
باز تو از خیل شام باشد  
وز شفق کردن بر تیغ او کند  
که ز طبل طحوت جون بوسن و اورنا  
که بزخم تیغ دارد و عایسے لوز  
شب جو دزد و لقب زن بر زمین  
بیات او چشمه دان چشمه اندر الهیا  
و در ج چون ش از دنا ش بر کوب  
با وی ز خنجره شیرهای با سببیم  
وز تحیل سپر کوسای و جواهر سرا  
تازه روحی تیغ زن اسود و کاهرا  
بلا سبب می کوسوز و جهانی را سببا  
تا که سال ماه را روشن با و صفا  
در سو او شب شمعش مجموع اندر

نایم از غایت عجز  
کوش ای از غایت عجز  
کوش ای از غایت عجز  
کوش ای از غایت عجز  
کوش ای از غایت عجز  
کوش ای از غایت عجز  
کوش ای از غایت عجز  
کوش ای از غایت عجز  
کوش ای از غایت عجز  
کوش ای از غایت عجز

تکریم عیسی علیه السلام  
در کتب قدسیه و کتب معتبره  
صالحی و امامی و کتب معتبره  
در علم و ادب و کتب معتبره  
در علم و ادب و کتب معتبره

تبادان کرد و دست در سینه زد  
سر بر آرد و زانها نو پا در گدا  
تا کند از نفعش شرح جزوه چند کسا  
ببر و داند نقل و زندگانی در گدا  
وین عجب کردید ان دید با کردید  
تیغ او بر خاک باری مسخست نذر گدا  
خلق را پرور کند سر ما را از چشم گدا  
رشتست این آتش نسبت آتش گدا  
سرور و جوشیدیم تو کیم کردی گدا  
زرد و لرزان آتشش و می کردی گدا  
آتش بکرم و درون جز ما نذر گدا  
پاس بان تشریف آوردی گدا  
بر نیار و آنگه ساعت از کل عیب  
یا کسی هرگز و آوار و انیسان گدا  
وین قدم نهاد و پیرون گدا  
و می یاید چسبیت چون طبع مالک گدا  
بر در و دیواری نشد چسبان گدا

تقصیر صابونست پذیرای طشت آب  
بیشتر بر روی آفتاب شانی لکله  
سال و عمر را در کتب معتبره  
بکنند در آمد و شعر ما را با مال  
دریه و آب و در بریزیل کشین  
تیغ ششمان کریمی خاک بر روید  
دشمن خواستیم چون خونیان  
آنگه بوسه باداوان استمان گدا  
آستان کن دین صاعدا هم گدا  
آفتاب از جوشش بیرون گدا  
کریمانی کند با خاطر و تقا و او  
دشمنه و در گدا که گدا گدا  
آفتاب و دستش گدا  
آفتاب و درای و در فضل گدا  
او نفس کشش در روزی گدا  
ای سیه و دست چون خورشید گدا  
آفتاب از جام طلعت بر جبهه گدا

کافورین نظر من  
که در آن فاعله  
فوقی سیه بر او  
فوقی سیه بر او  
فوقی سیه بر او

نورانی که در کتب معتبره  
در علم و ادب و کتب معتبره  
در علم و ادب و کتب معتبره  
در علم و ادب و کتب معتبره

زبان و همسوار خط اشرف  
گرد تا بیست تو نامه چون طفا  
تیغ که از شمشیر کی سحری گدا  
رود و نیل آسمان سپید کی کرد گدا  
گر بر آید در جهان عدل تو سلم گدا  
روز بانی ز آفتاب شب و روز گدا  
کیس در قشاق چون خورگدن گدا  
کی شش چون بر دیار کرد گدا  
از زار و بر شاخه سب طرف گدا  
عجز ز ناب که گفتش گدا  
آتش بر جن عطارد شب گدا  
دشمنه چون نمی را کی بر گدا  
شتر ازین دستت بسم گدا  
گرشای گدا  
می عطافه آفتاب اندر دعای گدا

وقتی که دستت بر جبهه گدا  
وقتی که دستت بر جبهه گدا  
وقتی که دستت بر جبهه گدا

بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل

موزم از ناکه و بکوفت شد  
مدتی شده که در بان برستم  
وقت آنست که همچون کرس  
بار و دیگر زنده و ز شویم  
رفت آرزو که در آن فلک  
ایزبان که رخسار با دل من  
زین سپس است من ساعتی  
سر کجا شبتی از می پسندم  
بکاشم بر سباب جهان  
آنکه در آب نیخور و نهان  
و آنکه می میگفت مسجد بود  
آنکینه کسب است امروزه  
سرد و بزم شرابست امروزه  
یکروزه در دست ای ساقی  
آن نشانی که کلک کون را  
چیز بود در عصر میدان ارش  
بهر دوازده و هفت زبرد ازید  
مرش ناله بگشت در باب  
همه فخر ز شراب و ز کباب  
برنداریم سپهر از مستی خوا  
کریه آید در از شراب  
سر ز میدانست و لم را بعدا  
بدر ساغزه مشن باز جواب  
پس ازین کام من و با دو تا  
بر سرش خنج زخم همچو جاب  
عکس طلق شده است از شراب  
آتشک در خورده امروز شراب  
در خرابات نشاء است خراب  
دوشش شیل با ندر محراب  
آنکه دی بود امام اسحاب  
ان و نان مو شام دی بریا  
کفش ده است ز پیری و ز تبا  
تا بگردد که چنین است صوب  
کرمی ز پیشش ای ستره و خباب

نور لطف خداوند و اولاد  
ماده مسیحی علام کرد  
ششم زنده و بعد از او  
خزانه تمام خورانی  
دکان خرد و بیابان  
بهر دوازده و هفت زبرد ازید  
فراغش بر اهلش ادبی از در  
برای خرد و بیابان

بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل

عین ارضای لطف تو  
ماین شکر از این عالم  
تا دانه قیامت از نجات  
مهر و ناز و بار بخت  
کلمی ز نور سستی نواید  
سینه کجاست در زمانه اولاد

بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل

می که در دوزخ ز تو غایت شد  
در ده آن جام می گلک  
خاک در چشمم که با ز جاد  
عقل ما آن همه غصه می خویش  
با دوزخ میوز سرخ گزند  
دست بر سرم زده کعب بر او  
از نیال شکر خسته شده خباب  
طب اکین بر لطیف درو  
صاحب علم عادل که ببرد  
آنکه تا دولت سپار بدست  
نزدان شرفش خنج بژند  
آنکه با سپت او خراش  
می شده دست تو در دوزخ  
مایه علم تو در جهان قریب  
بشبه آب گرم را امید  
صاحب از زنده شود بر تو  
زیر دست تو گرم همچو من

بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل

بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل

نقضا با ز خود اکنون شتاب  
کشتن بود در ملک کل بوی کباب  
و آتش می شتاب از آب شتاب  
در روان آورد ازین آتش کباب  
بگریزد و غم دل چون سیما  
همچو مرجان بر لعلند اسباب  
آفتابی ز میان ستاب  
چون رخ صاحب فرضه جباب  
خخش آب همه در خوشاب  
شکل او خواهد بدست بوی آب  
پیش چنین کرش مثل کباب  
مایه علم تو در جهان قریب  
بشبه آب گرم را امید  
صاحب از زنده شود بر تو  
زیر دست تو گرم همچو من

بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل  
بازگشتن از آن فصل در وقت فصل





ارشد که در این کتب  
در این کتب که در این کتب  
در این کتب که در این کتب  
در این کتب که در این کتب

کرم بر ای که در این کتب  
مخلص کنم بدش با او که مخلص  
کار و زینت مردی لا در آن  
سر که در بود نظر من بر خست  
شایه که بود سپ کشنده ز در دنیا  
از شایه آن که بود کینت را بود

**وقال ايضا**  
رشی زنت ز کرم خوش کز ترا  
و اندر بحارستان خلق تو جبار  
ز طبع بر دقایق شرح تو هر آ  
سر که بر اشراف چون نقل بردا  
خندان لب در تین دل از خوب محراب  
در زیر در کینت سحر جویست  
که بر برین است ز کرم تو ای که  
خوین دین و بی زده و خاک بر  
در حلق تو شمعان تو خور آب جبار  
بمیش خاک بر شست خاکسار

کحل الجواهری که جباری بصود بود  
بخشند که کجاست که چنین تصدیق  
مخلص من مردک چشم خود کنم  
کو استنید دامن من پر که کند  
این گشتا که بر حد تو شست زده  
بر چشم خود شستش از نازا که کردی

کرم بر ای که در این کتب  
مخلص کنم بدش با او که مخلص  
کار و زینت مردی لا در آن  
سر که در بود نظر من بر خست  
شایه که بود سپ کشنده ز در دنیا  
از شایه آن که بود کینت را بود

کرم بر ای که در این کتب  
مخلص کنم بدش با او که مخلص  
کار و زینت مردی لا در آن  
سر که در بود نظر من بر خست  
شایه که بود سپ کشنده ز در دنیا  
از شایه آن که بود کینت را بود

کرم بر ای که در این کتب  
مخلص کنم بدش با او که مخلص  
کار و زینت مردی لا در آن  
سر که در بود نظر من بر خست  
شایه که بود سپ کشنده ز در دنیا  
از شایه آن که بود کینت را بود

**وقال ايضا**  
کرم بر ای که در این کتب  
مخلص کنم بدش با او که مخلص  
کار و زینت مردی لا در آن  
سر که در بود نظر من بر خست  
شایه که بود سپ کشنده ز در دنیا  
از شایه آن که بود کینت را بود

کرم بر ای که در این کتب  
مخلص کنم بدش با او که مخلص  
کار و زینت مردی لا در آن  
سر که در بود نظر من بر خست  
شایه که بود سپ کشنده ز در دنیا  
از شایه آن که بود کینت را بود

کرم بر ای که در این کتب  
مخلص کنم بدش با او که مخلص  
کار و زینت مردی لا در آن  
سر که در بود نظر من بر خست  
شایه که بود سپ کشنده ز در دنیا  
از شایه آن که بود کینت را بود

سخا و خصال صوره بخانه  
 اخلاص در راه حق  
 کلمه در راه حق  
 کلمه در راه حق  
 کلمه در راه حق  
 کلمه در راه حق  
 کلمه در راه حق

کرو در صورت سید کجسته نشسته  
 تنها که بگره حضرت داد و نیا بست  
 سید اسوده بر ایست صدق قول  
 که خردینش ز سر بر نیانست  
 گفته خواهد بود تو از روز بزبان  
 افساف از صدمه ماور نیانست  
 ز مرگ اسالمت کرد حضرت ملک  
 نام ز ابراهیم بر نیانست  
 ز طهارت از سینه مقصدش سحر  
 تا این نان کبیرت تو کرد تا بدست  
 یادست عبادت ز غیرت با اند  
 آمدت بجای هر اسیر نیانست  
 نقشش چنان بود که آنکه  
 از که همه درین سوئی شده است  
 خواجه رسد حضرت تو آنکه خود  
 کالی را جوش از تریانست  
 درین سوئی بلفظ کج بود  
 در چشم خرمی عجب نیانست  
 اندان فضل مرگاه تو بر  
 لیکن که جز سخن او نیانست  
 خشکش سوخته آری دست ما را  
 از پشته نوک علم تنمانست  
 در دل نهال بیت صحتندم  
 ایست نویدک فرا نیانست  
 بر زمین سید در خوزه لفظت  
 که خنجش میده خواجه نیانست  
 سید را انصاف خواجه از او  
 منکره آنکه باقی دوزخ نامه

دیوار دیده تو یونج وجود و بس  
 بجز خوشت عطر دنیا چشم تو  
 تو خانی ز رنگ گل بوئی با من  
 در خاک و فن کرد این گوشت  
 شریکی بدار گنمت نام آدمی  
 در صبح مال عمر بیزیر جیست  
 دست از طلب مبارکرت بر کن  
 ز فقر صورتی که بود معشان کفر  
 سر دوزخ بر که بر است بیچار  
 شکوه تو زین تو که نون نیست  
 از حور میگریزی یا توک میگری  
 ترک بیدی دست در بطن نیکی  
 خود نفی باطل اول لفظشما د  
 اول بیستی دست و پس کند ناز  
 با علم است باشو از آب سر ساری  
 سدی میان معنی قران و جان  
 مگر آن جار شود از شرفها  
 است آن معنی شتر از چشم خات

اگر نه در او که چه کلمه خوش گفت  
 کرد شوق بهیم عقل تو در غفلت  
 تا چون خرت نظیر بسره رویا  
 خاکش ز فردی کن دهن گنیمت  
 کز آدمی شیرین غایت سیت  
 زیرک نباشد که غم از دوزخ دور  
 کا زرا که راه داشته فقر است  
 بل فقر معنی که بدان فقر است  
 آن سینه که جراحش با گشت  
 جام جم از ضاست تو طرف کوربا  
 ای خوی تو دشت ندانی گنیمت  
 کادول علاج واجب سپهر است  
 اول عود و انکی الحمد والصفیا  
 یعنی مبار دست زمر جان نیانست  
 کز آب بر آمدن از علم است  
 آزمائست که کن است رای الفتا  
 چون چشم عقل بد کنی صورت  
 بی بدی و راست یکی بدل

پرورد  
 ز روز د  
 از راه  
 به کور  
 به کور  
 به کور  
 به کور

از راه شوی ز توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه

مردم آن کردند که بزبان بی  
 ترجمه از فضل پناشی خاکند  
 خوابان معنی بی در بند رسو  
 نور چرا چو چهره دایره مقصدا  
 تا دست ندران زنی و برزبر سو  
 چون یاقوتی که زبان بل کجا بود  
 زین باش که می که ترا هم عیبا  
 در لعلی هر ده زنده و نکره دبان سخن  
 او از دگر زبان بر آید در  
 مر جها از زبان رو و ز سر بدین بگو  
 سر جده شش گوش زبان تو گنبا  
 تیری که که کر شود از پس کی عهد  
 زبان همچو نای خوی و گنفت کرد  
 سر کوز صدق دم زنده تر غیب بود  
 محراب از ان غشش زنده تر کرد  
 آن سم مبارک که ناز میایست  
 بی بدی و راست یکی بدل  
 عمری شست باشد و کوبید بیست  
 در وی که نشنیده در جایی است  
 کز روشنی جایز است و بی  
 صلی فرود گشته است و در آفتاب  
 تو پشت پای زنی آن جعل گفت  
 وقت حساب ز رخسار از جان  
 نمود در جایش که کنی ما با کس  
 کز جان صدق و قابل الفاظ و جبه  
 کرسیم غزلت شزاواران  
 ردول زلفت مریخی کمان ز جان  
 در کسند و باغ تو آشوب از آن صد  
 آن باز هر چه که کنی من است  
 کاندلوت سخن از جانش سوا  
 چون صبح ریشش نهانش زلفا  
 با بری دل تو داندش قبل که کجا  
 کوه وضع نماز تا نام پوریست  
 اندک جان ری که در آن خاطر تو خا

که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه

در راه شوی ز توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه

بدر آن که در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه  
 که هر که کرد در راه توبه



این که در جان من است  
 غم از طبع من است  
 در این که در جان من است  
 غم از طبع من است  
 در این که در جان من است  
 غم از طبع من است

پس واجب آن بود که همه بیگویی  
 که این بیگویی است تو خفا  
 طاعت که بغرور بودی است  
 تا با وجود سحرهای میج کوهی  
 کج که غار شیت بودی میخای حق  
 بر سر جگر خندان کسی نمیکند  
 بر روی مقدس خست از درد  
 اندر دایه است غل و در در  
 که با درم نداری صدای این سخن  
 دادی تو که صدای خانه خیم خویش  
 شکل ترا که خیم کو هست نه خاز  
 نزد جاسوس دار و دلف دروغ تو  
 بر با پیش زمین به این عمر ناز  
 هر جان ز غم خود توانی بشنود  
 باروز کارمند تو سستی نه روزگار  
 مان تو در هر که برسد غل کشتی  
 روزی را جگر من کن در غلگی بر

این که در جان من است  
 غم از طبع من است  
 در این که در جان من است  
 غم از طبع من است

این که در جان من است  
 غم از طبع من است  
 در این که در جان من است  
 غم از طبع من است

این که در جان من است  
 غم از طبع من است  
 در این که در جان من است  
 غم از طبع من است

بیت آفتاب اگر گوید صبر کرد  
 شرم آیدت ز صحبت این بیان  
 جنین مزار خلق ز بهر سکون  
 نه باید آسمان و خشنود از آن  
 خورشید آن که چشم جرم بود  
 ستای کوی است مست سینه ناز  
 در بحر باد با دشتی تو شمال  
 در سطح تو جوب خرد تا آید زرد  
 خاک زمین ز بهر تو ارشاد خیزد  
 که به بلند پایه کعبان فرست  
 فرزند صلب که کلاه لاجون  
 از تخت تو خطه کوش علام  
 آن دایه نیم جگر کوشه شد  
 تر عست حامی زن و فرزند مال تو  
 در پیش تو بشعله داری میرد  
 بر دید چو کشت طلع جار باقی  
 از بهر خدمت حیوانات را همه

این که در جان من است  
 غم از طبع من است  
 در این که در جان من است  
 غم از طبع من است

این که در جان من است  
 غم از طبع من است  
 در این که در جان من است  
 غم از طبع من است





باید که در این کتاب  
 هر چه در کتب سابقه است  
 جمع کرده ام و در این کتاب  
 درج کرده ام تا در جایی  
 که در کتب سابقه نمانده است  
 در این کتاب درج شود

در این کتاب درج شده است  
 هر چه در کتب سابقه است  
 جمع کرده ام و در این کتاب  
 درج کرده ام تا در جایی  
 که در کتب سابقه نمانده است  
 در این کتاب درج شود

و اینست که در این کتاب  
 درج شده است و اینست  
 که در این کتاب درج شده است  
 و اینست که در این کتاب  
 درج شده است و اینست  
 که در این کتاب درج شده است

در این کتاب درج شده است  
 هر چه در کتب سابقه است  
 جمع کرده ام و در این کتاب  
 درج کرده ام تا در جایی  
 که در کتب سابقه نمانده است  
 در این کتاب درج شود

**بدر صاحب الکبریت**  
 این کتاب درج شده است  
 و اینست که در این کتاب  
 درج شده است و اینست  
 که در این کتاب درج شده است

در این کتاب درج شده است  
 هر چه در کتب سابقه است  
 جمع کرده ام و در این کتاب  
 درج کرده ام تا در جایی  
 که در کتب سابقه نمانده است  
 در این کتاب درج شود

باید که در این کتاب  
 هر چه در کتب سابقه است  
 جمع کرده ام و در این کتاب  
 درج کرده ام تا در جایی  
 که در کتب سابقه نمانده است  
 در این کتاب درج شود

در این کتاب درج شده است  
 هر چه در کتب سابقه است  
 جمع کرده ام و در این کتاب  
 درج کرده ام تا در جایی  
 که در کتب سابقه نمانده است  
 در این کتاب درج شود

در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است

برس کز تو کجایم کشت  
ز شرم روی تو سر در جهان کشت  
پدید شد زلال اشخوان پیلو  
جو بدین شو داز شک تو کجایم کشت  
ز رنگ روی تو سخن ز کجاست کشت  
از آن شک تو شخص من در آرد کشت  
بجز کفتم کل را ج روی یار کشت  
خشت زلف تو آتش بر سر سبیل کشت  
جو طویلی ز در زندان آن منت کسی  
جو پیش رو بر از رو من کجایم کشت  
بیتغ غمز و جریازی کون کجایم کشت  
منت کبر و دل شک من کجایم کشت  
دل ز جام وصال تو شرمی کشت  
ز لعلک خواجو که ختم تربیت کشت  
جهان شود وجودمان تو شرمی کشت  
خدا بیکان صد و در زمانه خرد کشت  
سکوه دست دزارت که کوه کشت

بر این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است

در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است

در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است

با آنکه یاد و کوشش است  
بر پیش رایش صبح از روشنی کشت  
جو غمزه که دل ز مهر اندازد کشت  
ز بس که از سر اخلص صبح او کشت  
جو آفتاب بهر جیب کوه کشت  
جو در کس که کجاست نهاده کشت  
شتر آتش خورش ز فرط استغلا کشت  
ز حق مکن عطای که بر منظر کشت  
نیافت که نظیر تو در مطلق کشت  
زمین خورش زنت آسمان کشت  
صدای صیحت تو شایه کج کشت  
بعیض دامن لطف تو که در کشت  
فلک باب و فای تو روی مهر کشت  
سیات اونگشت در تیر با کشت  
جوست را در تو شایه کج کشت  
خزان از زمین تو خواست فلک کشت  
کف تو بیخ جو دست در کشت

بر این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است

در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است  
که در این کتب که در این کتاب است

باز ای که در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر

جهان زیر تو را می تو جام کسری  
 نهایت ابله سهر در آن عصر است  
 نه که او غمی داشت چون کوه  
 بجز آن دشمن جا که کشت نشسته  
 خیال دست تو کشت بر آن  
 نیم ز پایش چون و ایر است  
 جز بار واد و جناب تو اهل معنی را  
 مرزد دست جهان نیک گردانده  
 اگر چه بچشم بود در بدر کردن  
 سخن که بود و جو طومار سپهر  
 زمانه دست بدندان سخی روز  
 زمین شرف ز جهان بر آن کس  
 جوهر منم کردم بر طبع به شرح  
 ز من ز لفظ تو شوی ز جوهر  
 ز سایه نظری که تو بر روی شاد  
 که سوی حنرت تو خطه شوی از  
 که این سفینه کشتی تو خیز است

بگو تا بماند که در این دنیا  
 بگو تا بماند که در این دنیا  
 بگو تا بماند که در این دنیا  
 بگو تا بماند که در این دنیا

باز ای که در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر

باز ای که در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر

سغینه را بر حال لشکری پیا  
 دعای دولت تو کفایت خواهم  
 بدین سفینه کرانی سید کشت  
 ولی ز بیم عدالت سخن هر کشت  
**وقال صبیا**  
 ای بهمت بر از فلک جایت  
 ماه بخونق متبنا عظم  
 نقش بند و کربکشتی جهان  
 روز به خواه تیره از غمت  
 که کلب جیحون که کفیش  
 هر چه معنون چرخ نیست  
 در من هزار رخ فلک  
 سایه بان تو ظل و غمش مجید  
 بارگاه تو اوج تصرفت  
 ای جهان زیر دست تمت تو  
 سینه پوشان عالم ملکوت  
 تو خود سان کلبای سفینه  
 خون کرفت چون دل سخن  
 ای حقیق نفس اماره  
 کشته معنوی زین عصمت تو

بگو تا بماند که در این دنیا  
 بگو تا بماند که در این دنیا  
 بگو تا بماند که در این دنیا  
 بگو تا بماند که در این دنیا

باز ای که در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر  
 زود و دیر در این دنیا زود و دیر

خواجه وقت شناس  
 که در آن ایام  
 خواجه وقت شناس  
 که در آن ایام  
 خواجه وقت شناس  
 که در آن ایام  
 خواجه وقت شناس  
 که در آن ایام

خج صوبینه نهاد زرق پو  
 خادم خاشاک بخت تو  
 سدالجه کاستقامت بیجا  
 کار عالم بپین دولت تو  
 خاک بر سر نهاد خشم تو تا که  
 جحش پشت نهاد سر بر خاک

دست را تو مستقیم است  
 خاک پای تو انچه است  
 دست بر لوح حکمت محفوظ  
 سر خورشید صحنه المیت  
 پیش نور ضمیر روشن تو  
 دیده آفتاب را سبست  
 در میان نم من زین  
 خشم پیش تو در قرار است  
 قدر تو قربان آن جنیت  
 که کینه طبع و احسبیت  
 که مراد بخشش تو طیر شد  
 در خط از دست تو این جنیت  
 دشمنت چون فسانه بی اصلیت  
 لیک مضروب خلق چون شلیت

مر مراد شام تو بخشش  
 ز آب حیوان بر آوردت  
 ای عزیز تو عقل را سپو بند  
 دی جان تو شعاع را سپو  
 آتش خاطر در آورو  
 کردن با درایم کند  
 آنچه شد که عار میدارد  
 آستانه ز آسمان میزد  
 بچو تری موافقان ترا  
 طوق دار آمد از عدم ترا

از برای حقوی اودار  
 بار داد و داد اید ادرت  
 یک درم آن مینویسد حاصل  
 باز بخت از آن حضرت  
 بار بخت از آن حضرت  
 بار بخت از آن حضرت  
 بار بخت از آن حضرت

خج صوبینه نهاد زرق پو  
 خادم خاشاک بخت تو  
 سدالجه کاستقامت بیجا  
 کار عالم بپین دولت تو  
 خاک بر سر نهاد خشم تو تا که  
 جحش پشت نهاد سر بر خاک

دست را تو مستقیم است  
 خاک پای تو انچه است  
 دست بر لوح حکمت محفوظ  
 سر خورشید صحنه المیت  
 پیش نور ضمیر روشن تو  
 دیده آفتاب را سبست  
 در میان نم من زین  
 خشم پیش تو در قرار است  
 قدر تو قربان آن جنیت  
 که کینه طبع و احسبیت  
 که مراد بخشش تو طیر شد  
 در خط از دست تو این جنیت  
 دشمنت چون فسانه بی اصلیت  
 لیک مضروب خلق چون شلیت

مر مراد شام تو بخشش  
 ز آب حیوان بر آوردت  
 ای عزیز تو عقل را سپو بند  
 دی جان تو شعاع را سپو  
 آتش خاطر در آورو  
 کردن با درایم کند  
 آنچه شد که عار میدارد  
 آستانه ز آسمان میزد  
 بچو تری موافقان ترا  
 طوق دار آمد از عدم ترا

از برای حقوی اودار  
 بار داد و داد اید ادرت  
 یک درم آن مینویسد حاصل  
 باز بخت از آن حضرت  
 بار بخت از آن حضرت  
 بار بخت از آن حضرت  
 بار بخت از آن حضرت

خواجه وقت شناس  
 که در آن ایام  
 خواجه وقت شناس  
 که در آن ایام  
 خواجه وقت شناس  
 که در آن ایام  
 خواجه وقت شناس  
 که در آن ایام

باز گنجش وار صحنم ترا  
 تاپید رود و یا بود و بند  
 وضع عین الحکال را امروز  
 خاند و شمشان تست سپند  
 آفر کار بود صحنم ترا  
 آن ترسیده که کرد روزی چند

آری آری جبراع پر و عن  
 بر سر دزد وقت جان کن  
 تاجان رسم دست برد نهاد  
 دست بروی چین نه اردیا  
 در پناه تو جان خسته ما  
 بپسته آفر زدور کردون  
 با حوسد تو نیزه سپه تیز  
 همه بد بخت تن اندر در  
 تیغ تازو ندیدید که کس  
 برو تیغ در او زبان ننما  
 که چه در مغز دشمنت ز غور  
 بود و ای حسن آن تیش و باد  
 با دشمنت گشته شد آتش  
 کاتش تیغ آب نصرت ترا  
 بر نشاندیم ترغوب با ز یک  
 دست بردیم و با بس تیغ ترا

سبب حامل زنت در نه ماه  
 یار بنهاد و ز او نصیب  
 قدر تو مرغ و انچه در شش و اندک  
 رای تو شمع و صبح پر و اندک  
 دل صحنمت میان دارم زده  
 طایرت خدک با و اندک  
 خشم ز بخر چشم و کین ترا  
 می جریب بنامدارند و یواند

از برای حقوی اودار  
 بار داد و داد اید ادرت  
 یک درم آن مینویسد حاصل  
 باز بخت از آن حضرت  
 بار بخت از آن حضرت  
 بار بخت از آن حضرت  
 بار بخت از آن حضرت

کرد در اقصی نام بود  
 خلق کو بند نغز و خورده  
 که خنجر است که خورده  
 نغزخانه معر او خورده  
 آنرا احسن کوفی بود  
 با تمام این پناه خورده  
 که چون در آن کون بود  
 چون کوفی از آن آفرین  
 در آن تو ترش چو آفرین  
 نغز اودا کوفی در کوفت  
 نوشت در اقصی من  
 که کوش این کوفت آفرین

دوستان ترا ز بر طرب ستمق دل شده جو سمان است  
 دشمنان ترا ز بس کریز سر سر بای کشته چون شانه است  
 حاسد تو که شاه و دومان بود مات کشته است زانکه بخانه است  
 هر چه ممکن بود ز فتح و ظفر ایزوت داد وقت شکرانه است  
 خشنه لی از تو در همه شهرت  
 غمگین اندر جهان می شه است

تا جهانست صدر عادل باد نینفین جوشن عدل شامل باد  
 ای تو کام مرولی حاصل کام مرود جهانست حاصل باد  
 آب جرم خودت آتش رنگ سم زنا نشیر شعله دل باد  
 بر امید عطا کف آورده پیش تو بجز تیر سایل باد  
 چون گنم قصه عالم قدرت لامکام نخست منزل باد  
 خنجر تو خضم سپه ایت آب داده جو زر قاتل باد  
 بگرفتم زلف تو خلعت همچو مریم بر لوح حامل باد

چون زمینت سزا است فلک  
 شاه و پادشاهی ظفر پنا کج  
 دریا می غصه ز این و پادشاهان پدید  
 در بوستان و حرمتیم چون انا  
 کار زمانه رسد و سامان پدید  
 چه خون دل کی لب خندان پدید

چرخ صیغه پشت بعد چشم در جهان  
 پیش از نماز تر خدا در دل  
 در آب چشم خویش خندان غمگشته  
 پر این سگب من از بس که پاره  
 چند لکن از بی دل و در بر سیم  
 سر جز را که از پدید است در جهان  
 خرد کشته تمام بخانی از خودی  
 در سینه نام رس که بجز اول است  
 این خود جو حواسیت که در وی هیچ  
 ذرات را تو را بر گمن درین دنیا  
 کوی هر آدرم چه گمان که انخد  
 که نیندشادی ز دل دیدگان طلب  
 کینتم جان ز حادثه برویم بر  
 مایه کرده و دندان که کینت او کام  
 جدا لکن بکرم ز جب در است  
 آب حیات در طهارتست فزونی  
 غریبیت تا که دید و برودم

جو بیای رحمت جو بی زان  
 پنهان جهان که یک یک پیکان  
 که من برون ز ناله و افغان پدید  
 دامن ز دست زنت و کربان پدید  
 خود بیخ زشتانی ازیشان پدید  
 آیا جز اگر از جوان پدید  
 آن نیز نه رعایت حرمان پدید  
 خود هیچ بوی از دل بران پدید  
 شاه از پا ده خواهر ز در بان پدید  
 که نشد با حادثه سندان پدید  
 که بس هزار عرصه میدان پدید  
 این حال چون که برین نادان پدید  
 چندان تم دلست که خود جان پدید  
 کواز کجا که می سپردن پدید  
 وانکه کجی ز غله یاران پدید  
 طلفت بیست چشمه حیوان پدید  
 کردی ز کمربستان پدید



گنجه زنج ملک تها به بلال عدل  
 تا ریک شد جهان شریعت که اندر  
 ای صدر روز که بر تخت بان  
 ای عیسی نماز عبادی دسیه بر  
 بسم طبع که در مشرق ولی منور  
 اورده با نماند نیفتی بدین گو  
 دیوان منور حاکم دیوان مستور  
 کر خلق را پریشانی کوسال عادت است  
 ای کله بر چهار حدیث تو یک کله  
 دی که در فتوی نظیر تو  
 بر جای این حدیث که در جهان  
 نیشکر است گلگتیا طوطی ای  
 با سمت ملذذ تو ایغی خاکه ان است  
 زیرا که در ترا زوی فداک کا  
 مقصد عدوت از ان کند مکان  
 در عنایت رکاب تو بکسک طمنا  
 تا تو کلید فتح بدست خود اور

خود آسمان زین سب روان  
 بوزجر از سب لغزان بدید  
 کاشف اندیش که در سلطان بدید  
 کین در کشت زمین در وقت بدید  
 رایات آفتاب در خشتان بدید  
 سر سبز است لیکن عنوان بدید  
 آری عجب مدارس جهان بدید  
 زانست که موسی عمران بدید  
 از بحر بر نیاید و در کان بدید  
 امر و در عراق و خراسان بدید  
 بسیار سب ز نیوی مکان بدید  
 خوش طوطی که از سکرستان بدید  
 میدان سکنت نیست که جهان بدید  
 در سب که تم سپندان بدید  
 در حشرها ز غایت نقصان بدید  
 یکبارگی اسرار سپانان بدید  
 عالی خلاصه ز کسمان بدید

لطف و عنایت تو که به یار فغان  
 گویند دست بر در زندان بدید  
 کر من ز جا رطل خودم در جهان  
**و قال یسبح کن انک اسم محضی بجز بخت شود دولت تو باد مسعود و مستبیدی**  
**منه ذوق او زک الشکر کان عرست کانزایا یان بدید نیکر صفت**  
 ای که از سر موسی تو دی اندر  
 دهنست کیر موسیست و سب کام سخن  
 بر سر هر می اندر سگ فتح تو قن ما  
 عکس هر موسی از ان زلف سب بدید  
 کس ز وصل تو دی بالای تو بر  
 هیچ با ریک نوز فرق بران سخن  
 سوی کسبوی نوز تا مدت پیوسته  
 کا به بر سر دگشی دیر و کوی که قضا  
 از میان تو جو سب بزر خسته  
 با تو بر موسی بود بر تین سخن  
 بجز موسی ز تقاضی تو من تا قضا  
 بخت من خسته سب بزر خسته  
 شد مدتی که با من حیران بدید  
 با منده جو کله بر در زندان بدید  
 اورا بدید که باری از نیسان بدید  
 کیر موسی ترا سر دو جهان نیم سب  
 اثر موسی کشی تو در دی سب  
 بجز موسی تو زیبارگی انگشت تا  
 در دماغ من کشته ترکی از سب  
 کمران موسی که با قامت تو هم بالا  
 سوی فرق تو که با موسی میان سب  
 ده که آن سب بزر خسته تو جان سب  
 کا به بر سر دگشی دیر و کوی که قضا  
 بر کست ساری زمیان تو صین با سب  
 سر که در سب تو شد که جز سب سب  
 مهر روی تو مرانا که جو سب ز قضا  
 سوی در خواب چنید سب سب

کرمه سوی جوزلف تو دلی در است  
 کردی آن مرد دای تو کی کفایت  
 کرد بر سوی تو چون شایه دلم در  
 من تو دور و دلم است موی  
 دل عشاق بخوار چه سب می لر  
 کرمه موی تو بر آرم ز سرای جان بر  
 که در خون حسن تر شدی جان  
 لشکر عشق تو کرد دلم کی خط  
 سوی در چشم تو آمنت پی ساجی با  
 سر سوی تو در دست دلی بی تمام  
 زان صبار از سر زلف تو بردن  
 کشت خاک در آینه روی تو  
 در میان من تو سوی اگر کجند  
 تا بوسی بود بخینه جان در تن من  
 نیست از موی تو تا ستم تو فری  
 من جدا ام ز رخ خویش زان گلگنم  
 موی بر این غیب موی تو ناید بکنم  
 به زواج بر موی کشان لغز

این سخن از آن است که در آن است  
 موی در زلف تو بخت اولی از آن است

این سخن از آن است که در آن است  
 موی در زلف تو بخت اولی از آن است

موی

موی

موی

خط عشق

زاتش همه تو آمد بر سرمه مست  
 رکن دین مسووان خاکچه در زلف  
 آنکه بخت کجاست ز موی  
 ای جو موی که از شمشیر زکی بر  
 موی پشت بره از شاه زلف کبر  
 بر با محنت صد رو بستی سیم  
 دست احداث جو موی زکی کفایت  
 مجودا الشعلب موی زور ریخت  
 تشکل سو فار ناید ز موی بجز  
 بر آنکشت لطافت کشت طبیعت  
 که جو پر جم سم تن موی تو  
 زان غباری که ز جیل تو کجند  
 که چه زین مرتبه یک پست خود  
 پشت بر ما که زدی از زلف لای  
 اگر از پوست برود آید چون کی  
 به سکا لت جو موی ز تو زلف خط  
 با تو سر کس چه سبب کسب پای از

خط

خط

خط عشق

چون تن خشم ز تاب مخط موی  
 با ای تشویشم موی تان  
 بجز شمشیر حلیب ارسمه خود  
 بر بر زکی تو موی تن خشم تو  
 در جهان تا که زاوازه عدالت  
 بر من با جا و عیض تو جو موی  
 گلک روی تو کرد دست کسب  
 آتش خشم تو زان شیر که بر او  
 نوک گلکست که ز موی پیکان  
 که باز موی که چون آب روان  
 بر مرتبه که دست طغ موی  
 آسمان چه جو در جوار موی  
 از خلد وندی تو هم موی  
 که نه هم موی تن او کجاست  
 سر که از گرم تو موی نشود  
 که بر انداش موی کی از در  
 که روشش با جو موی بیاید

دانه با تو نه با نام بود و پیش  
دل که با مهر تو آید شسته چون لعل  
یکسوی بود غرضت از بی آن  
سر در حال من خسته گشته بودی  
انز که در سپاه صفا مست همه  
یکسوی بر اندام تو کج کرد  
آن زبانها همه چون موی که در دست  
که مرا بر کشد از رخ جهای تو جو  
در تیغ از سر خود با زنی چون موم  
در خ طبع در موی خویشت از آن  
خون میریزد و سر ما گینا زردی  
در جستان تو همه موی نه پیش  
شد شب تیره جو موی بت من آلا  
فضل دیا و در موی همین کوفت  
مخض سودا بود در موی شکاف من سخن  
بجو موی مرا ز چشم بستت مرا  
که ز نشت است چو بر و از پیش پای

سری موی بر اندامش هیچ زدن است  
آید از حد و تنها سپردن چون می آید  
که سیه کار در درایام تو گونا هفت  
در همه دیر ز فراع پریشا است  
اینکه پیش از پیروی سر زده است  
موسیا کرد و از آن بر اندام  
که زبان کرد در سو که در اعضا  
هم سبب باز از آن که مرطوب و صفا  
هم پای نود را تم که در مملو خوش  
ز مهر بر دم در دم در فصل  
مکرا در حیت خستت از بی در بر ما  
موی بر گزند از امر و ز بیست  
روز چهاره جو روزی همان که  
پشت کردی چو موی بر منسل کرا  
با چنین فایده که هر در بر در دست  
سری موی که بر پشت دوی بر صفا  
مر که چون دیو با روز در موی است

دو نفر از آن  
دو نفر از آن  
دو نفر از آن  
دو نفر از آن

تن من چون دل عاشق بویست  
آتش است یکی دکان دگر سو میند  
بجو سادات رو با پشت کردی  
دلان ز خندانم بر موی چنین گزرا  
تا ترش از که کم است و آسا  
بجو موی ز نغمه پرست  
با جان پوشش کردی زمین  
برستید چو سخن شعر که در عهد  
تن چون موی خود را در چشم دور  
ایچنین که کم این بند از سر  
در ج این موی نباید که بود خط  
این همه موی که بر غایت نظر زدم  
که در این شو نصورت جو است  
موی نه نیست مرصع جو امر نظم  
بیزند خاطر من بوی بر تو عجب  
بر معنی چون موی رو در دهن  
شعر بشعر سپیدی در دهن با م

جان من بجز سر شمع با شمش بر پاست  
بنج در لغت تبارن میل از سخن  
از دین نفس مرا کنس که ز صفا  
کانه درین موسم میند عوا که است  
همه سر مایام این تیغ زبان بر است  
که ز بر سر مویم در دهن بر است  
نیست بر موی تو است که گشته است  
موی اگر زانکه بر آید چنین در عهد  
که ز خاک در دهن چشم مرا کل است  
که موی به جان هم از انعام است  
پشت کردی چو موی سخن  
که بر پیشم مثل دافع مردی است  
سریکی تا را ز دهن تو تر از صد دسا  
که حوس سخن از ز پوران خراب است  
سپک اندازی چون تیر گنگ است  
که در تیر موی چون شانه ز زبان  
شعر باقی بهر سبک ز در موی است

دوسر پست رجه که بی موی بود مشهور  
سخن بنده نوح باشد و پندجوی  
ای را فرازی کرد دست نکونت بیست  
در جهان طاق ترا او هم و پس از  
از بی ...  
کارشور ...  
سبز دین به نظری از تو نمی آرد  
کدی و حیثیت که خود دانی و ...  
شا به شور اموی اگر شد بسیار  
کز رسم ز عدالت حد موسی  
گشت چون موی از ...  
با دبه خواه ترا ساخت که درون خند  
**این شهر در پنج و هفتین سال نو محمد و مستور بود**  
مطراوتی که جهان از دم بهار رفت  
خدا یگان شریعت که قاضی انکار  
چونم آنکه در سال بست ایام  
صبا که مایه و طبله را یا حسین است

تیاست بجزا که زنده سیکر  
جو مردگان که گنبدها بهوش در گشته  
درخت پر که موی سرش بر نیچ بود  
دم مبارک که باد صبا به دو پست  
بکبر بن اندر توبه یک بهشت  
عده طلب شاریت نزد میاید  
و این سخنان بود در سر سخن  
کجا بست بر زمستان که خود در  
یکی خجالت فرزند یکی با پدر بست  
جهان بریشم ساعات و روز بست  
جو دید خرد سیار که کار جهان  
بر رسم خدمت او از برای نور بست  
شبتانی مرد خواجه را بغیض بست  
بجز ارجه از تویم بعفت سیاه  
جو رای خواجه به بید و حال تیر بست  
نگاه که در دنیا در حساب سیاه بست  
**این شهر در سی و هفت و هشت کوچه و چهل و پنج کوچه بود**

از امامان که در روز جمعه  
سنگونه که در روز جمعه  
سنگونه که در روز جمعه

تی که خاکش شش ماه در جوار رفت  
در ختم از تنگونه تا کنان خاکش رفت  
از آن پس که در خاکش شوکار  
جو ان و تازه شد پوست لکه رفت  
عروس کشته ...  
شماره ...  
نخست دست بسفیده پیش رفت  
کوزین دور روی زمین باده نسیار رفت  
خند کسی که ازین حال همتا رفت  
تا وقت خوش خوش و چو کج کج رفت  
بجلیک ...  
چو دست خود بره را کردن استوار رفت  
ز یکدیگر بره و کا و سماز کار رفت  
حساب یکدیگر بد دور و روزگار رفت  
به بران تکست و شمار رفت  
از ابله بود مقدر یکی هزار رفت  
**این شهر در سی و هفت و هشت کوچه و چهل و پنج کوچه بود**

خاکش ...  
زبان ...

پادشاهی ...  
چو دست ...

خاکش ...  
کس ...

سپید ...  
چو ...  
از ...  
و ...  
و ...  
و ...

ای که لاف برنی از دل که عاقل است  
 کبک از سزاگت حسن و خیال و هم  
 از عقل پرس راه که بری سواد است  
 زان خاک بر کذا کرت خرم و هم  
 خود را از پس کس در زان پادور  
 کبک می چشم باطن و آن چشم کور  
 از گوش بر نه ای زل استمان  
 جان داد و نفس زان را یکی بود  
 چون غنچه دل برین تن ده برین  
 دیوت غرور و او که تو خود بود  
 خورشید چرخ ز سایه تو خورشید  
 در خلوت است ترا ذوق کی  
 عثمان و حوری که طلبه مرد حق  
 سر بر خاک جمبا در آتش بر  
 از بد لغت خرقه پیشی که سبوییم  
 بر طاق زود و توی در چشمش با  
 کوهی زیم که کم او قمار زود  
 فوج زود

کوهی زود

عقل و عاقل

عقل و عاقل

کوهی زود

کوهی زود

کوهی زود

کوهی زود

کوهی زود

کوهی زود

کوهی زود

کوهی زود

بر چنگ مار بر پوند است  
 خراب رستن تو جوید تل سر زود  
 ز چرخ مسود تویی که مرطوق کرد  
 عقلت چراغ دیو زبان نیم غزل  
 انسان بچسبیت است در وجود  
 مسود و سعاد که با نوال هم طنا  
 از زمین آن سوابق و تائیر آن هم  
 در کشتن مکارم اخلاق سبوت  
 اقبال با شرت ریششان زنا  
 در گذرد و دقیقه از رای روشش  
 در داوی مقدس شرح می  
 بر عینه که رخ بنیادیت که او  
 آب حیات را بزبان در نیاید  
 اجنت ای ستوده ضحاک که خرد  
 زات تو در میان معانی کار  
 نشکست اگر معانی در تو سبوت  
 اعیای علم در کلمات تو صریح است  
 درع کراونه

تا هستی تو دم بدم از تو رخسار  
 تا باطن تو آتش ظاهر سعادت  
 بر نسبت آن کوبت از چندان عاقل  
 کوهت در چرخ طبع و جسم تمام  
 کورا نظر جوید در جهان بر حاص  
 بر اهل فضل صمت او را سوا  
 سر دم ز عین دولت او را لولا  
 در بوستان زینب نهان عفت  
 توفیق چند عویش تو  
 خورشید را سمیت که بر ذقین  
 از علم او بجز در طمش سعادت  
 شاه ستارگان ز عدد او سواد  
 آزا کلب بجاک بنایس عاقل  
 سبج مصلی از چندان عاقل  
 چون لوز ماه در دل شهبای عاقل  
 در شاه مملکت کن که سکر با عاقل  
 کوهی دم تو با دم عسیر سلطان عاقل

عقل و عاقل

عقل و عاقل

عقل و عاقل

عقل و عاقل

عقل و عاقل

عقل و عاقل

عقل و عاقل

عقل و عاقل

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

کفر حق عاقبت کرامات او  
در حضرت بهستان علوم را  
بشتم و چراغ اهل جلال تو می زانکه  
آتا تو لطیف و معنی تو دقیق  
اصیبت صبغت که سید ز صفا  
هم شرح ز اعتراف تو بر ملک عالم  
رای تو ناصحت که مقرر قاطع  
خود باش تا شیخ رای تو در  
ان دست نیست چست نیاید  
نی پاره که دست بهار که بر  
سند نیار از وجودش کیش  
عذر رای خود عیب نماند  
در یایش تا مگر در آن در فرق بود  
از پس که در فرخین اسرار  
لقد سخن سپید مع تو در محبت  
فرش غل نطق در میان حاکمی  
صدر لاجب است تو زانکه درینم

عادات را مکارم خلق تو غار  
شهر حبیب میل جای غار  
انوار معرفت ز صبر تو شار  
انعام تو جز میان فضیلت  
صدر تو جا بصیبت که فرایغ ز غار  
هم ملک ز ایتها م تو بادین  
کلاک تو در لغت کجا تیغ قاطع  
کین تو چون هنوز خود اکنون  
دان کلاک نیست چست کلاک  
نزدیک عقل صورت او بی غلط  
دست امید را ز و نایش مرا  
وان کلاک زرد را زو کریان  
سند و نگر که او بساحت هم  
شد سحر قطع که ان حد سار  
باز از فضل بر کوی تو  
ز منطبق آن بود که سر اسرار  
کما قسم نامرادی ایام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

در شیزای صبح ترا بگریم  
انجاب در خالین انبیا  
تقصیر ز تو نیست در اشیا  
در غلبه اگر چه شبیه لاف  
اطناب در دعا جگم من برا  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

در سیرت تا بر لب صا و ق  
جون زدن شرات و بنیر از طوط  
خود و زنگار دولت مانا مو  
ز دست از کرم خلق تا انکه  
پدایش ز حفظ ای سراد  
که نه که ترا آسمان جان  
که باکی شرفات روش از  
خود که گفت ز می سر کر ز  
پس کی می بی دولت جوان  
شکوه قدر ترا دید ایسان  
جو تر خرم تا ز خانه کان  
خو بود که درستی بود کان  
که از خیره دریا و کان  
بجای هر سوی یکی ستان  
برای بندگی و دستان  
ترا صحر سپیدم ز سر کران

میان آب تیم که بیدم در چشم  
 خسته بیا در بار بود و خضم تو زان  
 عروس فضل ترا بایش تا چنان  
 مبارکی دم غنم تو بیا در سینه  
 نیندم بستم بم شرح شوق را که در  
 چرم زلف زلفت صد مرتبه ای که  
 زنی بر مقصد آمد توقع تشنه  
 بر زکوار باشن و کجایی که بر  
 که شد ز موسم انعام خواجده دنیا  
 جراتش یا دیناری ز خاشاک مانا  
 بگوشم که شمشیر پر چرخ را در  
 برو تو فانی نشین که بر سر تو سر  
 بین صدیقی فرستد و خج بر سر  
 ز سر برود نشو و ذوق کن عاقل  
 از آن شرف سرین بر که از من  
 جو بر خیزد دست تار که از در ما  
 که نتم از دست تار جوش خیز

بدان غبار که از خاک استمان بر  
 مانند بود و ترشش تا ز بند نان  
 که خود بر بسته محضیل این زمان  
 ز خواب ترکس چهارتا تو آن  
 برین سبب تلم از خاطر و نمان  
 سر کمان ز برین تار مهربان  
 چنین طریقت جانی ز صفتان  
 دلم بر چه بود این زمان کمان  
 تو خنده و خواهی برای آن بر  
 که طفلی با طفت از جو و دان  
 که این طلاق چنین آمد آن جان  
 اگر دور و زربش پیش نه صفتان  
 مسکرها در انصاف چون تو آن  
 که تیغ کسری با او یک مکان  
 و زین حسد ز شتم ناله و فغان  
 نشاید از دست تار خواجگان  
 تو انم از دست تار دیگران

مکن دامت زنده که اصل این خسته  
 چون لطف تو دست تار منم  
 و قال ایضا صبح الصدر ماد الدین صند اکلام حسن الخونی و صفت از  
 این وضع من که کوی لطف شکل  
 یا خسته زنده با عجب عقل و دانش  
 یا در بر صفای سپهر نای و  
 تعقیبش از مرتع ایصال  
 در توجوه مبارکه هست آن درخت  
 تا عقل کرد نسبت این وضع با  
 از خلق تر کناره جو او تا درخت  
 در کج خانه پشت بد بود او  
 با آسمان جو جو با دار و دست  
 چون آینه نشین بر سر و رویا  
 بر تا قدم ز کس بر او رده پر زیا  
 ای بجزویش که خوش بر ز صورت  
 مجموعی است ذرات از اجتماع  
 او نام ز دیگران ز نهاد تو خاست

خست باری زان دست و نشان  
 در چه سطره خون از میان بر خاست  
 پشاهنمای صدره طویلی هست  
 یا ز تیش عمل نوح هست  
 یا بر محیط این سپهر هست  
 تر تیش از فریب اشکال فصل  
 که از احتضار حضرت سجدی  
 بیات طیل کنون شکل فعل  
 زان جای او پشت تو این شکل  
 از خشک زاهدیست ناز زدی  
 زان سر او که بکشت ثابت شکل  
 از لیس که جز لطف مگو بان  
 شکل از این نسبت بر سر عقل  
 کور بر همه نفوس باقی مفضل  
 که اشکال حسد نسی همه دوری  
 از رنگ لونی ز تو نوشت معطل  
 باور **از بیک** طاقان

شعر اصفیای نخل  
 نخل از شهد افضل از آنکه است  
 نخل از شهد افضل از آنکه است  
 نخل از شهد افضل از آنکه است

۱۱۵

بجز ذات تو چه دست در زده  
 زیر اسرار نقاره طبعیت که بد  
 سستی عقایدی اندر اصول  
 تر کس تو مشرب اصل نیست  
 رویت اگر بر زانم خدایت  
 هم پیش را پناهی و چشم بر  
 دل بستگی که تو خوش نیست  
 دستی دصد هزار کفایت  
 نه با در انعام عظیم تو دست  
 آمد بگانه ضرب کسور تو  
 لوحیت صورت که بر صحنه ای  
 از وصل تو امید خواهد نمود  
 پای نظر ز شکل تو در تیره بند  
 بر سیزشش گنده جو حیا بر کن  
 ز آسپ که بهای خنده شد زجا  
 یا چون منافقانی بر بند و ج  
 از بهر حفظ خادشت جمله شرم

بجز ذات تو چه دست در زده  
 زیر اسرار نقاره طبعیت که بد  
 سستی عقایدی اندر اصول  
 تر کس تو مشرب اصل نیست

کوی کبر قیام صفا کوی و است  
 اکنون با تاج و تاجان کس نیست  
 طبعیت با غزال ازین روی است  
 شرح از دست مرجانین با تاج  
 شیطنت از شا سبب است  
 نشکفت که ز نغمه تخطی است  
 شاید که بر تو طبع نباتی نیست  
 بین دست بسببیت زان دست  
 ناب را مبدول عرق تو سمن است  
 زیرا که هر چه تو با هم طبعیت  
 بگر عشق و روایت و انعام است  
 در لطف تو لعل است  
 تا خرد که قایم است  
 پر زخم باز تو جو باز روی است  
 کوی پر بسببیت از طبعیت  
 خسته شده ز برای تو سمن است  
 هر چند صورت تو جسمی است

کوی کبر قیام صفا کوی و است  
 اکنون با تاج و تاجان کس نیست  
 طبعیت با غزال ازین روی است  
 شرح از دست مرجانین با تاج

ناب را مبدول عرق تو سمن است  
 زیرا که هر چه تو با هم طبعیت  
 بگر عشق و روایت و انعام است  
 در لطف تو لعل است

تا خرد که قایم است  
 پر زخم باز تو جو باز روی است  
 کوی پر بسببیت از طبعیت  
 خسته شده ز برای تو سمن است

هر چند صورت تو جسمی است

بملی نیش داری و ازین است  
 در تو زار ز غم ز نغمه و شرم را  
 از غم ز تو بر آتش نشسته  
 تا پیکر تو صیقل چرخ آشیان  
 اصحاب صفیر تو صیقل آینه کرد  
 آراسته است مو و پشم پر است  
 نعلت ز غم که کار می کن  
 تا خرد باز و جیب عضله حسن  
 خورشید برفتی که پیمبران  
 چون غصص فکر کنش از نیستی  
 یزدان عقل مار کلکش میترس  
 با علم و ذوق جزوی سرچین است  
 تا جود او در عایت آمال کشید  
 ز سپید که در خانه او غم شود  
 ای سرودی که کردن کردون بر  
 همچون اعم ساری تو ذات است  
 نظمی ترا شکرده ام از طبعیت

جوانی که پیلوی همه عالم محصلت  
 در روز و شب بهشت ازین غم  
 بر سنگ مرزبان غمت کار حسد  
 کام و دمان عقل زیادت عمل است  
 دین صفت ز یافتن غم از دست  
 سر با تو پلوت ازین رو نیست  
 اذیت وزن و معنی نیست  
 بیخ تو نشسته صفا این نیست  
 افسانه که بهتعالی تو است  
 چون فیض عقل بخشش ازین است  
 شمشیر جود رکت صفتش است  
 با قدر او تو اعدا کلی است  
 کجبار کی جوانب اسرار است  
 در مدح سر ساجد که با طبع است  
 همچون زمین ز بار بار باقی است  
 زمان در توست برابر خلد است  
 کسرت از غم نیست عشق غفلت است

جوانی که پیلوی همه عالم محصلت  
 در روز و شب بهشت ازین غم  
 بر سنگ مرزبان غمت کار حسد  
 کام و دمان عقل زیادت عمل است

دین صفت ز یافتن غم از دست  
 سر با تو پلوت ازین رو نیست  
 اذیت وزن و معنی نیست  
 بیخ تو نشسته صفا این نیست

افسانه که بهتعالی تو است  
 چون فیض عقل بخشش ازین است  
 شمشیر جود رکت صفتش است

با قدر او تو اعدا کلی است  
 کجبار کی جوانب اسرار است  
 در مدح سر ساجد که با طبع است

همچون زمین ز بار بار باقی است  
 زمان در توست برابر خلد است  
 کسرت از غم نیست عشق غفلت است

نظمی ترا شکرده ام از طبعیت

جوانی که پیلوی همه عالم محصلت  
 در روز و شب بهشت ازین غم  
 بر سنگ مرزبان غمت کار حسد  
 کام و دمان عقل زیادت عمل است

افسانه که بهتعالی تو است  
 چون فیض عقل بخشش ازین است  
 شمشیر جود رکت صفتش است

با قدر او تو اعدا کلی است  
 کجبار کی جوانب اسرار است  
 در مدح سر ساجد که با طبع است

همچون زمین ز بار بار باقی است  
 زمان در توست برابر خلد است  
 کسرت از غم نیست عشق غفلت است

نظمی ترا شکرده ام از طبعیت



کرسپنج کعبه یا کعبت مثل این  
 بسندش از زمانه کعبه کوب میل  
 بخور غمی بن که مراد در حساب  
 بر ذوق عقل سرسخی کان برع  
 بر عز مال و جاد که در مجلس نشنا  
 کسوت بر تو بر رازی سهل است

**وقال**

ای نگه در منار ارباب نظر و نظر  
 صاحب شهاب دین که بجز زاری بود  
 سر کن خلاف آنچه ترا بوده در  
 زمان عطا که خلق تو آینه خلق  
 در آینه حصار ز مدت بیخیز  
 تا روزگار بر خاکت نماند  
 یک قطره خون ناحق در دور  
 بر سر جاندگف و افغان بر  
 باد سوز لطف بر خاکه نشاند  
 با گلک یک بست تو بر در  
 عدل تو تا طلب مزاج است

بس مال من حرم و خوم عقل است  
 از آنکه ملک عالم معنی دل است  
 بعد از خدا می بر کرم تو معنی است  
 چون زندگی خوش است اگر چاره  
 کسوت بر تو بر رازی سهل است

چرخه را که بشه منزه استخوان  
 در بند آهنت جو پر کار پاک  
 هم سر بدست خویش من آستان  
 باطل بود بهی تو تا در شش است  
 دار و در جوب خاطر تو بر زبان  
 زبان معضلات که در کس عقل ظاهر  
 باشد شکم تنی و شب در زوید  
 آزاد در خوش زبانی چون کن  
 این است چشم دشمنان کن  
 لطف تراست منت جان بر جان  
 که با ز پر سال ز دور دیوار آهنگ  
 کردند اتفاق که مثل تو خواسته  
 ای سحر که کبره بر سپه زگانیا  
 عمر سیت تا در زوی صد نام  
 فرمان من ز خدمت تو اختیار  
 طماره وار بنده بخود در بر کن  
 در حیده و آهنت جو غنچه زلفی

در عدت آرزوی مزدور نیاید  
 دل با تو راست چون خط سطر نیاید  
 سر که پای خویش من در نیاید  
 سر که تنی و داغ جو زهر نیاید  
 سر دانتی که در دل بوستر نیاید  
 کلک ترا که ام سخن نیاید  
 آری بهر زه کلک تو لاغری نیاید  
 در چشم ز رویم جو صبر نیاید  
 خوار می بخوره در کمره ز زنی نیاید  
 این است از کلاف مراد نیاید  
 آنرا که این حدیث مقرر نیاید  
 در غیر وجود ز ما در نیاید  
 از دست تو جو بر سه کون نیاید  
 دین دو لقمه ز بخت میر نیاید  
 شکل بود در ابرو تقدیر نیاید  
 زیر ابرو جمع و محض نیاید  
 پردن ز غنچه چون گل سینه نیاید

لطف تو حایب و کرمت بیزبان  
از نغمه حاد ثبات که مست صبح  
تویی که حاسد اندام بر زبان  
آشنا کرده اند حواصت لب و زب  
کرد در حضور سنده بگویند و بشنوند  
پیدا شود سر از صداقت قول من  
گفتند خواجه نام تو آورد در زبان  
زیرا اگر سال است که در حضرت  
زمنه را زنده به تقییر شمرید  
با دست حاد ثبات ز من زنده  
لغزش سرشش خود که ای در کجین  
خود چون رسد بجزت تو را که خود  
در من چشم لطف نکند که خود  
آینه اهل فضل بزرگه تو بیست  
خسکت شوم آری در دست تارا  
در دل نهال درت تصانیف  
بر زمین سپرد که خور و بیاد

لی پای مرد جا کرمت ای در نیاید  
کان بر سرم ز جیح مست مکر نیاید  
آن می رود که در دل جا کرمت نیاید  
حقا که در حیا ل مصور نیاید  
شما کی خبرت داد و نیاید  
کا خرد بین فانی بی نیاید  
انصاف این حدیثه با در نیاید  
نام کسی ز اهل خبر نیاید  
تا نیز مان خبرت تو کرمت نیاید  
بایدت بلبای مرا سپر نیاید  
آزرا که مهره زین کرمت نیاید  
کای مزاج جیح فانی نیاید  
در چشم جز با محقر نیاید  
لیکن چون کسی سخن آورد نیاید  
از جوشش ز کلام نیاید  
ما هنوز کسب نرا بر نیاید  
کز شایخ خشک سیه فزا نیاید

بپذیر این غضبعت مزاجه از دست  
سگر به آن که لایق در دروغ نیاید  
**وقال ایضا**  
ای خداوندی که پر از حسن حسرت  
لی جواز رای شرح آسای و خرم نیاید  
**القول** سگ بر وال سببه کان ازین خبر  
حاسدست زرد و دوتا و لا غوا بد زنده  
شاه چرای ترا با چشم زخم آخرا  
از جو در آن جو دست سگ ز کرمت  
شد با حسرت تو از ترغیب کجین  
باع اقبال ترا زین کلمه جز  
کیست که در خدمت تو بپوشد کرمت  
ای که با تاریخ جو دست باید در پاک  
علقه کردون ز راه سپید من کرم  
ناقصا ز او رشم دیده بگر کرم  
تا ز دستت بخت من تو ز کرم  
هفت جان من آمد این زبان سخن  
دوست مرا با سگت ای در نیاید

**شهر ترانه**  
**کرمت**

بوز نشد دیوار تدویر و انت باو  
برست از نام کردون شس سیه  
ای سلمان جان دریا ز بسک نیاید  
جون عودن تو تحقیق طوق بیاره  
بوز جرم بجا خضر نعل بر ز خیاره  
کز روی رستی طبع تو چون کرم  
جز زمین و آسمانش خشک تو کرم  
بجهت خورشید رخسار تو کرم  
جون دقا از چهار دیوار وجود او  
جون سپید شدن از انعام کرم  
لیک در نگاهش کرم دل نظاره  
در بسط کون یک کلمه او کرم  
همد خاک پیش من ز بوی کرم  
بس کجوسی با زبانم جای کرم  
مغلم من زانکه بگر کرم کرم

دفران فاعلام را در قلبی گاه  
 من نمی اجزا بربع سنجت سبب  
 کابذین یادم حرمان با بچین  
 کارفضل دروش دانش در کوی  
 نیت خالی نقش ترک نقش خاکی  
 هم تو خور دنیا رکن قوم را از  
 سیادت سواره با در پی هر کس  
 بزنج انگشت من بر فرق هر یک  
 بجز دم سوگند و دانم بر کعبه  
 کس من بر دم عشق نوزدی مجاور  
 دادی را از منوات طبعی جبار  
 خود کفر در بنام قوت آماره  
 ابروی بخشش دست دل ناز  
 شادمانم و ناله در دستمان کازه  
 زاری ز سپید آیین سیادت  
 همه اغال تو عدل عبادت  
 بنای فضل را از تو اشاعت  
 که در پیکر تو علم و انانیت  
 چنان بودم صبان دور از صفا  
 میان عالم غنیم و شهادت  
 سکون و جنبش من بی ارادت  
 معطل اعانه در کج ملامت  
 جرم تو مات دیوان عادت  
 دفران غلام را در قلبی گاه  
 من نمی اجزا بربع سنجت سبب  
 کابذین یادم حرمان با بچین  
 کارفضل دروش دانش در کوی  
 نیت خالی نقش ترک نقش خاکی  
 هم تو خور دنیا رکن قوم را از  
 سیادت سواره با در پی هر کس  
 بزنج انگشت من بر فرق هر یک  
 بجز دم سوگند و دانم بر کعبه  
 کس من بر دم عشق نوزدی مجاور  
 دادی را از منوات طبعی جبار  
 خود کفر در بنام قوت آماره  
 ابروی بخشش دست دل ناز  
 شادمانم و ناله در دستمان کازه  
 زاری ز سپید آیین سیادت  
 همه اغال تو عدل عبادت  
 بنای فضل را از تو اشاعت  
 که در پیکر تو علم و انانیت  
 چنان بودم صبان دور از صفا  
 میان عالم غنیم و شهادت  
 سکون و جنبش من بی ارادت  
 معطل اعانه در کج ملامت  
 جرم تو مات دیوان عادت

دانه خالی است  
 جان از او ایوب  
 جوی خوشی جبار  
 بر سر نهاده

کعبه  
 نفس او  
 نفس او  
 نفس او

جبار  
 سبب  
 سبب

سکون  
 سکون  
 سکون

سکون ستولی از اطراف بر تن  
 میات از محبت جان در تبر  
 نفس آید شدمی هر یک که گاه  
 عمل برسم زده قانون محبت  
 نه چشم از غنیمت میدید اسرا  
 نیسج اندر دانه من میسب و نه  
 طبع از کار من عاجز شد از  
 زیاده سم که تا اینجا رسیده  
 قوی را ز سره از پیم انگشت  
 وجودم چشم بسته بر سر پا  
 زند که در رسید او از دست  
 ازان یک اشعار کشم سخن  
 چنان دیدم که اندر عالم کون  
 دم با بخش او جایی نمون  
 پردر از پیشش نهادن بر دست  
 معطلی سر زنگاهان بر دست  
 بکوی زدیگی با صندک گاه  
 همه باطل شده اوضاع عادت  
 نه فنوا از بوی میگرد است عادت  
 ز نو صیدی خیر الفظ شهادت  
 بکار آورد اونی جلاوت  
 که میگرد مذبا پسین است عادت  
 بوقت کار زار طبع و نماند  
 بر آینه حشر اجل تیغ ایادت  
 که دادت خوابم ترش ترین عادت  
 کرد در حشر چون باشد عادت  
 مرا آن لحظ بد وقت و نماند  
 که با کوشش در دولت برزیا  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف

نفس آید شدمی هر یک که گاه  
 عمل برسم زده قانون محبت  
 نه چشم از غنیمت میدید اسرا  
 نیسج اندر دانه من میسب و نه  
 طبع از کار من عاجز شد از  
 زیاده سم که تا اینجا رسیده  
 قوی را ز سره از پیم انگشت  
 وجودم چشم بسته بر سر پا  
 زند که در رسید او از دست  
 ازان یک اشعار کشم سخن  
 چنان دیدم که اندر عالم کون  
 دم با بخش او جایی نمون

بکوی زدیگی با صندک گاه  
 همه باطل شده اوضاع عادت  
 نه فنوا از بوی میگرد است عادت  
 ز نو صیدی خیر الفظ شهادت  
 بکار آورد اونی جلاوت  
 که میگرد مذبا پسین است عادت  
 بوقت کار زار طبع و نماند  
 بر آینه حشر اجل تیغ ایادت  
 که دادت خوابم ترش ترین عادت  
 کرد در حشر چون باشد عادت  
 مرا آن لحظ بد وقت و نماند  
 که با کوشش در دولت برزیا

اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف  
 اوصاف

ترجمان

سخن چید در غلامت بر اند  
عاقبت بی تماشای سپهر  
گفت ز مزار کار خود دریا  
تا ز تو روزی تو باز گزشت  
ار شجاعی کا میس بود تا  
در راهی لوک دست نیاید  
تو دود میازده خورنده کون  
خواه از حال تو گرا که نیست  
تا که بردار از تو این گفت  
گفتش در میان این تشویش  
خجرا اندر بریدن آجبال  
بر سر زبانا زبان سنان  
عاقبت را پلای نا کایان  
جای در تب ادماغ گرفت  
که جاندیش اجسک در دل  
خواه که برکت رود به کردید  
خجرا کالی بحدت طبع

سینه زان  
بی سینه و عجز

گشت یه حجاب اذان برداشت  
از طبعی سوز بیان برداشت  
که فلک ساز امتحان برداشت  
سر زخی جو تو کران برداشت  
متغلب مکان یگان برداشت  
سبب نان در رسم جوان برداشت  
چون توانید دل زنان برداشت  
تصدیه بید همین زمان برداشت  
مجنون کرد در کسان برداشت  
که لباس ز سر کران برداشت  
فرق از پیر تا جوان برداشت  
بناد می ز جان امان برداشت  
امن و عصمت ز خان و مان برداشت  
کرد چون سده ز با دبان برداشت  
تیر خسته زیر تیر دان برداشت  
راست کرد خانه کان برداشت  
سبل تن ز جسم جان برداشت

در باطالت سینه منزل کرد  
در سوید ای دل منم دوام  
بر شوا بر دست خویر بر  
ش از تن جو شمع بر و آرز  
کرد منتقا در مرک ز تو او  
تیرمند گفت کوی تیغ که چنگ  
شکریک تا خستن آور و  
تیغ از بکس میزه شد بر کلک  
کرد تقاضا کنم کسوف کوسید  
گفت اگر چه چنین کوسید کوی  
ز سمانا کتیر یکبار ه  
عده رسم خویش بخواه  
ملح از رسم خا جکان سرگز  
غله که گز است ز زلف دست  
برندار و در ترا ز و از سینه ز  
دیر کا هست تا که بخشش او  
دست کومر نشان او سجا

ز تو طبع که مع از مقدر  
به بجه خود دور

خشت چون پهلوی از مکان برداشت  
نوک ناوک جواز بنان برداشت  
پای شکل ز کل توان برداشت  
سر کما ز بیم جان فغان برداشت  
سر که شوق از سنان زمان برداشت  
آزمان مبدش از زمان برداشت  
مزد فضل را نشان برداشت  
تا در شش کینه خبان برداشت  
شیخ تکلیف از جهان برداشت  
فته خود خاک از سنان برداشت  
رسم همان خوردن از جهان برداشت  
رسم نتوان هیچ سان برداشت  
شاعر غلام طقت با ن برداشت  
خود توانی برای کان برداشت  
کرد ترا ز و خود از میان برداشت  
عصمت از مال و بجز و کان برداشت  
از که سندر سیان برداشت

روز در استخوان نیزه شد  
 سبب پاسود ز کله گشت  
 صبح در پای همتش افتاد  
 ماهنوز اندرین سخن بودیم  
 آفتاب از سپهر تیغ بزر  
 زحمت بطن نوبت بریده

**وقال ايضا**

در روزی تو از عمر من دو سال گذشت  
 دو سال صیبت غلط یکم که مرز  
 مول گشتم ازین با خاک پیوسته  
 فراق روی تو گشت اگر چه حال  
 حدیث شوق خدیجهت که گویی دار  
 شدم خیالی و بر من آن گذشت  
 نماند در سرم آنچه بچگونه رای رس  
 ازین پسین تمتع بود بعدیصال  
 من و تو همت و کجی ازین کس  
 زمانه را که ازین کوشمال تن غر

*بسته کاغذ بولی*

ای صفت تو درین سخن جان  
 دی لفظ تو بر سبب غلبه تاج  
 زین سخن تو شکر کردی  
 جان بطف تو زین سخن جان  
 زین سخن تو شکر کردی  
 زین سخن تو شکر کردی  
 زین سخن تو شکر کردی

منیت تو که سیاه همسکندت  
 حرام باد مرا میبندد کانی لبیک  
 مگر که بگذرد این روز کارها  
 شد است حال من از آن روزی  
 برده بودم از شرم زنگالی  
 دلی نغز خلق تو زنده کرد مرا

**وقال ايضا في الموعظة والصفحة**

کا آنت دلم که پستان کرد  
 عشق زدی و سوسنیت خود کرد  
 دل که بر کوی خویبان کرد  
 بر سید دل که شد از جام سوسنیت خود  
 چون خط خویبان سرور سپهر روز  
 ایدل از جوهه من همت سوسنیت  
 مهربان ز مای نشود خانه دیو  
 عقل را سینه همت من بر اندر  
 خورشیدین بر سینه در عشق که از آن روز  
 تبت شکن بجز بر این سوار میجو

ز اشکال عظم  
 زینت او زود کردی  
 همت در از روی تاج  
 در این زینت تو هر چه  
 و اکنون سینه  
 بکن ستارچ از من اراد  
 کاجی باشد وقت رفیع  
 ابردم روی کس خانی  
 کومت صفات و در وجه

ای رخسار تو همچو آلاکسان  
 گشته از خون تو جانی  
 شکل تو در قیاسی جلوه  
 پر که از کوه جاده ای کسان  
 با جود و صبر که شکر تو بود  
 که با اسن ز کجای سرخ  
 در کلاف تو بوی گل  
 بجز از تو و دینت نماند

چون سیمان همه بر پشت سواندنی  
ایک نامل باکن جوره در سوس  
مال دنیا که برود بجز دوستی خوب  
هر که نرا بخشند که می جو سوا  
آدمی بر حسب سست خویش اندازد  
که بدین دستی در آن سست شود  
کی با شجر سنگت دل تو راه برد  
که راز چپ صفا بر کنی از صدق  
کام دل بی طلبی سندان کانی باش  
نوری از صبح ازل در دل تو نهی  
در کار آن نوز تو را با دوستی نهی  
روش از بهستی خود سوی فنا جوئی  
دل این کسند کرده بر من دل  
از دست این کس همه چینی تا  
مثل دینا بست و تو نهی آن خدا  
کار دنیا که تو دستوار گفتی بر خود  
هر زمان از بی فاییدن خواص کرد

که ترا دیو سواچی تو لب جان کرد  
تا برین دل تو سوی سمران کرد  
اگر از دست پنداری تیغ جان  
که بر معنی لغت سدهم تنان کرد  
هر چه اندیشه بدان سید جان کرد  
در بر فداک رود و خواجه کرد  
کز کما می بود در دل تو نان کرد  
بهرم خورشید ترا کوی کربان کرد  
تا همان در در آید در مان کرد  
اندر آن نورد دست کس که نهی آن کرد  
قول تو تیره تر از دیده چرخان کرد  
تا هم آب و صفت چشمه حیوان کرد  
استیاست که بر خون عزیزان کرد  
از کم کن تو که من همه از آن کرد  
آب در پنهان سندی تو در آن کرد  
که تو بر خویشین کسان کنی آسان کرد  
داست چون که زبانت سدهم دندان کرد

بر کز زید و یکنه از شکم وطن تنی  
از بی مکتب و آنگی سر مرده سوا  
هر چه از زهر صورت تمساق سوا  
پارایم شود حلقه فرج است  
خود گرفتیم کپس از زهر و نگاه بوی  
بجا این زمین عالم ناپا بر جا  
صیغی بر می زهر سوس است تیغ بزرگ  
قطره نطفه که بر صلب عالی جگله  
پاره خون که در آتش زهر منی کوه  
شعله برق که در دامن خاکی است  
پاره موم شب تا پیش پدید بود  
تیر بارانی که ز تو سوزن پخت  
از بی انگه سوس و سوزن خاکی است  
آسمانی که بادی ماه ز تاثیر سوا  
جان داد و دست و در تن باد نورد  
ماه در صحرای سیدان جهان جاری  
دست لطیف جوهر ابرویه تلیق

هر زمان صورت تو ناخانی کرد  
که ترا هر کم و سیم فراوان کرد  
تفاوت همه از طاعت چو سوا کرد  
پاره دیگر از آن مهر سیمان کرد  
کار از آن سان که دست خویشان کرد  
که بچشم زودنت کار در سوا کرد  
انچه است که تو وقتت که غفلت کرد  
در کف تریش لود و در حاکم کرد  
از شغاف کرش لعل چرخان کرد  
از لطمش لاله لغمان کرد  
بیزاد خاک سینه لورا چرخان کرد  
در دل جبهه کلین همه پیکان کرد  
بسط آب از نفس باد چو سوا کرد  
در همه سخت ترا بر من سوا کرد  
که زره کردن از آن منش کسان کرد  
گاه چون کوی شود که چو جوا کرد  
دیده موری شو که از کان کرد

قطره آب که از چشمش جگله  
زاد اسد از زهره چرخان کرد  
دانه اشک زلفان ترا از اسد  
خون کمان که در لول و لول صورت کرد  
کوه را که از صفت سوا کرد  
ز عیب این کس تو خندان کرد  
کوه سستی در حق اوست کرد  
کسی از آن بر او نماند کرد  
را که بنیاد سنگ تمام دلدار افرا کرد  
ان همی که در سوا کرد  
قطره آب که از آن تر سوا کرد  
باید از زهره او ای که در دستش نمود  
نوع آدمی که قطره لغمان کرد  
باید از زهره او ای که در دستش نمود  
باید از زهره او ای که در دستش نمود

شد با خطش چون دم تفتی  
 و این عصمتش از او دور و گمان  
 شعله بیستش از او است بر  
 کام انبی پیش شربت تریاک  
 تارهای شتره در دیده اش  
 خردم کنت که میتی دوسر تو  
 من که چون خورشید کم در سخن  
 زمره دارم که بدین کفایت  
 مصطفی که در کوه اجداد  
 قوت ناطق پیر پیش سپید جویم  
 بر بنابر غنمت خاطر اولاد  
 آن دلیری ز بسال سخن که غنمت  
 در قیامت ز سرش بر لبها  
 میسک کار کسی دارد که از سر صد  
 جان ازین منزل غولان تپش  
 جاودان رستم اگر نام سوال  
 بر زبان سمان مان تو خدا یا که

این سخن را در کتابی که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب است

ز کار عزت آفرینش بر تو بود  
 با رز و موسی بنیادین  
 تود ز دروغ دنیا شب تود  
 وصال او در طلب میکی بخش  
 بزرگ نویزش بگونا بگونی  
 کسی که درون مقصود دست مکن  
 ز آبرغوش نشان یافت غصه در  
 جوینش که اکر ت خوشدی می ت  
 کلاه مک طلب میکی تو در بند  
 حیات باقی تو ای بگانه این  
 اگر چه کار بر کسرت هم طبع  
 منبدمت باش ای بگر تبت تو  
 ز ملک چو دی از که بهره باشد  
 تر کرد در جوش غنمت سزا تو در  
 جنابای کسی بنون کنی که در دو  
 ترا ز سمت دون در طلب میکی  
 باب و سبب و قناعت سخن زین

افضل

کردند در پیل کشتن که در توان بود  
 بسوز سینه و خون بگر توان بود  
 ز کار عزت کی خسر توان بود  
 کز خار گل همه نابیک که توان بود  
 که کارهای حنین باطن توان بود  
 که پیش زخم با با سپهر توان بود  
 که تپه و شور متهم تر توان بود  
 ز پای تابرست در کز توان بود  
 که زنده از بی با سپهر توان بود  
 ز جوار صد طبع بدر توان بود  
 بجان مگوشن جان مگر توان بود  
 جنابکمت تست تقدیر توان بود  
 وجود در نظرش مخفی توان بود  
 بگو نیت سخن کار که توان بود  
 از دگر زنده از جان که توان بود  
 که لذتی بجز از خواب و خمر توان بود  
 که اسبقه علف و خرد توان بود

چو در در شوی ز نفس که تنگ  
ز مشک چینی در خاطر تو سبک  
سگر جاشه ز در صید کاس  
بچشم عقل سین و بنوق جان دریا  
وگر تو جاشتی زان بقدر میخواست  
که خان دمان شبست از سگر تو  
کیچ جبین بر اوسیم ز در تو  
ز اجین که تویی این طشت تو  
کیزین لذت تو جوخت تو لذت بود  
و عای قطب زمانه در تو ماند بود

**وقال یحیی العقیلی**

تا دلم در تو آن زلف پریشان  
تقد آن زلف پریشان تو کج  
لعل تو چون سردان کس در  
جز که بر خوان کوی تو بروی ز  
عاشقی من پیدان عجبست از تو  
سب خط تو چون تازه در تو  
زلف تو تا مرغوبی جو سلسل بود  
تا تو ما را جعبه کعبه اندر جا  
که بخندم تو بیند که خوشتر  
دشمن است هر آن پسته که لب  
چشم خونریز بر آن کوی عیب سر

اشک یقوتی عاشق را طبعش  
نه همه کس را چون زلف بر  
شکل آنست که ما را رخ و کف  
عاشق از زلف چه حاصل بود  
تا کجا ای دل ز برای لبش  
برود خاک سرمه سبک تا کجا  
حزرو وی زمین شاه نظر که بر  
سعدین زکی شناسی که زود تو  
چشم خورشید اگر چید و قایم  
تا مگر در دل چشم عدلش جاری  
دست و پنجه خرد هستی در بر  
ای خدا و مدی که مضطرب  
زیر دستت زرا خورشید و کوا  
که جوهر تو بود و شن طالع  
کزت امضا کفانی خجیر  
دلکه در کف تست شناس  
حجت قاطع تو با روی سبک

*Handwritten notes in red and black ink at the top of the page, including the number 40.*

*Vertical marginal notes in black ink on the left side of the page.*

*Handwritten notes at the bottom of the page, including the number 40.*



مهر ما نیست سرگرد تو کوراست  
گذنا نیست حمام تو خشم از توید  
دست بردوش فلک قدر تو دی  
سبز تیغ تو چون خان خارا  
عاریت خولید از دست تو کار سر  
از تو ملک لایه و از جا دولت  
اندر آن روز که از کرد و خا بر تو  
تیر تر شو تیغ بلز و جود  
شبهه ابرش تو در کوه کوه  
نخ شاه جو خوش کیه برست  
روز با زار فنا گرم شود و اندوه  
سنگ تمام تو اگر نایدش اندوه  
شاه باش ای شیره دل کنار  
نختر ز زانبت جو در بدین  
اندر آن لحظه زیم تو جو گرم سله  
منزه ابریزیم کتک تو کس شود  
خاک برداشتی از کانی می کف

ز بر کردن اعدای تو کمان باشد  
جان سپکده از آن نیز کراچی باشد  
این طعنت فلک نیز از آنان باشد  
بگر دشمن تو سوز خوار باشد  
چون اصل را ریششیر تو همان باشد  
مرکبا دعوی مایع نشان باشد  
بجو جان ملک اندر تن شیلان باشد  
تیر در تاب شد کوس در افغان باشد  
جرعی تا وک تو دیده کیوان باشد  
سپهر صم جوهر در شمشیرستان  
تیغ دلال بود ز سر از آن باشد  
خاک را در حرکت بگر در آن باشد  
دشمن از خود مثل رستم درستان باشد  
کلماتش همه بر خط ابدان باشد  
کفن خشم ترا کندش خفا باشد  
که کسی چون بکند قطره باران باشد  
واکنی جود ترا خود چه غم آن باشد

کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه

نیست پایان سخا تو در زلفک  
بمع مالست غرض آن دگر از آن  
سر دردم دار که او را بنودت  
مردی مرد می و دانش اسنان  
در نهاد تو کجا اعدا زینیا سر یک  
فرض عین است ترا طاعت تو کجا  
سر که در خدمت در که تو کجا  
وارث تخت سلیمان جودت سوز  
مست بر سستور کران را تو  
عنده علم باید پیوست  
سند ارشاد طریقت که با تو  
م شود در زلفی بر خاک جنابت  
چون همه خلقی دعا که تو شدین زیا  
لابیش مودت جو سیرج تیا میوز  
تا جو خورشید کجا سینه تو ز  
سایرات با داپا سینه دور عالم

همه چیز را بر غیر تو بیا پیش  
تو بی آن شد که ملک غرضت  
او خلدند در مینت کجاست  
و انج زین معنی امین بزرگان  
پیش از آنست که در چیز امکان  
دین بود معتقد هر که مسلمان  
ای بسار روز که از کوش بیان  
کاشنی از جهنمش حاکم دیوان  
انچه در پرده است چه نیاید  
اصغی چون کس آن نوازه ناید  
که در آن خدمت میکردن ستان  
در درخشش که قابل درمان  
کتر اما دی از خاک صنعت  
مر که در پادشاهی همچو پیمان  
در روز دنگی جهانش بیسان  
انکه پائیده او سایه زردان

بیت

بیت

بیخ الملک صم الدین از دستیر صاحب باز در آن عیاره

دردست و دمای دولت عمال و یاران  
ای سروری که ز سید کز نعل برک تو  
درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند

سواش جنبه افشانه پیش کشتی  
در دیویش از شادمانی است  
همی که خوش و دلگشای تو  
همه در لپاسای سید جهان شادمان  
از آن که امکا هفت شاه گنج  
سعادت بار کانی ده معین کرد  
سپهر در عهد در در جهان  
همی درگاه خرد و بزرگستان کرد  
گشت کرد از حضرت در لاله گنج  
جو غمش در شتاب آید زمین با دیا  
خدا کند ز روینار و سپه دفین  
سحاب از بر آن تبار در دین  
ستاره جهان آرد در زمانه معین  
اگر تیغ بند دیت جهان باریان  
نیست لطف تو ما اگر سپهر جان  
جو دست تو که در در پیش تو  
لبس منی شو زندان لطف تو نشان

درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند

درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند

زبان تیغ تو در دم چون کشتی  
سهمه کار تیغ دولت راست چون کشتی  
بدان نیست تو دم و غم از لاله گنج  
تو غایت در ضمیر است چو کشتی  
دل دست ترا که گویا در لاله گنج  
سوی آتش تو را در کشتی کشتی  
خیال خجرت را در در کشتی  
جو در دنیا ریگی که در کشتی  
بجای دم ز کام پر دانه کشتی  
لباس عینت تیغ چون کشتی  
جو پند خنجر سوی مرکب کشتی  
جو شانه چو تیر تو بر نشان کشتی  
نایز و بنای میز چنگ آن کشتی  
اگر چه کشتی بر در درگاه کشتی  
خداوند از صبح تو زمانه کشتی  
سهمه کار تیغ مست راست کشتی  
مرا واجب بود از جان کشتی

درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند

درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند  
درد تو را در دلم نهاده اند

کوه از دین علی بن ابراهیم  
که در آن کوه کوه است  
که در آن کوه کوه است  
که در آن کوه کوه است

جواب زنده کی خرد است شرح  
تسبیح باوت از اقبال بر خردی  
ز حق امید سیدم کس چرا سیدم

**دقالت ایضا**

رفت اندر روزگار ستم تر بود  
وان شد که کوشی از دور دور  
دان عهد شد که چون کل خندان  
آخر لبان نایبش دی بی بز  
آخر دمان جو کلش با خنده باز  
چون سرو پای کسب از لهر کجا  
بر خاستش جلاله دل از خرفی جفا

**خورشید فیض با در شرح شف تریت**

**عجیب شرح غاتم اقبال با در نیت**

عالم در کسفت شده و حال سکر  
بایم این رسیده در گردون  
دوران عدل خواهد در خورشید  
نی کی که اتمهای فترکت خواهد

عالم در کسفت شده و حال سکر  
بایم این رسیده در گردون  
دوران عدل خواهد در خورشید  
نی کی که اتمهای فترکت خواهد

چون دلت بر آید در جان  
چون دلت بر آید در جان  
چون دلت بر آید در جان  
چون دلت بر آید در جان

خدا بجان کار بر خیزد  
خلق منور از نور خیزد  
خدا بجان کار بر خیزد  
خلق منور از نور خیزد

مست خدا بر اگر شمشاد شرح  
از روی دشمنان لب تشنگان  
بر تخت زینت تشنگین دارد در جفا

**صدیق که از حد و بوی و حرف سستی**

**یک شهر پر گناه و از لطف در**

اقبال با ز روی برین کار کرد  
دور زمانه را به منزلت برین گذار  
اگر نیست بر ز دست ما بار  
فترت جو کس سوسی عدم کرد از سما  
سفسوبه سنگت عقد و ما بر بود  
در سپاسه هجره به درخ بنامه  
عالی جو در کسب پیشانی به بود

**بد و زنی و کشتن زنا گمان**

**ازین مقدم پنج کینه شش صفتان**

این سمت تو بر کرد و ده ما  
ای باد شام تو چون شام کورنی  
شکر عملی است و خطا تو کرده

توقش خاطر کرد و در خفا بود  
از خود منور او در کس بود  
تو شین تو شین تو شین  
بر کس تو بر کس تو بر کس  
میخورد و فایده ای تو خفا بود  
عمر زلف تو در کس تو در کس  
که نه بوسم تو در کس تو در کس

**تو شین تو شین تو شین**

تو شین تو شین تو شین  
تو شین تو شین تو شین  
تو شین تو شین تو شین  
تو شین تو شین تو شین

تو شین تو شین تو شین  
تو شین تو شین تو شین  
تو شین تو شین تو شین  
تو شین تو شین تو شین

از نوازنده در آن روز  
در روزی که در آن روز  
از نوازنده در آن روز  
در روزی که در آن روز  
از نوازنده در آن روز  
در روزی که در آن روز

بسیار منده و پایداری  
کی رسوی در هر صبح از روز  
هم در شکر و مصلحت تو باشد چه بگری  
شکر از روزی که کنان با جهانیا  
از دست تا که کلمه تمامه کرده است  
خورشید اگر نماز تو باشد بر ما  
برین چشمه سیاحت گشتت جانان  
آن کن که با تو کرد مصلحت و کرم

نعل خدای با تو باشد نزون اوزین  
کت رفتن آفتابان به و با آمدن چنین

رایت هر که گشت رت بد کن  
کرد در جهان خوریدم صبح گشته  
از دشمنی و دوستی که گشت  
زودش نزاری شمشیر اندر  
از بار گشته سبکبار کردش  
در بیم حیدر و دینا شمی بنام  
چون آسمانیت همه کار تو کرد  
دور سپهر ازین دستان جهان  
گر بر خلاف تو نظری در جهان  
او بار و بخت بر او کسی استخوان  
سز منزه که قصد بدین خاندان  
سر رسبیکه بر تو در می کران  
فرجام آنکه بدین خاندان گشته  
کلیه مکر که رخ در آسمان گشته

کردار ما نمی ختم تواند رفتی است  
تا در کن را و مندا بر نزاری او  
یوسف ز صحن آمد و تیغوب او  
آفاق رخ روشی ز پی در گرفت  
کشتن مشا و ما مذید سبک  
تا بر دوش تابش لغایش در کوه

همه آن که در آن روز  
در روزی که در آن روز  
همه آن که در آن روز  
در روزی که در آن روز  
همه آن که در آن روز  
در روزی که در آن روز

کین است من که زینت جام  
و اراده کنون ترا در آن روز  
حزبت ازین تو می نامم  
و ارادتش ازین تو می نامم  
تلقه از سر و کوشش سپید  
زین بر ای عهد تقاعدی او  
و کند نفس می کشد از آن  
کار نامی که تقاعدی او

همه آن که در آن روز  
در روزی که در آن روز  
همه آن که در آن روز  
در روزی که در آن روز  
همه آن که در آن روز  
در روزی که در آن روز

زین که در آن روز  
در روزی که در آن روز  
زین که در آن روز  
در روزی که در آن روز  
زین که در آن روز  
در روزی که در آن روز

انداز زینت جو نام پیران  
بیرتن کو که اگر در طرزه نیست  
براست مولدی و کانت نشانی  
مرکوبی که زاید ازین بس  
شد که زینت بطینیش نی سپه  
آری عجب بنا شد کوسه بر تن  
مرکز که دید که مرزین نامدارتر  
رسانه ر لعل دارد در این کرم

در همه بجهت بیرونانی بود  
وز طور بجهت بیرونانی بود

خود باش تا چگونه شود که بار  
رگنی خالص آمد پاکیزه از عیب  
گردن کش است ثابت دست که  
پیر کرده بود من که از روز که  
زبان با غلبی رخ او گوه مای داشت  
میخواستنت تا که صحنی کنی  
گر باری او سبک بر که کوه گشت

مخمس و دعای بی گاه برون  
بر سعادت دو جهانی که یادم  
مخمس و دعای بی گاه برون  
بر سعادت دو جهانی که یادم  
مخمس و دعای بی گاه برون  
بر سعادت دو جهانی که یادم

بند خدا در دفتر کار  
کز آنم که رفتن عاریت  
و بکن اقصای او بکن  
که در ناز انباده ان کار بند  
یکی چو گلشن پیش تو  
و یک کوه صاب از او بر بند  
و اتفاقا رفتن کن زانی

که در دفتر با خود در این  
از آن بر فضل گشت و کف  
کوهی را تو در دفتر  
که در آن غرض کن از آن  
هر چه پیش کنی در این  
خود چون هستی در این

زین که در آن روز  
در روزی که در آن روز  
زین که در آن روز  
در روزی که در آن روز  
زین که در آن روز  
در روزی که در آن روز



کوشش مبرور در حدیث و اولی که  
 مر آن فریب کار غشوبت است  
 مرا فرود که تشریف سید باد تو  
 خدا بیکان شریعت که خاک و سب  
 سر صد و در جهان کن چنین که دلم  
 جوی ز خاک درش را بسیار کرد  
 سگت گشت ز هر چه کفایت  
 رو بین شکر و کر و م از بی  
 برای فال زانچه شد م سبقت  
 ز می رسید بجای که پیش خاطر  
 سماعی تو در ابطال عمر فرست  
 تو بی که کام دل از روز زمین  
 شراب را کسی جاشنی ز آب حیا  
 کوش حظه صا ز سب که سوره  
 بزیر دامن که لا اظلمت بر جو  
 تو بر روی بی اندر پی تو شکر  
 پس دولت تو ز بی سبقت

کوشش مبرور در حدیث و اولی که  
 مر آن فریب کار غشوبت است  
 مرا فرود که تشریف سید باد تو  
 خدا بیکان شریعت که خاک و سب  
 سر صد و در جهان کن چنین که دلم  
 جوی ز خاک درش را بسیار کرد  
 سگت گشت ز هر چه کفایت  
 رو بین شکر و کر و م از بی  
 برای فال زانچه شد م سبقت  
 ز می رسید بجای که پیش خاطر  
 سماعی تو در ابطال عمر فرست  
 تو بی که کام دل از روز زمین  
 شراب را کسی جاشنی ز آب حیا  
 کوش حظه صا ز سب که سوره  
 بزیر دامن که لا اظلمت بر جو  
 تو بر روی بی اندر پی تو شکر  
 پس دولت تو ز بی سبقت

ز ملقه فضل روز در سن فایده  
 بر حلقه ملقه از سبب مرا سر کوی  
 ز تا ز روی تو در مقام ز پارس  
 تو ز روی و صوره تو مینند ز پارس  
 ز بعضی جمع شو و بخور از راه ز پارس  
 همیشه زان سپه و تیغ میکشد تو  
 معانی که مکر و اختیار نیکت  
 اگر جان عدو در دل جوی  
 نیز نام آتش بدست کجاست  
 سوا می هر تو بر جان من ملازم  
 چون بیخ تواند شیم از بین ملک  
 بجنب اندام بوسه بر ستان تو  
 عنان طبع فراز کز منست ام کز  
 بخود بلیل طبع فرازند کورا  
 عوی شکر ز کز لباس کردی  
 خلقی که تو بود از خاک شین  
 برز و جان که کم از برای طبعی کا

و در سن نش را کوشا رسی  
 که از زبان تو هر یک رسی  
 کان برم که خزان در بهار می  
 شایستم تو پیش از بسیار می  
 ز بسط فقر یغنیست چنان می  
 که با جسد تو دور کار زاری می  
 بخدمت ز هر اضطراری می  
 زیم بهیست تو در حصار می  
 بدگت ز بی زینب ساری می  
 که این سوا می خوش سازگار می  
 نه چرخ بر سر من چون شاری می  
 بر آسمان شدم نم سبک خوار می  
 محامد تو ز من جو ستار می  
 ز ملکستان گرم برده خاری می  
 که در وفات گرم کوی می  
 تراست شرم از آن خاک می  
 بهر دو کیتی سبب اعتبار می

کوشش مبرور در حدیث و اولی که  
 مر آن فریب کار غشوبت است  
 مرا فرود که تشریف سید باد تو  
 خدا بیکان شریعت که خاک و سب  
 سر صد و در جهان کن چنین که دلم  
 جوی ز خاک درش را بسیار کرد  
 سگت گشت ز هر چه کفایت  
 رو بین شکر و کر و م از بی  
 برای فال زانچه شد م سبقت  
 ز می رسید بجای که پیش خاطر  
 سماعی تو در ابطال عمر فرست  
 تو بی که کام دل از روز زمین  
 شراب را کسی جاشنی ز آب حیا  
 کوش حظه صا ز سب که سوره  
 بزیر دامن که لا اظلمت بر جو  
 تو بر روی بی اندر پی تو شکر  
 پس دولت تو ز بی سبقت

رسید با هم بدوری که پادشاه  
خودین و تبقیرند است لیکر  
درم نماند و نام نکو بزرگان را  
نفر بر خور و دل را نوید شای  
مردم صاعت اقبال که مرا فی  
ز که نه هیچ تو چون قاهر است  
این خرمی مگر که مرا تا کمان  
بچشم نجوا نیز نیارست و نیم  
عری لانه و بنده درین ازوار  
تا که جز نشنیدم و بیار بچرخ  
خوش دید خاندان شرف ملک  
آن شاه نو جوان که تا شربت  
بارندگی روز جویدیم درین  
گو شرم گرفت عقل و بال بچرخ  
ای شاه هشت هزار که بر  
در دست و بازوی تو تا شربت

ز چشمش از اشعار عاری آید  
تلفاتی اهل ستایش دو مارتی  
ز کفایت شویا یاد کاری آید  
که بوی دولت از کار و داری  
که با تو اقل لیل دست ر می آید  
بهینه حدیست من افتد ماری  
**وقال امیر کبک حاتم الدین از دست صاحب زندان**  
دین ملکتم مگر که من رایگان  
کار زمین شکر که او را جان  
تا چون توان بهر که شاه جهان  
کا تکب کاب شاه سوی همندان  
کش ز آسمان لقب شصت سال  
پرا از سزایان بخت جوان  
نظم خندان شا که فصل خوان  
اگر نه که پادشاه نشاند  
نه خاطر تیر و نه همگان رسید  
کار مصفا چون که بزرگستان

بهر که منصفه  
بهر که منصفه  
بهر که منصفه

مان از سرب تو بر روی نشان  
چون صبح را نفس بکوب و دو جان  
کز تیغ بسندوی تو در سببان  
کز بس گشت دشمن ملک جهان  
گفتش طغیان که تو اکنون  
کز خلق تو می میل گشتان  
مر که باستان درت یزبان  
لیکن سخای دست تو ز یزبان  
در هر دیار که گزست که دران  
کو را همه نواله از اسب خان  
صیبت عطای او تیره یزبان  
نشو بکیش از هم کن دکان  
انعام عام او بجهان جهان  
رستم در زمان که سوی سخنان  
صیبت سخای او جوید بر یزبان  
آسب ملامتش جوید که گران  
ملکاید بجهت و ما زندان

چرم هلال بر آن سینه سپت  
عالمی نیکو خنک است گنج کرد  
ایمن زد و تو نوبت بکسورن  
کز خون کسبت خنجر خنجر گشت  
سیکنت آفتاب من در بارش  
در پوست می خنجر خنجر گشت  
کردن نهاد که هم جهانش  
گشتی اهل معنی بر شکر  
نمایاب و سگ گشت تنایز  
در دشمن تو تیغ تو زان سینه زان  
از صلب آن سخی تو که از سینه  
خزده صم دولت و دین ار  
دانی که چون رسد بهمان نوزان  
از یاد شاه هر که سینه خویش  
کان خاک که در بر و جوشن  
چون از سام که جو لاله بران  
در عهد آن که در گشت کرد

از جیح سعفت پانیز خرد نرد نهاد  
 بر آسمان می گذار کون زمین ما  
 کرد بر تر رسیدی سوی آن جناب  
 کاری کزانی نیست زمین پس  
 آورد جان خشک رتی تا کند ترا  
 بیدر عذر رسیده اگر چه نه لا  
 پیرا تا یافتیم زید رحمت شما  
 شنوان بصد سزار ز کجاست سکار  
 نمایا فته از دوشرف دست کون  
 کریم بخدمت تو رسیدیم بدو  
 سنوان گذارد حق شای کجاست  
 با و بپسب جان شسته و بنادگان  
 با سینه با دملک تو در ظل خرد  
 امید دارم از کرم حق خوشتر  
 عیدت عیبت با و کعبه بر سر

تا بخشست پای این آستان  
 چون من شده زاده به این گمان  
 کردی توان بملکت جادوان  
 حاجی چنین بلند بیدست توان  
 چون از غبار کز تیره ملک بهمان  
 کش دست خود بجای آن توان  
 دایمی ازین شرف سر بر آستان  
 تشریفها که از این بمان  
 آن تیر از سعادت او آنگاه  
 در ملک شاه تیغ زنج زبانه  
 شنوان بر آسمان زره زرد بانه  
 آسایشی کرد و بیل جیح خوان  
 کز صلاد و سب طوفی آستان  
 با یکدیگر کلام دل دوستمان  
 آن روز بد که کرمک تو شادمان  
**وقال ایضا عین عین و نه انه المولى حلال ان اسلام**  
 سیم با و صبا چون ز کستان

مرا که کشته را بر آستان

جیح ل

بکوش جانم ز کفست ز زده کس  
 بر آسمان بزرگی هلاسی از تو  
 دمان او فلک از آفتاب بر کرد  
 شاه مقدم او را سپید از انجم  
 بد آنکه تا زنده جیح ز منشن از انفر  
 سپید آس از آتش خرد  
 عجب شبی بخورد یک کشته سپین  
 بسبب ولادت او شای از ان  
 شب سیاه بلا لایکی او بر نما  
 درست مغزی خود نما بر سرش  
 دولت و کاغذ تر خیم دار شب  
 سبک که منی انبار روح هر دو  
 کل از خفیس و بی کس و بطل  
 جواش با تیرا شمشیر از آتش آت  
 ز نوزاد کور شمشیر روز  
 ملی قاط و در دست قدرت از  
 برای سعاد دست ز کستان

از نه بر سرش انگشت  
 و مرا که سپید خواند بود

حرفه

از کشته را بر آستان  
 و مرا که سپید خواند بود



فلک میبشست بستان شیر پیش کرد  
 ز می خرف که فلک بود این عهد  
 پیاوششای سبب خند مطلق  
 فضای جزیرا و از هر نقد گشت  
 در دلیلی که زابر گرم صدف سید  
 خدا بیکان شریعت که نیز نند  
 ز می که خنجر ستر تا سحر صحت  
 بعد عدل تو بر ارتقا ولی کرد  
 جو خا مد بس بریدیم تو با در  
 پیا و قدر تو ز سرش زردمان  
 هم احتشام تو در کوز او خاشاک  
 نمک که دوستیت را بهما حیاست تو  
 نماند است فلک را اهل معنی و  
 زبان از آن نهند و غفلت خنجر  
 ز ما لیس هم اوضاع بی بیست  
 که دست بوس تو چون غم خورشید  
 کش و هر دو در بند طلسم کشند

بدایکانی نداشت او بخارست  
 کزین نژاد کسی شیر سنگان کشید  
 جو ز سر به شتری اندر کشید جانم  
 جو گوش کیتی شرح قدوم او کشید  
 برو ز کار که گشت و دوش او کشید  
 بران غمتش از بسزه زار کردن  
 ز بهمت تو نیار و در بهشت در  
 قبلکای حلضم در جو حارست  
 ز فیض طبع تو کس که شری کشید  
 زبان ما را زین دی مردمان  
 خالعی که جو سیاب بر تو می کشید  
 جو شمشیر ترا گشت بجان بزیاید  
 ز دست قدر تو از بس که در شری کشید  
 که باک که سر پر پیروزان  
 که داد عدل تو ز مینت او خاشاک  
 که ز زار زرو لعل تا پیش کشید  
 که با تمام تو دندان تا پیش کشید

سپهر قدر را اندر او اجماع است تو  
 که نتم آنکه نه بنفتم فلک سید سخن  
 سخن ز شوق شای تو که در صدف  
 زیر دست من که سخن که او که تو  
 بزی تو شاد که چشم بدان زنده  
 کش و بود یکی مهر بر باطل  
 کسوز که گشت جوی بهشت اگر گرم  
 اگر چه تا غیر طغنت از برای دعا  
 همیشه سایه این امانت است  
 برین دو پیش که پانده با تو  
 ازین شایست فرم که ناکمان  
 کان بری که سوی جان تکان  
 که آتش شریعت بطلان  
 ندایکان آن فصل که کرب را  
 ز سر چپ قضا بس پر گشت  
 ز واقفان فلک شپت دست برون  
 ز اعجاز و بران کلک ساق سبزه

رهبت خاشی از بجز و منظر اگر تو  
 بر آستان جلال مهر کاویست  
 بشو ز می تواند بد است نام  
 که کرد پای به قدر تو با پیش کرد  
 ز حضرت تو بدین سبب سید  
 درین سبب دل خلقی می نیار  
 ز ما دست تصرف ز سر دو باز  
 کجفت خواهم سچی اگر سید  
 برین دو پیش که پانده با تو  
 ازین شایست فرم که ناکمان  
 کان بری که سوی جان تکان  
 که آتش شریعت بطلان  
 ندایکان آن فصل که کرب را  
 ز سر چپ قضا بس پر گشت  
 ز واقفان فلک شپت دست برون  
 ز اعجاز و بران کلک ساق سبزه

این شعر در کتاب  
 گلستان  
 در باب  
 کمال  
 است

شرح

عدوش عاقبت کار سبک نمون افند  
 بر سخاوت و دستش که بر سبک افند  
 سر خاشاک بر دشت صدمه زهر نیا  
 میان کردن در سبک با شکر افند  
 زبان و دل بو فاشی که در شکر افند  
 بر دست به زبان زهر که در شکر افند  
 سبب صدمات از آن راست که در شکر افند  
 اگر طلعت او دیده با دیده چشم افند  
 و اگر سوز و گدازش نشان پذیرد  
 بسا نفعها که بجز غصه نماند از  
 جو که در صدر جهان روی می افند  
 با اهل بیت نبوت جو عفتا بود  
 ز خاندان شریعت جو هر که در شکر افند  
 پناه و دین ملک السام و نضامی که در شکر افند  
 سپهر تربیت و فصل از دین شکر افند  
 شجاع سبب او دیده و در شکر افند  
 مکاری که ز اسلاف و جود افند  
 کوششگان

ز جام و شبنم او چه سکران آمد  
 که ز بر ترش جوش هزار کان آمد  
 درین معامله سبک کر از بیان آمد  
 که بر خلاف و پیشین سبک بر میان آمد  
 جو سبک خندان از بخت که مران آمد  
 بر دوش گل ثریا از آن نشان آمد  
 که روزی که در دستش بودین آمد  
 رو است که ز لطافت همه رو آمد  
 جو جای او حرف ایچ لا مکان آمد  
 ما چای در بدین دست است بیان آمد  
 درست گشت که این قبله جهان آمد  
 ز معجزه طرا افات بر کران آمد  
 از آن زمان که تیر جودت را  
 سبک خاشاک تمامه هلال ایچ آمد  
 هر آنکه نام تو بر دل افکاشت کین  
 هیچ چون تو سبک بجای رسد ختم  
 سلسلت تر از زبان عالم

وقال الصفا  
 هر که او تو سبک خاشاک  
 از دستش بر سر زهر افند  
 بر دوش گل ثریا از آن نشان  
 که روزی که در دستش بودین  
 رو است که ز لطافت همه رو  
 جو جای او حرف ایچ لا مکان  
 ما چای در بدین دست است بیان  
 درست گشت که این قبله جهان  
 ز معجزه طرا افات بر کران  
 از آن زمان که تیر جودت را  
 سبک خاشاک تمامه هلال ایچ  
 هر آنکه نام تو بر دل افکاشت کین  
 هیچ چون تو سبک بجای رسد ختم  
 سلسلت تر از زبان عالم

وقال الصفا  
 هر که او تو سبک خاشاک  
 از دستش بر سر زهر افند  
 بر دوش گل ثریا از آن نشان  
 که روزی که در دستش بودین  
 رو است که ز لطافت همه رو  
 جو جای او حرف ایچ لا مکان  
 ما چای در بدین دست است بیان  
 درست گشت که این قبله جهان  
 ز معجزه طرا افات بر کران  
 از آن زمان که تیر جودت را  
 سبک خاشاک تمامه هلال ایچ  
 هر آنکه نام تو بر دل افکاشت کین  
 هیچ چون تو سبک بجای رسد ختم  
 سلسلت تر از زبان عالم

بخوان در سبک خاشاک  
 از دستش بر سر زهر افند  
 بر دوش گل ثریا از آن نشان  
 که روزی که در دستش بودین  
 رو است که ز لطافت همه رو  
 جو جای او حرف ایچ لا مکان  
 ما چای در بدین دست است بیان  
 درست گشت که این قبله جهان  
 ز معجزه طرا افات بر کران  
 از آن زمان که تیر جودت را  
 سبک خاشاک تمامه هلال ایچ  
 هر آنکه نام تو بر دل افکاشت کین  
 هیچ چون تو سبک بجای رسد ختم  
 سلسلت تر از زبان عالم





این پند است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است

وقال صبح العجب العجول شرف الدنيا على من جاءه الله بها  
مندی و جلی بر در جهان آرد  
و یکب بعضی از آن در وجود  
چو حکم کرد که ویران شود  
نماید بر دل پادشاه وقت کند  
سباط امن در طراف آن دماغ  
چو این مقدمه معلوم شد چنان  
چو در بجاری تسلیم بر آید  
خدا یگان سلاطین نیست گشود  
شمنشی کسی ز پیش که بخت  
بحمان چنانی کور سز که همت  
بشارت طغوز نیست در زمان  
اگر چه دیو بود و جده اس عیان  
که از حکایت آن آب در دمان

این پند است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است

این پند است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است

ز پشت سره دشمن صحنی در دست  
نه پید بود ز دریا که چیز آن بود  
جویر تر از شمشیر منقح لطف از جان  
چنین شعی را الهام کرد و نه پند  
سرای علم از داس سینه  
صمیمت و خراج سبزه کوی  
ز پشت خام کی جام هر سار  
کجا کشته خورشید را صد  
زین دلو دو چرخ کگلش را  
ز مثل زهر زشت تا در شکل  
تو باش تا شرف فقر تو نمود  
چو بدین سگ کشد پای هم تا خود  
ز شکل تبه و سنجاق دست معاش  
جو آدم از بر ز خاکست اصلین  
رو بود اگر از برت ساس علوم  
خبا که سنگ ز خورشید کوی  
ز فرساید بریزان عجب بناید

این پند است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است

این پند است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است

ز هر که از تو شرم آرد  
صفت آدم که در تو آید  
چون زنده بود او هر که  
نه از قدری و نه از تو  
چو در کون و کون او  
ملکوت هر که تو آید  
همیشه شرف دنیا لوی آن  
که او ای و جهان لوی آن  
در آن مقام و در آن مقام

این پند است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است  
که در این کتاب است که در این کتاب است

بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی

زبان نجر سلطان جوهر دمی  
اگر چه حکم سلیمان زرد ز کا  
بسمت شرف الدین علی نام شود  
خدا یگان وزیران مشرق و مغرب  
عجب مدارش سپهر فرم بسیار  
کجا حدیث کالات کهنه دنیا  
زهی کرم صفای که حضرت  
گفت تو حاضر دور یا غریب  
بهر دیار که مکتب پشت یاد کی  
جهان جوان بود از تو ایامی  
وکیل رزق سر شست دست  
مکارم تو بی اندر پیش منی  
بسی نماند که از بهر دوری  
مثل زنده بود تا با تو از جناب  
زبان حیرت لبالب کند ز بوی  
عولفت تو که پریان چون نمی کرد  
نیاورد و بنزد او ای شای سر

بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی

بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی

کاشی کاشی کاشی کاشی  
کاشی کاشی کاشی کاشی  
کاشی کاشی کاشی کاشی  
کاشی کاشی کاشی کاشی

معاوند سر سلطان شرح بولانا  
بناک در که او اهل فضل فر آرند  
لقاط سخن دوستی چه جا گویم  
ز تو بدیع حضرت کی شود جز  
رسید روز که هر روز بلکه  
دوام عمر تو باد اگر چون نویی آستینا  
کین بختش مرجه باید کرد  
چنانکه او بخت خدایگان کرد  
ز بنام حیده بود سر خدایان کرد  
کسی که نظم ازین گونه در آن کرد  
ترا بدستی از غیبش در کان کرد  
که در و بر جغ ز شامیه صد ترکان کرد

اصغیان فرم دست مردم  
عدل سلطان دامت ال بها  
ز بحر لاله دست سوخته دل  
کلر در کس و قبا بن کسل  
تن اندام با سیمین و سمن  
زلعت ز تاب سید چه سمن  
بکل و لاله داده اند میک  
بهر کس است بر صفایان  
این همه چسب عدل صد رجا  
آن سخن چشم سخن پرور  
انجین هم کس ندارد و یاد  
کرد و یکبار کی جهان آباد  
ز بحر صیقل میکند فر یاد  
این عروس است کوئی ن در یاد  
بهر طغیانت در عدل اول  
حیدر اش از میر شمشاد  
لبشیرین دینیز ز یاد  
و بعد کتیبست بر رخ خدای  
شرف الدین علی که در ز یاد  
وان کرم کستر کرم نژاد

بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی

بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی  
بازمانم ای که در شهر کاشی کاشی

بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به

سختی از حکایتش  
ای بر بی فضل و پشت  
بسته کرد بدوزبان  
گر زه بر استخوان مرغ  
نکنند دفع سدا کنند  
سخت تو چو شکر نلک  
تا بدادی تو را و بطلب  
کس چنین عدل و انول  
سر کجا برایت تو س  
در می سیم ایش کوز  
تا ترا زو به باش  
کرمایه که به محصل  
بیزه تا گوشه کلاه  
تا کان صیبت عدل  
گوشی ز زلفت دلبران  
بیسری شد بر روزگار  
تا صدان غمگن بی

کدام برت کرد  
که این بی غیرت  
چون این بی غیرت  
چون این بی غیرت  
چون این بی غیرت  
چون این بی غیرت  
چون این بی غیرت  
چون این بی غیرت  
چون این بی غیرت  
چون این بی غیرت

دست زدن  
تا به جیب سپهر  
بزرگوار این صفت  
که زوی ز بس بگویند  
بودن بر ضعیفان  
بیشتر از پادشاهان  
چون خسته دلان  
دانه خون بکار  
دیکه جو اعلی است  
که بیدستی از جان  
گاه بر جنت دران  
ببین خسته  
تا بس کن  
چون بی غیرت  
که

چون بی غیرت  
که

بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به  
بهره زدن به

گر که را پیش پرست  
هم بجای کرد تو فرمای  
کس بر کند پست جو  
سر کجای پر بخت  
بجین بچین می  
تا با مبتل تو تمام  
جز ذخیره ازین  
اهل این شهر در جیبت  
سر که اکنون بر مرغ  
از بی عسر و جان  
سر کس از خاص عام  
عمر چرت جانکه با  
در دکانی که عدل  
باز دادا یکی  
چ سطلو م سیت  
هم آمد خین مندی  
ای فلک سخت  
این بنا را کرده  
گشت و غلغله  
از تو هم فارغ  
و آنکه اکنون  
تا که اندر شد  
پاره عمر خود  
از همه چیز عمت

جان صدراعظمی  
سختی از زدن  
کسی را کار زدن  
کرد زدن  
جان زدن  
فلک را زدن  
کس کار زدن  
خود را زدن  
هم از زدن  
سجاکان کس  
و لم یعم  
کسی کس  
بزرگوار  
تو داری ز  
اوقون  
بهر کلاه  
با جوان  
باز طاهر  
نظر مردم  
از غری  
ز تو قون  
از کلاه  
ز به نظر  
کسی از  
چون از  
در این  
تخی با  
از

تا همی بر کل  
چرخ از کف  
شاه را  
دیدم در  
تا همی بر کل  
چرخ از کف  
شاه را  
دیدم در  
تا همی بر کل  
چرخ از کف  
شاه را  
دیدم در

تا همی بر کل  
چرخ از کف  
شاه را  
دیدم در

فردی که کجاست کرای  
بیزاران در دستان  
وزیران از برای موی  
اس کی از انرا در است  
از کجای که جان مندا  
دای که کجای که کجاست  
بسیار از کجای که کجاست  
که در زمانه کجاست

بندوی زخمش بر در کاروان  
کس که از خطش کین با در جبین  
دل جو جیفی از زنده زلف کافر  
اکه با عیش ناید کربت جو شید کند  
دانه با شنبه باشد کوسن افلاک شد  
آخر ای جان جهان در صفت جو  
افنی ز لغت که بر زور دینی فطنت  
یکبار پیغمبر دوست خوش طبع کرد  
در شوم ساقی جام لعل نوشید  
تراش عشقت اشخیز در دلم بود  
در رخ آن زلف جو کمال کوی  
در سیمزل جو صمد عالم در

عطر را  
صنعه از کس که در شوشه زین  
رخ بد ای صمد زود وین  
عجز در جنت فرات دید وین  
عجز بر و مجی زلفت تو می شویم  
خاک پای خود ردای که در کوی شویم  
چرا در جام زلف تو ای شویم  
از برای کشتن آن دیده چون شویم  
کشت سید است در بر خطمان شویم  
محنت عشقت بچون در دل شویم  
پادشاه بخت دانش کن دین صمدان  
آفتاب سایه سبز خواجه سلطان نشان

ای ز جو تو فغان از در دکان کار  
کجین رای تو در کار که در دکان  
تا نشاند دست در عقد نفس با طمعه  
دی ز طبیعت خیر حیوان و کفر  
بس نکلش آینه این سقوت نگر  
مقل را از روح نطق در دکان

بندوی زخمش بر در کاروان  
کس که از خطش کین با در جبین  
دل جو جیفی از زنده زلف کافر  
اکه با عیش ناید کربت جو شید کند  
دانه با شنبه باشد کوسن افلاک شد  
آخر ای جان جهان در صفت جو  
افنی ز لغت که بر زور دینی فطنت  
یکبار پیغمبر دوست خوش طبع کرد  
در شوم ساقی جام لعل نوشید  
تراش عشقت اشخیز در دلم بود  
در رخ آن زلف جو کمال کوی  
در سیمزل جو صمد عالم در

ای که در فصل بود صدفی  
و در پدیدار اسان کشته

تایید که بنده بودید  
از دفع کسجهان  
آب استخوان کباب  
وز سیران آن بن  
چگونه نام بودیم  
حق در عمل می کرد  
زین جو که در کمال  
بانی از فغان در کمال  
بل در اورسن و شاکت  
بایدال عمل با کمال  
که در زین جهان بود

فردی که کجاست کرای  
بیزاران در دستان  
وزیران از برای موی  
اس کی از انرا در است  
از کجای که جان مندا  
دای که کجای که کجاست  
بسیار از کجای که کجاست  
که در زمانه کجاست

از سر آن خار که بر وی غم است  
وز بی عوالم ساکنان قدس  
برین دصدا و حسی صاعده زلال  
یار بر آن کلکست یا کی کرد کلاه  
پیش را شینت جو شید جو دره  
نزد بیع در نشانت کسیت در باره

ای امید صفا ز ابر خجایت قضا  
در لکه کسبتم تا چرخ کرد ز  
سرعان دم را بونوف بر برت  
بر کند دست قدرین طراغی ز  
استمال لکلکست طره خاتون  
لی تم طغرای چین از ابروی تو  
سر که اندر خدمت صفا حقیقتان

شیع اقبال ترا تا دید جسم هسته زخمت  
مست از ان غم بسکنه رفتی ز غم  
ای سبست بتر از زود دران عالم  
مغضلات فقر بود تو ساکن ملک  
شکل است

بندوی زخمش بر در کاروان  
کس که از خطش کین با در جبین  
دل جو جیفی از زنده زلف کافر  
اکه با عیش ناید کربت جو شید کند  
دانه با شنبه باشد کوسن افلاک شد  
آخر ای جان جهان در صفت جو  
افنی ز لغت که بر زور دینی فطنت  
یکبار پیغمبر دوست خوش طبع کرد  
در شوم ساقی جام لعل نوشید  
تراش عشقت اشخیز در دلم بود  
در رخ آن زلف جو کمال کوی  
در سیمزل جو صمد عالم در

بسیار از کجای که کجاست  
که در زمانه کجاست

ای که در فصل بود صدفی  
و در پدیدار اسان کشته



در این کتاب از زبان  
 اهل بیت علیهم السلام  
 در بیان فضیلت  
 و مناقب آن بزرگواران  
 که در این کتاب  
 در بیان آن بزرگواران  
 در بیان آن بزرگواران  
 در بیان آن بزرگواران

گویند ز رایت رایت رنگ نور تو  
 اشراق چرخ آتش خورشید کربلا  
 زین بهار که کرب سیون تو در کرم  
 دنیای نظار بوسیل تو زین بینت  
 رایت قدر ترا ز نسوی کویان  
 در پیش چو بودی اندر این سوز چون آفتاب  
 کیش بود از لیدر اجداد ما حسن آفتاب

ز در نظر رایت رایت تو آفتاب  
 در پرستان دیدگان خاندان زلف  
 هر جان از بسم و زرد از آن خرد  
 چون ز جام تشنگی تو از دست خرد  
 ای شده بشکر و شایسته در کلام  
 هر که چون سوسن زبان در دست گشت  
 خاکساری کاش تر و آتش گشت

دست هرات جهان است سحر و قاف  
 شغل دیوان قدر سیرت تو موقوف با  
 و قال بیح الصدق سید

در کی که چرخ بطریق آسمان نهاد  
 بفس کند جاد شغل آسمان نهاد  
 آن خواب که پایه قدیست بر  
 چون صبح با ز کرد و دما ز ابوح  
 پر دن فس کند جرم ترا ز دمان  
 در سایه تو اضع خویش پیش  
 بر خا در نظم کوسر الفاظ شکست  
 بسج صبح را بوزد جایی قدم  
 دست امیر تو ز در و امن عز  
 یزد زه خراج کبیر حریف خود  
 چسب و کنر عقل از شک و پیوند  
 ای سروری که لفظ گرم با بیان  
 آتش لطف نرسد که از با در و ج  
 روح الهیست مبین بود خاک عقل  
 با سب با زو بدتره بره و خور  
 بیت کفر نه پیش ز با مزاکو در  
 صفی او بیان کاش خشم تر نکند

بهر شاکر کوب صدر بهمان نهاد  
 تا بار کاب خواب چرخان غم نهاد  
 دست جدال طرف لامکان نهاد  
 بر خش در دست معولی اندر نهاد  
 از بس که با وجود بر سپهر ان نهاد  
 جرم زین سیکر که دون توان نهاد  
 زین قاعده که آن کف کوش نهاد  
 ایجا که مزج صمت تو آستان نهاد  
 تیری که رای حماسه و در کمان نهاد  
 از معمر ذبیره که کان در نهاد  
 کلک سخن طراز جوانه زلف نهاد  
 اندر زبان خاندان تو تر جهان نهاد  
 ایجا ز کلک است که سحر آستان نهاد  
 لفظ شکر نشان تو باطل خوان نهاد  
 جودت خراج و جز بر بر و کان نهاد  
 از بس که بر سخات ان آستان نهاد  
 از اسگ چشم دشمن تو نار نهاد

در بای او کند طاعت و اهل که در  
 رای تو خوارست تا که ملکات او  
 خصمت سبب آمد زان دست در  
 پنداشت لاله را که دل دشمنان  
 چون آسمان تقیم شود بخت بر  
 در هیچ تو جو جرب زبانی بود  
 با آسمان میز تو روزی شد کرد  
 تقدیر از تو وضع طاعت تو در زال  
 سری که اسپهبدان داشتی قضا  
 در جو صر و جو و بنای فلک بود  
 قدرت زبانی خوارست در قدر و جرح  
 در نام تو مناد قضا بود علی  
 صدر ابدان خدای که دست اراد  
 ادراک صنع او در برابر ما منت  
 قدرش بیک طبع فلک بود کرد  
 کرد در نهاد و در جرح از آن که دست  
 یارب جو غنچه بود که از چشمش

حضرت  
 بر ابر  
 حضرت

در بای او کند طاعت و اهل که در  
 رای تو خوارست تا که ملکات او  
 خصمت سبب آمد زان دست در  
 پنداشت لاله را که دل دشمنان  
 چون آسمان تقیم شود بخت بر  
 در هیچ تو جو جرب زبانی بود  
 با آسمان میز تو روزی شد کرد  
 تقدیر از تو وضع طاعت تو در زال  
 سری که اسپهبدان داشتی قضا  
 در جو صر و جو و بنای فلک بود  
 قدرت زبانی خوارست در قدر و جرح  
 در نام تو مناد قضا بود علی  
 صدر ابدان خدای که دست اراد  
 ادراک صنع او در برابر ما منت  
 قدرش بیک طبع فلک بود کرد  
 کرد در نهاد و در جرح از آن که دست  
 یارب جو غنچه بود که از چشمش

قدرت جو کام در وین آستان  
 تاجی ز نور پس جریح کین نهاد  
 بر پای دوزخا و شد بند کوران  
 سوسن در روزبان تحویق زان نهاد  
 مرکو جو بخت روی به آن نهاد  
 عقلش ز غیرت آشتی اندر نهاد  
 زان در آفتاب سبب از جهان نهاد  
 بر ساخت عطش بی از آن جرم نهاد  
 با سپیدان سکر تو اندر میان نهاد  
 کاقبال خشت خویش در میان نهاد  
 لیکن در قار و صم تو دستی بران نهاد  
 خاصیتی که رای تو در عطران نهاد  
 طعل وجود در درم کن نیکان نهاد  
 از پای او جرح در در میان نهاد  
 خورش عبا که گشت آسمان نهاد  
 کاندیشه زان تو در اصفهان نهاد  
 میخ نیز خود سه در درون نهاد

بزرگوار آمد علم احسان با یه  
 مرا خوش شست خاک درت که ز ما  
 اگر نخواهد رای تو نسبی شود  
 خسته نعل سمنند بصیقلی تا  
 خطاست نعل جاشه با بر روی  
 عجب مدار که زین زبان و چون  
 بصد تر از زبان آتش که چون  
 کراین لعنطه آبی پر و در دم

آن رفت شکر باست از این زنده  
 در ضمن آن سزایه نینج حسد  
 در بختی است راحت زین کوی  
 چشم بداد تو در کرد و در آن کوی  
 تا چون قدر که کلبه بندرون  
 جادو بی زکی در در فلک وضع  
 پیوسته با چشم تو روشن  
 یارب تو در قاطع بزکی پر و  
 کشت لطف بر دل پر و جوان نهاد  
 ربی که بر تو این سفر نام نهاد  
 مغز لطیف پیغمبر در آستان نهاد  
 از کف تو خواص صاحب تران نهاد  
 کویید خرد که گوهر در خاک نهاد  
 جو نام که نیت آشتی تو بختی نهاد  
 کشت عقل نام مهدی که نزد نهاد  
 کن عزا و ابد و جاد و دان نهاد

در بای او کند طاعت و اهل که در  
 رای تو خوارست تا که ملکات او  
 خصمت سبب آمد زان دست در  
 پنداشت لاله را که دل دشمنان  
 چون آسمان تقیم شود بخت بر  
 در هیچ تو جو جرب زبانی بود  
 با آسمان میز تو روزی شد کرد  
 تقدیر از تو وضع طاعت تو در زال  
 سری که اسپهبدان داشتی قضا  
 در جو صر و جو و بنای فلک بود  
 قدرت زبانی خوارست در قدر و جرح  
 در نام تو مناد قضا بود علی  
 صدر ابدان خدای که دست اراد  
 ادراک صنع او در برابر ما منت  
 قدرش بیک طبع فلک بود کرد  
 کرد در نهاد و در جرح از آن که دست  
 یارب جو غنچه بود که از چشمش





باز من که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید

نصف سینه زینت جان در سینه  
 زینت سینه زینت جان در سینه  
 زینت سینه زینت جان در سینه  
 زینت سینه زینت جان در سینه

بهر روز دل اگر حرمه میداشت  
 صد عالم را با خاک برآورد  
 شیر را که ز فرود شکلی مغم  
 سن و غم زین سن چون بر کس  
 که خیاست کسی را که بنویسند  
 آفتابی را تا شیر قیران بود  
 داشت ربابی بر بهره جی عیال  
 دزد خاک شمشک منی را و عالی  
 بحر خاک فرود خورک علی است  
 که دل خوشن من این حال عالی  
 بس زین شا توان و خیالی عیال  
 زبان قران زاده کس بی زده عالی

زده نهی بر دم تیری جو نهادم بین  
 که تیان مرغ علی پر لیس که چنین

سرم شهر ستم تیغ شمشیر درگاه  
 صد پر رفتی و دلمه سمانه در پناه  
 نی که او صبح کبیر بدین جوانی  
 نیست بر ذوق می برین جوانی  
 این جز خست که ما را بس با محفل  
 آن هر طعنه و قاعده تو آیش  
 حشمت خواهد بود زنگ سکه شمشیر  
 ختمی صد رمانه است در دود

رسم و تقویر ما باید که چنین  
 بعد چو سوسوی خانه بر این بازار

کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید

کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید

نصف سینه زینت جان در سینه  
 زینت سینه زینت جان در سینه  
 زینت سینه زینت جان در سینه  
 زینت سینه زینت جان در سینه

صد رسام کجای تو دو پیداست که  
 دشمن و دوست تری که بر زبان  
 جوشان است که چنین زود بر تنی از اجاب  
 تا که این شمشه شده همه منش  
 نشاید پر از شد از خواب  
 ای جلاله خست از خون کجا کوه  
 و سبدم زیر لب اینده زلف درگاه

سنگ پنهان خود با دل خمی سیران  
 تو خاک اندر و با بر زبران گذران

در جهان پیتو که او سب بر ما  
 تیغ بر جوی این تم در خاک شمشیر  
 سندی سیر پوشه و لایق  
 غا که از از فرد و ستان جانم  
 نایر و میال کنون ز که در روز  
 طفل و پیوه و در روز است که کرد  
 پاکد من ز جهان رفتی تو این شهر  
 خود که از سره یار است کار در زبان

کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید  
 کس که در آن خزان خورشید

بر دل در این آرزوی تو  
بروای که در جگر دارد  
فروخته کف زان بخت  
مرا که بر این گداز دارد  
بسی که در قفسه جگر  
عصق کبک چون کردار  
بست میان غایتش را  
کردن که تا غم خود دارد

کامجان خواج ازین شکل برود شد رجا  
خواج بستی تا مع خود ازین  
بچون سوست زمین دکری تی  
سر که از کوش خرد بنیه غفلت کشید  
ای سکه بسته مانند خود اندر عالم  
سخ و مای بر این تعب در پیش  
اندین مای جانسوز تو که می  
من کون سوزم که برین کردار

کس شایسته بدین کنی تقدیر  
عالم فضل و هنر منی حاصل  
سر در صدر ناگاه در افتاد  
نیک بودت ز جهان ضمیر بزدلی  
سر و از ادبی در جن فرسودلی  
ای بی همه یاد تو آخسته دلان کن  
از تو شایسته بل تلقی رسید  
نیکو کسی کردی بسیار و تقیر کرد  
اندین دم بر آن چه کردار جان

زنگ بر زلف از آن روز دارد  
بسی که در قفسه جگر  
فروخته کف زان بخت  
مرا که بر این گداز دارد  
بسی که در قفسه جگر  
عصق کبک چون کردار  
بست میان غایتش را  
کردن که تا غم خود دارد

بر دل در این آرزوی تو  
بروای که در جگر دارد  
فروخته کف زان بخت  
مرا که بر این گداز دارد  
بسی که در قفسه جگر  
عصق کبک چون کردار  
بست میان غایتش را  
کردن که تا غم خود دارد

ای که در خاک طغیانه ازین  
ای که از رفتن ناگاه بجای پست  
ای که از قسمت دردی کشیده  
ای کل تازه که در خلد ز غایت کشید  
که بر بریخته از آن جرم لایق  
دلم اندم که بگفتار بند پروا  
آد دیدار که بار و زینت افتاد

خامسین صدر که از کل جهان  
مر که در خلقی مثل نظام اسلام  
آنکه چون کلمه است که در چندان کرد  
از بزرگی که شایسته بود در  
شخ شبست و لیکن ترش تی  
اول و آخر شان یک زگره جزا

کس شایسته بدین کنی تقدیر  
عالم فضل و هنر منی حاصل  
سر در صدر ناگاه در افتاد  
نیک بودت ز جهان ضمیر بزدلی  
سر و از ادبی در جن فرسودلی  
ای بی همه یاد تو آخسته دلان کن  
از تو شایسته بل تلقی رسید  
نیکو کسی کردی بسیار و تقیر کرد  
اندین دم بر آن چه کردار جان

بر دل در این آرزوی تو  
بروای که در جگر دارد  
فروخته کف زان بخت  
مرا که بر این گداز دارد  
بسی که در قفسه جگر  
عصق کبک چون کردار  
بست میان غایتش را  
کردن که تا غم خود دارد

ای که در خاک طغیانه ازین  
ای که از رفتن ناگاه بجای پست  
ای که از قسمت دردی کشیده  
ای کل تازه که در خلد ز غایت کشید  
که بر بریخته از آن جرم لایق  
دلم اندم که بگفتار بند پروا  
آد دیدار که بار و زینت افتاد

خامسین صدر که از کل جهان  
مر که در خلقی مثل نظام اسلام  
آنکه چون کلمه است که در چندان کرد  
از بزرگی که شایسته بود در  
شخ شبست و لیکن ترش تی  
اول و آخر شان یک زگره جزا

کس شایسته بدین کنی تقدیر  
عالم فضل و هنر منی حاصل  
سر در صدر ناگاه در افتاد  
نیک بودت ز جهان ضمیر بزدلی  
سر و از ادبی در جن فرسودلی  
ای بی همه یاد تو آخسته دلان کن  
از تو شایسته بل تلقی رسید  
نیکو کسی کردی بسیار و تقیر کرد  
اندین دم بر آن چه کردار جان

کس شایسته بدین کنی تقدیر  
عالم فضل و هنر منی حاصل  
سر در صدر ناگاه در افتاد  
نیک بودت ز جهان ضمیر بزدلی  
سر و از ادبی در جن فرسودلی  
ای بی همه یاد تو آخسته دلان کن  
از تو شایسته بل تلقی رسید  
نیکو کسی کردی بسیار و تقیر کرد  
اندین دم بر آن چه کردار جان

بگویند که این سخن را در روز قیامت گویند  
چون که در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را

تا که این سخن اقبال شود بار آور  
افتاد همگان بر کرم معبود است  
سلاسل گشته شد و ما چو سیرم  
کن این جای تنی کرده و دانه می کم  
**وقال العیب**

بیرج آدی اجل اقبال میکند  
سلطان تو هیچ نمی کند  
عاست حکم میراجل بر جهان  
این حکم برین تو به شها میکند  
خاست که حوادث در خانه او جو  
جز رحمت ز مدد کانی نمی کند  
از دور جبه امین سلامت است  
کین دور تقضا بجنبها میکند  
یک چشم زخم نیست که آینه آینه  
جز صدمه تراشیده و پیدا میکند  
اقبالهای تا که او ما رود در  
بعل قدرت که تا تا میکند  
ما را جز ایش و جبر است چون  
تدبر ما بشورت ما میکند  
مرحله فرست که فاند بدان دگر

آرند پیش از پیش که ده قدر  
طوفان محنت که ازین فرشته با  
مادر غرور و دلوت که در گوشه  
دست زنا زبیر و زبیر که با  
جز خد نیست تا عهدی که در  
یک چشم اندامه که در  
آن سرب می برند که سوگندشان  
و از آن می کشند که شان دادند

در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را

بگویند که این سخن را در روز قیامت گویند  
چون که در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را

در شرم چشم خلق و در کز کز  
نرشخ در سیاست تو علم را تو  
با یکدیگر بوقت خطابت نشانی  
الا زبان تیغ نباشد سخن کند  
دزد و در کربانم گشته سوی  
سکانشان بود همه سیکان آبد  
ایام حکم خورشید در دست خفته کرد

سکندری را با جبه زخم کرد  
مر که کند تصور رخ و بلا می خوش  
باشد بجای خود که بن شده بجای  
باشد بجای خود که بن شده بجای  
مر کام دل که جرج کسری و به طبع  
عاقبت خود اند از بر خون می تو  
دان درین مقام اگر کش می کش  
اند روش و کجی عدم هم می می تو  
بگذر گشته بین خدا و در کسری  
بسی برای خویش منا دانز کسری  
از هر کس گشته شده نشانی  
بجوان کسی که سینه و از تقای می  
مر که جو روز کار و عهد  
از روز کار رسم تا بنی می تو  
و شوار افتاد و توان کرد  
چون این رود و حاله می تو

آوخ که کا فضل و بهر با سری نشاد  
خوشه بدین زان جنت از نشاد  
یاران و دوستان همه در هم  
دشمنان بوعده هر هم نشاد  
بر خاست عالم کرم و لطیف ازین  
دانشکون چکان او همه عالم نشاد  
در سنگانی خانه و لسان  
اندوه و روح و حشمت با هم نشاد

در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را

کافران و منافقان  
بگویند که این سخن را در روز قیامت گویند  
چون که در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را

در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را  
در روز قیامت گویند که این سخن را

شش  
شش سیه کلیم جواختر نیم  
دم در کشید صبح جمالی در غم  
بر خشک ماند کشی امید اهل  
کفخی که فضل و دانش معنی گنج شد

مگر کن که دم زنده در در میسرند

صبح از برای آن نفس هر روز میزند

شطح حادثات جو با بخت غیب  
نور بجز زمر قدر در جی باشد  
دست اجل قوی شد و لوی غور  
در داوود هر که تیغ سپاه مرک  
پزشم و کشت لالا نمان ز یاد  
بنیاد فضل گشته یکبارگی خزا  
تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است

سیلاب درک شهر سعالی حرامت کرد

سپدا و جیح بر سعانی خراب کرد

پیوند خوشدلی زمان زبیده  
حالی که در ضمیر ترین قیامت

شش  
شش خورش روز میگرد دید پرورش  
شد کلمه بر همه خویون و سکنا  
آنج که زیر است صفای ملک با  
دردا که دست پنهان خوار می کرد

بر بر نیز هم جو دریا گشت

کرا و جی ز خاک تو کسیر در روی

بس جو یکدیگر می نشود و خاک از او

نوباوه در وقت نزل بیت جای  
شهباز طست دکنون چشم باز کرد  
بر شاه خوار بر طوطی خوش نوا  
وز سنگی در تخت این صعب حاشا  
دشمنان حضرت قهر زمانه را  
مصری در حقی که بر وبال عجم  
خرد و بزرگ را که بجای انداخت

سجود خیزد در سعادت بدان جهان

تو کی گشت تو آن کرم جان بود  
خبا که خیر احوش سیدی بی نیاید



حرف از غلطی که

کان بر کبودی پر یا بر با  
 جو مطهر اندر دست ز لعل لعل  
 سگفت مانند هم لعلی ز ابرو  
 زمین حضرت تو بر من مید پردازد  
 بکوسار اگر بکنک بر زنده  
 جرسنگ که در دندان کین برود  
 اگر ز لطف تو سپوند جان سپارم  
 میان سینه و لب سالک با بود  
 لطافت لب خندان تو بکل با  
 زردی لطف و کرم با بر این  
 سپید تر پیت و سلطان و دلدار  
 خلافت را می یابد حق را می جویند  
 که ام نسبت به خدای من با  
 بجز حرف جرم با کشت نمیدارد  
 حقوق من همه بگذارد چون شایسته  
 کردم که خود از من می بدید  
 ز آفتاب به من که با نصیحت

اگر ز کلمه تو در دست او عضا  
 اگر ز سده تو پیشی ز قنطاری  
 که لاف جو زنده در تو باش چنان  
 بهرزه قامت کرد و چنین بود  
 ز بیم با این اش ز سر و صدای  
 که پیروز تر از تو بسنگ آید بود  
 حیات ما بس ازین حرفه فنا بود  
 سران منشی که ترا اندران تر کرد  
 ولی درین کمال را می آید بود  
 که صوفیا ز جا ره در با جو انود  
 جو مست با هم کن بهنت برود  
 چه کرد هم که مرا بهره جرفنا بود  
 که با من از بی آن جرمت آید بود  
 که تا عقوبت تو از من آید بود  
 که پارو دست پر سالک است  
 نهادی شب خالی از هوا بود  
 مراد همه بر خط استوار بود

گرم کجا شد و انعام را پیش  
 وقار و حلم ز جرم خطا شود  
 بتول حاسد چه بد مدد از خوار  
 بریز خون من و آب دی من بر  
 کز می کار من از ستمت گشت  
 اگر صفای تو غرست خاک بر  
 زیان مالی و جانی آن تک کرد  
 با اهل سخن عاشرت معنی بود  
 جو تو مرا قبت نام تکب من  
 زینج بر کن از که غرض است  
 بشا جوان ستم شریف و سیم وز  
 مدد ز دست تسانی که کم است  
 اگر جلافت زدن از خود آید  
 به فارسی تا ز بی علم و نش سخن  
 ز هیچ سخن زنون بهر نینالی  
 جهان بر تو صافیت جان آید  
 جواز میان بر پر و نفع تو موم  
 جواز این دو یکی با یک برود  
 وقار و حلم چه چنان که خطا بود  
 مرا که بر نجاست تو آید بود  
 بجان تو که مرا طاعت جان  
 مرا که بر تو دشمنی کن که آید بود  
 که با که هست تو عیش با تو بود  
 ولی شاستت اعدا اهل آید بود  
 که نظم خسته دلان از خلد آید  
 با سطرار مرا پیار بهر جلا بود  
 که این زردی کرم لاتی آید بود  
 منم که خود صلت من بر خطا بود  
 رو بود که در با بیت نجاد  
 درین دیار به از من سخن آید  
 سخی ز غم نفسی که جری خطا بود  
 اگر چه هر یک تا حد آنها بود  
 که صحیح هم را با مدان صفا بود  
 اگر که کوبد و از هر من ترا بود

نسیب

نسیب

باید ایصال فی بادیه باد  
عبد جهان عهد نوق صد باد  
باید ایصال فی بادیه باد  
عبد جهان عهد نوق صد باد  
زنی تو را از اهل خانه باد  
زنی تو را از اهل خانه باد  
باید ایصال فی بادیه باد  
عبد جهان عهد نوق صد باد

که خاک بر سرش هر که او کند نبود  
کن این همه شرمست ز خویش دور  
حضرت تو بودی بیخ فرق یا نبود  
خدا ای روز زمین تا بدین قسمت  
دلک یک سر که با چون ترش کی بود  
بصورت از که مرت میزدند  
حجاب مزید چون پرداه نو نبود  
بنام پرده بود در لنگ بر زلف  
پس بوی گنجها چون حس مسبا نبود  
من این بگویم در فم تو زانی گز  
سبا و گنجها شد مرد و با دود  
گر غایت تو بهشت باکی نیست  
برکف هم بود اما بوقت حوص  
تو بر جنب سفر کار من چنین برتبا  
بذوق نیست که از صحن برتبا  
بر در راحت دها آبی در زمان ما  
بصنبت باشد ازین دولت و برتبا  
نیم اگر چه مرا شتر در ان بود  
ولی چو سود جویانزاد و چو پنهان  
که این مانند و آرا سی بقا نبود  
کس نکند بزرگان بوازش ان بود  
حقوق نده یکبار هم پنهان  
تقین شناس که رفیق بالاندا نمود  
بل غنایت قاضی کم از لوا نمود  
جانان کنی سبک رنده پورا نمود  
دلک عدلت تا خواست را دواند  
دله علی کافیا  
فایان بگمان در شاد کردی حالت  
کدامت حال تو تا رسیدی حالت  
که در حق چو منی بودی حالت  
که در حق چو منی بودی حالت

قدر تو زرق فلک افراست  
ختم تو بر پای این کنده باد  
بر دل این خله پر زودان  
نام تو چون نقش کنین کنده باد  
چو صراحی عدلت خون کرت  
کارو چون ساقی خنده باد  
سوی با سوز ارادش  
زود تو پر است زنده باد  
تا که بواجان زار انیس  
جان جهان از قیمت نزار باد  
کاو فلک این سوز دار  
از پی قربان تو کردند باد  
قدر تو چون چاره عدلی کند  
استش این سبک ننده باد

باید ایصال فی بادیه باد  
عبد جهان عهد نوق صد باد  
باید ایصال فی بادیه باد  
عبد جهان عهد نوق صد باد  
زنی تو را از اهل خانه باد  
زنی تو را از اهل خانه باد  
باید ایصال فی بادیه باد  
عبد جهان عهد نوق صد باد

که خاک بر سرش هر که او کند نبود  
کن این همه شرمست ز خویش دور  
حضرت تو بودی بیخ فرق یا نبود  
خدا ای روز زمین تا بدین قسمت  
دلک یک سر که با چون ترش کی بود  
بصورت از که مرت میزدند  
حجاب مزید چون پرداه نو نبود  
بنام پرده بود در لنگ بر زلف  
پس بوی گنجها چون حس مسبا نبود  
من این بگویم در فم تو زانی گز  
سبا و گنجها شد مرد و با دود  
گر غایت تو بهشت باکی نیست  
برکف هم بود اما بوقت حوص  
تو بر جنب سفر کار من چنین برتبا  
بذوق نیست که از صحن برتبا  
بر در راحت دها آبی در زمان ما  
بصنبت باشد ازین دولت و برتبا  
نیم اگر چه مرا شتر در ان بود  
ولی چو سود جویانزاد و چو پنهان  
که این مانند و آرا سی بقا نبود  
کس نکند بزرگان بوازش ان بود  
حقوق نده یکبار هم پنهان  
تقین شناس که رفیق بالاندا نمود  
بل غنایت قاضی کم از لوا نمود  
جانان کنی سبک رنده پورا نمود  
دلک عدلت تا خواست را دواند  
دله علی کافیا  
فایان بگمان در شاد کردی حالت  
کدامت حال تو تا رسیدی حالت  
که در حق چو منی بودی حالت  
که در حق چو منی بودی حالت

**شام صبح رکن البین سود صاعد**  
بوی فصل بهار سیه آید  
آب باروی کار سیه آید  
عجنهای سپیدی شکند  
کل دولت بیمار می آید  
تازه و ترش کوفتهای مل  
بر سر شاخه رمی آید  
صورت کارمانا تانیزد  
سه همچون نگار سیه آید  
در جن طلفت و زرمی کبک  
عذرتیزی غاریه سیه آید  
سمره باد مایه نوروزی  
کاروان تتر رمی آید  
دیده ابر را بجای کشک  
کوسر ش سوار می آید  
چون در کربک شام و تالار  
کز دل سعت ارمی آید

**دلیسیه در الاصف**  
ای جوانی که از من هم گریز  
زانه ز دلاور تیغ بود در تیغ  
ای جوانی که از من هم گریز  
زانه ز دلاور تیغ بود در تیغ  
ای جوانی که از من هم گریز  
زانه ز دلاور تیغ بود در تیغ  
ای جوانی که از من هم گریز  
زانه ز دلاور تیغ بود در تیغ

باید ایصال فی بادیه باد  
عبد جهان عهد نوق صد باد  
باید ایصال فی بادیه باد  
عبد جهان عهد نوق صد باد  
زنی تو را از اهل خانه باد  
زنی تو را از اهل خانه باد  
باید ایصال فی بادیه باد  
عبد جهان عهد نوق صد باد

کشت و نهاریه آید  
 ز کیش رخسار می آید  
 بر رخسار دشت و خوار می آید  
 خیزد از اسفندی آید  
 بر سر بگذر می آید  
 ز آنکه وقت شام آید  
 برق خنجر کز می آید  
 راستی سبزه داری آید  
 کل چه یعنی سوار می آید  
 کز بران نگاه می آید  
 زان چنین شکار می آید  
 با نزار اعتبار می آید  
 شتر داه وصل یار می آید  
 دسدم آشکار می آید  
 از زمین ویساری آید  
 یک سبک بر قطار می آید  
 بر روزگار می آید

پست این سلطان می تشابه  
 پای بر خاک در تیغ زبر  
 ستمی جویار من سرست  
 چشمها جا کرده بر رسته  
 شاخ جسم شکوفه کشت  
 دست یازید بر سیم کوه  
 بر جادوش ز عدو تر صرزن  
 سرد آزار دستنا بر تن  
 کز ناز و نشاط است کمال  
 جان می پرورد و صبا سپید  
 خواب که کرده بود در زلفش  
 این همه چیست مرکب عالم  
 از دمان جهان کوشش لم  
 هر چه در مرغیب بقیه بود  
 بزرگ نفرت و طلسم رخ  
 لشکر آرزو ز ملکین  
 ترک زب با جیش و کوشش  
 بی باک از نوازش می آید  
 بی حال صبر کیم می آید  
 در راهم از نوازش می آید

کشت و نهاریه آید  
 ز کیش رخسار می آید  
 بر رخسار دشت و خوار می آید  
 خیزد از اسفندی آید  
 بر سر بگذر می آید  
 ز آنکه وقت شام آید  
 برق خنجر کز می آید  
 راستی سبزه داری آید  
 کل چه یعنی سوار می آید  
 کز بران نگاه می آید  
 زان چنین شکار می آید  
 با نزار اعتبار می آید  
 شتر داه وصل یار می آید  
 دسدم آشکار می آید  
 از زمین ویساری آید  
 یک سبک بر قطار می آید  
 بر روزگار می آید

همه نوزد جان کن تو ماسک  
 از کجاست در دل آن پند  
 سایه عیار تو از بسجده  
 شادمانی که در میان  
**دله می خورده**

درد و دیوار شهر می گویند  
 لاله چون در سمنان صدر جهان  
 خون دل در نوح می بیند  
 آب هم رنگ اسکا دارد  
 کز بر از روزگار بر دل ما  
 زمین یکی خوشدم که مونا  
 لفظ جمع ارجه کرده ام و چون  
 کاندران حضرت ارجه می آید  
 کز جبهه در خاطر بدست تو  
 بس کم بس کم که در طریق سخن

خواجه کا دکار می آید  
 بخل و شتر ساری می آید  
 زان حبان و لنگار می آید  
 زمین سبب خاک رانی می آید  
 ز خنما استواری می آید  
 در برفت و چهار می آید  
 عذر را خواستاری می آید  
 آن یکی در تار می آید  
 معنی سدن تراری می آید  
 کو تخی اختیار می آید

خاک پایت را از دیده ای  
 کز جواز در من زمین کوشش  
 چون کل از اردوی تیرین  
 نظر از دانش تو در کز خیزد  
 جایکا همش رازین طایفه  
 در زمان مردم شوم از جوی  
**بی بی**

کاش که در آن روزگار  
 ای که در آن روزگار  
 بی بی در آن روزگار  
 کاش که در آن روزگار







عقل با نواز از روی عقل  
خورد که میوهی در آن است  
تا رخ خیزد در عالم اسرار  
آورد در کرب و غم و غم  
خود که در عالم اسرار است  
مردان آن زمان است که در آن است  
مردان آن زمان است که در آن است  
مردان آن زمان است که در آن است

بیاورد و در بیرون با این می کشد  
تسبیح با دو تا جا و بیرون در کتاف  
**مدح الصدور العبد المذنب**  
اساس قصر این خوبتر توان  
نخست باز که اقبال با ذکر و در  
علو لنگر او بران مقام رسید  
شب سیاه فروغ پیاپی در پیش  
ستارها فلک جلالتی کشید  
خان زلف و دو سیکه گذار کرد  
بر اسب کوبش پیش دست کفایت  
خوشی جواز دل اهل سز بر کشید  
همی ندانم تا کی کوی چه سینه کرد  
بجز دوزخ شد صد بار دوزخ وران  
جوروشی و بلند بی ساری تو جگر  
ز غم ز غم فلک سیکه چنین جان  
مقصود خویشین پدید ندانان  
پرست جز فلک طاق گمنام است

چون از روی تو در عالم اسرار  
مردان آن زمان است که در آن است  
مردان آن زمان است که در آن است  
مردان آن زمان است که در آن است

بیاورد و در بیرون با این می کشد  
تسبیح با دو تا جا و بیرون در کتاف  
اساس قصر این خوبتر توان  
نخست باز که اقبال با ذکر و در  
علو لنگر او بران مقام رسید  
شب سیاه فروغ پیاپی در پیش  
ستارها فلک جلالتی کشید  
خان زلف و دو سیکه گذار کرد  
بر اسب کوبش پیش دست کفایت  
خوشی جواز دل اهل سز بر کشید  
همی ندانم تا کی کوی چه سینه کرد  
بجز دوزخ شد صد بار دوزخ وران  
جوروشی و بلند بی ساری تو جگر  
ز غم ز غم فلک سیکه چنین جان  
مقصود خویشین پدید ندانان  
پرست جز فلک طاق گمنام است

عقل با نواز از روی عقل  
خورد که میوهی در آن است  
تا رخ خیزد در عالم اسرار  
آورد در کرب و غم و غم  
خود که در عالم اسرار است  
مردان آن زمان است که در آن است  
مردان آن زمان است که در آن است  
مردان آن زمان است که در آن است

بیاورد و در بیرون با این می کشد  
تسبیح با دو تا جا و بیرون در کتاف  
**مدح الصدور العبد المذنب**  
اساس قصر این خوبتر توان  
نخست باز که اقبال با ذکر و در  
علو لنگر او بران مقام رسید  
شب سیاه فروغ پیاپی در پیش  
ستارها فلک جلالتی کشید  
خان زلف و دو سیکه گذار کرد  
بر اسب کوبش پیش دست کفایت  
خوشی جواز دل اهل سز بر کشید  
همی ندانم تا کی کوی چه سینه کرد  
بجز دوزخ شد صد بار دوزخ وران  
جوروشی و بلند بی ساری تو جگر  
ز غم ز غم فلک سیکه چنین جان  
مقصود خویشین پدید ندانان  
پرست جز فلک طاق گمنام است

چون از روی تو در عالم اسرار  
مردان آن زمان است که در آن است  
مردان آن زمان است که در آن است  
مردان آن زمان است که در آن است

بیاورد و در بیرون با این می کشد  
تسبیح با دو تا جا و بیرون در کتاف  
اساس قصر این خوبتر توان  
نخست باز که اقبال با ذکر و در  
علو لنگر او بران مقام رسید  
شب سیاه فروغ پیاپی در پیش  
ستارها فلک جلالتی کشید  
خان زلف و دو سیکه گذار کرد  
بر اسب کوبش پیش دست کفایت  
خوشی جواز دل اهل سز بر کشید  
همی ندانم تا کی کوی چه سینه کرد  
بجز دوزخ شد صد بار دوزخ وران  
جوروشی و بلند بی ساری تو جگر  
ز غم ز غم فلک سیکه چنین جان  
مقصود خویشین پدید ندانان  
پرست جز فلک طاق گمنام است

باید در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است

جوشت عرصه او پشت زنگ فرود  
 خرم عاوشه دانم بگردش کز  
 بر آسمان بکشد خاک اگر نه است  
 خدا یگان صد در زمانه کن که  
 فریادش در یاد کی گشت ا  
 بفرود است او پشت رایت کرد جو  
 نسیم نفوس خلقش بوی منفس  
 سینه ز شنش از آب روستی دور  
 چگونه گویم در حقش که  
 اگر تعالی بیداید او بجای خود

وقالی میح المولی صلوات الله علیه  
 ای مردی که مردمانی با فضل  
 در روزگار دست ابرو مایه  
 از سنگ زنگ در زحموت سینه  
 از چشمش است که قطران کی  
 آرمش کم فزون که هر که بود  
 بر کام عقل یابد تو چون گشت

باید در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است

تاکر خم خنده ببارد  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است

باید در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است

الفاظ و لغز و زود کورت حرف  
 چون بسته بر که با تو دل او گشت  
 مخدوم و صده سید و پو لا و تقه  
 لیکن جلال اسلام از جمله حور  
 از ادبیات میخ تصد یا پید تاز  
 که سبزه در وظایف خد تعالی  
 تا روز مرشد از بی و در وظای  
 سرمای انجمن که میسر ز و اقا  
 چون استک شمع ده تو از ده بر  
 از پس که سطح آب زنج بزند چنگ  
 وصلی چنین که مای که بر زمین  
 بارندگی چنین که بهر روز از خاک  
 این عذر هست روشن دلگشا  
 چند که سکر حضرت کاسیت سبزه  
 مستعد و سخن از تو شاد است چرا  
 زین و عده در راه که در پیش  
 تا وقت ارتقا معل شسته ام

هم بر سبیل که مرشد تاب برود  
 در خون خویش جزو جو عتاب بود  
 انقلاب خاص است نه از غراب بود  
 چون بخت در مجرای القاب بود  
 خدا که در شای تو اطلاق بود  
 یا که کسبیت اجباب بود  
 چون شمع سوزناک بجز اجباب بود  
 از ابر اگر چه در پر سحاب بود  
 سرتظره که ز دانه بر آب بود  
 فاسق جز ز لیدان ز بر آب بود  
 تا خایه پایم از بی پای بود  
 کوی خرابی بر بر تاب بود  
 که گاه با جوشی و اصحاب بود  
 اصغافان شکایت و اب بود  
 خادم همیشه از بی پای بود  
 مردم دلم ز جایی خطاب بود  
 زبان بر سوادم جسطلاب بود

باید در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است  
 در وقت صبح که در خواب است



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام

بیکویمین دور خورچی و غوطه خورد  
از این بخت که درین باب بود  
امید نمودم که هرگز نباشد  
لغظی در بقصیت آداب میرود  
وقال ایضاً  
چون سگ زلف بر کل رخ ساز  
پشت بهار و رونق تا شمار  
بر آتش ستم بگریزان کباب کرد  
تا آرزوی زکس میاشکند  
کفتم و لم سخته شادانم بظفر  
اکت سگفت میش که در کار  
دانی جرات شای پس بپایند  
کانک بخهار در دو بیاید  
سکین خلی تا دول بند بگردان  
فرسکما بکنه بنا جاسکند  
زلفت سزاقت سگتستین  
کز خیش سبب بازشکند  
مارسیت زلف تو که همه بگریزد  
دستش در دست که بر آن مار  
سر سال سگ عارض بوی کلان  
چهاره خیر را دل با زار شکند  
گردان شای توان خط سیرین  
چون سزاقت سگت کینین  
ای زلف تو سگت و همه تواند  
عزم تو بر سگت چنان است  
باد سبب زلف تو بوی سبب  
یک خنجر رانانند بین بر تو  
دیوانه کرد ز کس است تو کل را  
چهار سگ که جاکر دماست  
بر شا می روی تو خط کباب  
با اکت است دعوی بی گواید

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام

بیماری که سر آن زلف تو چیست  
زینا که هست من رفت را  
خسته زلم زبیر که در خسته شد  
پد انیشود که گشتت یاد  
چرخ سیاه که گشته سیریدم  
بر زلف پرش که تو درین صدار  
انیش وصال تو از بنو آراست  
تا بید خود او گشته دل بندیش  
تیر که غمزه تو ز کسین بر آورد  
ز کسین زاب سگه آتش بر آورد  
کل چون زکس جبهه تو میاید  
عالم ذرنگ و بوی خود با  
کشفه خنجر زاهدان تو سبب است  
عمرسیت تا بدین دل خود شکند  
سکینین دل توست ز بولاد  
پسکان تیر غمزه ز بولاد  
بشخود ناز جبهه و بوی سبب  
از جور تا که بر کل و شش شکند  
نامه خلاف راستی از غمزه تا  
بس سرور از بهر جاز او شکند  
گردن جلوه پیش بخت بیکویمان  
بیل ازین شاعت تو میاید  
سوسن زبان عند بر دین تو برده  
مارا جرم این سبکی با شکند  
در دران حدلی خواهر سپید از تو  
خضت غمزه تو که پیدا شکند  
بار و بی این بهازوی ملت از تو  
تسبب  
ترکیب ذات او ز کالات معنیست  
بیکار پنیایان برسم در شکند  
چون خور صبا که گیتی خط شکند  
بیکار پنیایان برسم در شکند

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام  
اللهم صل على محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين اصطفى الله لخلقه  
عليه السلام

این را که در جهان گرم  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال

ریزی بگرد در ایام او قسم  
 زن برورش جو حلقه خاد  
 است چنین گل زلفش چرخ  
 بر کارش بگرد که در بهر آن  
 در چشم و کوش عاقل و مستور  
 در خدمت و تقار و سستی  
 آتش سینه بسند در ایام عدل

که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال

ای رسم تو فرود کار تو اهنها  
 وی ملک رضایه در ایام  
 کلکت جو سر بجهت با آورد  
 بی بر لبها در دم نمد لاش  
 با شرمین است به قصد ساج  
 سر معنی رسیده که کوشش آن  
 زامینه در است بر با با خوش  
 جایی که او حدیث زانج از کند  
 دین هم چو جاده است که در کوی  
 که آمد است بر گشت زحمت

که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال

ایضا  
 ایضا  
 ایضا

این را که در جهان گرم  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال

شخصی که در پیشش کند  
 نقش کین جان غنچه الیدین  
 اول مزاج دزد و کوی پسند کرد  
 از چیدمت تو سره شمشیر  
 ز و دش لبان اثره مر در  
 آرد در بر خانه تو خنده  
 در بخشش تو حق که در دست  
 از بهر آفتاب بر اداست تو  
 مر شام که در لب نام جلال تو

اهل هنر تربیت زنده که شسته اند  
 احوال روزگار تر اند که شسته اند  
 صیفتت جو ز نور خورشید جا سیده  
 طفل اهل کوشش بیروت غذا  
 خاک هم سهند ترا تحسین که  
 مرز که آن بخشیم زود و دست  
 آبی که در صحنای اهل کانه شود  
 بادی که غنچه اول از دستش شود

که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال

که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال  
 که در آن در احوال

ایضا  
 ایضا  
 ایضا

که لاله را در لطف تو کلک زد بر کند  
 از حشمتان بار تو خوش کنی با  
**بیج الصدر** تا بر دماغ کند و میکند بغض **عادلین عضد اناس**  
**مخمسدی** خرم تو پیش او و تقای تو با من **نور الله مرته**  
 بر هر زمین که دم چشم کند کرد  
 از آنکه من مضاعت یا توفیق لعل کرد  
 چشم جو زنده دیدم در دست تو  
 احوال هر کج بود جو تو دست تو  
 دل را جو زلفت آنز و او چه دراز بود  
 بر کف بود بخار و در بنای تو خود  
 با قامت تو دست زردستی است  
 شاخ از سگوف دست تو بنده آن  
 در کشت مید جا در صبح از آنکه  
 سرد سنی کجا کجا پس بر آورد  
 که چه در آن کشت تو چون تو مست  
 آرمش تو قراره خلق دور است  
 جندین جو انشائی بر چه را  
 آری بر آن شب لاله در دست است

دریا ی که مت حصد لیدین کن  
 چشم ستاره در سوسن و کوشش  
 تا گشت جا و در کج کلک او بند  
 از تیغ تیز دولت او بر چه بنام  
 در پیش خانه و در زمان کوشش  
 از طعننا زبان سنان کند شوی  
 ای سردی که طبع تو مانند خط تو  
 رخسار پر ز گوهر استکشت تیغ  
 آن بختی که سر سوسن تو مان شیدی  
 رو دید بجای کرکس از دستم جو عهد  
 آنرا که در کار ز تو طاعت تو با  
 میگرد و در روزی در عهدی تو  
 و بیایست آنکه بر خط تو سر سینه  
 زر خاک درین بهت که مهر تو کرد  
 جز در شای بر نکوشید ای که  
 بخشش تو نیز قطره باران جو بار  
 ای لب که شور و تو جسد است

در پیش

در پیش

در ایام قطره امش بر آرد کرد  
 آنکه سپید گشت ز لب کاشکار کرد  
 ای لب که چشم ماه رخسار کرد  
 در بزرگ سپید پست او تو لغت کرد  
 امید غم چشم تو تم قمع چهار کرد  
 چون شرح سپید بهیم که کلک بجای کرد  
 کار جهانیان لب تو جو جان کرد  
 کبر کز پست عدل تو پهلوان کرد  
 زمان تو به منی او در مهار کرد  
 از سر زمین که رسمت خشار کرد  
 چون گرم پله جاسر تن جسد کرد  
 اورا ترا زوازی آن سگسار کرد  
 در سر خرد سیران اختیار کرد  
 بازش منی دست تو جان خوار کرد  
 جو در تر از قطره باران شمار کرد  
 زمان لب که بر نیز بر دست کار کرد  
 تا حبه قطره را که گشت بهار کرد

گلزار غم ز سر کاشکار کرد  
 آری دست سحر کار کرد

کنایه از دست



از فضل او که در حدیث آمده است  
 از فضل او که در حدیث آمده است  
 از فضل او که در حدیث آمده است  
 از فضل او که در حدیث آمده است  
 از فضل او که در حدیث آمده است  
 از فضل او که در حدیث آمده است  
 از فضل او که در حدیث آمده است  
 از فضل او که در حدیث آمده است  
 از فضل او که در حدیث آمده است  
 از فضل او که در حدیث آمده است

در حدیث آمده است  
 در حدیث آمده است  
 در حدیث آمده است  
 در حدیث آمده است  
 در حدیث آمده است  
 در حدیث آمده است  
 در حدیث آمده است  
 در حدیث آمده است  
 در حدیث آمده است  
 در حدیث آمده است

بر لطف بود که تشریف از بی  
 نشان هیچی زن جهان بود  
 دم تو بهشته از نه پادمی جا  
 است بر خیزد که شرح آن گویم  
 کون در حال قوی آور و بیجان  
 غلام با بهشتام غلام با بهشت  
 کجا رسد دم عیسی بگردان  
 اگر چه خوشتر از آن نیست جهان  
 ز وصل در مراد صد هزاره تو  
 که پادشاه و وزیران بطاعت  
 عمید دولت و ملت که هستند  
 ستاره قدری صدی که این دنیا  
 خراج بود و بار سنان می  
 جو خط حیان از این استخار  
 ز جیح و اخترش از روزی چون  
 بهر کجا که طبع خون لعل تیره  
 زهی فرخ عطای که از این دنیا

که بیادت از من بجز زمان تو آن آورد  
 امید وصل تو با منم برین جهان آورد  
 چنانکه شاره وصل تو تا که همان آورد  
 بر فرد وصل شب سحر بر جهان آورد  
 اگر زان تو وقتی مرا بجان آورد  
 که ز کشت و زمین بودی ستان آورد  
 که بر کی سویی جانان بجان آورد  
 ای جانان جسمه با هر بان آورد  
 حدیث گفته زانکه در کافران آورد  
 خسته سرد می برین در این جهان آورد  
 جو با جمعی بر فرق تو آن آورد  
 شکست در زخم بیان همان آورد  
 که بر من از کم کیمان آن آورد  
 سران و توفیق که در منی جهان آورد  
 جهان جو هست اورا سپهان آورد  
 جو بی بر کوشش هم بیان آن آورد  
 اصل خواجه جان دست از نشان آورد

برای کشف معانی غریب تصنیف  
 هزار بار در نقاش گلک است  
 ز پیچ جو تو که آن خاک بر دهان  
 سپاه گل یک بک نشیت با چون  
 تر از صد دوسه جو جو بر روزگار  
 بکوشش جو تو تا که حدیث آن  
 کمال ذات از اندر نون معنی  
 زبان پیکان سر بر زار  
 ریاض خلق تو سر سبز با و گار  
 عجم اصل و قیدگاه حاجت  
 فلک برابر جمی تو آمد  
 که سپهرت که امی ز کوی  
 و تو تر صد دار در کس خست  
 کما سبحان ز یاد بگرد خسته نما  
 کجا بر برای قدر آن تو اند کرد  
 از آن گرفت چنین کارش که با  
 جهان پناه امی که در هم سدا

ز خانه دوزبان تو تر جان آورد  
 ز جسم فضل بدون خار تو جان آورد  
 ز یاد دست تو بر آب زبان آورد  
 بقصد از عطاشت کرمی آن آورد  
 بسوی کاشش غمیش برین آن آورد  
 سرا سید خاد تو تا حقین بجان آورد  
 چه اعضا که بر حوال پستان آورد  
 ز تیر آنکه بقصد تو در کان آورد  
 سرا فراغتی از باغ و بوستان آورد  
 سرا کجا که رکبت بدان جهان آورد  
 بر و خرد زنی نوزدستان آورد  
 که همچون طبع اورا به دوان آورد  
 ز ترا ز فرد بر دویس جان آورد  
 همه ز بهر حساب خیرین جان آورد  
 که تخت تبت بر اوج لاجان آورد  
 که هر چه رای تو فرمود همچنان آورد  
 ز فرط امن همه او ایستاد

نسخه شماره ۱۱۱۱  
تاریخ ۱۲۸۰  
محل نگارش

کلمه تو جان مستعار کند  
 از لطف کس نبرد و سپاه  
 کسره شامی که تو باشی  
 یزید کلمه عشق شای تو  
 دانند خرد که مقصد است  
 نام فیضی همه بی خلق  
 آنجا که خانه تو در ایام  
 چون بر زبان من کند  
 رای تو که فاش سپهر  
 ای که بسی نامد که در  
 پیکار شد بعد تو فرست  
 صد را از حضرت تو را  
 دانم که گری از کرم  
 را در می نطقه نیم  
 کبر و دولت کند کم  
 من که مردم اگر چه  
 عزم تو در عصمت که از ما  
 صیبت تو راه است  
 خورشید اگر ز سایه  
 از آفتاب جز آینه  
 تا روزی که کند  
 کرم جو سوی عالم  
 پس اسطر با که چون  
 پیوسته که حدیث  
 بچون شکوه از  
 هر روز ز شرق  
 ز غلام از نامه  
 و اکنون قرار  
 سر چند ما ز خواست  
 از ما جرمی حال  
 با آنکه او فوار  
 خاشاک نیز بر  
 دانی که لطف

نظر حضرت

بار صفایی جان شادمان  
 که سایه با کبر شیت  
 ترا بجزیره بدین  
 عنان گرفته ترا سوی  
 کورای و شش تو  
 بر آنکه از در  
 که زخت در کس  
 خبا که زید و  
 هیچ در دوسری  
 و یک عشق شای  
 ز خلق شاخ بر  
 رخ آنکه خفا  
 ترا بشاریت  
 لطافت تو از ای که  
 همای دولت تو از برای  
 کان بر که ز ما  
 دل یک جا ز بهمت  
 در راز و صفت  
 مسلمان به  
 مخافت ز ما ز  
 کفایت بر کلمه  
 تیغ پشت که  
 ز لایقست بدین  
 به تیر ما بر  
 هزار سال با  
 هر آن نفس که

دقار میج الصلح

ای صابری که دامن  
 افلاک را همایت  
 آتش ز لطف  
 اندیش چون زبان  
 تمثال را لطافت  
 سودای تیر طبع  
 کسند  
 تو شیت باز  
 که بود

مثل تو خواجه حاکم این شهر و بس  
چنین مزار خلق ز جاده تو درینا  
هم نام تک عمل تو باشد که روز  
زین شیوه بندگی سعادت کنیم  
که لاف آن زخم کهن ختم شد کن  
دور خرابی است جبار طبع بر  
صبح بچ طبع بی یک پیش کرد  
پر دای طبع و شعر محالست تکلیف  
ای قیاب تک مرا خود و تو سبک گیر  
من خدمت تو از بی کسب ف کنم  
بر کس با و کس که او ترا  
بیت و بر تو تعالی که لطف تو  
بس بر بساط عدل تو که خستش بود  
ازیم کم عتی صدر روزگار  
رای به بر دستم ترک بسیم  
صدر اسم از تیره اقبال خود  
وز موجات سکر شتران که چون

تحتاج آنکه عیبت کار کند  
شاید که از میان ما مر است کند  
در نوبت تو فصل ما بی سپید  
خفا که کس کرد و بجان تو کرد کند  
تصدیق من بر آینه و یو اردو کند  
کا کون کسی عارت فصل و بهر  
در گویش که تک نکر دی تر کند  
سر روز عالی را زیر و زبر کند  
درست که تیر تا بش خورشید از  
دان کبیت و دگرین شرفی کند کند  
چون کله ترا ز خدمت بر کند  
در کار او چشم عیانت نکند  
دفع طلا در دوسه سدا کند  
تا کی رهی مثل هر چه سگ کند  
کنوان ستم که بر زر سپید کند  
کایز ترا حواله که دفع شر کند  
شکر تو نقش جمیع شرفی کند

نکرد دجای غیب بر دم بر آید  
عیدت خسته با دو برینم  
بزرگد حکم مملکت بحر و بر کند  
باقی دعا بجا دست خود هر کند  
*در معراج حبیبنا ایدین فرمود*  
ز سی سپهری که درون زینت  
تویی که شخص من از طوارق حدیث  
به ان نشاط حکم که در جوی کند  
با شتاب و سبش جرات صفات بود  
طلایه که روش بر طریق ابل سسر  
فکاک که رای تو شد مستعد ای خفاش  
جدا از سایه توقیت در خود خورشید  
ز سایه تو شد است آفتاب روی  
کجا که کس سپهر فیتی کین و مد  
رضا چشم ترا اصل هر کین و مد  
از آن که روشنی کار خود برین آید  
که نمیشین را کس نه نشین  
که از خود همه با جرح و خفین و با  
در آن دقیقه که آن ای و برین  
فلک مهر تو جان مرا برین و با  
که او مالیت از آن طبع نا برین  
کوا ه صادق من صبح بر این و با  
گر کی صفتیت آن که برین و با

*طوارق حارث و مختاری را که  
تو فعل با ایدین مع  
تغیب*

*کله زینت را که*

لطیف طبعان و اندک قدر  
سخن سلیان مشدک صبا  
صدای داند که درام اندرین  
سخن جگو نبرم نزد آن که از  
جگو نه چشمه توان داشت وقت  
زمن چو سنک کند تا بیکران  
جگو نه داروی درد خود از کی طلم  
مرد فزونی من ز هر چه طمخت  
طبع چو سخط اندک سن  
زیر عقل سوالی پرسیدم  
که کیست اندکم کار فصل و اند  
بیکر با زردی خط خسته  
تراز من خود و اندکم

که قدر با در صبا برکت یا یمن  
صدیق چشمه حیران دریا  
کسی طایفه شیره حور و چین  
شمال را بر سجد از زمین  
از آنکه موضع امس زمین  
که رخسار مستم چون رت کین  
که خارا ز خدا در بخشید  
خود ز حال من این ما هر یقین  
که خوشتر است که ازین و این  
که دست که در وای ل خیر  
جواب داد که صابرا العین  
که او فیض و خویش از جهان  
صدای حل جلا که زمین حین  
وقالی نیست رسخته زمین موحده السلفان  
روز عین زلیخ ازل خود  
خیال تیغ تو اندک شایسته  
گفت باب سخنان عبا شایسته

بازماند

بیمین

از نفس از دردی که کاشک

بهر آنکه شد و گشته زیر و تو  
روان کرد و گشتی بروی ما  
جهان پناه معلوم رای انور  
نمیزد بکینت ایام تکمیل شوی  
حطام دخی فانی ندارد آن  
بس لطیف که در ضمن نامرادین  
ترا افرا بی سلطان جبابی بود  
ایر خرد عالم شدن تو نیست  
اگر نهایت سلطان عالمت بگر  
سخن دت تو خلاص را ضامن گرا  
در خدمت پادشاهی را از آن  
تن در دست تو غده رشک  
سخن و دست که دست یار شکند  
اساس جا به تو اوله ملک مد  
بر من خون که بیدت کعبه بر  
کمان و کالی که در بودی دان  
از آن که در شود آفتاب که

اگر نهایت تو استین افشا  
ز رفیق طبعیت از انجا که سخن  
که خلق جزو لغت بر زلف تو  
که جزع که به هر جسمی در کاست  
که یاد کرد آن خاطر می شود  
خدای مصلحت کار بند به  
فک ز جرم تو سست  
که سیل همه که پدید آورد  
سمت خوط او ز صفت تو  
کش ده دست سخا بستی  
بیا دعا در شافی از وین  
سلامت تو به شفها پرست  
شی جنت که پایی جزا  
که نفع صورتش از جای  
ولیک بدوش اندر خوی  
سبک که ز غنمت است بر جان  
که او ز تیغ زدن روی بر کرد

بازماند در سخن از آن



مر آن کبر که بر می آشت ز غم  
مزار جندان اندر دوازده روز  
توشا دوزی و طبع خدای تو

توشا دوزی

در آرزو نیست از دیده ای بیار  
زدم خدمت اگر اندکی بجا ماند  
که کار ما بر او تو زود کردی

وقال مسیح ملک مظهر الدین محمد ابن ابراهیم

ای خردی که آتش تیغ تو در  
داری ملک شاه طغیان  
طبعت بر شعله ز خورشید  
در منزه تیغ تو که از هر سو  
جو دوز که هست شش تن  
بهر ثبات خیمه ملک  
خوشید زخم تیغ تو دید  
کردن بر رسم خویش غم  
کی جای اعتقاد بود در  
از جرمهای طبع تو در  
لطف نیم طبع تو که  
چون زلف در پاریان  
اندیشه شایسته آن خلق تو

در قلب جوج زبیر  
کت جوج نام منده مالک  
تبیخت بلبعد آتش کباب  
رخسار خود چون صورت  
سوان بچند از سرش حساب  
از نیزه و کمان تو بر  
حالی ز کرد خیال تو بر  
که بیکه در زخم ترا کباب  
آن کندی که بر کرب  
دست بر باضنی کل  
نقش سموم تو در بار  
در پایی عقل سپید از  
اند مدام طبع خود را کلاب کرد

بر با دوی خود الخ صور  
از بسع خود شومان  
سر مغز را که با دیکه  
سر کونجاک در که تو  
زلف بتا چجب که در  
بوج سسک عنان ز  
صد کوزه عشق زنی  
چشم مرا زین در  
زانکه که شاه منده  
بیسج دره خاک  
آخر خدای سعوت  
چشم روی نیرت  
آسان بود سوال  
لطف تو سر که در  
این صند و از  
زیرا که مرغ تو

بشنید بوی سگ تو  
الطاف از دلایت  
تا صبح سنجید  
و ایلم بر در چشم  
با این سکون  
ای آفتاب  
از شوق خدمت  
بهر شاه  
کردن در خطاب  
این تربیت  
مرا می ترا بد  
ممتای تو خیال  
جودت ز ما سوال  
تشریف شاد  
سج صغیر منده  
کلمک مرا زین سخن

وله من اهل بیت

دل بر جوی سپهر از غنی سپهر دازد  
 کبر کس نپسند است ایمنی  
 بزنج چون بگریم که در وطن  
 ز سوز سینه اگر کشی بران  
 در از دانی من میان شود که  
 بسان آتش شمعت سپید مری  
 رباب دار شد هم غم صفت و مهر  
 کسی که خوش سخن در است ناچار  
 کان یعنی آن بر که در مشت  
 جوخته ایست دل غم جوهره و کرد  
 که جمله نوره خود در حیرت میدارد  
 در آینه در از آن جز خورشید  
 پیر کبریت را نوزی کجاست لب  
 جواب دادم چشم که دارم در  
 دو سال رفت که جوکان جویم  
 موز روی طعنه نشود در روشن  
 در دنی **دین** مگر خدای تعالی لطیف سازد

کجا که **کجا**

هم از نخست بید که غم آغاز  
 که چنگونه مرا غایت نمی سازد  
 ز خط این سوسو کند می اندازد  
**زبان** ز تاب زبان شویم مکه باز  
 لباس نشت بر قد عمر اندازد  
 چه خزان هر که پیشتر یازد  
 از آنکه خبری بود شمال نواز  
 جو خجسته از بی سر زدم در آید  
 نگار خانه مهره بخند بطراز  
 یکی مستعد یک که خسته می باز  
 که پیش چشم تو از زهره شس پیر  
 که همچوین بزبان آوری می ناز  
 جو ایجاب من یکجکه تکوان  
 که از تراجم با تو می سپرد  
 بزخم حاد زهر سویی می ناز  
**تغییر**

مگر که در آن **مگر**

جهان پنا سال نوت سالیون با  
 ستود و ناصر دین سیکلی که طالع  
 در اختیار قضا یای عالم علو  
 و تقاین گریست از شما سر مکه  
 بزنج ملک تو هر دو کا ترا کند  
 بکل عقده راس دین جوار می  
 ز شوق آنکه نهد و بر رسم است  
 مرا قضا که قران سودر است  
 سبند دمی ورت که ز حل نایر خبر  
 قضا جو نامه حکمی بنام عدل تو  
 بهر ز من که در مان باز که جوار  
 که آفتاب نه در ساریات گذر  
 نرای زمره که در زرم ریش تو  
 بهر جرح جو اطلاق کائنات تو  
 بر پیکر کردن سر روز از ذکر  
 سوائی ملک جواز دولت تو  
 مرا که با تو نه چون طاعت بر خطا

از آن که **از آن**

سخن **سخن**

کمال عدل تو شمار بر سجده کون با  
 تریزین طالع اسکندر روز مریون  
 رموز ملک تو تقویم ساز کرد  
 بقصاعه در جانت ز کون مریون  
 شتاب دار ز زحمت بیرون  
 بدست فکر تو آسان هم گشود  
 ز انجنا العت خط استوار  
 ز اتصال به خیرت سالیون  
 ز ترکت زنی او چشم جوی مریون  
 بدان اجازت قاضی جرح تو  
 زبان خجری که گفت که بدین  
 ز طعمای کسوفت غدا ز سبک  
 جو ضرب تیغ تو در روز زرم  
 بدست او ز اشارت شاهان  
 بخدمت آمد با شرف و در کون  
 سها حسره تو از روز ما فزون  
 پس آن جدول تقویم غم فزون

سیدیه دم بدمی شکر  
کاه زردی شکر آب کرده  
زرد بامبو با نقاب برآم  
صوبه شکر با نقاب برآم  
قند شکر با نقاب برآم  
زرد بامبو با نقاب برآم  
زرد بامبو با نقاب برآم  
راشالی با نقاب برآم  
زرد بامبو با نقاب برآم  
درای با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم  
منع با نقاب برآم

دعوی خزه سیارگان در شرف  
بنا که طالع این سال بر تو میون با

**در علاج بزگی از فصد فرمود**

نمد ایجان دزیران جهان فصد مگر  
عردی طبع ترا آفتاب شکسته  
زور نظم نوی سبب در آرزای  
زخم غمی ازین ششم کن  
شده از روی خلق تو خجسته  
بین که خصم ترا خون بروی آرز  
همی جو کوی کبر و دغا ک دور  
جو چیزان شده بر پیش پیشگر  
بشم مردم زانی بسوی دم تم  
تو ای که بی طبع تو بر بساطت  
تویی که غمناستند بر جغرافی  
سخانی تو جو ماه تو آه چه است  
بهر طلسم ای که کند و مکن  
کسی که گشت ز سو و آه و کاک کرد  
بهر دران جو علم نشان بر تو بر پای

که هر جراری تو فرمود و چون خواند  
بر در زهر بل ز به نام بزیدان برد  
که شکل پر وین دست است  
که فیض طبع تو ناموس حیوان  
جو غمخاطر لطف با دوستستان  
بیز لطف تو کر نام در در حیان  
که دست جو تو کو می که هر آرز  
ز زشت کما که بر آن کاک  
که هر جرم تو توان راه بسوی احسان  
ترا رکت نزون در دست آرز  
کسی بی طبعی که مرکز کان فشان  
ز فوج خسته خویش بید و با بان  
جو طبع تو لایق نیست بر کسی  
بباید مردی لطف تو دستم جا  
که زدهش تو علم بس بر کسی

در سینه بزم  
در سینه بزم

بدان هوس که جلفظ نو کوهی تیا  
سخن فرودشی در حضرت تو با نیست  
و یکس این بد لرزه اوزان مکتوم  
لطیف طبع دانی و مکرسی اند  
مرا نوازش لطف تو تربیت کرد  
بسککن لایق همه اسم بر روی  
نه اولست که در آب جو برین  
که از جو بدیهه تشبیه نام لطف  
ازین حریمان دست بهر دست تو  
کنون تنها کی آورد هم صدای تو  
چیز باک تو و آه که بغرض بود  
کمال ذات تو نمودن دیگر با تیا

فکست موعول هر شت پیش که در  
که زبیر کی بنود زیر دهان کرمان  
که ابریز سوی بحر تخته باران  
که بی طبع شوان شحری پایبان  
و یکس رونق فصد فصول انوار  
ز غیر تپسته کفک برین نشان  
خشیت نیست که جانم خواجه  
پایده کوی تو از زخواران  
بطبع اسپسیم مبتولم آسان  
بجز یک که به تضرع نام شوان  
ر و نیست شری هم سیرستان  
که هر که رهنم برده است با تیا

**وقال بعضا**

ز سنی ستود خضالی که از صدود  
کدام ز که ز جو تو مساکت  
نخاه کی سیم اندر سلامی خوب  
برون ز فرم تو کو بر شام بچو

جز از تو در سکه خاق یا و کار  
کدام کل که لطف تو در سار  
بجز که نقد و فای ترا جبار  
کسی مهند درین عهد آوازمان

بسی در طبع او

وقال مبدح الصمد الکاتب صلاب العین

زبان خا طمن رای نسرین دارد  
 کلامم کم که راض و بدین دارد  
 بگو بر که بر اکر کز و فتوی عقل  
 سر آنچه وار و در خود دست دارد  
 بر آنکه فضل و بهر مونس و ندیم سیند  
 بر آنکه خود و کم یاد و منمشین دارد  
 بر آنکه کسی که تعصب پاید بخل سخن  
 همیشه اسب سخاوت برترین دارد  
 بر آنکه شایسته کز بهر دامن سال  
 دو بار کسر مار اندر است بین دارد  
 بر آنکه فکر است او در مجاری اعمال  
 نصیر کسین کز در ایش بین دارد  
 بر آنکه کسی که بوقت عطاز غایت  
 زبان خوش سخن و در چو کسین دارد  
 کس که این همه دارد و در توان است  
 که دارد این همه خند و هم شین دارد  
 لطیف طبعی در یاد لی است مری  
 که پای هست بر سرچ بهفتین دارد  
 زهی خفته سخاکی که خرمن کر  
 مزاج چون و خورشید خورشیدین دارد  
 جوهر بر بر زر جای باشد کس  
 که نقش نام تو بر دیده چون کین دارد  
 کس تو بر ز کسیند است  
 همی نام و در کسنت چه کین دارد  
 در است تا به جاده توئی پیش  
 جو سنده پیشی و انج بر چین دارد  
 ز لطف تو اثری در مردم است  
 ز خلق تو نفسی چه پایمین دارد  
 بسیست خوابه منم و درین است  
 زمانه از امکان مرز کزین دارد  
 ز هر که صاحب دست است و اند  
 ز هر جفا بود او ز کسین دارد

جهان بد و تو را مکنه این انان است  
 که در دو خوینے جز زلف چشم نماند  
 جهان عجل نیبایشی بسطوا  
 که حاجی است جز از چرخ روزگار  
 بدست بر کس بودیا ازان نمی آید  
 که با سخای تو این مکنست شازنا  
 بر روزگار تو کشته بر ختم است  
 ز لطف تو تنی دست بر خبار نام  
 ز لعل که اهل استم را ز ستم تو خطا  
 ز جام کین تو مکر که خورد و کچر عم  
 جهان ز خرم تو منسوب است کنگ  
 جهان ز من عطا می عوط خود بهبان  
 اگر چه غایت تعصیر من درین است  
 هم از خوشی من جو تو تصور کرد  
 شای نال من را بختیاری  
 تو بر لطفی کس تا تو یارم  
 بزد خیر نام مکنو جو است  
 اگر بطر کجوسی که هم نماند  
 سوالکس مراد است تا با تو  
 بدوست جو همه کار با تو است  
 بهیم خورده شای چه جفا کرد  
 اگر چه اهل نظر خود و اعتبار نامند  
 که از تو منصف تر هیچ نامدار نامند  
 که جا و داند کسی در میان کار نامند  
 کسیتی که به از من سخن سوار نامند  
 همی سگم در پیشم اعتبار نامند  
 جو ایشیت من سنده بر تو نامند  
 ز در ما کشت و اینقد رسا نامند

توان بر کس مسخر بود عالم  
 رسیده موسم سرما و مهر خوار  
 خشک نباشد از اولی خشک است  
 ز سر فاشت زمین را در پیش  
 شراب سگ نفس خواهد برش  
 از آن شراب که در دست ساجیان  
 عقیق در کله دست و لوزی  
 ز ساقی که جوی بر گرفت پیکار  
 اگر چنین سگست بکشت  
 بزیر بند تباشیر میان از تا چرخ  
 دنان اوز سحر چرخ و ز بسکین  
 جگن می و خورشید در دو جادوی  
 خدای بن بدان از به چینی  
 و که چه بهر نماند در آتش اصل  
 چنین شراب و چنین ساتی کوز  
 جو حکم ساخته کرده و بیادین  
 حرف ساد و تنز با یادین

اینکه در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

نپینواسی با یادها و نپیس را  
 لطیف طبعاً با تو حکایتی درم  
 حدیث غاشی در پوستین من  
 سر این برسد غاشی تو نیم از کف  
 و لکیم در جوانی است کجا  
 نام سنا با انعام و زاکلی  
 شراب کبر و دردم و قهقش  
 ترا که سست میجو که مرگ را نبود

**وقال ايضا**  
 کسی که او نظر عقل در زان کند  
 مرا بخاطر موریه از آن کند  
 شاعریست و مردت نشان  
 بر سینه به بر آید جهان همان ستر  
 زبان در گفتن ناگهی نرسد  
 جو ذکر خوب ز مردم بهیدن  
 درین سراجی که آغاز خورشید عدم  
 زان در نداشت کسی چه است و تمام

که روز که بر زمین مجلس انجمن دار  
 که آن حکایت میکردی در زمین دار  
 شبی و الحی از آن کاش مطمین دار  
 سپار تو بر ساینده بسن دار  
 رسی که در دو جهان من خود  
 یکیم غاشی و در پوستین دار  
 مباحث غافل از دنیا که کارین دار  
 جوید کمال تو از عقلش منین لرد

تعبه خوش خور و خوش باش یکی  
خورد خور کردت را بگویند تو با تو  
اگر چه عالم خاسی که یزد که از  
ز کوشش همه حال ناکر بر بود  
اگر چه جای است طریقی داشت  
بود هرگز نزدیک خاسان معذ  
که مرغ اگر چه تو کل کند بد اندوا

که عاقل از بی یک عیش صد سبزه  
که بر جرح هر تو ضعیف بین ترا  
برای تیر نظر عاقلی نشان زد  
که تا در طایف طاعات ازان کرد  
علی الخصوص کسی که درین نماند  
کسی که از بی سکن اسرا نماند  
بیست خور و بر اینی و آتش با کینه

بیست و یکم صفو الدین السمرقندی

سینه تا زمین و آسمان باد  
ریش نام پنا تا جباران  
تیریش هم از جانب آسمان  
ز آب تیغ او آتش بر آمو  
میان در خدش هر کوفتند  
بلخ و آفرین دست و بازو  
بگایر آتش چشمش  
جو کوزه چشمش آید است  
لغات زبان عالم او

شکوه پاوشا که مران باد  
که از ملکش متتا جاودان باد  
دم جانش او جان جهان باد  
ز رای بر او علم جوان باد  
جوینزه تا کشتن جای آسمان باد  
خضر چون خورشید طبع اللسان باد  
ز بی آبی شکر روان باد  
جو کوزه از دمان آتش نشان باد  
سیان اهل سخن دستمان باد

نخارا بلوه که آن است بین است  
زبان تیغ او چون ما جرات  
بر ایوان شرف در قصر دولت  
ز دست درختش کوشش  
سران گوهر کوهش تمام آورد  
شکوه و زرد بازوی معانی  
عقود گوهر ز دست و زبانش  
حیات ملک از آب خورشید است  
ز باران کاشف غم و اضم  
کسی که از غم فتن دل سست  
زبان و شمش آتش در خون  
کرم با عادت او نشین است  
جو انوشا شیر و بخت است  
که شرد است کردون پندار  
ز بهر فکرم بر جام است  
جوان و دست کیتی در دست است  
نخنمای تو نور چشم فضل است

امل را بختی که آن استمان باد  
هر خصمش بخورده در میان باد  
تیر تیغ همدنی او با سمان باد  
سردوی زمین چون آسمان باد  
پراکنده است آن جهان باد  
از آن ملک ضعیف تا توان باد  
شمار دامن آتش زمان باد  
بجوی نصرت آب در وان باد  
ز بر زیر و تیغ سحر کون باد  
علا سخن هم ازان که ز کران باد  
جو است خون گرفته در دمان باد  
ظفر با کوب او سمنان باد  
تتو جان معایب استمان باد  
ستاره در بر کتی روان باد  
ز جرح معنی با پیرودمان باد  
ذلال طغی تو آتش نشان باد  
شایت که سر تیغ زبان باد

سلیمانی و داری خاتم ملک  
دل ما کن تو ما لاله دل هر دست  
ریاض ملک را از دولت تو  
ز روی دوستان و خلیفان  
طراز جلال و امانت شاهی  
رسی که جوهر گیسویت از دود  
بسوی حضرت دیوانه  
میشد تا بود بر صحن ایچم  
مدار آسمان و سیر ایچم

بوزان تو جان من و جان ما  
ز غنایت بروی نشان ما  
تران بوستان در بوستان ما  
شکفته ارغوان در ارغوان ما  
شای خرو و کتبه ستان ما  
در آن حضرت بزودی شرح  
ببیند که از امهاتان ما  
تغای منور صاحب قران ما  
غیاثت ارز و آید جان ما

بزرگوار در دست همیشه بود  
بر این تو را کتوبی که نشاند  
جولال که بنا شد گشته در روی بر  
کجا جوسه درین روز کار ازاد  
جو شایع خلق تو عرض بسیار لطیف  
بعقد مدعیان نشان که گریزند  
حور و بدست که بر ده گزیند

ملان

بر آن طویل که جا به بعضی نویسد  
بعقد جان حد و چون کنی  
سوی مصفا عفت که زوایع  
ز کعبین شب در روز که بر  
جو نیست لایق قربان جا  
بیدار سلیم تو یکبار نقد  
اگر چه دامن کوه است جای پرورد  
برای نازکی پای سایه پروردش  
کسی در سیر هر جا که تویاید  
بیای سمت عالی که چپست

کینه لاغری این سپهر برتر  
سیر عزم تو بر تابه برتر  
تای رایت قدر تو بر شرح  
جو تاج ز کس نقش تقاضا شد  
ز تیر حادثه باره ای شرح  
که جان جانمانیست آن کس  
بساط کوه که خار است طس  
جو لاله از دم لطفت تو فرود  
بر چنهای نمایان نشسته باد  
جبار طاق ملک بود کم زین

ای دل ترا که گفت بدینت  
بر جبار سوی طبع بزین خیر مقام  
آه که جبار بهشت بهشت این چهار  
جای مقام نیست جهان دل را  
تا کی روی چاه چرخش تغای  
جان فرخ میکنی که ز کون دولت

دین جان نازنین خود آمد  
جای چنین وطن نذر اعتقاد  
آن چشم تنگ جوی که چاه گیر  
خود را سزای کن و این که گذار  
آهسته سوزمانی و بر جانوار  
جون مال در تپت تو سحر و نواز

کینه لاغری این سپهر برتر  
سیر عزم تو بر تابه برتر  
تای رایت قدر تو بر شرح  
جو تاج ز کس نقش تقاضا شد  
ز تیر حادثه باره ای شرح  
که جان جانمانیست آن کس  
بساط کوه که خار است طس  
جو لاله از دم لطفت تو فرود  
بر چنهای نمایان نشسته باد  
جبار طاق ملک بود کم زین





بیت جادو کس تو راه بر نرفته  
بجانهای کان تو نیستی بر نظر  
مگر که تیر تراستی است با  
شود که ز تو گویند که تیر چون  
زیر که ز تو دانی که چون عهد  
خزده کاری که تو بگریز  
ز طبع یر نیاید از این است  
کند زمر و تیغ بکلیت از  
نیال تیغ تو که بر دل عهد و گذر  
ز وصف تیغ تو زبان جانم کند  
کلید خانه تحت نعل کس تو  
نگه در می کند از زمین بر  
نزار دیار بهر شط بیدار کرد  
یوشن خانی بر آب بکند و چو جاب  
بسان قطره اشکی که از فرود  
بسوی شپش همان قطره بود  
فراخ کام جادویش در پیش چو

ببر در سایه شیر تو که در دقار  
چو مرکب لقب زنده در خواب  
کرد بجای رخ جان در کشش بود  
که از با دو کین تو در سرست خا  
بهره زرد و پرتو کشته چون  
اگر بخت که راست و عجب نامی  
که تیغ تیر تو داد است که کمان  
چنانکه عکس زمره چشم انبی کا  
منید و زخم و نیمه سویدان  
بر پیدشت چو بر تیر نامی که  
که سر کجا بر سیدک است و دهشت  
که از برش کجا پانی نیست یا جاب  
مگر تو ایس از آمنت چون  
بگرم تازی ز آتش بر بدن چو تیر  
کند کند ز تار جوی در کشتار  
سوی مندی یا زبان چو بار داد  
نظر ستان گویی خسته پایی چو

بیت جادو کس تو راه بر نرفته  
بجانهای کان تو نیستی بر نظر  
مگر که تیر تراستی است با  
شود که ز تو گویند که تیر چون  
زیر که ز تو دانی که چون عهد  
خزده کاری که تو بگریز  
ز طبع یر نیاید از این است  
کند زمر و تیغ بکلیت از  
نیال تیغ تو که بر دل عهد و گذر  
ز وصف تیغ تو زبان جانم کند  
کلید خانه تحت نعل کس تو  
نگه در می کند از زمین بر  
نزار دیار بهر شط بیدار کرد  
یوشن خانی بر آب بکند و چو جاب  
بسان قطره اشکی که از فرود  
بسوی شپش همان قطره بود  
فراخ کام جادویش در پیش چو

بیت جادو کس تو راه بر نرفته  
بجانهای کان تو نیستی بر نظر  
مگر که تیر تراستی است با  
شود که ز تو گویند که تیر چون  
زیر که ز تو دانی که چون عهد  
خزده کاری که تو بگریز  
ز طبع یر نیاید از این است  
کند زمر و تیغ بکلیت از  
نیال تیغ تو که بر دل عهد و گذر  
ز وصف تیغ تو زبان جانم کند  
کلید خانه تحت نعل کس تو  
نگه در می کند از زمین بر  
نزار دیار بهر شط بیدار کرد  
یوشن خانی بر آب بکند و چو جاب  
بسان قطره اشکی که از فرود  
بسوی شپش همان قطره بود  
فراخ کام جادویش در پیش چو

کرم زین نظر که می  
این چنین گویند که ز تو  
طالع آن کس که بی حال  
کشت او در بر تو ای حال  
بیدار زین ساری  
بهره از این آفتابی  
بهره از این آفتابی  
بهره از این آفتابی

بیت جادو کس تو راه بر نرفته  
بجانهای کان تو نیستی بر نظر  
مگر که تیر تراستی است با  
شود که ز تو گویند که تیر چون  
زیر که ز تو دانی که چون عهد  
خزده کاری که تو بگریز  
ز طبع یر نیاید از این است  
کند زمر و تیغ بکلیت از  
نیال تیغ تو که بر دل عهد و گذر  
ز وصف تیغ تو زبان جانم کند  
کلید خانه تحت نعل کس تو  
نگه در می کند از زمین بر  
نزار دیار بهر شط بیدار کرد  
یوشن خانی بر آب بکند و چو جاب  
بسان قطره اشکی که از فرود  
بسوی شپش همان قطره بود  
فراخ کام جادویش در پیش چو

بیت جادو کس تو راه بر نرفته  
بجانهای کان تو نیستی بر نظر  
مگر که تیر تراستی است با  
شود که ز تو گویند که تیر چون  
زیر که ز تو دانی که چون عهد  
خزده کاری که تو بگریز  
ز طبع یر نیاید از این است  
کند زمر و تیغ بکلیت از  
نیال تیغ تو که بر دل عهد و گذر  
ز وصف تیغ تو زبان جانم کند  
کلید خانه تحت نعل کس تو  
نگه در می کند از زمین بر  
نزار دیار بهر شط بیدار کرد  
یوشن خانی بر آب بکند و چو جاب  
بسان قطره اشکی که از فرود  
بسوی شپش همان قطره بود  
فراخ کام جادویش در پیش چو

بیت جادو کس تو راه بر نرفته  
بجانهای کان تو نیستی بر نظر  
مگر که تیر تراستی است با  
شود که ز تو گویند که تیر چون  
زیر که ز تو دانی که چون عهد  
خزده کاری که تو بگریز  
ز طبع یر نیاید از این است  
کند زمر و تیغ بکلیت از  
نیال تیغ تو که بر دل عهد و گذر  
ز وصف تیغ تو زبان جانم کند  
کلید خانه تحت نعل کس تو  
نگه در می کند از زمین بر  
نزار دیار بهر شط بیدار کرد  
یوشن خانی بر آب بکند و چو جاب  
بسان قطره اشکی که از فرود  
بسوی شپش همان قطره بود  
فراخ کام جادویش در پیش چو

بیت جادو کس تو راه بر نرفته  
بجانهای کان تو نیستی بر نظر  
مگر که تیر تراستی است با  
شود که ز تو گویند که تیر چون  
زیر که ز تو دانی که چون عهد  
خزده کاری که تو بگریز  
ز طبع یر نیاید از این است  
کند زمر و تیغ بکلیت از  
نیال تیغ تو که بر دل عهد و گذر  
ز وصف تیغ تو زبان جانم کند  
کلید خانه تحت نعل کس تو  
نگه در می کند از زمین بر  
نزار دیار بهر شط بیدار کرد  
یوشن خانی بر آب بکند و چو جاب  
بسان قطره اشکی که از فرود  
بسوی شپش همان قطره بود  
فراخ کام جادویش در پیش چو

کرم زین نظر که می  
این چنین گویند که ز تو  
طالع آن کس که بی حال  
کشت او در بر تو ای حال  
بیدار زین ساری  
بهره از این آفتابی  
بهره از این آفتابی  
بهره از این آفتابی

بکاره که در کعبه گنبدین در سام زرد  
ز زخم نجر سبزه تاجان بود  
چنان بر آرد گزیت بر شویان  
زبان بر آرد تیغ تو بصد  
تو میخوای و آن کرک و کلاه  
کعبه که بینه قیاسی خود  
کعبه ز دست تو بر خاک بریند  
جهان ستان بر دعوی تبار  
کلاه ملک از ای نزد کعبه  
ز چپ شرف تا عطف ای  
خدا یگانا جز در شای قیاس  
تفسیر با را که میت یک تیر  
درین زفاف مایون که تو موی  
نزد که کوس جانزایم بر  
همیشه تا که بود چشمه با این  
تحت سلطنت ملک کجاست  
بیای قدر شرف تارک کعبه

بگاه ملک که آید بر پوست پرن  
که طین بر بند که آتش من عهد رضا  
که از درخت بر آرد شک تو با و هما  
دیک این تاج مان خاکه این  
شسته و لا زانند کند کرده هما  
تبی کشی تو بیای علم قطار  
اجل زیم تو در پای میکشد ستار  
سپهر خورشید ارکان می چند  
مخز قبا می تو سر که زید در یک  
لقد ملک تو بر کعبه تبت بر طیار  
حرام محسن و دلم کوسر شواد  
جز این تفسیر دنیا کعبه شیار  
چنانکه سید تهر تو بر مای  
جو بند هم که تو دست بد حضرت تو  
سران کجا که ز منم کلک شرف  
نزار سال ناشت از خود سب  
پرست و لطف در کم تم می کنای

چنان که در کعبه گنبدین در سام زرد  
ز زخم نجر سبزه تاجان بود  
چنان بر آرد گزیت بر شویان  
زبان بر آرد تیغ تو بصد  
تو میخوای و آن کرک و کلاه  
کعبه که بینه قیاسی خود  
کعبه ز دست تو بر خاک بریند  
جهان ستان بر دعوی تبار  
کلاه ملک از ای نزد کعبه  
ز چپ شرف تا عطف ای  
خدا یگانا جز در شای قیاس  
تفسیر با را که میت یک تیر  
درین زفاف مایون که تو موی  
نزد که کوس جانزایم بر  
همیشه تا که بود چشمه با این  
تحت سلطنت ملک کجاست  
بیای قدر شرف تارک کعبه

بسی که در کعبه گنبدین در سام زرد  
از دست تو بر خاک بریند  
ای که در کعبه گنبدین در سام زرد  
کسی ز بسوی تو زود  
کعبه که بینه قیاسی خود  
کعبه ز دست تو بر خاک بریند  
جهان ستان بر دعوی تبار  
کلاه ملک از ای نزد کعبه  
ز چپ شرف تا عطف ای  
خدا یگانا جز در شای قیاس  
تفسیر با را که میت یک تیر  
درین زفاف مایون که تو موی  
نزد که کوس جانزایم بر  
همیشه تا که بود چشمه با این  
تحت سلطنت ملک کجاست  
بیای قدر شرف تارک کعبه

وقال یوحنا الان تک سمعین زین و یحیی انور

ملکت رازوی و او شکوی  
دارت تخت سلیمان ملک حیدر  
تاج بخش مکان اعظم انابک کز  
ان ملک خلق ملک حوی که آتش  
شاه کان بخشش میداد  
ای ز شاهان جهان بود بر جین  
بالش ملک عراق از تو چند  
سر کجا با ز رایت تو کشید  
تا ز القاب تو شد بایر ز ما  
من ز جو گل از خنده هم نامی  
از تو تخت مرا پای ملک کشید  
لاجرم سجده که از دست تو کن  
تا برود که مصون تر از دست  
میج تو است پیمان باطل  
ای خاکشتر شای تو که در کعبه  
با د لطف تو اصل بر بر دور دنیا

شاه جبهت میخفت خرد تو بدین  
که کعبه در کفان جهان عمل  
تا جبهت باضات ترا زدی  
منظر و نجر ز پیش زیم سکو تر  
کعبه ز دندان فرمان بر آید  
دی ز تو ملک از انج  
پهلوی تنه کنون جای کعبه  
کعبه شایین هم آید سوی خود  
بجغ نی پای می کعبه بر  
تا که از نام تو لب شای زود  
خود تو بودی ز جهان  
لاجرم بوسه زانست تر آن  
مدر سلطنت تو خن ک پیمان  
زید ارشترش آمد کعبه  
سر که یاد کعبه بر دل در کرد  
نظم تیغ تو خوش بر دوز جو

شاه جبهت میخفت خرد تو بدین  
که کعبه در کفان جهان عمل  
تا جبهت باضات ترا زدی  
منظر و نجر ز پیش زیم سکو تر  
کعبه ز دندان فرمان بر آید  
دی ز تو ملک از انج  
پهلوی تنه کنون جای کعبه  
کعبه شایین هم آید سوی خود  
بجغ نی پای می کعبه بر  
تا که از نام تو لب شای زود  
خود تو بودی ز جهان  
لاجرم بوسه زانست تر آن  
مدر سلطنت تو خن ک پیمان  
زید ارشترش آمد کعبه  
سر که یاد کعبه بر دل در کرد  
نظم تیغ تو خوش بر دوز جو

فول زبان بر سر از  
زاد کعبه خوشی می  
عین زان خوشی از  
اسرار من از قوا

کودک است که تو نیست کن چون با  
لفظ شیرین تو در ای جهان از در  
نظر دولت تو چشمه از بارش  
هر که او نام خداوند بخار و در دل  
بسته دل و کمر طاعت تو کند  
رای تو کرده به اجر ای تو چون  
جو دوست کند از دل تو خوش  
گر کسی هست برین جور از در  
نزد مکر شو کند و زویش صبا  
میج دست که افشان تو در قیام  
آتش چشم تو کردی بر روی  
فیض طبع تو اگر با در بر آتش  
آهین روی تری را بر یک نام  
هر که در کرد و خفاست تو دوست تو  
کردنی شتاب غلبه بدیش جو  
برسم آورد و جویر که بر دست  
بجز آسازد ای با کسی که در

بجز رحمت تو غوطه دهد چون  
لی تیار می جهان سید به  
مدد صمت تو بر زهر اران  
همچنان سکه بود گشایش بر زهر  
کو در صحرانا گاه بد بود اران  
سر بر نه نشو و کینه اش از تو  
زنان پر کند و بود در زلزله  
شاهه یاری از بخشش بر زمین کند  
گرم از خاطر چشمت توان بر زهر  
آری از دریا آسان توان کرد  
خرم مر شود از شعله از خاک  
با محمد رسیده خانه شود مایه فر  
که بر در زنگش روی می فر  
دید با بی نظامت خرد کند  
که بر همه بر خشمش می چون خمر  
انکه دل راست بند تا برسان  
زاکه دل سوده و خفتت تو بود

دل به جواه سمانا که ز جان شیرین  
گاه عرض عزت چون بر کشت  
بر کجای نبود است در راه  
ای بسا که کرد و رفت به سخت  
غمزه ناک تو چون بر شمشیر  
یا بر آن کتبه است میان  
رکسا و آتش و نعل و سیم که سبک  
بجو نوری که زورش می شد در خون  
دست دپایش که شد لاله از آن  
در سر پای سبک پای او مردم  
بمحو نکرت ز جهان بی باقی بر  
اندر آن روز که ناگاه سپاه آسمان  
میست چون دوسر عشق داشتند  
نوک بیگانه در چشم دلبران خور  
آن بر سرین عهد و پیمان تو چون  
گر ز خاک سبک شود تار که کرد آن  
آتش از شمشیر قشانه بود که در

که کباب لب شمشیر تو شد شکر  
با در بر ز جو که عدوت در زهر  
بجز بوتی که گشت نوک نمانت  
بیای آن آب همه ساله ترا زهر  
جان دشمن بر چون ابله  
یا بفرمان قضا که روان در  
دید آهین و سبکی که عهد شمشیر  
کا هرعت بجد جاکت است از خیز  
کوشش از با شمشیر خنجر  
سر که خواهد که بکوش رسد از راه  
که ترا از هر کاش بود میخ  
بر بداند شمشیر که بر کوی صند  
تیر چون شمشیر نور در آید بهیر  
همچنان خنجر که پوسته کنی با  
وان نذر وی سوی تیر تو بر تو  
دشت نامورد بود کار که بکن  
میست کبر نماند آن کوی چون

خوبتر

لولعجب مده بدان جا بخت نبرد  
 تو سنی نازی و نصرت نبرد و خورشید  
 کشت ز روشنی بودی زین کجاست  
 خردا شایا جاسی بر سپیدی کمال  
 نیست متغی تو در خیر انجان خود  
 ابراهام تو پندت کسی می  
 العفاتی ز تو سر مایه مکی باشد  
 نیست در فوج دم چون شمشاد  
 یاری شوم همان پروردگار خود  
 ای خزیمه ای همه اهل معالی گزید  
 اگر او سود کند بر تو در پستانه نبوی  
 تا جهان داری بی یاور کی تو  
 بر تیغ همه دست مخالف سزید  
 دیر ز می شاد شین خرم کلین نوبت  
**بیخ المولی الامام المظفر آتقی القضاة عماد الاسلام**  
 آمد دست از غم عشق تو مران بر  
 بر سر شمع جویید می آتش بر  
 که در خضم ترا تیغ ز زیر مضمین  
 بدو دست از تو دور و بخته انجان  
 کمینا بد جگر از زیر زمین گای  
 که دید انجا ز سید است خیالات نبرد  
 بار ما که در غم درخت همان زیزد  
 بر سینه اهل جهان صبر از باب نبرد  
 نیم بار از نظر لطف درین همنگر  
 باز بر سلسله کجاست بنده نبرد  
 نسبت بر رخ و در آشنای خود  
 سنده را نیز اگر سید گزید است  
 در زینانی بودت کبر بر آفتاب کبر  
 با دست اندر دو همان حفظ آبی  
 بیلی قدر تیره رک افلاک کبر  
 سیم ده ملک ستان مشایخ کبر  
**سعد**  
 آه از چشمم زنده تر آید زیر  
 آه از چشمم زنده تر آید زیر

در سرسرازم جو علم

در سر آه چه قلم خفت تکونم ز  
 کج برابر را اگر رسم بود اثر دورا  
 باه جزوی ز زلف کجاست سیم  
 پای لبش رم در عشقت و کلام  
 کاه در پای چون کیست هم بر  
 سنده زمانم هر کلم که تو ای بسکن  
 چاقبست سخن ز دست تو آید  
 ز کس کرد دمان از زلف تو بدست  
 کبر ز دست و در و دل لب شمشیر  
 مور خط بر سبکت مکن و بس چرخ  
 دلربایان همانند رخ و جسم تو  
 تاب نور شبیه چال زلف تو درون  
 رکن دین صاعد سوسه که سوی  
 ساعد دست شریعت که بایست  
 سر که چون لوط ز درو ایر و صفت  
 دامن جیح پر از زلف تو درون  
 بر برید قلمش زنده تر آید زیر  
 تا فلک خود بر تو شست بر زبان  
 کج نیستی در زلف تو چنان کبر  
 که آرام دل از آن باه و نخل کج  
 شمع و آرد بودم تشنه سوزان  
 که ز دست تو کلم خاک چو جوی کج  
 حکم تو هست بان بزل زبان کبر  
 در نشانی پس ازین لب پران  
 بعضی ازین بودم زرد دندان کبر  
 زود جو شمع ازین دندان کبر  
 میزنم در سوسه دست از انجان  
 دادمان زلف پر شینت از زبان  
 سایه صدر جهان بنو دشمن کبر  
 بیرون و چون قلم این بر سینه ایوان  
 ترک بهر آن چون چند کسبان  
 زود باشد گشت مدین خطاط کبر  
 هر که را باشد آن دست دوران کبر  
 که چه شغفت در چشمه حیوان کبر

حاجت  
 سکن  
 سوز  
 بران

برنج زرد زرد و درونش چون آتش  
مثل او نیست را فاق لبی که در  
های زمین شده جای تو جوی در  
آبروی ملک این که ندرت نمود  
عالم از سایه جا بوقیان پاید  
گفت بر آرد بر جوی و خاشاک  
فاطر تر تو کجا خشت کاش  
جاودان خشم تو چون شمع  
تجو تاین با نده عدوت در پای  
کوهر از دست تو با خاک را شد کرد  
گردد در خدمت صد تو بوی سما  
گردد شیب مثل خشم تو بر زمین  
پایه سبب تو یاقین دشمن نبود  
ملک بی رابطه را بی توانی جو  
تو گشت او بی آسپدینان که  
بر سر آمد ز تنی و تنی خشمت بر  
یتیم تر تو جو تو از ز سر بر

سماش مکشند صعب جلد و تنان  
یکسوز نانش کن این دعوی بر بان  
وی نه عقل آمد چون قتل انسان  
بسوی خالق چون سفره کشد نان  
که می لرزش آن خشمستان بر  
جرمیکه کار کز کوه و مرجان  
آه از تر فلک است تو چکان بر  
بکش از دیده سی بار دران  
مر کجا آید نام تو جو خوان  
چون کج از دست خاک کج  
بی جوی دایره این کج بر  
دا که چون خورد زخم لزان  
زنج و جوی تمهتای سیمان  
چون عسکری نبود موی  
زخم کی خورد از دست خندان  
ز آب چون گشت تنی بر پیکان  
سر بر جوی که بر جوی چکان

چشم زنجی اگر ایش در جوش وقت  
از بی پریش این جرم ملک  
بر سر شیخ جلالت گذر با  
را که با یک جو سبب معانی  
جو کل تار و خطا باش در گشت

**وقال له المرح ابو العلاء سعد العتیم**

امید لذت عیش از در مرغ ند  
بماش خرد بین خند های  
بجلی که در او دوست کاس بود  
بگرد خوان فلک است از روی  
سند مشک بر لب زما زین  
اگر چه رام نماید مردش  
که تا در سبک دما ز در مراد  
کسی که پای او در جفا بلند  
ز محل بین که جو مایه پوست  
پسین کبودی این کسیر  
سم از خلک شب تیره کرد

و در دیار گرم نیست ز آدمی  
کشا و سبک رخ آفتاب خج  
خرا بیا کرد و بنیاد هم  
که کرده است بر خوان و  
کوا از فراخ روی گشت او  
و اگر چه خوش رو باشد  
خاک کازانو نماید  
فرد ترست تربت تاش  
گرفت جای فراز کوا  
پیک در دست خین  
درست نشین را کجا

سعد العتیم

تویر زنی نفس خود شمار آن کنی  
 بین که از عدم آید تا شهر وجود  
 اگر ز بد رتو لطف کرد کار تو  
 کسی ز جوج جنابش تهر اگر بود  
 بچشم جبرست فارور به بین  
 بین سپیدی بر کس سپهر که او  
 شود ز خون شوق حضرت با شکر  
 سپند زهره زنی شود برین  
 مر است از دستم جوج که دور  
 مر است از غم این روزگار و پیر  
 تر از قطره خوین جایی که  
 جرجای غم که جهان شد که اولش  
 سپهر بر تو جوهر و در برین  
 اگر ز لطف خداوند بر زنده است  
 روان صورت معنی او بجا  
 روان نفس بزرگی طار کس  
 ترا شکر چو کاش سپهر و پیا

که هست لرزشت از دای خرد با  
 جبر ز ناز ترا در کمان طوار  
 چگونه قافله بیست و دو کمان  
 فرا از جوج پدی جا بجا اذنا جا  
 کشت محو زلف سبک ای جا  
 در دست زمرش چو کوی عمار  
 ز کس جوج بر انبای دگر که پیر  
 قلم ز نیل جوج طار و دهری چهار  
 عروس مهر مر است جوج خاک رشید نو  
 مر است از دستم جوج از حیدر  
 بر کس پدید ز غم پوستی بسان آن  
 جوج دسی بود از ز غم بر بند بجا  
 بدست مهر زنده تجمیای عمر شکار  
 ز تابا تش تفرش که او در دنیا  
 که هست دولت او ریح صفار  
 که جرحست او را غم زنده سپار  
 بود اله خوار نویش جهان بی برده

که هست لرزشت از دای خرد با  
 جبر ز ناز ترا در کمان طوار  
 چگونه قافله بیست و دو کمان  
 فرا از جوج پدی جا بجا اذنا جا  
 کشت محو زلف سبک ای جا  
 در دست زمرش چو کوی عمار  
 ز کس جوج بر انبای دگر که پیر  
 قلم ز نیل جوج طار و دهری چهار  
 عروس مهر مر است جوج خاک رشید نو  
 مر است از دستم جوج از حیدر  
 بر کس پدید ز غم پوستی بسان آن  
 جوج دسی بود از ز غم بر بند بجا  
 بدست مهر زنده تجمیای عمر شکار  
 ز تابا تش تفرش که او در دنیا  
 که هست دولت او ریح صفار  
 که جرحست او را غم زنده سپار  
 بود اله خوار نویش جهان بی برده

که هست لرزشت از دای خرد با  
 جبر ز ناز ترا در کمان طوار  
 چگونه قافله بیست و دو کمان  
 فرا از جوج پدی جا بجا اذنا جا  
 کشت محو زلف سبک ای جا  
 در دست زمرش چو کوی عمار  
 ز کس جوج بر انبای دگر که پیر  
 قلم ز نیل جوج طار و دهری چهار  
 عروس مهر مر است جوج خاک رشید نو  
 مر است از دستم جوج از حیدر  
 بر کس پدید ز غم پوستی بسان آن  
 جوج دسی بود از ز غم بر بند بجا  
 بدست مهر زنده تجمیای عمر شکار  
 ز تابا تش تفرش که او در دنیا  
 که هست دولت او ریح صفار  
 که جرحست او را غم زنده سپار  
 بود اله خوار نویش جهان بی برده

دل مصافحی نیست عالی از خفقان  
 زنی نموده است روح شریف  
 ز نام تست و دانش نکر ازین  
 ثبات مرکز داری ز صدمه پیروز  
 همای را بیت قدر تو ز طایر را  
 جوج لطف صد زشتی از آن میگوید  
 حور جاده ترا جلوه که دارد  
 مران سخن که گفت کعبت در حال  
 بطرف با دم وجود آمدست بهین  
 ز دست را تو موخت گلک با  
 ستاد دست شواته تو ز پیش  
 ستاره که ز فراد آن بویت  
 معایت تو اگر با کمان زمانه  
 جهان بنا داد من از غلک سبک  
 ز شود خنک فلک نیست جوج آن  
 حور بر طبق حوض آن خواند نما  
 بدان صدای که بنو ز بر زنده

از آن سبک شد لطف رشک و بیا  
 ز شکل کس جوج در سر جوج خفقان  
 که صفتست ز زلفها ز جوج  
 بجام وصل شیط ز ما نه چون بر کار  
 ستاده نور سعادت بزنده شکار  
 بگرد بار کنت جوج دایره کرا  
 جوج که در جوج ز خون جوج کشتن بجا  
 ز کوه حزم تو آمد صدای آن کشتا  
 سپهر که گنجد پیش حضرت تو شاک  
 همین اثر کند آری همیشه حوا  
 تو ز دباشی اعدا ای تو ز کار  
 جوج هر یک که شد روی آوردی بجا  
 قطار معده ایام بسند صفا  
 که نیست بر تو ازین حسن کار  
 که کرد زنده خوشبختی بر کار  
 که شوق خاطر م آن جنس جوج  
 سه مده ز بیشتر در میان جوج

که هست لرزشت از دای خرد با  
 جبر ز ناز ترا در کمان طوار  
 چگونه قافله بیست و دو کمان  
 فرا از جوج پدی جا بجا اذنا جا  
 کشت محو زلف سبک ای جا  
 در دست زمرش چو کوی عمار  
 ز کس جوج بر انبای دگر که پیر  
 قلم ز نیل جوج طار و دهری چهار  
 عروس مهر مر است جوج خاک رشید نو  
 مر است از دستم جوج از حیدر  
 بر کس پدید ز غم پوستی بسان آن  
 جوج دسی بود از ز غم بر بند بجا  
 بدست مهر زنده تجمیای عمر شکار  
 ز تابا تش تفرش که او در دنیا  
 که هست دولت او ریح صفار  
 که جرحست او را غم زنده سپار  
 بود اله خوار نویش جهان بی برده

مینمونی که جو ایجا دهنش کرد  
 ز کاینات یکی در مردم بگرد  
 ز سبیل خیر عادت عقل نیست  
 محصل خردار برست از با هم دنیا  
 ز بجز نقطه آید جو در مقام سواد  
 لطیفه کرم دست آینه ز کس را  
 کال قدرت او دان تا با همورا  
 بیاد طبعش خاد که بهر حاجت حق  
 جو بر پاهن صحت نقطه سیما  
 جو راست کرد حکمت عمارت خود  
 بختی که گذرد از کون خالی  
 بصر او که گذر ز کس کس کند  
 بقدر او که سپهر بلند بر درون  
 جوی ز فرخ من مستی عرش نسل نامند  
 بخواه که بهای نیکو از نردون  
 بعد از او که نرسد به نظم عالم  
 بچن قاضی ارسل و صفا من از راز

اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در

بنزد قدرت او با هی مندرست از  
 جو شد نوشته ز دیوان امر او  
 چو اسار کفک را عا تیش مکار  
 هزار سال کند و بس صفا او مکار  
 ز حکمت رمز می کند استغنا  
 بسوی ابر بهار آتش جبهه چار  
 ز حد نظر با خون کرد جو در عطا  
 سپهر دختل نزدیک را بهره ما  
 سوای بان مبر را زان شد انظار  
 با صدال طبع سپهر دان معیا  
 طلایه کوشن بالمشی و الابکار  
 همیست جبهه جاده های لعل نهار  
 ز زرد و زرد و زرد چو پاره خضایار  
 در آن دیار که کجیف خشم او  
 در کوه کوه است که در دشت نامها  
 بر کستی درستی ترازدی بیچار  
 بجای طهارت و بغایت انوار

اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در

اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در

بخشندی قدرت که در صفت رسم  
 بند جان ما بر شیر خار قدرت او  
 بسوزنی که بود در دوش کوه  
 بجای کن که او در دوا کوه  
 بر عصمت و شوی کوه  
 بر شک با رمی اسری زرد و مملو  
 بر دوزخ که اندر کوه  
 بدان مویا جیت که کوه شود درود  
 بدان سوا حق بهیت که کوه  
 بنسخ جوهر که در کوه کوه  
 بشیر کوه که سازد بر کوه  
 ببول با در سپین منزل از طریق  
 بطول علی غرض می جبر بر این  
 بچشم و بر روی نایب قاب و کوه  
 بپر دل که جوهر و کوه سپاسی  
 بهر دور در مک حرم خا ز عصمت  
 بجای پاک شهیدان که کوه کوه

بر آب نطق کند نقش خاور  
 بنرشته که از آن بانف عمارت  
 بشو ز کوه کل بر جان کوه  
 بز نطق کوه یافت آویز تقدار  
 بنهید جبهه ایشان از دور یک پندار  
 کوه در سوادق ایشان قدر نیاید  
 میان خلق کند حکم واحد قضا  
 عقول را سوزی ابواب بند زینهار  
 علاقه های نفس از جهان ناله تبار  
 سنید بهره جوشش را بر سا بهار  
 ز هوش نجی سرد در سوا میا کوه  
 که نطق شود اینجا تو افلا عمار  
 بنور با صبر عقل احمد خستار  
 با طیف آیت کبری شفق آن ار  
 سر در دوا و پکت و کوه صبار  
 با ناله صفت و جمع همای جود همتا  
 ز غمزه بود صفا من ز جعفر طیار

اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در

اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در

اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در

بسیار از این در کتب است

بسی کعبه که اسلام برت لک  
باب زمزم و سنگ که بر کشت  
بطن کعبه و بی صفا و صلح خلیف  
باطل روح پیا و در کتب  
صیدر قالب سلطان که در  
ز بسط و مقصود می آن مکن  
بیدیه باقی چشم و خبر و روی گوش  
بر روی باغ و ریاست عیسا  
بر آفتاب که از زخم خجرت  
بروز کار که از اوقات ضعیف  
بجز فلک پندرسیمان زمان  
بر فرازی خج و وزوشی زمین  
بر آفتاب جهان که در کشتن  
سبقت ترا وید و جبار ضعیف  
بچار فضل درستان خج باب  
آب رودی جبار خاک با بی جان  
بجز خج و بیخ و با سفر گین

بشکل عله که در دست محبت  
بهر دوازده و پنج و زرع جامه اخبار  
بطن که در کتب زمین و صفا  
که کرده اندش بر چهار پای هم مسا  
کاشتت بر طرف بهر سینه  
می نور نظر را از سر شک در  
بجای جوی و بار و بسینه کفار  
آب رودی زبان و در جنت رخسار  
بخون لعل زلفش تا کوه کعب  
قران آتش فاقبت در دل اجبار  
که پشت دار هسته به آن کوه  
پای در قطب و کعبه سی  
بجخ نادره و باغی جهان مرد  
بیتخ مهر و عود و صبا و کوسن  
بصحت مهره زمین و خسته  
بیا و پای اعمار و جنبش اودار  
بشام قرض با و خج و خواجه دار

بسیار از این در کتب است

بزرگ تیر شهاب و فتم کان پهل  
بچرخ داری شام و سپهر کشی بحر  
بشام طر و طراز و پهل بر روز  
بر آفتاب درم زرد و زهره  
بروز نامه که در جیب صدفان  
بخط شمس که بود است که پیش  
با شتاب سحر که در شود همه جا  
بباید و بجز فراش و کپور و کباب  
بشام کوب کوب و پهل نعل ارک  
بجو و صبح که هست او نهان  
بجنگ منبری خاک و باب تروا  
بزد و خیزی صبح و شب  
تا بخانه که در روی شسته اند  
بجز بولهب آینه که راه نشین  
بجشم آب که آتش کرده از خاشاک  
بجستن که باران زرد زینت  
با بر صاحب اودار و در یک سینه

بکوب سپهر و جوش شبت  
بسیح نیزه زن آفتاب کعب  
بهر زیر زینش باه جبهه کج  
بروز کار و در روی جهان  
بجامه خانه که شب را بپوش  
بیتخ صبح که بود است که پیش  
بروز کار معاند که اوست  
بطشت دار می بود مهر شعله  
بسیح صیقلی استمان ایند  
بجمل شام که هست او سیاه  
ببر سبب دم با دوش که گشت  
بروز باقی خورشید صبح غوار  
بیار نامه که در سر گرفته اند  
ببرق آتش با روی آب کشت  
بیتخ کوه که از نم بر آورد  
بباک ناله شد ز آسمان  
بتغ سینه برق و کن و دان

بسیار از این در کتب است

بسیار از این در کتب است

بسیار از این در کتب است

بسیار از این در کتب است



بخت دل امید و شکست غمی نخل  
 بشهر یاری عقل و زنجیر نخل  
 بقیق کیر کشای امید غم تلخ  
 بشادی که ز یاد و سوگند پر زبا  
 بفضل مای برین چرخ سینه  
 بنقطه دل لاله بخت سینه  
 باستقامت سرود شایع  
 بچشم نغمه بل بود حال سینه  
 بیستخ سنده و گاند شویباش  
 بدان تیمم که پروردش تیز  
 بدان ضعیف که در بند چون آید  
 بحاضریان وجود و بیایان عدم  
 بکودتای که جا که صفت کمال  
 بچشم تو که بی اعتبار است  
 بعفو تو که غنچه است که در آید  
 بخام تو که مستش ز یاد کمال  
 بحکایت که در میان غمش تلخ را

بخودنای فری و شکست کے عوا  
 بجھکاری ال بدوست موسی یا  
 بچرخ دشمن سوزی بوسل خوش بید  
 بانندی که ز جرم زمین بندین دبا  
 بنبیعت ششم بچل دولت یا  
 بسطر قدر و حد اول اینار  
 بمطغ خنده کجاکر کت غنا  
 بسوزدنا لقمی بقت اشجار  
 بحکایت مصری کش آب دیدار  
 در اندرون فربان رود بیا  
 روان شیر بر روی کیند نیای  
 زواج کاشان تا بجا بچرخ  
 بنیدی کے دقا تو ای بند آنا  
 بنیعت تو که بی اعتبار است  
 ببدل تو که در دست خود کنی  
 بخاتم تو که زیر کمال است  
 بر بندگی و در نیت کو شوی

بسبح خط بد مید بشتام برین آید  
 بجلد باف ریح و قرآن چار  
 بر پیراک شب آفتاب لوی که ترکی  
 بر روز عید و شب قدر صفت  
 بر نقت دل بند بل و سوز سینه  
 بناوک سحری از کان شین  
 بر آه سینه و دستخون سوز چکر  
 با جمع لغز و تقاضا است ابرو  
 بر مری فرد در ساکت شست  
 بچشم لبزی جواب خیال لبت با  
 بر پردلی شاعت بد و در مینی صبر  
 با صفت عروت هشتم کرم  
 بنین خرد و شتابان بکفر دور  
 بچشم آهین روی و بچشم کیندی ل  
 بجعل صفت اندیش و ظلم شهر سوز  
 بچرخین روی شتابان بر شرم بکیندی  
 بساز کاری عقل و سینه و دلی

با دو کمر کشیده بر روز ساد  
 بخار سوز و زستان غل بند بچار  
 کوزیر سینه که درون میکند شای  
 با جبهه و بزرگان طاعت ابرو  
 باب دیده شمع و تن ضعیف  
 که باشد از سینه بخت آتش کذا  
 باب دیده چهار کان ز جان  
 با طبع و عمل و شایع  
 بر پردی طبع در مناجات و طهارت  
 بوسه شنبه باز و بقیل شیرین  
 بر خوشدلی مین و بعد می سی  
 بوزعین تواضع بر معلم قاف  
 بعقل راست نما دو خیال  
 بچشم آتش خوار و بر شرم است  
 با من عاقبت اندوز و شرم غیا  
 بچشم کوشش شین و بچشم غیر  
 بچشم خصم زنی و بچشم کار کذا

سپست تو که چون نجر کعبه ک  
بسنده تو که تا اینشت بر ک  
بجام تو که در یاشیل تا که گاه  
ببارگاه تو که فرط کبریا  
بسطوقه تو که یک شیف تا ز یاد  
ببول تیغ شکم خوار تیز دندا  
ببخت و پیچ برط بفرق کبوی  
بسوز سینه تبدیل بقدر دل و  
بروز عید و شب قدر در رمضان  
بمطیف تو که اگر توان در مشور  
که مکزمان بجز از بندگی و بند تو  
جو فر که از که خدمت تو ستیم  
نشی ترابح احوال من بنام ابر  
سنگ عطارد و کت الشعاع فاطمه  
از آنکه هیچ تو بزل تو شد نام  
بنام و نیکی کفتم که روز یکبار  
بچاروم کلیم از که با و جمعی

بدشمن تو که پیرایه است بر تن دا  
بخت نشو در رخاست بپوشید  
بجاسات که کبر سر و دیه بنداد  
ز کار و جان او است بر تن شغلا  
بر او روز تو سن ما بند ما  
که ست صورت او هر کج مردم  
با که سینه نامی و نای مستیار  
با کشک دیده شمع زین صغیر  
بصفت جمع ترویج و جمع تزار  
در فضا رکب ساره در زنده مار  
بباده است را این بنده در شمار دور  
جو خیمه ام که میان ستاره همه زما  
نه این توقع بودم ز عالم خدا  
همیشه محرق در باغ انجم و دنیا  
بخود فرود شده با شمع و فکر چرخ  
رمانکینند این روزگار ز ما بوار  
جو حق شناسان کسی کم بود پدیدار

مرا بجان تو قصه را که ز شربت ک  
اجل نیرسدم کاشکی رسیدی  
مزار بر زمین دلم ز من عیال تو  
امید خونگناه مگرد پس ایام  
دقا و در علم تو کان پای کرم  
مرا بجام دل دشمنان کن تکلیف  
مدیه بیایی سر بسند کردن مزم  
کن بجام دل دشمنان تو بخت  
سخن در داد شد اکنون بجهت تو  
تبار که اندک بسطره خالی دارم  
پس بر چون بشنیدم ز دشمن این شای  
ببزدان ست بر روی کس تمام  
مراجین و جنین خالی نشا دام و  
پسام و ادمه اکابن فغان دای بها  
جو این سخن بشنیدم فرط کاشی  
بوادی که در او کرد که پند ششم  
بچین طلعت میرون شیخ بوزیر

شاد از شامت اهدا بر آب کوه ک  
که تا صبح تو با زنی ندا دمی عوار  
مرا بر پرورد و آنکه نزار و کسیندا  
تو نیز اگر بتوان کرد سینه بجای  
جز باشد از کعبه بهر ایکی سپکا  
که از نخل این بار عاجزم بنهار  
کزین صفت نماید از حق صد کجا  
بهر عقوبت دیگر که خواهم سپا  
که راست خانه تر است از زما  
که قسم من همه خوار اندک کزنا  
که شخص من ز غم کس کسیند  
که ای نگار که چه دای تو بدبار  
برون خوام و پسا تا شویم با ده  
جو دیگر می بدلم کرده مرا کزنا  
شدم بزودش که دست کس می غدار  
ببر صده که در او مال کسیند  
بمطیف ساق من کون خوابه بود

مرا بجان تو قصه را که ز شربت ک  
اجل نیرسدم کاشکی رسیدی  
مزار بر زمین دلم ز من عیال تو  
امید خونگناه مگرد پس ایام  
دقا و در علم تو کان پای کرم  
مرا بجام دل دشمنان کن تکلیف  
مدیه بیایی سر بسند کردن مزم  
کن بجام دل دشمنان تو بخت  
سخن در داد شد اکنون بجهت تو  
تبار که اندک بسطره خالی دارم  
پس بر چون بشنیدم ز دشمن این شای  
ببزدان ست بر روی کس تمام  
مراجین و جنین خالی نشا دام و  
پسام و ادمه اکابن فغان دای بها  
جو این سخن بشنیدم فرط کاشی  
بوادی که در او کرد که پند ششم  
بچین طلعت میرون شیخ بوزیر

بران زمان که در کینه خرابیست  
 با جهتا و نگرانی در میان  
 بختی اشتر کردن دراز کا و تو  
 مطلق و صفت آن دم ترک کن  
 بیول و صفت آن دم که گزینت  
 بطن و کلاش معقد بگویند  
 بخام طبعی و سوسه با ده بی  
 به یک جرب زبان از زمان که غزل  
 بتا رشده شب بوش مردم به  
 بخانه خازرقه لهره مهره زرد  
 بسج روی شکوفه اول بودی  
 بجمع خفته که زمین او پیا سواد  
 بدل کسب میاتی قیام بری غنیمت  
 بدان نظایف که پیر و نرد جان  
 کرتا بجای تو دست سوسه می  
 بخاک پای تو صدر را بس اجین کند  
 مگر کی ندانم سوگند نامه را سببی

این کلام در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است

اول جو غنیمت درین روزگار کند  
 جو صفت او میا را ز غنیمت کرد  
 بزود کارایی هر کی بود که گنم  
 و گزیده عوی آن کردی که چون کن  
 منم ساله صلب خدایجان  
 درین طبع مرا که مریسته بود  
 مراست از ذب فضل و عهده کن  
 نزد که سحر طرازان کند  
 از آن کرده که سوگند نامتند  
 به لایقیت بدین کشته این ماکورا  
 سزای سبزه ز دست که گزینت  
 اگر بد است زین کردن و ز بدمان  
 همیشه تا جو پیمان رود در سپهر  
 بشاد که بی دولت بان فراوان حال  
 ز غر و جاده جوانی مکتب بر خوردا  
 فردو **میح الصدق** کسب زین الدین  
 ز منی خندید ترا چشم روزگار نظر

این کلام در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است

این کلام در کتب معتبره است  
 و در کتب معتبره است



نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن  
نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن

بسیار است که در این  
نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن  
نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن

بسطها و در این توابع  
سر کراخست سادو بود  
تسرتی درین شد و انصار  
بیر نکرست جو در جهان  
دفعت بر بود بر کند  
گشت کرده همه از قضا  
چون کار و نظر عقل  
و کراين و موی غلیظ  
رکن دین صانع و در  
ایمان عزم بده و  
شوان گشت ز الطاف  
کس جد است که این  
تتا که بود که این  
سر کراخست سادو  
روزی کند بجهش  
سکر تو بار خدی که نام داد

زویل فرطین دوست  
ابو اله منظر بود  
سر جو در خاطر اندیشه  
در جاری فرخ گشت  
مخلص اقبال بود در شمار  
دست کعبت جو شود  
شمن اسان و خواجه  
انکه احوال را از جهان  
دین و دولت را تا  
کعبه است که نشان  
شوان گشت ز الطاف  
کس جد است که این  
تتا که بود که این  
سر کراخست سادو  
روزی کند بجهش  
سکر تو بار خدی که نام داد

که اینست که در این  
نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن  
نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن

آفرین بر تو بر خرم میون تو با  
سر که از خط شریفیت  
عاقبت لازم در کار  
بمجد شغل شکر تیر  
کیست فرخ اگر چند  
ز آنکه تو بر بنشینستی  
سر که با ز سخا تو  
کلک تو متعنه دار  
از حیا بر بوی در رخ  
لباس تیر تو زندان  
آسیبیت بر بکست  
از تو اسپند نید است  
با یک بزمه سپید زدی  
پرد و پروسی تو کند  
عکس دست سپید  
کر زنده آتش خشم  
قطره قطره کلک بر دریا

که همه با غم و نصرت  
سر دوش خست و گرو  
که در تیغ بکشید  
بار و خرم تو چون  
مسرت با صحت عالی  
لاجر مسرت نشاد  
پند و انجاش این  
تیغ بگری را از روی  
چون مندی پیش  
سر بر طش تو دست  
شاد و اید زنگ  
وز تو در بند بود  
کس کشید است که از  
پرد و پروسی تو کند  
عکس دست سپید  
کر زنده آتش خشم  
قطره قطره کلک بر دریا

نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن  
نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن  
نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن

نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن  
نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن  
نوعی بود که در آن زمان  
در این کتب است که در آن

قوت العین همان خواهد نظام السلام  
 که چرخ دست برتبت نیز ز کمان  
 تا که پیوند بود جوهر آب و گل را

قوت العین همان خواهد نظام السلام  
 که چرخ دست برتبت نیز ز کمان  
 تا که پیوند بود جوهر آب و گل را

**وقال مبح شرف العین علی**

ای پرشکر ز درک عطایت دمان  
 جو دو توتازه کرد سوشش که نه بود  
 از خون بخشش تو کشم سینه کشند  
 تا بیرون بجای اوان تو آب گلک  
 ضیاء درس عطای تو بود دارم پیران  
 سرد زه و خاک حساب تو مرست  
 در دور دولت تو که گفتم با سر  
 سمور چون نمرود از زمینان که بخورد  
 الا از خوان خود تو بر سفره خود  
 بر از و میرنی ز تو شد و نرسامان  
 آن که کس نه که بیخداشت آن کبر  
 دانی جهانم دار و کلکت بلونرا  
 بمنز رسوای می تو اندر دیار علم

مقصد

در چه کیم ز سخا تو ز صد سیت  
 جایش از قدرشش شش شش  
 در وفا راست همه چیز سادت پیرا  
 بر سنه و دیار که اوسوی مندی یا  
 سرور را مگر عا لیت که با د  
 کرد و حقیقت را یکبار یکبار  
 اگر از برج مهاجر ندانم  
 آنچه از عینیت تو بر سر آید  
 ذکر او حشر و حشر سخن ز رفت تو  
 عدل حکم که از فزاد دست امر  
 منم این بند که توانم دیدن کرد  
 غم و دیم تر سینه خود و غم و غم  
 که جو بونه زدم در دلش که  
 تا بود و حقیقت در کالبدم ز در  
 بر د عا ختم کنم نظم سخن الهی  
 تا ز سخا ننگ است به جبه  
 با و دولت را در کردی سوطا

قوت العین همان خواهد نظام السلام  
 که چرخ دست برتبت نیز ز کمان  
 تا که پیوند بود جوهر آب و گل را

چندین کفایت نیست ز جوت که بکند  
لطف و عنایت تو بجز آنکه بر کف  
بیتواست که شکر تو گویم بعد از  
بای سخن بصفحه مدحت نرسد  
ای صاحبی که کرم حقیقت نظر  
انعامت را تائبه اسکان صبر  
لطف مکارم تو نماند از دهن  
سودت گشتم از تو جو به جندی  
در کج پنهتای من اکنون تو  
تو در عطا فرودی من بنده در د  
مبندین سزا سپت مرا در عطا  
چون بیدستی را تو عطا نای بر کرد  
تشریف تو که ز پهلوی ملک جهان  
مصلحت تو که در مرا جوا بر کرد  
ان باد بای لایق من خاک مای  
اسکی چون بران پیکت مکتفا  
کر بر نهیم بقیه طمس ترا

از بخشش کی هست بدان همچنان  
از کردن صیقل بار کز آن  
الکند بهر لغت تو خود و مان  
زیرا که نیستش کذا از استمان  
پر مغز لغت تو بود همچنان  
اندیشه تو شعله شب در آن  
پیش است که بخشش تو از کاک  
نذکر خلق اگر چه بودم بسا شکر  
جای که نماند ز پس بر زبان  
الادعای غیر جانشان  
جز جو تو کمر در مراد صیقل  
مهر بر کزین جو آرست از اسرار  
حفتش کجا گذارد و دست چون  
هم کوب تو داد به غم غم آن  
زیرا که کی بخند در زیر آن شکر  
برواز زمین صبرم بر همان  
مکت ای که ز غمی آن جامه دان

زبان بر نه و ختم که سواد آن  
من نیز هم با تو خاص از برای تو  
زین جامه خوب که مرزبان با  
طرزی زو که گفته مکر در بزرگا  
تا تو هزار سال بداری و کهنش  
هر چند که کم بزخم زبان من  
کر شکر را در لبت شایسته مکر  
وین هم ز غایت که رسمت ای کجا  
بر بام صبح تو بامید زیبا و بی  
نا داده شرح نعمت از صدی  
زین بس زبان و دو عای حوکی  
تیر و عام بر هدی استجابت  
ایین نشین که در دواوش طبع  
پاینده با و یا که در افسیم مکر

نه سوزن شانه و نذر لیمان شکر  
روزی که بود مع بر آن شکر  
بر کار که هیچ سخن در زبان شکر  
نقش خیال هیچ ترا از لیمان شکر  
بخشی بس بیایدان خود و نماند شکر  
بر بام جو و تو رسد در زبان شکر  
از من بعد زبان مکر که در زبان شکر  
لی پر زنده استیم هنوز از زبان شکر  
بستیم بر لیمان طبع بر زبان شکر  
خاموش شد بجز سخن تر جان شکر  
اکون که قاطرست بکلی زبان شکر  
زیرا که تا کیوس گشایدم کان شکر  
ازیم آنکه لغزه زنده پان شکر  
گشت از تو زنده صورت ز زبان شکر

**و قال مریح الصدق السید سعید مکن الین صلعه**

شکست پشت امید و بود کز  
جبین که پای برون به نند  
که ارفاق و مردت نیند پسند  
مکر که نوبت ایام اهدا است

به پند نای سعید در و ار کرین را  
نبد بسند را چو روزگار نشنا  
شدم نمیدم جو خاتم مناد هر  
فرد گرفت در بهام دیدم چو نام  
شمار روز چنین اسرار و اول  
ز سوز سینه دم سردیزد تو ز  
بوردی بخت ترش گشت کرم  
رو بود که بگریم ز کوشش کردی  
به پیش حضرت صد ز کوشش کردی  
کینه سدا و طلس طبعی است  
بصورت ارجو دانند و چون گشت  
نشست گشتی در با وجود او  
ز جو دست که پاش او دست  
ز بی نجات دست تو که گشت  
نهاد پاک تو بر کالطاف او کردی  
سازان لیل را بنان تو بصد  
ز صفت حصو کلف دیدم

کر آب ششم گشت گشت چیت  
که گیتی تو کرم بود تا کمان و ز  
نش نده لعل به بند انهای هر گ  
بدانکه تا نشود زدی حال دست  
در دن سینه پر در دره ام چون  
ازین صفت در بهای سینه با  
دختم بر شرم تو گشت گشت  
سند بود که بنام چشمت گز  
امام عرصه آفاق و مقصد ای  
کینه بد و کاش ز باب صد ک  
ز روی سوزی سردی جو دو پیکر  
جو خاست سمت عالمش از آمان  
از آن شد است که در حایت  
ز بی کاست طبع تو ز نشان  
صدای صیحت تو سینه ام  
بجای آن بهر راستان تو  
بوصر کند در معالی تو نظر

ز جو دعام تو بر سخن بوستان کسی  
برای با زدی علم تو مهره طین را  
صود جا تو مطیع کبر و موزون  
ز لفظ پاک تو شد دیدم بهر  
کان نطق تو زیر کفایت ز ک  
فراخ بال از آد سبب که گدا  
صود جا تو در شنه سدا حاد  
اگر ز خدمت تو خشن بیا تو کند  
سکو ز سیم جو آرد ازین دنیا  
نکست ز ناخز ماه نوشود این  
بدانکه تا ز سد چشم بد بخای ترا  
تجلیت شکر است این با که گشته  
اگر چه ز یور کوش است تا دست  
ترا مویست دولت سبب عطف  
سکو به نظر تو مصونان تو خ  
چو گشت بر شرف عزت پای  
تو آشنای و تو خیل منغ تو نمود

ز ز رسته بر بر می نند  
بخیط این اسود و درون گشته  
ز هم ز بود تو خوار و زدی  
مئی ز دید بهل جو شیو و شکر  
که جرح دست کش لکله گشته  
سای عاطفت چون کبستر اند  
زبای تو کله کوب چون گشته  
غلام دارم یا من بوستان یک  
بیدید در زبر برای چه گشته  
ز خاک در کمت لرزه گشته  
زینل جرح گشته سدا خشن  
از آن گشت پیغز و نشان  
جای دید و بود چون گشته  
بر حاجت بتابع و عدت  
به پیش تیر نظریه قشای  
که جرم اخرا اقبال را بنو  
در اعدال برای جبار فضل

بزرگ



بر بعضی است کمال تو که تو چون خورشید  
 سپهر را صفا کن از طریق کرم  
 جوش شایده و او از حوضی خندم  
 ویرغ ابلجی از آن کند و ایستد  
 بر آستان تو که در غیبی سوی بیاید  
 نزار در تمییز با نماند از د  
 ظلال خود تو بر اهل عصر است  
 جو گوهر که زنا که شبان این کرم  
 بزرگ کنی اگر کوش باز خواهی  
 بیای تو اگر چند در ببطها  
 امید سنده و جاست که حسن تو  
 نعال جت مرآتانه و از آن که  
 من سر به یسیرم از تو هم کی داد  
 و که چه خوردم در ساریت که بدم  
 نیم ز کوه کران سایه ترسین کوی  
 جوی شعل در گرامی نزم دارد  
 میل شسته تا کشیده لعاب لعلش

شدی ز خانه خود موسی خانه دیگر  
 حکایت من خسته روان ز پرده  
 که سمت نزد تو چون شتاب بلبل  
 کبلی سواهی تو جانم چه بیستی در  
 به آستان تو کرده یسیرم و در  
 که جز عقد بدی تو نیستان بود  
 بیوین کشیده لان تیر طره نیل  
 ز بهر این رمی شبان تویی خور  
 به چشم لطف در آن باطل عزت  
 شد است فاش ز شمار این ناکر  
 شود ز نظم من امروز روزنامه  
 که کبر باندگی کبر از دنیا بی  
 عرض توام پذیرد سیر از جوی  
 بالال بود و در جوشید کشت  
 همه ز سیریه خود لعل است طرف کمر  
 کم بوزن تو زنده نام پدر  
 به چشم ایم در دست صبح روشن کرد

از این همه حمد وجود است و مدتی است  
 مجاوران خجاست جلال تو در وقت  
 بهره بر روی نمی بهره جرای  
 مست خدا را که علی غم زد که  
 آمد سوی تو شرف با ز کرم  
 سلطان شرع خواجیه سلطان کرام  
 هم ملک را برای یسیرم بی عشق  
 اطلاق دوست واسط عقد کرام  
 ای قرص شتاب ز رایت تو سینه  
 کشنده قدر تو چنان است  
 رسوا شد از دوست تو چو از زین  
 خورشید بزرگ شو بهار دیکان  
 از خط کشش صبح بر سر آفرید  
 کرنی المثل با من صد ز تو در  
 از دست در نشان تو یسیرم  
 در خون دید غلطان غلطان زد

شمار سال بقای تو با دافز تو  
 و شاکه کن سرایت نخل و جوی  
 خدای عزوجل با دست اندازن یا  
**وقال ایضا یه صخره است**  
 منسو کشت رایت صد ز کرم  
 تا پند برش و اقبال سیر  
 کار جهان چمن سیرم از تو  
 هم شمع را کوه سر باک دی افشا  
 تدر دست را بط ملک شهر یا  
 ای رخ آسمان ز جلال تو استخفا  
 قدر الصیف نعال ملک چکا  
 یراند با دو چشم سیرم  
 بس در حایت تو کند برنگد  
 نان تا بود لباس علی نور ز کار  
 از باد مهر کان بریزد کشت  
 اندر سواد خط تو کوه کوه است  
 سر شب ز شرم رایت تو خوش کلاه

دل بزم از شرم تو باد شمال را  
بر دشمن تو تیغ کشد مهر باد  
بجوخ از لاله غاشی بر کرد  
یکزه زر ز کیمه خار لبت باد  
دانه که با سخای تو پند زنده کرد  
ای منت جلال تو پر زون و دهم  
جام فلک بنور صفت جهان تا  
صبح سفید جا که کس کند علم  
با حضم تو طلایه منت نماند شود  
چو کیمت دولت سر جای  
حضم ترا که آرزوی نصیب تو تا  
دارم تو استقام سیمان و د  
اقبال با پاد تو اکنون در  
آسان بود تصدیق خطیب با  
جز جانم سیاه فاندست جز  
سر که حلف رای تو ز پای تو باد  
مرحبه در فراق رکاب مهر

کود و با لطافت تو عرض تو به  
چون بر بند سپهر بر تیغ کیمه  
زاکله کشت صحت تو بر فلک آ  
پزخ چکی به دست کان خاک  
آری برین قیاس کن احوال کوز  
وی صفت برین تو بر صفت و جا  
کوی زمین رخ و تا ز تو استوار  
در دست سرباه تو چون شرح داد  
اکنون که گشت رت عدل تو  
هم سده خباب ترا کرد اختیار  
در چشم عقل چون صفت تو و خوا  
بر کسی تو چون کعبه بود و خوا  
از سرق سزا کرد او را بیا  
تا چون کند نقد شمشیر آبدار  
زان بزم خطابت و شوک کاب و با  
المر و زبر سر پای رود و مهر ار  
یکجند بودیم غم آلود و سوگوار

از شوق دست پرش لبیت لکن  
سنت خدایا که سر محبت مراد  
بس رسوست بجز هر دوری تو  
ما را برای عین مصور نیست و  
شکرانه را زنده که نشاندیم  
صد را جو صفت بهاد ترا در دست  
کعبه و قار و حلم سر است بر  
آتش ز روی تیغ زدن تو  
بر نذر طبعیست سخن اولی در  
در حبل این نصیب بر زندق کرد  
شایسته تیغ تو چون نیست  
عزت دراز باد و جهانم بجام با  
پرست و دشمنان از نیکو بند

وقال الغیب

جاننا لب رسید و دانه بد  
بیستی سنا در محبت در لکن  
دین کور دل چه سود نیکو  
این لجهب که را می تو پر از نیک  
جانانی که دستم ز لطف تو با  
وقتت اگر بر آوری از جان  
خشمی بجای خویش از عالم تو  
اشا دیزر پایک خا که بار  
پیت العقیدت صفت فنی از تو  
چون بر بدیده نظم شد بنابر  
آن بگر دعا کنم امروز  
دوست ملازم و اقبال بادیا  
پاکشته یا کز نیکه یا بسته و حیا

ز می با جرات کل بار کز  
کشته تاب زلفت پای سنبلی  
مکر در کشتن کلمه شسته  
رخت گلگون رخسار گلزار  
سنا و دست صفت خار گلزار  
که میخزد دور و دیوار گلزار

جو عهد صحت بدین پیش کن  
 صبا کو باقی پمار هر دم  
 جو بوی دلف در کف عارض  
 خراب باد بدگر لطف خواجه

نخاسه و دیدی با بین  
 مگر کن در زنده سر و نخان

قبای لطف بر بالای سر  
 اگر در چشم آبی جای آن هست  
 بیالای تو ماندرا ایستے را  
 جو سرو آزا و کرد قایم است  
 مگرش دی قدرت خود رس  
 همه پشت زمین روی کوندا  
 جو رای خوابه پیشش زین بید

چهار از جان سوا فاه سارا  
 ز بس کش دست نخت بر جبارا

ز لطف پیوس که میریزد  
 جان شد چون دانه کس برود

چو باد صیت چشم ما تو آنت  
 زردیت سر جراتنا رفت  
 فرو بیس چندان در خطت پای  
 غذای ز کس پمارت نیست  
 سر زلفت جو نوک کلک خواجه  
 باقی عجزان پیکان در کینه

دو هر دم لب خندان غنچه  
 در آمدت از روی و غنچه  
 هم اکنون با نوروزی یکدم  
 مگر لاله دمان زان باز کردا  
 بدین ده دانه کاوس کنگنه  
 بخون دل منبرم کرد صد بر  
 جو سوز از نسیم غنچه خواجسته

کسی دیوانه باشد که به چار  
 زنی نقش رخت بر کشن کل  
 کشته سندی پراهن کل

صبا چون من ز روی دلدار





دویمو از آنجا که شکر در دهان در وقت خواب  
 در آن حال که در دهان در وقت خواب  
 در آن حال که در دهان در وقت خواب  
 در آن حال که در دهان در وقت خواب

نفسهای دمان صبح صادق  
 خواب عورتان اندک است

**وقال الشیب**

هم بپوسته باد آتای قیامت **دیدم**  
 موی سفیدت فرد مندر که چه خنده ای غافل از زمانه سپیدی پید  
 مویم سپید گشت در دم دیدم  
 آمد فرو جوف کران بر زخم  
 بر که من که جای غمش فرو کرد  
 ترسم شکوفه حسرت لبین گزین  
 او میکند سوده شهر را بیا  
 مویم جو حسرت می زود بود و این  
 تیراجن جو یافت نمود از کاین  
 دندان لقمه خای جو بر کام من  
 در شاه مکه عمر جویت بحر را  
 کافور عطر با بر سین سپت مرده  
 پیری خیزد مایه گسست ای  
 دان که بر سدرای عالم توفیق است  
 چون تجرت توی شد و کسوت است

موی سفیدت فرد مندر که چه خنده ای غافل از زمانه سپیدی پید

ترسم شکوفه حسرت لبین گزین

دندان لقمه خای جو بر کام من

کافور عطر با بر سین سپت مرده

پیری خیزد مایه گسست ای

دان که بر سدرای عالم توفیق است

چون تجرت توی شد و کسوت است

نغمه؟ کران چون کرد و در جوف کران  
 موی سفیدت فرد مندر که چه خنده ای غافل از زمانه سپیدی پید  
 مویم سپید گشت در دم دیدم  
 آمد فرو جوف کران بر زخم  
 بر که من که جای غمش فرو کرد  
 ترسم شکوفه حسرت لبین گزین  
 او میکند سوده شهر را بیا  
 مویم جو حسرت می زود بود و این  
 تیراجن جو یافت نمود از کاین  
 دندان لقمه خای جو بر کام من  
 در شاه مکه عمر جویت بحر را  
 کافور عطر با بر سین سپت مرده  
 پیری خیزد مایه گسست ای  
 دان که بر سدرای عالم توفیق است  
 چون تجرت توی شد و کسوت است

دست از بی حساب شد شایع  
 سر قله که بر سر او برت جا گرفت  
 بد قله گرم جو ز پیری شست بر  
 بر عمر نیست هیچ تخته جو که دوام  
 سلطان اهل فضل که بر راج ایما  
 چون روزگار غلب چون کس کن  
 ای غافل ساز که بر چنان تو طوطی  
 روشنی شود در تو رای چشم او  
 زود که خطی شدی از ناله گدای  
 ترسد به فلک شش چون است  
 که را چه ساید تو علاج جهان کند  
 جاه تو بر کز شدت ز اطرای جان  
 اوج فلک که بر جانید است روشن  
 که درون جوق اگر چه بگویند  
 فرسو در که در دوش ز شای تو در نا  
 ای زلفی دست تو چوینت  
 ای صد روزگار که مراد بر جا تو

دست از بی حساب شد شایع  
 سر قله که بر سر او برت جا گرفت  
 بد قله گرم جو ز پیری شست بر  
 بر عمر نیست هیچ تخته جو که دوام  
 سلطان اهل فضل که بر راج ایما  
 چون روزگار غلب چون کس کن  
 ای غافل ساز که بر چنان تو طوطی  
 روشنی شود در تو رای چشم او  
 زود که خطی شدی از ناله گدای  
 ترسد به فلک شش چون است  
 که را چه ساید تو علاج جهان کند  
 جاه تو بر کز شدت ز اطرای جان  
 اوج فلک که بر جانید است روشن  
 که درون جوق اگر چه بگویند  
 فرسو در که در دوش ز شای تو در نا  
 ای زلفی دست تو چوینت  
 ای صد روزگار که مراد بر جا تو

عاشق در غایت بولت با که دم  
 نشت نو از فی قوی دوست تو در در بند  
 خردا و خردا و خردا و خردا

دست از بی حساب شد شایع  
 سر قله که بر سر او برت جا گرفت  
 بد قله گرم جو ز پیری شست بر  
 بر عمر نیست هیچ تخته جو که دوام  
 سلطان اهل فضل که بر راج ایما  
 چون روزگار غلب چون کس کن  
 ای غافل ساز که بر چنان تو طوطی  
 روشنی شود در تو رای چشم او  
 زود که خطی شدی از ناله گدای  
 ترسد به فلک شش چون است  
 که را چه ساید تو علاج جهان کند  
 جاه تو بر کز شدت ز اطرای جان  
 اوج فلک که بر جانید است روشن  
 که درون جوق اگر چه بگویند  
 فرسو در که در دوش ز شای تو در نا  
 ای زلفی دست تو چوینت  
 ای صد روزگار که مراد بر جا تو

گرفاشم ز شرم از خاطر سر به  
این باد با جی خوشش رو تا ز می  
زینا دارین غران که ندارد در  
جون فضل از فضل شمع جفا بود  
دوشیزگان میح تو شبهای بریا  
بعد از ناز و ناله ز مغروض طا  
در کج خانه مستکفم در جوار تو  
پوسته کار فرگفته و باز گفتم  
اتم که طویلیان خرد را خدا داد  
پا انجین صغیر که عفت آید  
شش ماه شد که با کمال نظم  
زین جانبم غران و دبا و خیزد  
بازار دولت تو که کاسد است  
بگرم که آب روغن فضل و مهر  
فرمان تو در دستم تو  
جای این سپیدی و بنیاد است  
یزان شرح مایل و طیاره دار

وز من فرخ ز شیوی از سیکم بغیر  
تا چند بسته باشد بر آنز بر  
صد کسب خردی یکا تو بر شیره  
ادبار ازین قیل بود و خاطر دیر  
تا روز بوده اند ضمیر مرا سید  
در دوعای تست و انوس می  
ز شا عاریم و ز نواح دزیر  
اندی که بار من شد خاطر  
عشقای مغرب تو چون زندغیر  
مستم ز جور دایه الارض  
را دم سید هند بشاری از  
ز انجانب هب ستم پیرو  
طبعی بدین رود و در دستم  
دیوار تشریح جبر است بدین ضمیر  
اقبال تو بجز دبا می بنر سید  
صد سحرین بزرگی و دانش خیر  
شعد و خل و دان جو تو تا قوی می

بقی

ایمان ظلم دست بر آورده و ز  
ظلم شر او دفع توان کرد با کت  
بر آتش ارشاد تو حق میکنند  
سر چه تطاول ایام شکستم  
سبها خرد و نامم این سب  
در عهد نامرادی با بر زده  
اکنون است قامت اما تو  
پشتم و دناه شد جو کام تو  
بر من تو ز نیش شدم تا برین  
با من بر یکت بد کردی که سب  
سر چه زبده است در ایام تو  
سلیلی روزگار بسی ز جور تو  
که نصیبت خیر تو که ز انانیت

مطلوبه مکان بسیار جا بود  
که باشد اتقانی ایران را  
داندمه کسی که شراست زود  
که باشدم غایت تو ما و ضمیر  
اکنون بخور تو هم غم من آن  
شما سبیر بوده اند در روزگار  
در طبع تو تویشم در در ضمیر  
کو پا و پیکر و در سپیدایم جو  
بر در کفست هم شردم می  
کین جای طریقت نماند بر سبیر  
شغلی بعد شکایت غم زلی بعد  
که خرد نام تو آن جهان تو  
کو عزمی و وسعت بخود پند

بسیج اهدا بکسرت سب لیس و شجاعت از احوال دیوان گنیز که او را انوس کشد

ای جناب تو قسده امرا  
صدر عالم شهابت و د  
لطف تو همچو ابر آب جکان

بقی

است کردن قرصها نجوم  
 کار کیشهر چون کجاشد  
 ببرد و حجت با صیبر  
 برود لطف تو آرد من  
 جز آنکه گشت لطف تو کشت  
 جز ز پیم سخات بگشت  
 جریخ در حجت و چه پای تو  
 مرد در آرزوی و بیدارت  
 که گذردی در حجت  
 مرغ جاز برون کند ز قفس  
 سبزه آتش تیغ شمع  
 خنجر از دست بیدت بده  
 ای ز جا تو آسمان بر پایه  
 اهل این خط را زد و دست تو  
 کس طایفی نشان حسرات  
 حال من نیز بگشت از لطف  
 ستم آن طوطی که گاه سخن

کرده در با همی است تو شام  
 زبان خط بگو صد هزار کجا  
 خانه از که هستش سرین کا  
 زده خلق تو کاروان تبار  
 ببرد و از بهره عروس سببا  
 خون قیمت مرد دل اجار  
 آهین پای کشته سخن پرگار  
 چشم زین نماند در کس و دار  
 آرد و شاخ نماند آسنه دار  
 باز قهرت جو در غلده نثار  
 که کند بهجت بر و انکار  
 که شارت کنی برست خیار  
 دی ز راه تو در دشمنان کا  
 بیکر با نشت و شکر صد و  
 که بخودی غایت سحر  
 و آنکه از آن زنده بیدار  
 نماند از چو من شکرت کفار

از نون سسیریم خالی  
 مایه از شمع دارم رجه را  
 بگو صیبت هنر نوازی تو  
 نبیت عظیم جز این که بودی  
 شاعری قانع بود شمول  
 نه مضمونی که شمشاد کوه  
 آن کویم ز بر کس هرگز  
 سالها دام اشعار بنم  
 بی سبب ز خاطر جویند  
 چست این چینی با من  
 عالم و شاعر و قریه و او پ  
 من که این سر چهارم از تو جوا  
 هیچ مردی که صفت شاعر را  
 نجدانی که بر غزلیه ملک  
 کان که گشتد حاسد آن بیدار  
 سکه کذب هیچ منتها نیست  
 معتمد آن مرد گشتد تو سلیت

وز علوم جهان کنم اجبار  
 هست در صفت شاعران بازا  
 ذکر من سیر است در قطار  
 بکنم عرض خوشتن را جوار  
 من در شتی خیال و طفل با جا  
 نه سلام طبع نه قصد نثار  
 که بر آن واجب است استعفا  
 تا کنم بر مراد خویش شکا  
 کس ندارد در او تو نیز مباد  
 چون تویی اهل فضل را عجزار  
 از تو دارند را مبتدا در  
 خوف و تهدید دارم و آزار  
 کاکه و دیگر گشت بداد پیا  
 با سببان کرد و دست پیدار  
 در حق من از آنکس بسیار  
 در نه از فضل و در شمس پیا  
 تو بخود را نشان ده ز منار



مال اصحابنا طبع نبرد  
 خود جگر کار فرزند است شود  
 نام من در جریه بصفتت  
 چون بویسند اندرین دیوان  
 سمت صاحبی ز روی خرد  
 چیزی احب که جگر است ریت  
 تو بزر میزنی شازادها  
 بخرازمین بایگان باریه  
 عوصن زر ز من که است تبار  
 آدم با بدیش موشش که او  
 خرد چند از من از لیل کرب  
 کرب روزه دار بود آن موش  
 موش چون غلبت کنی سوت  
 ظنم آن بد که شیر مرد از  
 در خیالم بند که خسیه بر  
 سر کجی موشش از دما کرد  
 کرایه دی در سوسن بود

خویشتن را از آن تره دا  
 از دوسه کنه جبه و دستار  
 در دواوین خا بجان کبار  
 در وجه صادر است ذوقاً  
 ز همانا پس نداین کرد  
 از بی لکیت علم و عفو و تقا  
 که خیال نهند در اشعا  
 بین زبان از سوسه شمار  
 تیبی ترز که سر بشمار  
 کرد خربت در و نوح و اهدار  
 کنم از باجای موشش انجا  
 هم سینه و مسک و طرا  
 شویس او بگردانتر تا جا  
 شب که خرد و چه در پیکار  
 قصد موشی جین کند انجا  
 عدلپسان شوند تو بستیبا  
 نیست از منی بزر فرزند انجا

تا فرستد بان سبب رسوا  
 که ز غم زایش نماید عار  
 تا بردن او شد از دست  
 موشش را کرد و جهان دید  
 موشش را کرد هم طویله مار  
 در بودشان مردن کعبه قرا  
 در صغیر رسه نکرد کذا  
 که خلیفه است در دلم چون خا  
 تیز ترزان زبان من صدبا  
 حق هر یک بجای خود مگذار  
 جان بیلان نسنه مگذار  
 ذات پاکت ز ملک بر خوردا

دوسوادم بجبه برشتاد  
 خود گرفت که قاره انگست  
 هم بیا بدیش کاشن کنگش  
 مغانی که از غطه خوک  
 بر سولی که شوی شده عش  
 واجب القتل کرد موش ترا  
 کابنه گشتند مندان بزمن  
 سبزه از سبزه مکنه سبزه  
 کرد جردان موشش من تیزا  
 تو بجن نامپ سبیهایی  
 کار موشان بر آسمان برده  
 باد تا العراض و در فلک

**و قال یبع الصدیر شهاب الیدین**

ای مایل نصل را همه حال  
 هم ختم آفتاب نزلای کوی  
 نام ترا کند جو کلین نشین  
 پر ای تو انکر و سطره فخر

ای صاحب معظم دست مورط  
 هم دست مردی بجان تو  
 پر روزه سپهر در در مکن  
 چون انش از صفت درگاه

ز با علوفه تو کردون بپسند  
ای سراج پروری که شای تو خلق را  
فریاد رس مرا که بنزد تو گفتم  
آنها که بر من از دستم میخیزند  
در کار فضل من که گشته اند  
آتم شد میرود امر در زایم  
شد از علاج من مستعین من بود  
حقا که با غلام خود اندر سای تو  
ترسم بهر که اید و تقال و  
خوایلف مساجی ز کرم خود چون  
در چشم ز کسان بر کند میل من  
با چون می خطاب بر شکم کند  
از ارمن گری کند از بهر زهر  
از صیت من در بان با نکت  
عروان من بر است از انعام سا  
ز میان شور دولت تو کردم گم  
دست یادی تو که گشت در

ز با کمال فضل تو دریا بود  
بچون نفس بهر جانت نکند  
از جو روزگار همه با صیغ  
ز با کسب سرود الهی با صیغ  
تا باشد بد دولت تو برین جیغ  
کین روزگار که درم از زهر جیغ  
از فرط بیعتی صاحب سیر  
نه از قبیل یارم گفتن نه از کبر  
جویب لک که خواهر گشت ز کبر  
سرمه ک در بر بنبت با عود  
با برکت یا من بر کند با در  
هر که کسی با بر جانده حور  
کو که کس از نید بر تو در سیر  
در چشم تو که جوی خوارم و  
چون نیست ز راه کس سلطان نظیر  
پخته نشد ز آتش انعام تو  
ایم برود ز حادثه چون می

چون بخشش و صحت بنود کم زنتی  
آتم که کرم کرد و من کما سینه  
مرغان باست می باستند  
خود بر قفای کرم جو خورد و خندان  
تواریم جو روشن بود خانه  
کرم ز آتش کرم روش طلب  
آمان که با معاش قطع شد  
جنی عوان جانده من ز ز کسند  
بسیج بیکلی دو که بر نکت بند  
جنی زمین شگاف بدندان کارد  
قطان از زقان غلیظان و صفا  
پر خاش گشتان بدو زهر ست  
سرمه ک صفت رنگ انوار آتشنا  
چون کشت بیض طرب تیر و سبک  
زوپین آینه در رخشان زد  
کبرخیل او که کز شکش کن  
چو چو آینه و پیشانی جو

چون آوردی نیست که از زمان  
سرجا که زد بهر کس کلک صفت  
چون در نوای عظم زنده زهر  
کالا جنای کس نگمید مرا  
لی انکه یا چشم مثل لوسی ار  
آپ کس بیجان دار چشم زهر  
از فضل من باشد نشان شریک  
سر مسجد که باز کم چشم زهر  
عالی ز سستان کبر ز ز غلام  
سرمه ک نشان کس نگمید  
بخش بودی اهل هنر کوز ز  
دیدار زشتان بر در است  
زیر رخ نیل باشد و شکر لعل  
زان کس نباش ز غم ز کس  
وانسان که از میاشتی صفت  
کو دک ز پستان بز دل لوسی  
قدتی جو ز کشتی ریشی جو باو

رومی بسان آتش روی کج بود  
 در چشم این وطن کز شایه ای از  
 نقش بگین سر و در آنجا چون مرد  
 رشارشان چو آتش کوهان زین  
 با اینچنین حرفین مانا که تقدار  
 کیرم که فضل و دانش منیت عشا  
 اکنون که شد و طیفه و بسک کتا  
 اندر و طیفه مرا اندر سطل  
 سر کن و طیفه از تو قضا نمکین

رنگی جز رنگ طرخون بودی کس  
 در سبزه سوی آن لفظان شده  
 و سلف جمال هر دو جوست قبط  
 و پلرستان است و او از شان ز  
 شاعر درین بیار نشاید دن  
 و دیار تفرش جراته زمین مقبر  
 سر مر از حضرت فرخنده وزیر  
 جوشن کین و طیفه مکر و دل غیر  
 لطفی کن و طیفه من بنده باز بکر

**در صبح محرم کبیر از دوازده کبیرای جانان**

ای هنر را دولت تو دیکر  
 سالها شد تا بوی سحر  
 از زبان تیغ و کلکت ما  
 آرزو ما را در آید دل برش  
 در شاییت سوده کرد و در  
 با جویست که ز جنت نیاید  
 وی بخیزمت سوی درگاهم

وی ندیده چشم ایامت نظیر  
 سید هر خلعت و در سکت و غیر  
 در جهان خاصیت بهرام و غیر  
 چون زندگ کلکت تو در شان هر  
 تیب که دون را زبان آن تو  
 اندرین حضرت ندارم زبان که  
 آن سپهر فخرش عرش عیش

ز حق دیدم که تا جاوید با  
 کشته چون روز قیامت شمع  
 از سباع و از دوشن حن و آ  
 ترک و تا زبک و شاق و بلر  
 جادوش خرمزده و سبک باک  
 کافر و کبر و مسلمان و جود  
 من سپاده در میان این گروه  
 نزلین اسپک جامی بد مقام  
 زیر پای مرکب و دست سوا  
 کفتمه آیا چون کنم کزین کی  
 خود را کشفان غالی کی بو  
 عقل را کفتم تو می بینی کمن  
 بر زمین چون سایه کشتم پیر  
 کو کسی کز خاک برگیرد مرا  
 عقل کت از دست خواهی این  
 کز تر بر گیرد او از خاک را  
 از تو این بار او تواند بر کرد

کشتی یکدشت از هم غصه  
 خلق عالم از صغیر و از کبیر  
 از جنول و از بغال و از کس  
 حاجب و یک و جاندار و زود  
 خوابه و شکر و اعوان و پیر  
 واکه نیش ناخمشان خود مکر  
 عاجز و مستظر سنده نامه  
 نزلین سوتب بدره کبیر  
 من می اندیش که دم جز تر  
 آورده چرمی در صغیر  
 مردکی دستار دارنیم پر  
 چون زبلی اسپد شدم خوار و ختر  
 من که مشهورم جز خوش پیر  
 تا بجان کردم از منت نیک  
 می نشیند بخیزین بر سبیر  
 خاک راه تو شود و جرخ اثر  
 زانکه خود نامست او را بار کرد

چون نگرشست با عقل این سخن  
ببین با دهر ترا بهر آن تصویر

در شور و ولنت بستم بغیر  
بر سر ستم فلک پای سر

**وقال میح**

زهی سبیت محو در جهان  
بنا به اهل معانی و فحش از عجز  
تویی بغیض دگرم بزبان آن علم  
در دن منظره است هم در اسرار  
ز شرح طبیعت منزلت خاطر و کلام  
جسالات حضرت جا به سندی نکل  
صدای صیوت تو چو کردی از عجز  
خودس نگر تو خاتون آن سنان  
به پیش رانی تو کرم کردی کلام  
بعین رای صواب از علاج کلام  
دنان تیر زبان بازمانده ای  
بجای صبح در آن ان و غمناک  
کنند زمانه سجالات بر خرام  
مسود لاف زنت را از آن پر با

زهی بدید تعظیم از آسمان منظور  
که با دین کمال از جهالت تو دور  
گراختاب شد ای سبکی شهسور  
برون بجز نوبتت قصر تصویر  
جو بار دای رطب بشته در تو  
حرم صدر برین تو خانه سمور  
لعاب کلمات حل کردی شکار  
که صلی است در آفتاب مزبور  
برو کیر تو کان است شمشیر  
نیایی لایح در اطراف روزگار  
اگر نشد نگر گوشه عدوت کردی  
که پیش از صیغ تو کردی جو  
اگر دهنزد ز دیوان تو منشور  
چه حاصلست بجز دست تیر چون

گراختاب کله گوشه تو نهادید  
زهی مصیبت کیتی بسته مطوم  
چنین که من ز مهر نامی خویش دادم  
چو گوش نشش کردید صدمت من  
فروغ معنی ان الفاظ منزلت تابان  
سزد که غرقت با تو مطوم دهم  
اگر چه در غرور چون ترسید  
مدتی بعد یعنی من از بر بسته  
و طیفه که مرا بر تو رسم ال بود  
سپید گشت مرا از سطر خاتم  
اگر چه زحمت بسیار سپید رفت  
همیشه تا که بود کار و سخت حوا  
در استین مرادت کلید ایله نمانا

سپهر کشد از سفست از غلام  
زهی سبای غیب تو در جهان  
چو فایده که بود خط و اشم نمود  
چو غنچه که در دل آمد جو و طویر  
چو نوز در سبک است از علاج طویر  
بهرین ای سخنان جو لول و منشور  
ز شور بختی خادم جو بجز سبک  
ولیک حاصل آن بر عیبه مقصود  
یکه ما ز و شور شایمانه از بنو  
جو کان لعل کم زیر خاندان اکو  
سکارم تو همانا که داردم خند  
ز راهی پست بر با و از نامه زود  
بر استمان تعایت برین شور

**وقال غنمت الشعر والنرا**

بجز عقل نظر میکنم بین و بین  
همیشه بینی او را زنگ بر با  
سگر سوزد ز ما معنی نظم آورد

ز شاعری تبر اندر جهان بدکار  
دماغ تیره و دل خیره و روان بخار  
که بر حکامی فصل بد تمام عیا

برای یالی لفظی شبی و در آرد  
جوشد تمام بر و زود تا تمام  
بس الکی که بر و زود تا تمام  
بر دن کندش از خانه چون از  
جوشیت کرد بهر یکتا که او آرد  
یکیش خام طبع خواند و یکی بی  
و کرد بعد به شش باغی الحال  
بدان امید که کاری آید آن  
و فاع و عده خود مکان بر دانا  
ز این طبع بتواند بر زبان چو  
درین قاصده قطعش تمام  
نزارست و خواری کل آید پیش  
پس امکان بی دفع صیغه آرد  
من این پیشتر ز خود میگوید  
و ولایت نام عطایا و او انجا  
ضدای بر تو با صفت که که خود  
نزارش کرد پس از خدای خود

که مرغ و ماهی باشد خفته او پیدا  
که خود نداند کوشا عراست پیاپی  
که راستی باشد بعد نستی بسیار  
خسین مقبت و خوار عرض و خفای  
در آردند شعروش نزار سب و خوا  
یکیشکی که یکیش ابری حواری  
خلاف عادتشان آتی محمد زیا  
نقد از همه کاری که آید او  
در اشعار زود می رسد چنان  
ز آن بجزم بگو بیدرک و نه آرد  
که عوضه کردن هر یک از آن ناهای  
کینه ناهوشی پرده دار و صبا  
فراکتد یکی را که کار او یکبار  
تو خود بعضی همین کن ازین سخن  
کینه سخن همین بود که کند آ  
نکو تر است زمان خود در حق صفا  
که من ز هر صفت طبع منیم به برین خبا

دو کوب خود از شعر و شاعری  
نشسته بر سر کج شایسته در  
چو مرست که کم برین چنین سخن  
چو هر کجا است زمانه بی فرجام  
عزیز اگر چه خواری از کسی  
جوراه باید نرستن رانی بر کوهار  
بس از م این و روزی تیغ بر کوه  
دل ز امید زدی تنی کم مان پس

چو من اگر چه کم افشند نام اشخا  
نه من ز کس کس از من میخورد تیا  
بر آن صفت که بود رسم هر دم  
چو میکشتم غم در رخ و چه میگفتم آرد  
تو انگر از جوینم دارم از کله ای کار  
چو ترک باید کردن دست بر کوه  
به صفت که بود هر میرسد کینا  
که کوب بر در امید با زده شمار

دعای البصیرة

ای رحمت تو در ای مستد  
میج تو فزون ز کز دست  
دست تو کمون چو خست دشمن  
فراش قدر بر هر قدر است  
قدر تو جراتش آسمان سای  
در دست هنر خلق تو کل  
چشم کن تو سیس حقیق  
بالطف تو ام خفا کی هست

دی صمت تو ستار آتار  
قدر تو برون ز حد کفایت  
بخت تو جو ختم خصم پیدار  
نه خیر هیچ کرده طیب ار  
قدر تو جو خاک آدمی خواری  
در پای ستم ز کله کتار  
در زنده چو اجین کهر بار  
سوزن ز بحد رخ و آزار

صد دیارم خلی نوشته  
 من نام طح خیال بستم  
 کیمال هر دریچه دویم  
 پارشن لغم دوباره کرد  
 باز تو زدم بخدمت امین  
 کرد او نیست زلف کما  
 اینجا سخن دیگر با ندامت  
 سر جگر کوش است تقصیر

پیر از بزم از تو بسیار  
 که ناکرست کذب در ار  
 مکرنت کشش هیچ پر کار  
 زان تم کشیدیم و دینار  
 اسال شما که پارو پیا  
 در مینت و دپاره کن کیمیا  
 دان به هلمت نیست و شوا  
 تر عیض سه ساله یاد میدار

**تقابل در اشب**

رسول مرگ زنا که بن رسیدن  
 کان نیست و دو تا چون بزه دلوز  
 جو بنه زار با کوش بشکفته ترا  
 میان آتش دینه کسی جو جمع کرد  
 جو جمع پر می هست که در عجم  
 بر حینت آب حیات در ضیاع با در  
 سهری خاک سی با بدیتش آن بود  
 ز سر کجا که در دست آتش افروز

که کوس کن نهند و کوشند کار با  
 ز خویش نایک و لده و ز سر صی در  
 ز کوش بنه بودن کن بجا ز جو در  
 بر سبکی هر چون بنه زارده آتش  
 اگر جویانی هم میکند سوز و کد  
 نماند قوت پا و صنیف شد آواز  
 کسوز که قامت تو سوزد و کجا  
 ز برف پری ش سینه من آتش

سوزن خیر قلب کم و در صفت  
 بهای غاستن از دست بر نخرند  
 سرم خاک نرو پیش در زشت  
 ز صفت زانو نمی بودی کشتیم  
 سرم زاتش بی پیش ماند بر نو  
 تبارک الله از ان ایل روی  
 کسوزن چه کسوی شین اجربا  
 درین جان کرانی گرفت درین  
 سبده نزار زبان گفت در جوی  
 فرود شدت بکل شیب پای شش  
 جو جوهه کاه حواصل سید شیا نرو  
 بودن ز کج فضا هست تر با جی  
 زارند و سوا نفس خوش برین  
 ز چشم و سموت خود لود و کسوت  
 ز پیش خود بر دست انجود و سوز  
 ترا بجز آن غالی و جان با نیست  
 برای این تن فانی ترا بر سر و نو

بجورن درستی خورشید مرا بر م نوا  
 از آن بدست کم چون کم خیا  
 جاک که سر جسته و شد کجا براید  
 ز بجز چون سپیدی هم برانوب  
 سندا جل بر این مع در دما یک  
 تبارک الله از ان قصد نرین  
 کسوزن چه شعله آتش شمشیر  
 درین نرو ز جوی گرفت مکت  
 که این زجای تر است خیزد و  
 بر مدت ز کربان جگر  
 کسوزن پر سوزن سوا می دل پرد  
 که مزج خالی این بود در جکل  
 درنده تر بود و کله که کسوت  
 حکم و علم جو دیشان شیوی  
 که کم شود ز تو تر هر آن ز تو با  
 ز هر جا حاصل ترست از جهان  
 بساختی کجا ز هر جان پاک

نوع دیگر که در این کتاب  
 کسوزن چه شعله آتش شمشیر  
 نوع دیگر که در این کتاب  
 کسوزن چه شعله آتش شمشیر

جباری ایدال زمین منزل است خیز  
 کذشت دور جوانی بنواز دور  
 صدای نظر صورت بگو سن ال بر  
 نخست پشت خمیده شود و جو خیزد  
 ز پیش که هر تراد و با شش ز خیزد  
 کرت مواست کجوان آفتاب  
 توای نفس تو جو زیز میفشد  
 چهار صند بار با تم ترا هست اینجا  
 نه جای بشت است این جراب با  
 زبای زمین شسته ادی بگرد  
 جو کوس که شکم سبزه است خرد  
 مساز دام کس کس بر بر بنها  
 طرب راهی بشت از بی تو رسا  
 فرشتگان ز فلک بچو بفر خیزد  
 ز حد شات سبک شت یک یک سبک  
 بجاک توده زوادمی دست  
 اگر تو اینجا از خاک غبار تر شد

بوشی مردان از زیر بار خیزد  
 برش دراز بختی سپید دم خیزد  
 جو غافلان جوشینی بریزد هم  
 جو مرد و کار تراد و پشت هم خیزد  
 کمن تی و از زنده پیش که بریزد  
 جوشش تا با کج که مقدم بر خیزد  
 تو از میان زمین قوم ستم بریزد  
 تو خلوقی طلب از جای جوم  
 جو باد از سر دود و غبار دهم خیزد  
 بجای حد رشت از زنده هم خیزد  
 کرت بجای شکم سبک است خیزد  
 جو عجب است تو ز از شکم خیزد  
 برشته اینجا چنین دم خیزد  
 نشسته ز سنگان پیری سبک خیزد  
 تو ای صاحب بزرگ از زخم خیزد  
 تو پیش از بی این صدمه خیزد  
 بشتر تو جو کس سیت بختم بر خیزد

در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این

بوشی مردان با محنت دیده کن  
 ز دانه دولت آید با ریشه  
 جو آب کند ز رخ سوسوی بوی  
 تو با حرفی دعا دست حق کنی  
 جو استوار باشد بجای سوسوی  
 بشقبا ری این کند پروردگار  
 عروس ایان مانده بر بند و سوسوی  
 با هر شمع تعریف در از شمشین  
 را مکن که سوسوی در میان با  
 تجارت ره حق چون کی بزرگ  
 ز بهلاست اگر میروی خرد شو  
 بین که آبی خوشه جو جا سوسوی  
 شمع مطبخ از ان نلک شد که در  
 ز صد یکی جو خوار کردت در تو  
 بگردن تو رسد جاده کس مل  
 رود و باد ز بار روان صاحب سوسوی

کبرن زمانه عیبت شیش نیست  
 بجز پناز که در پناز تم پناز  
 جواب شمره سیتی بسوی لانا ز  
 کال نشکر جای آرد و سوسوی  
 جو پناز پناز باشد بجای مال پناز  
 بیاد ادوی با تو می نش در سنا  
 برای سوسوی در دفع سوسوی  
 که از صد در دشت پیکر سوسوی  
 بخوینے که ترا با خدا شس با  
 ز سوسوی ما یه زبان آور چین با  
 که جز غنا نشد پناز سوسوی  
 حرام گشت بد کار و از سوسوی  
 لباس تو سوز از دماغ کند پناز  
 همان سست که در عظمت که پناز  
 تو خواه در مک نشین و خواه تیز سنا  
 کبر نبوت او مدت در اعجا

سنة المعطف

در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این  
 در حدیث از راه این

جو هیچ در دهری از تو دفع نمی کند  
 بخور و در دم صبح و در شب بنهار  
 پنج طرح در ششم صبح و در شب  
 بیست فقرت اگر بی کند بگویم  
 بر روی دست آدمی بگویم شد  
 تو کبیتی که بری نام خردی بین  
 غواشی که جو که تقابلی گویم  
 از زیر گان سهر ری کشند  
 دی ز عمر تو صد جان زین لار  
 جو پرستی یا ایها المومنان  
 بساط عمر ابدانی تو گسترده  
 چنین نشسته بدین خاتمه  
 بسجود که در آسای ز خواب  
**بیچ انصاف سلطان او در انظار الملک مسعود بن علی و بصیفت العلم**  
 جو کبیتی در دین روشنی نماید  
 جو بر جانی سفر با بی علم  
 سبی جو زلف تبان بی زلفی

کفش تو پندیده در در ششم بر جیز  
 نزع زیر کی از راه دام دوم  
 از شسته خوش و از منزه دوم  
 بر بخت این راه چون هم  
 جو بر خود نشاید ندانم  
 تو چستی که زنی لاف از کرم  
 کوسب آهن سرد از در دوم  
 جو لاف بر نیستی از زنی که  
 بهره ضعیف کردیشم بدیم  
 بجای وقت محبت ای هم  
 بکوش با خود و ابرشته علم  
 باصتیا رخود از پیش لاجرم  
 پیاد و ار که صحبت بگویم  
 در راز و تیره و دلگیر پیشین

بسم ربک رای سنجو سپند مرغ  
 طبع بر اسب رجا کتک کیش بیام  
 جان امید که چون در رسم بگرد  
 جو دولت و در جهانی نماند  
 کلف و در سپهر تنی نماند  
 اجل عثمان و جو که شد در صفا  
 خدایگان و در بران نظام ملک  
 بر زیر رایت انصاف دست ال  
 در امتلا جو شاعت سمی نماند  
 اگر نویدی بر جرح و محبت پیدا  
 جهان پیمان از فردا دست امرو  
 بجایان اول را همی زود نماند  
 در شکاکت کلف خود چه  
 جو بسته با هر کس از تو گویم  
 زانقار جو تو دوستی  
 صغیف ملک تو ای جو خطره جان تو  
 رو بود که چنان دل بسیار

ز نعل چون دم طام کشت سنیان  
 اسل میزد و پیلوی حرص را بهمان  
 کتم نغزین سعادت ز غم شش  
 جو صیبت راه دور در دنیا  
 نه سهر تو ام استم با شش  
 اگر نماندستی از شایخی خویش  
 که گسست نماند کشت جهان  
 که ماه دست تصب بان مکرال  
 ز خوان جو تو از بس که خورده  
 بهج و جوشتنی در کبش متاز  
 و مان عانیه باز است و جسم  
 شایلی تویق کتد بصید از  
 شد است تا محبت دو تا جو  
 از آن بود در مالیت ز غم  
 ز بهر قرص رهنی زبان ده جو  
 که با زبان برید بکنند در  
 که جان حمید که شکر شد



کتاب مطهر از کدشت تو جزو  
سر بریده اش از مید هر گشت  
شش میشه ز اندیشه با کدشت  
بختی نشاند اسکت همی سساید  
ولیکن انگش از سر بر و پیش رسوا  
و جزو مضمون تراج عاصی بود  
اگر حقیقت خواهی حیات تو  
فکرت صبح پر سید کوی تو  
بخند و صبح شاد است بر لب تو کرد  
بزیرو دست ز با جا کرد و امی هر  
تویستی که بدین یار دست ترا  
درین شبست به خط خال تو  
اگر چه دست برین باب حق گفت  
بر آب چشمش حمت کن در برال  
شاید بجانا کم که صبح خاطر من  
فکرت ز شرم بریز بر بند  
ز دستک در سگد حقین تو خا

کدشت سانه از تو عهد اولی از  
ز کدشت اندک مذبح بر پد سپه اواز  
جنان کی حدیث بخاطر اودما  
کفنده سر ز جگر جاشی بر با  
که در بر او دو اورا نامل تو نیا  
اگر ز پوست بر دین با بولسان با  
حقیقت صد مرتبه فرود و می  
که در تن تو هر غرض کتبت که از  
که من چنانم میدان تو من نیم غماز  
عقاب کرد که بر خیزد جانی اودا  
بروز شش کوی من و تو به اوج  
پرست تو که تکوید عین سخنما  
با شقام جواهری تو دست کینه ما  
که کوشاند کوی کن و در ساند  
بر آفتاب بخند و جوهر وطن  
که نوک خار را بند و شمع  
جو حضرت سار که کیم بر ما

مران نام بصدر تو و عهد با دوا  
غریب مصر و جوی سنا حمت ز جا  
جو سطح ارجه که کفند با هم و بی  
مرا بشعر مجر و مد که ار که جزا  
ز کشته آفتاب منی از روی شنبو  
ادب کید مضاحت کبیر و حکم کبیر  
بزند روح تو این حسب حال غاوم  
خفته با در خواب تا شب اتقال  
رعای شرم بدین احشا غولم  
و که چو خواهم که سباب تو جان

نوع الموعظه

کسی که دست جبار دست برین  
ولی شقاوت کج جو در کس و  
ستیزه من کرد و نون تی بر  
خیال دست تو یاد دستم  
مذوق جان من اندر حدت تو  
شب دراز بود باز ماند و دید

کنون کسبت کران و عهد که کند  
زنا قبول کن و کیل با تمام  
بشعی تو جو سبند شدیم فرآ  
عروس طح مراست چند کد ز جا  
کسبت تعیین استین شوط  
ز من خرم و شاد جهان سواد  
اس من ترا باش تا نغم غماز  
پسین آنکه رسیدیم بدر که تو را  
کسنتی است پسندیدم در سخن  
کسج باقی از ان نیست بر کد خود

با ختیا ز ز قصود خود نماید باز  
بسا که شربت ناکام شش خاند باز  
که جان بمیدم و اونی ستنا  
که در و طبل بدان هم نشاند باز  
که خون ازین ل ریشم می چکد باز  
جنین بود جو ز خاک در تو

بجست و جوی خیال تو مردم هم  
 چنانکه پیران سخن دست با و  
 نزارش عله در کرم از نفس سکا  
 بران بوی بر باد صبا در کویزما  
 بجای رخ شتره اشک امید کنم  
 ذناب دیده من بر ابرها و  
 جو وید برق چنده ز ابرها  
 شفا بخش کن و در خوارم  
 اگر بر پشت اعلی سوسه کن دور  
 جین که منم درم سکه مال ز بحر  
 بخاک پای تو سوز خوردم چشم  
 بعد نزار جگر گشت که جگر دبا  
 آب دیده زمین کنم تپه بود  
 روی مطلع کراست حضرت تو بند  
 ز لطف فاطمه بنت مسمی با  
 اگر ز وصل تو سرشته بد بر لبم  
 زمانه با سحر زوی در پیش تو

رشد را بچ در است مید و آرز  
 لباس صبرم در پایک مید  
 که آب دیده من شعله نشاند  
 بر استمان ام بود که مگذراند  
 ز گوشه جوب منم بر و نه اند  
 اگر ز اشک من این ماجرا ز اند  
 که این مسع در کاوه جویان  
 حکایتی اگر گشت او قدر رساند  
 ز من فراق تو اش در زمان اند  
 مگر وصل تو ام بر سینه اند  
 که تا زمانه کل وصل نشاند  
 پنهانند که یکی را پند و راند باز  
 ز غار جگر کل وصل بر دمان باز  
 خدمت تو رسیدن تو بند باز  
 که سینه را ز کراخی خود رساند باز  
 که آب را حتم از جوی خود راند باز  
 که نیمه نار از ان گشته یکساند

شوم چنانکه میلو سوی برت غلط  
 کرم فضایت تو سوی خوش خوانند  
**وقال یحیی الصدیق**  
 نزار جهان مقدس غریب است و نام  
 بلند پای پیر کی که درختش او  
 ز می جو آتش طبعم کفینه در  
 توئی که سپهر نصرت بیان فریور  
 ز فیض طبع بودشش بر جان  
 اگر ز مانی گلکند کتد و ساز  
 ز منم خاطر تو که درختش جام  
 سبغید می تو بقیت از میان  
 خط تو سر قضا فاش میکند همه جا  
 عهد جدالت کی حدیث بگرد  
 ز صمیم همه تصدیق شایسته  
 بلال دار از جز تو سیه تا م  
 رسیدت که در زبان می  
 جو کار سازم که توئی بجایه و مال  
 تو که بر خود که جو حکم زدن می ساز

شاه صدر تو می شوکت ضعیف تو  
 ز ساحت دل با کبرش میدنخ  
 ز رشک خاطر تو آفتاب اشیا  
 نمیکند در و بر و بی نیت تو با  
 ز سحر شمع که زوی می هد بر و کلا  
 چهار تایی غاصه نیا و رند  
 جو آبکینه دشت در میان سمرا ز  
 سیاه کار نمی تو سید کربا  
 بی ز رشک عجب نیست که بود غا  
 اگر سوزی نادان و چشم و خنده ما  
 سحر کمان که کم در و دت افان  
 شعاع مهر تو در کردم که گشت اند  
 که جان ز عصفه بد او و سید با  
 تو ای شمع کن دیکدم بجایه  
 جو ساعتی زوی نیز یکدم بر سوا

بر کم شود ز کویگر در ز غم خیم پر کما  
 جویا بصیبت در کفکندن جویا  
 نم که تیر فلک کنهتای سستیرم  
 اگر بنوت اهل سخن کنم دعوی  
 مگر که فضل و حسن را نغذ کند  
 بیخ حرمان منها دمی من ابرو  
 زمر و جو تو ام من در اصطلاح انزوا  
 من ز اهل سسریا و کار عالم  
 ز نامه خود بی کار منت فارغ با  
 کر فتم آنکه مرا منت هیچ استحقاق  
 ز من بصورت قبل کجاست  
 اگر کس توری که آخر جو از دی  
 برون زانندش اینها بجا چه  
 و کج نه ناید ز خدمت کار بر  
 ازین سخن عرض من منال کی  
 کرده ابر و بکشت و چه خشم  
 بهج نه ز توفیق تو شدم درین دنیا

برای صید جو من مرغ دانه در با  
 شکوفه کاری اگر میکنی سر اسب  
 بسان بجان بر سر نند صند  
 مرا سانی با یکیت پس بود اعجاب  
 مرا جو سپهران از تو نیست و نا  
 درین فضیله از خاص و عام یک انبا  
 ز خوبی تست درستی با تاملت یا  
 تحقیقت که میکویم این سخن نه بی  
 همین است که از یونان فخر خط  
 کر فتم آنکه بدانشن کس نیم ست  
 با خط مختصر اندر نهایت ایجا ز  
 رس پویت پری زرد کار و در  
 کوش نندار و چون بکیران با سنا  
 از و علونده محمودیم سب  
 که کردیم و در صراطی ز غم  
 بس از تو خواستی کار هم بسیار  
 بعشق دل ز پیشت میدویم شکار

حقوق بنده بهیست پیش چشم  
 جو هست خدمت انعام ششم میدا  
 همیشه با و جهان کا در زند پیش

عقاب و خرم ز خدمت بسوی  
 که نیست نزل کجالی پیش از  
 کرده کام جهان خستران دنیا

**بیخ المولی حبال الاسلام**

ای هنر پروردگاری است ترا  
 تویی آن سخن که از کرمست  
 از سخای تو کشتت که سودا  
 از میدان خاص در که تست  
 که ز لطف تو آگهی یا بد  
 جمع الفاظ و نظم و حدت تو  
 کوه در خدمت کرمست  
 باد بر تو بهار کرم و میمون  
 ای که از روی درای تو در  
 بنیای تو ناطقتت مرا  
 چون سمد سازد در داری  
 هم ز اسباب خوابی باشد  
 بد پیشانی نامیم و سخنم

کس نید است مثل و بهیست ترا  
 شمسار است کان و دور با  
 بیخ پولاد و شک خار این  
 غر و پر بخت بر نامیست  
 نمکن دلاله رخ بجهت  
 آسمان کرده در یانیند  
 کوه را خود چه قدر جو ز این  
 چون شب دوشش بوز فردا  
 مردوش مینده اند و رسوا  
 کین بان ز کرمست عفت  
 بنده را با ز جو در فتن این  
 شاعر غل و شعر ز این  
 بد نباشد مگر بود این



جو ملک چشم زخم باز کرد سوز  
 بیو بی کل بپوشد در نه  
 سران و تفرقه که در روز زمان نما  
 ز جام لاله که در دور در لب  
 کلاه ز مرغی بفرق بر یار  
 ز سپهر شجره اخضر آتش از جوت  
 جو حکمت نای را فکند و دست  
 ز سیم خام و ز نرخیه طبلکی بر آست  
 کلاه داری اگر بکنید بوسه کل  
 مرا جو چشم و جو چشمت شکل خرم  
 زهی چه نوبه پیشتر خاله هند  
 خیال برود چشم زخمت من در  
 فرا ز تابش خورشید که صفت کوی  
 ز بس که زلف تو بر باد داد جانها  
 بروی ز سرالخی خار و سوزم  
 کلاه سایه بر بر منا دتا باشد  
 ز شوق که تو زیزی خاک بر

خوش استیما در بران شریک  
 سپید پیده به از بحر جوان  
 چشم در سینه بند همی جان کن  
 که می کرد و شیار کینان کن  
 جو خوش بر آید در سبزه زینان  
 که سر زار شد از وی بهر کینان  
 که خیزد است از آستین جوان  
 که خنکان چون بر آستین کس  
 نزد که مست به جو نعت و کینان  
 که شکر است برین چشم تو ای گلان  
 که مست و سینه نایق خان دان  
 که از کرمه به پیشه کان کن  
 که از غمزه از نما خصله بکین  
 که کلبه تان نه صبا یافت بر جان کن  
 که پر پا با زبان لب و زبان کن  
 ز تاب پر تو روی تو در زمان کن  
 که ز کلاه سر شکل جو در

جدا گشت ز چشم تو طره ز لعلی  
 که بر پیشانی چشم تو سحر کشت  
 جو بخت و دولت صد هزاره پاره  
 شد است های همه چشم و چشم بند  
 کل حد تعریف معنی ابو العلاء  
 عجب نباشد که از برای زان  
 یافت روز زار نشان جو در بار  
 ز می ز خیزت خلق تو دل کسب  
 پا ز کند شود در عارف سارا  
 رضای طبع تو جوید در  
 که ز پدید ز زین به حضرت تو نما  
 ز بهر خسته خیال تو ماه و پر دین را  
 نهاد و در دل بند شوره آتش  
 شب در ز کیک با می بودید  
 ز کس عیبت بر فان بین تو ز  
 پیش طلع فکر بر جهان دغنی  
 سود ز ما خنده چشم سید که ز

بی چشم تو نپسندید جهان کس  
 که پیش عاجز رود دست بکین  
 از آن شد است پر از جوان  
 جو خرم و خرم خداوندان  
 که از شمایل نپسندید نشان کن  
 جو کس از این بر در برین کن  
 در جاد بره ز زمین را بکین  
 زهی ز خیزت لطف تو کین  
 جو با شام عهد و بیست کند تو کن  
 که گشت عاشق این خیزت آن  
 گرفت این لب از طبع کین  
 بر رسم خجسته بر نشان کن  
 جو فرودل ترا کرد این جان کن  
 که گشت داعی آن در زین نشان کن  
 اگر تو کوی کوی پیر در زمان کن  
 زوید که در بر من چنان کن  
 جلای پدید زین کردستان کن

خط تو مست شال خوشبسته سموز  
 ز زربت باز سیم زده بین کرد  
 ز لطف و تهر تو کوی سخی سخن را  
 برای سیر کردی ایستاد  
 ز تاب خاطر اندیشه کردی  
 بوجد جو تو از زجر چشم سواد  
 بحر صیدان بیت و چشم جان  
 کمر شای تو بر دیده نقش خواهد کرد  
 ز شرم عمل زهر بر نمیتواند  
 ز واقعات سمان غیب باشد که  
 ز بس کبش جوانان کوی پشته  
 ز بس که قد جوانان شاد و در  
 بر رسم ک عزیزان کلاه اند  
 کجا زان تو با تاخ ز رخسار سپه  
 کسوف زیم کله میکند غیبی  
 نطاسه جو کند زور در خاک دند  
 نهاد بر طرف دیدش چو پیکه

ز کلمک اجوف و مقل همچنان کس  
 جو کردش از خلق تو بیان کس  
 کز آب و آتش داردی یکدیگر کس  
 نهاد دیده بر زه جو دیده همان کس  
 که شد کله از خیزش در آغوش کس  
 مگر صیبت نوشت حایل کس  
 جو سر بر آورد از سینه با کس  
 که باز کرد در تنهای تو بیان کس  
 که تا جرأت در این وقت شادمان کس  
 جو غنچه کرد و جوینان روان کس  
 ز حد زنت بر آمد ز سر کمان کس  
 ز کل بر آمد ز سینه زان روان کس  
 کند ترک سفید اندرون کس  
 بشت بختی دست بر کمان کس  
 از ان دیار جو از کوسم هر کس  
 سپینا که ز سوز جانان کس  
 نگاه کرد دیار از آسمان کس

بدرستی که در این کلام  
 از کلامی که در این کلام  
 از کلامی که در این کلام

بسیه تا ملد میشه با زنی نشت  
 سپاس و مسگر ندایا که با کشت  
 جان بود پس این کبری تر عشق  
 شور را پس ازین جو چشم جهان  
 کسوف جو خدر تقیم کرد در سید با  
 بز کوارا کفتم جو ز تر شعری  
 بیان دستبه کل نوز و ابدار و  
 ز شکل اندر و پایتختی قافیا  
 تراست شومین چشم او کرم  
 جو در شطیغ جو صیبت قبول  
 برین سفید اگر ز کوشش  
 برای ما که در چشم تقای شورتا  
 همیشه تا که بود و جو باز در حرم  
 نهال بخت جهان تو بر ز تر با  
 مسود جواه تو چیران بستند ز تر

سواد رنگ سوز از ز صفت جان کس  
 بدو بعین رضا کشت مهر کس  
 ز جلد سوخی یاید با بیان کس  
 بخواب نیز نه پند بسیار کس  
 با به تمام تو خوش خوش کت کس  
 که بیکند ز بر دیده جای آن کس  
 ولی بستانه بر و بر بیان کس  
 گرفت در زجر خون کس  
 کسیت است برین کوشش کس  
 جو و از انز جوینت بر بیان کس  
 نشاندی زور سر و در بیان کس  
 رویه شومین اندر بیان کس  
 جو تا کشته ناید بیستان کس  
 بر آن مثال که در بید و عقودان کس  
 بدان نهاد که در فصل مهر کس

وقال یخبره و توتیه الخلیف  
 ان فی صیف علیه من دار الخلیف  
 که حشمت تو ز دست است با کس

رسید قدر تو جایی که تیر زمین و د  
ز می ز خدمت تو آسمان بخشد  
اهم روی زمین به بنا به شریف  
سمت تو ارض و علم به شرف  
بر روی شرح بر از است بی خال  
تو کن کعبه شریفی و کرد و بار  
لطافت تو ولی را سفری جو  
بگو ز زانو طبع تو در نهان  
کشاوه دی صحبت و دل بست  
گرم ز راست ایام بودت خوش  
جو آسمان بد و صد و بیست  
جو خوشه خصم تو چون چو لاله  
ترا که خاک در از چشم نه نیست  
ز زلف لطیف و تواضع کان کرد  
ز روی نغمت خصم تو با دلی پرورد  
بجو دیگر و دهره به پیش بند  
ز خوشه چینی گشت نیاز به است

بساط جاده ترا دست و با هم  
ز می ز سایه تو آفتاب شد  
نظام خط اسلام و پیوسته ای  
سمت کفایت را می تو محبت  
بدست کان نحای تو محض افکار  
عظیم دار عینده است این بند  
مهابت تو عدد و است ان کس  
گرمست خاطر پاک تو جوهر  
چنانکه گوئی را طراوت کرم  
و لیک با دم خلق تو یاست  
شب جهان از احداثات و  
شداست آتوده از ترغوم جوهر  
در رخ کی بودت زرد  
گر نعل کعبه جرم به است  
به زه با دی در فتنه چون آس  
مگر که طبع ترا هست در خا  
نمید به شپت مسمک خوار و ز خا

بجا دین زدن مهر زرد و لری  
عدد در حد فخری کام راست تر  
تو آفتابی در نشو تو پیا من بها  
سمان شمال سوید او جوهر جا  
اگر ز مردم شهم شریعتی ز خبر  
عجب مدار که در پوشند ز من  
همیشه تا دهن صبح بر کشد  
بیا و مهر جلال ترا کسوف زرد  
ای ز راست ملکین دنیا  
تین حکمت آفتاب کرم و بر  
تعبیر از شعله را بیت شعاع آفتاب  
بر سر آید گوهر تیغ تو در روز  
آتش سنج از سایه خرب طلب  
بوسه جای از خزان باشد و لوان  
کو سلیمان تا بینه روئی این ملک  
نیست سلطنت ما نصرت از زبانه تو

کبر ز ناز کند است سید تو  
نزار سال اگر سید و جو کا  
جو به است ار چه رسید ز سو اول  
شریف ذات تو کسوت نبی الهی  
بدان لباس تو مخصوصی از کرم  
سید کلیم خود تو جانم ز بد  
سحر کمان که زنده سحر آفتاب  
بیا و صبح بقای تو منقطع ان  
**وقال یحیی السلف علی بن ابی طالب و ابی الدین محمد بن اسحاق**  
ای شمشاد خرد دیده کن  
تا به عزمت آورد خاک زمین پرورد  
ستحار از فخر خلقت تو جرم  
بر سر آید کرم از ان دست پرورد  
آب و گیاه از آتش تقویت  
خاک راهی کاشند از لعل شمشاد  
کوفه و تن پیا موز ز تو دود  
بجو کعبه خنی از برای شمشاد

ای عجب شیره خرد و از جگر برآید  
 باز بترت چون غنچه در شست  
 روزگوشتر چون ناله زبون  
 ای خداوندی که شد از پیوست  
 که در دل عشق تقا و لمانی  
 مدت عمر بدین نوزان کوتاه  
 آسمان از کز جلیت نوزان کن  
 تیر را رسد کس تو شکست ز جوی  
 بر عیار ملک ایران عشق  
 با فلک کفتم کجا دانی پناهی  
 صبح صادق بالجنان شاد است  
 سایه حضرت مایه پایش پانیده

چون که ساله ز خون لعل میبارد  
 بگویند بچشم لعل علی افش  
 آید ای نجات را جان لب لب  
 در میان کسک بن با دلتش بر  
 که کسک سخت آید از کز کزانش  
 که زینت بر تنم آمد روزگار  
 تا که رود جی خورشید بر نماند  
 بیشتر منم مرا و او سوی عشق  
 تیغ تو بر لب ما داکش پالاید  
 محبت او دوشه و در سایه او  
 که بر سلطان الدین الدین کسک  
 زانکه ز خسته میان جانای دو

مینا دلت دین اهل لوبگر کنه  
 جو بر صباغ ملکست منزه تصور  
 ز من شود جز زمین کمان  
 جو شک را جگر از شکست او  
 جو احمد است جو بکر بنش  
 کسفت شاه جهان شایسته  
 اگر بنا شد بر وفق جنتش  
 خطا بود که گم نام نه جنتش

قال صبح صادق بالجنان  
 ای عجب شیره خرد و از جگر برآید  
 باز بترت چون غنچه در شست  
 روزگوشتر چون ناله زبون  
 ای خداوندی که شد از پیوست  
 که در دل عشق تقا و لمانی  
 مدت عمر بدین نوزان کوتاه  
 آسمان از کز جلیت نوزان کن  
 تیر را رسد کس تو شکست ز جوی  
 بر عیار ملک ایران عشق  
 با فلک کفتم کجا دانی پناهی  
 صبح صادق بالجنان شاد است  
 سایه حضرت مایه پایش پانیده

بگویند بچشم لعل علی افش  
 آید ای نجات را جان لب لب  
 در میان کسک بن با دلتش بر  
 که کسک سخت آید از کز کزانش  
 که زینت بر تنم آمد روزگار  
 تا که رود جی خورشید بر نماند  
 بیشتر منم مرا و او سوی عشق  
 تیغ تو بر لب ما داکش پالاید  
 محبت او دوشه و در سایه او  
 که بر سلطان الدین الدین کسک  
 زانکه ز خسته میان جانای دو

ز جای خود بود بر زحای ان بنش  
 جو در چشم بگرید و ز حال او بنش  
 ز حال او بنش و ز حال او بنش  
 ز حال او بنش و ز حال او بنش

لطیف تر زین است در روح  
 پیاده شاه حکم در کابل بود  
 بر سم ضعیفی از قنبره اشیر  
 می زید کرد کوشی کندی را  
 زهی تیره فلک پیش کزرت تو  
 کجا شدی سیرت تو در سر  
 سکونت نیست کج نظره است  
 در سایه کوی در خاندان تو ز  
 جو خرم مرغ دولت را اجل کند بر  
 منافی که ز لب طبع زن جو ز تو  
 عدو جو شرح بر دست کشتی  
 فلک بر اهل سر زمان میکند سر  
 جو شد بنای تو بر لاف کجک رسوا  
 جو بر بر سر ملک ز جا طعنه  
 بجار ناما مده تو در بر کار  
 عشق تو کجا از بیم نجات تو  
 اگر بر دبر کز گمان جو تیره

اگر جو سمت کران کرد اشیر  
 بهر کجا کزین آورد آب پیل  
 فلک ز شکل ترا میاید پیش  
 که او تا تاب تو باز روی  
 یکست باطن اسرار و غلغله  
 اگر نه بختی سودای مغز برش  
 جواز کف تو بر یاد زدن  
 سبک بود کوشه حکمت تو  
 بود ز ختم تو آتش ز جگر  
 جو که مایه تو را کند شد شوخ  
 نگذره با شد در پای در کلبه  
 که سمت تو دو تا کرد پیش  
 ز زنگبار بود تا بروم تماش  
 بود مطالع انوار جای هم ز  
 دگر نه صرف کند از ولایت  
 جوادش دگر بر سجاد بنش  
 کند زلف کان تو طبع ز

بگویند بچشم لعل علی افش  
 آید ای نجات را جان لب لب  
 در میان کسک بن با دلتش بر  
 که کسک سخت آید از کز کزانش  
 که زینت بر تنم آمد روزگار  
 تا که رود جی خورشید بر نماند  
 بیشتر منم مرا و او سوی عشق  
 تیغ تو بر لب ما داکش پالاید  
 محبت او دوشه و در سایه او  
 که بر سلطان الدین الدین کسک  
 زانکه ز خسته میان جانای دو



و می که این مزار از نون انبوت  
 چو شمشیر که زبان آوری کند بوی  
 چو غار کلین دانش بنای ترا  
 بهر صبح تو شکر کشته این قصیده کوی  
 بر روی کراش ده بود در طلوع  
 نظیر که که کمران نقد اشعار  
 که گاه حکمت از کلمات نفیست  
 اگر خوش است چو خط پیش روی مبدار  
 بجز قبول تو خفا اگر قبول کنم  
 چون در بیانت ز نام تو کار بیاورد  
 رعای سبزه جنت کمال جا به

**بیج الصدر بهار الدین عبدوس**

ز می غل ز معالی تو سپهر رخ  
 بهار دولت و ملت که تیغ معنی  
 ز کس خاطر تو تیغ آفتاب منیل  
 بر شامال خلق و کفایت ترا  
 هر یک گلک همچون از غزل ترا شود

مودی که تکیه میزند  
 از نام که میزند بر تکیه  
 مودی که تکیه میزند  
 از نام که میزند بر تکیه

زمانه که زنده دگر کشا ز نایب  
 سکارم تو جها نزا بر زق عین  
 به پیش خلق تو کل جبهه گردان  
 عدوت اگر به صورت کران  
 در آن مقام که گشت تو خط  
 نهید وان رهمنه به اعتبار بود  
 ز هر من خصم که چون یک دستم کرد  
 بهر توفیق رسد کتاب از تو کنی  
 شایم که جانم تا شد  
 سناز عان ز با تو چون کس کند  
 بهرست بخت جوان هفت روز  
 شجاعت از دستم ز کار تو کنم  
 تقصیر کن ز تو با پرستی تا که مرا  
 مرا ز کسبت ایام بسزد آن  
 گریه طجاندا را وانی دست  
 و کیک مقصد من آن کوه خرم  
 قضا می حق شای تو چون ماند کرد

این شعر  
 در وصف  
 کرامت  
 است

اگر بنا شد از زاری رویت تو  
 شامیل تو کند را بنزد عمو شیخ  
 هزار دستمان بروی میزد  
 عجب مبارک که موزن شد و کف طبع  
 جویخ بر نیغی بر کند ترا  
 جو خا در تو گشت ایده صهار بار  
 هیچ بود نظر بخش غایب در رخ  
 ز راهی جیش کی ز در کلک تو  
 ملذبتی از مثل او در بار بیخ  
 کفایت خلقی از شرافت بیخ  
 بنامه مهره گواره پیش طبع  
 که روز کار ترا نند از یک طبع  
 بگو نه گوته نوایب بر کنیز  
 که شرح آن بنویز در یاد صدیق  
 کان بر که مرا حوس میکند طبع  
 ضای طبع پریشان ز درای  
 مطوقی که کند خنده لفظ را بیخ

این شعر  
 در وصف  
 کرامت  
 است  
 این شعر  
 در وصف  
 کرامت  
 است  
 این شعر  
 در وصف  
 کرامت  
 است

اگر چه سوسن را جلد تن زبان کرد  
همیشه تا که بود سخت خانه کلا  
بنیم دولت پدیدار با بخت ترا

هونز باشد قاهر ز در کمر شمشیر  
ز بس ترس تراجم جو خانه ترس  
که همه بخت محمود ترا شد آفتاب

وقال ليدرد وصف النج

هرگز که نمید به پیمان نشان بر  
مانند نند از که در بنیه تیره است  
کشند تا امید همه جانوز ز جا  
با اسپد کاری زنده سنی بر  
خان فرک شد است خانان ما  
چاه تفتی است همه جا و خانها  
که که چشم بر زده کرد و بر خیز  
زمینسان که سر سینه در میان با  
آتش بدست پای بود و دور  
از روی خاک بر بختان کشید  
در خانه و باغ ز صا و زو و اروا  
از تیغ مهر و نا دک الم خفاص  
شجون پیرا لبش شکره چو با

کوئی که لقمه است زمین بر دانه  
ابرام که هم است در میان بر  
با جان کوسار چو پستان بر  
اگر سیاه کار کشد در میان  
بر یکدگر نشسته دل و کاروان  
انها نشسته بر سر سیاه مان بر  
کوئی در چشم بر زده از یک مکان  
خوشبید پای بودند در آستان بر  
منه شرر جگر بر در آستان  
این سنگ با دپای ست خندان  
تا پر غنچه گشت حریفان بر  
این الملق زمانه ز بر کتوان بر  
در کتبت به ست حزن میان بر

بگویند که این کلام را در این کتاب نوشته اند

بگویند که این کلام را در این کتاب نوشته اند

صباونی است صحن زمین لبین  
باشد خلاف در حطمان درنگ  
در بند کرد و در می بین از نال  
این قرص شتاب بنال با فرج  
سیلاب نطق او در و دیوار  
در خانه نماز بر که فرود آمد  
تا که فرود گرفت در دها صبا  
از زمان و جا خلق غمی گشت  
انگور بر نند باشد بوی که چون  
بلی تیرهای آتش بی تیغ امان  
از بس که سر جان سر کس زد کند  
که بر غنچه گشت همه خانان ما  
وقتی چنین نشا ط کسی را  
هم زمان که گشت از دو چشم او  
معتو و در کب از صند او خلعت  
شستن بوی یار بود و سخی  
از شاویش نظر بود سوسنی

کا و در وقت مصری بازار کان  
زلف کس چو بر کند طلیحان  
همین مرتب شکر کتی تان  
تا حمیه بر لایت زد و ز خان  
خود در عمل نسیه که همان  
آمد خلق خانه زو پیمان  
بگر فتی برش خانه خدایران  
از آرد و یا ز بنیه تن توان بر  
کیخمت زو و صحت کند توان  
شوان به تیرها کشیدن  
سر دو کران بی مرز نند میان  
یار کس بیاد ما همه خانان  
کاسبار عشق ساخته دار میان  
هم مطرب بی که بر زده است  
باطن لبان آتش ظاهر لبان  
در طبع او شک و ذوق ناید کان  
در ستیش خبر نبود از جهان

از بگویند که

اندر

گلگون بود سپید آب بر زرد  
تارکند روی با زلفا بدترین  
می بخورد و بکام و زنی که سیرت  
از آنکه پرستش می فرماید  
و آنجا که سر او پیش بر نشان  
و همچون که فرستش از زهر  
دست نمی بریزد زندان کند  
خانه تنی ز خیر و ملا از خوندگان  
هر طوطی دست خج خج و آن  
و لنگه پینا جو سلطان بر لبان  
که قوت می بی بی است در صفا  
ای ستم زمانه که عقل شکند  
پشت و پناه در نفس دل خرد  
از کسبه سخای تو ز دیده کرد  
اول ز خوان لغت تو از زلف کرد  
لطف شمایل تو اگر بر جهان رود  
سر مایه از تو که تو کرامت است

سر جرحه که ریزد بر جرحه و آن  
بعضی از آن با ده بعضی از آن  
در گوش خج خج در ماکند بر زبان  
وقت بصبح خرد و در بر زبان  
پیشش کوفلان و فلان و فلان  
پنجاهم می رسد و در این زبان  
و اندر سوا می شمشیر بود  
آب بر تنی بخورد و آن  
چرا که درین لالیش از زبان  
خفتی نشسته ایم کران تا کران  
بر با هم خج زنتی از زو بان  
پر سوز لغت تو بود و استخوان  
کز طبع تو بهار زنا چینه در  
سببی که رخ میکند اکنون گان  
اگر بستره بود در قاف خون  
برکت سخن با یاد زبان  
این پر مهرت استش از زبان

بجز این است که در این کتاب  
در این کتاب است که در این کتاب

در عهد عدل تو جگه کسی نیست  
هم سوزنا سیت از نطو و دین  
مالید زین سبب خود بر زمین  
آب روان در تن سخن سپهر تو  
ای شتاب فضل چنین بود ز یاد  
با مان جوت اگر کند دست یار  
خورشید چو دوت از زده پیشگری  
بحون برف در سخاید رضا نوت  
کوته که کم کربن سبب پوش پیروی

سندوی نراغ بهر جوش در زبان  
سودگی هست لقیله ز زبان  
تا داد و دست کیش تو مان  
ز آن که پیش شعله آتش بر زبان  
ز آن مینوا که دست کسب  
پسرون که در کف امتحان  
سر ما کند شمار من است کلان  
پس ملاست از بند می در زبان  
و دم بر بی من صفت از زبان

**وقال میح**

یا که با نایق اعلی در جات الا  
ای که با گشت حضرت تسعد با  
جز پیا و سخن سوز گشای تو نیست  
جز چون نغمت لغت است بود  
جو هم خورشید بر شکل لاسود با  
مست در سایه با بر کبان قدر  
عقل بر شامه در عاقبت حقیقت تو

تقرط است هم خاک چون آلا  
اندان دختر اسرار برین زلف  
دست نقاش صبح در صورت  
نشود چون جگر شک معطر در  
کعبه قدر ترا ای چون در طوا  
دست اجرام سماوات که در  
مانده در خوف و در است اهل

**عقل**

عبارت از لغت کا و نوب  
در این کتاب است که در این کتاب  
در این کتاب است که در این کتاب

که بسکین دل از نظم تو بر روی  
 حاسنت گشت جسمی از غم و جان  
 کان ز سرش گشت را در تو چون  
 دست و گفک گشتش از تو  
 رحمت عزم ترا دیدم در شب  
 خاطر عین نایت بگرمت خرم  
 روز تعیین منیر در روز قضا  
 کردن که بود است بکس بیبیا  
 یا و الطاف تو تا همیشه در چشم  
 گفک تا شطرنج طوطی چون  
 تا تقصیری نمانی اما دست تو  
 خاطرت که بگردد سدی که درون  
 داس فرشته همه سار شود درون  
 با عیار خنثی قلب رو در دور  
 دور بنزد که مراضی بگردد تو  
 برسی از خلق بگوشید کل گز  
 هست در زما میرین تو است خدا

چون در عشقش متاهل شود از سون  
 زانکه مستی تو به بجام گری بوی  
 زانکه بر تو گشت خورشید  
 و هم را کسوت بختی که است گشت  
 جوهر علم ترا دیدم قش در آن  
 اقطه زدن بر باید زخم بر سر  
 آفر را کرد بر آن کف عباد تو گشت  
 که در قاف تو زد دستش بکس است  
 دل عدا تو بر من در دور تو گشت  
 از عدم کرد مراد در سوی ای جان  
 هست مستحق بی نام از جان  
 زان پس شدش از بر تو گشت  
 کند نیز رنگش بر تو از طریق  
 زین سبب با کف فراس گشت  
 دور دست و دور گشت بگردد  
 در سر ز غم از این دی گشت ای  
 که جبار در ز کس گشت بیخ عدا

بگو ای جان از منرا  
 ای جان که در این  
 حاد است که  
 ای جان که در این  
 ای جان که در این

در دور تمام او کسوت شب گشت  
 مرغ در عالم قدر تو جوید است  
 تا جواز گشت کند تصدیق گشت  
 عرض را کبیر انعام گشت بنال  
 سسک علم تو جان آمد و گشت  
 آتش از سیم تو بر خاک نهد گشت  
 بویا ز غم خلق تو اصل گشت  
 ای خداوندی که ز کس تو دست گشت  
 مصفا بر لفظ تو جان کم گشت  
 ز سبب بر ثرف قدر تو گشت  
 لفظ تو سراج بر تو گشت  
 شدت از بر ز بر مرغ بود گشت  
 ز ما مانا که جو تو دیگر ایید بود  
 ز سبب که گشت بندش بر گشت  
 تا که جوهر را گوید که جنس از گشت  
 مسعادت که در اجزای گشت گشت  
 سایه تربیتت بر این گشت

کز بد صبح خمیرت را یکدم بجای  
 کا بچو شستی و خدیجی ذوال طهارت  
 و دسر روزی کنایه ساین  
 مرغ را در که کمال گشت  
 که طینت بر سانسید بهر جا را  
 آب بر بازشید ز تو کا و طهارت  
 خواهد از صولت که گشت  
 نقشندان طراز فلک گشت  
 سطلی می نشود شوم زمانه  
 خاطر ای دار نظام و زبان  
 شیره تو س قریح سینه گشت  
 زانکه هست ایندیگر که درون  
 آفرینش را که باز کند گشت  
 که نمایای شای تو نهی سب گشت  
 تا ز اجناس می نشنند آید گشت  
 کل در جزو دشمنی با دولت گشت  
 و ز کسوف حدت ان مهر بقا گشت

بگو ای جان از منرا  
 ای جان که در این  
 حاد است که  
 ای جان که در این  
 ای جان که در این

خط

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب شماره ۱۲۰  
تاریخ ۱۳۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب شماره ۱۲۰  
تاریخ ۱۳۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب شماره ۱۲۰  
تاریخ ۱۳۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب شماره ۱۲۰  
تاریخ ۱۳۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب شماره ۱۲۰  
تاریخ ۱۳۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب شماره ۱۲۰  
تاریخ ۱۳۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب شماره ۱۲۰  
تاریخ ۱۳۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب شماره ۱۲۰  
تاریخ ۱۳۰۰



حضرت جلاله التالی اول سوخته کرد  
 مرد را ز بر زخم سپهر در جهان  
 دانی جانی بگفت عورت در آرزو  
 زین موسم مبارک شال این سینه ار

**دعای**  
 در فری سپهر در خوشدلی گذار

ماجرای گریبان من کردون  
 تا بحر کمن داو دیده بهر بزوم  
 در میان کوشش این از تو گذار  
 هر کانت سر بنیاید چون رخ  
 بر یکی قوی تو از قوی دیگر گذار  
 کیست ز روی زین سپهر اسباب  
 از تو بخش ای خورشید من  
 باز چون بگر خرق بود ستار  
 آنکه گزین فرست اسب طایله  
 کیست کواچی دار کوزه دست  
 ای خود در مشو حال من  
 زمر اسمت وقع و زمر اجا طوط  
 خود را بای کند و امن من دست من

دوش رشت کو همه با تو کوبم  
 بس که گفتم و شنیدم که گفتم  
 کشته اسباب نشا ط دل غایب  
 اخرا تو سر مشب و چون غل  
 زانکه بجزئی تو بر تو مانند بصل  
 کاب رویش شد است از بی ان  
 آنکه او پرده کش و او چه حوصل  
 آنکه او است رود با تو چه خط جبه  
 در تو دور با نذره من خسته چون غل  
 جادوان بر سرش زود چون غل  
 که چه مایه ز تو دور تو بوی غل  
 زمر است و مال زمر است غل  
 خود گذر سپهر کند بر دور بای

این من دیدم از واقعه سینه  
 ز کبری که کند کار پریشانی  
 زیکه دوست که پر سر که حال ترا  
 که چه هجوم سگرم خانه از بی  
 کار مایه نشود جز ز رستی پیا  
 تراست سخن زار زنی یا و کو  
 ز می باید ز کار ز رز در دست تو  
 بون زمین این عملش ز جود  
 لیب با این همه یک نیکه تر ترا  
 تو همین تروی که کوشش کن  
 بر تو فتح بودت جنت و جنت  
 نیز تا جانت بر آید شین در  
 قصه خویش نظم از کمن از بی  
 کفتم این خود چه حدیث کرد ای  
 کبر نشستم دهان گندم شعری  
 گفت بسیار که که که کند اهل  
 تو بظلم او را این شتر و بحر کا

و این من یکیشم از حادها لا  
 نه بزنگی که کند مشکل مرا نه حل  
 اندرین عهد که شد به شیت محفل  
 ز نذکی اسب مرا جانشی ان حطل  
 چند خوانیم و نویسم صحیح  
 حاصلی نیست ز تو تر لر لر  
 در بود خود سخن تو همه و سب  
 مدتی بود که گویی تو بقیض غل  
 زانکه محروم بود ایم دهان  
 کا خاب حکمت سایه ز عین غل  
 خسته این خام طمع هر که در غل  
 شب محنت بیخ میاسای سوسل  
 شتر می ارم پایه او بر غل  
 که ز من دیدم نیم نایده مدح  
 سینه که که کند شعرا تو غل  
 نشد شکر یکبار حسین با غل  
 بجای این خواهد دحد دوم غل

کل این که در کتب  
دولتی و غیر دولتی  
فکر این که در کتب  
دولتی و غیر دولتی  
فکر این که در کتب  
دولتی و غیر دولتی

بجز شک بودش شکل زمین بر  
سرمه یکه کن پیش کنش کچول  
اگر شستی از غلط باکت عمل  
دست را تو سبب است کن  
طرح تو با کم آینه چون سوم و  
رحم لطف تو سم نم شده بخش  
جامه قدر ترا سر گرد و گل  
در زمان آورد از بخش تو گل  
که بر آخر دهر چه دراز فصل  
شیوه طبع دعا کو بود زنی و  
استعانت کنم فر بخدی ز دل  
که سببش با این کلمه روان  
تیره با دانتش ز جزا کرد  
ای در محیط شوقش تیره لفظ  
زلف تو در بنا گوشش در سوسکا  
دورست برودن آن اگر خجبت  
دوستی از حال و بیت چو شکر گل  
خال تو بر زخندان باره طایر  
کوی مگر تریا در ماه گردن

وقال ايضا

کوتاه است بر او ای که  
چو کفایت از حدت تو کس  
شد در آن سخن از کفایت تو  
کمان طبع از خود تو ای که  
از صبح به بزم تو ای که  
چو کفایت از حدت تو کس

بجز شک بودش شکل زمین بر  
سرمه یکه کن پیش کنش کچول  
اگر شستی از غلط باکت عمل  
دست را تو سبب است کن  
طرح تو با کم آینه چون سوم و  
رحم لطف تو سم نم شده بخش  
جامه قدر ترا سر گرد و گل  
در زمان آورد از بخش تو گل  
که بر آخر دهر چه دراز فصل  
شیوه طبع دعا کو بود زنی و  
استعانت کنم فر بخدی ز دل  
که سببش با این کلمه روان  
تیره با دانتش ز جزا کرد

ای شده دانت تو کس  
فخر تو کن سخن از شای تو گل  
مهر تو کس غم تو کس  
مهدای غم تو کس  
درده غم شای تو کس  
بسی که در ده بقطا لریه کس  
تا باغ چنین از ملک تو کس  
آوار است از رخ فلک تو کس  
دعوی غرق ز سر همت تو کس  
کوتاه است بر او ای که  
چو کفایت از حدت تو کس  
شد در آن سخن از کفایت تو  
کمان طبع از خود تو ای که  
از صبح به بزم تو ای که  
چو کفایت از حدت تو کس

کوتاه است بر او ای که  
چو کفایت از حدت تو کس  
شد در آن سخن از کفایت تو  
کمان طبع از خود تو ای که  
از صبح به بزم تو ای که  
چو کفایت از حدت تو کس

بجز شک بودش شکل زمین بر  
سرمه یکه کن پیش کنش کچول  
اگر شستی از غلط باکت عمل  
دست را تو سبب است کن  
طرح تو با کم آینه چون سوم و  
رحم لطف تو سم نم شده بخش  
جامه قدر ترا سر گرد و گل  
در زمان آورد از بخش تو گل  
که بر آخر دهر چه دراز فصل  
شیوه طبع دعا کو بود زنی و  
استعانت کنم فر بخدی ز دل  
که سببش با این کلمه روان  
تیره با دانتش ز جزا کرد

عقل از لطافت کل یک بیکت که موم  
هر که قدرت تو بخند از کس  
ای مرد است حیوان پیش لبه دما  
آن روی را بر کس نفس ای الهه  
کرد عده و دعوات تو با سبب گل  
بانج از دم صبا چون آستین بکم  
میجایی نفس بر خط کچولش  
بخرام سوی صفا تا سبک کنی  
سوسن لبان عیسی مگر دره کس  
کل در کفایت غنچه چو شمع  
پیرودن کفایت تو کس  
تا بگو که خزه ز زیر باطن گلشن  
از غنچه کشتن تو کس  
شاخ سیاه دل را بر تو ببلبل  
کل در خور دولت ضحاک کس  
شیخ مست که نم سینه کوشن کس  
چشمت دولت چو شمشیر

مهری از آن جو بجه و داند و با صبا  
کوی که سپید از دانه کوشن  
دیانه غلط چیران زان کس  
یا بجزی بر کفن یا بر قفسه فرد  
بشنو بارت کل از بغیر خدا  
دست نشاط ازین کس  
زخمی در کوشش تو کس  
صافی زنگه در دست سحر تو کس  
غنجه لبان مریم تو کس  
با دصبا بر خواند یا ایصال  
کرم از عدم بر آمدن تو کس  
آغاز کرد به بلبل تو کس  
دزی سو که کشتن عصفان تو کس  
چون دیدم علم کس  
زان دیر می بینای تو کس  
تا معر کین دین با صفا کس  
صدری که صفت تو کس

مهری از آن جو بجه و داند و با صبا  
کوی که سپید از دانه کوشن  
دیانه غلط چیران زان کس  
یا بجزی بر کفن یا بر قفسه فرد  
بشنو بارت کل از بغیر خدا  
دست نشاط ازین کس  
زخمی در کوشش تو کس  
صافی زنگه در دست سحر تو کس  
غنجه لبان مریم تو کس  
با دصبا بر خواند یا ایصال  
کرم از عدم بر آمدن تو کس  
آغاز کرد به بلبل تو کس  
دزی سو که کشتن عصفان تو کس  
چون دیدم علم کس  
زان دیر می بینای تو کس  
تا معر کین دین با صفا کس  
صدری که صفت تو کس

بسی

کوتاه است بر او ای که  
چو کفایت از حدت تو کس  
شد در آن سخن از کفایت تو  
کمان طبع از خود تو ای که  
از صبح به بزم تو ای که  
چو کفایت از حدت تو کس



عاصفات  
عادلای خورنده

در خط شب نایش قدر بگذرانگر  
علش سبب شد از فیض عاصفات  
در روز بستی دولت خورشید  
خبری محیط باشد لفظ از خطش  
پس ساز گلک اندر از انزل مجاب  
بالوح زنی بستمان ای عاصفات  
تغف سوم تهرش که بر ما زان  
ای خط استوار انصاف و مواز  
کرد و دل تنی از او صراط ساین  
از حلقه بر پشت او قمان خیزان  
نه طاق آما زان تر تو حرق کرده  
کز آنهای نیست بر سر سار شد  
حضرت ز جا پشت کی  
لطفت عجب نماند که خند کرد  
از مهر کینت ز غریبت گون و عالم  
از جارتان عنصر اول طلق نماند  
از شوق حضرت با حق و پدید بود

از کور معانی از دست شمال  
یکبار پشته بودی او تا در حق تبار  
با خرم باد سپهرش جان پیغره درگ  
بهر حساب جویشش بر کشی عدول  
عطار خلقی او را با در صبا مل  
سحر طلال گلکش چون گل کند تبار  
نبود عجب که کافر کسب در حق  
دی سحر آما زان درگاه تو شاکل  
جون در خرک آید گلک تو در نا  
جون در شمار کشت از بخش اول  
کر لطفت تو بنودی اندر میباید  
کرد و درین جا بست مندی شرح  
وز غم جو در میان شد معلول  
الاسیتم نهد بر آب کس سدا  
وز جصل مست رویش این چنین  
سحر عدلت از زانکه کرد و زان  
زانسان که پیشار و دله بهم  
از غم زان

در روز اول  
در روز اول

در روز اول  
در روز اول

اندرب بیامستی چون دولت کشی  
اوریز که جوت ساز و بچین  
ای سردی که سر کینه از غمت کشی  
زین واقعه که گذرد یکمان کرد  
حجج از غنیمت سیه میده نرو  
از بس که بر سر زو بر بیهوش  
تا دوستی نماند بر خود و گشتا  
سوسن زبان کشید که کینه  
زرو است چشم ز کس تا آن کوی  
جون پدید لرزان بر جان کوی  
ای از کمال جا بهت دست زان  
تا بر کشته سینه شد طغز من  
کر از مین دت با تو بول تیا  
میدیش از پیغره و قدر نیت  
پسوسته با داز نینان جا دور  
تا محفل که کس است از تو زان  
پا بنیده با وجات کز زانی روی

در روز کار نهنج بر غنیمت گل  
تا جان ز سوج و سیت پروین گل  
میسان و از و کون سوی در ساس  
از بنخرد لیه این غنق ز ما بر سبل  
کزین تغیر بودی اندر بر ش حال  
سر با زبسته ایکن از دور و بر  
جیل بهار یتیم یکیشند و تقابل  
در چشم خنجر بچکان با پدید آید  
زین سوهامی سکن زین طمان  
جون سرد بود و کوشش حق بود  
وی ز علوت دست از ساج و نازل  
از کور سرش نمانست یکیک کوا  
نمانش ز غم کرد و تاج اناسن  
بعد از دوا از غم زین غم بود  
اسود دولت تو در ظلش با نزل  
با دازت که ز غمت کس  
بفراحت رایت حق بر تافت می

در روز اول  
در روز اول

وقال ايضا فيه تهنيتا بازنغال

جو خيل رنگ بارشده صف جدا  
سپاه روم نيت گرفت در نما  
نخله گاه زرامندوب گرفت از  
جهان سعيت بسکند عزیز نبال  
نجا که روم دویدم کس کوز  
شده جان و خزان بوزم نبال  
فرو کذاشته بر عارض منور  
ذوا بر شفت مار از برای نبال  
فروغ داده کلک و ز شوق رخسار  
خضاب که کوفه دست خورد نبال  
بفرق بر سینه تابی از  
بسا ق باغی می اندر زماه تو خصال  
در شام عقد شریکند در  
سپید و پیز پیش آفتاب شعله دار  
ساک سراج میرفت دور باک  
شهاب شامق بیز میان راه دو  
نخه زمره هم از پرده بامان  
روایت غزلی مطلعش بدین  
زمی بار که طلوع نمی مایون نبال  
کرد وز نامه رسد و نشا و اما  
شبی که منزل شادی در نبال  
شبی که هست ملاقات عمل نبال  
بجزر جان بر جگر سوز  
جو حال جویم از نیشان پادشاه

در این قصه که در این کتاب است  
در این قصه که در این کتاب است

جوباز از دم زمین با زین خرد  
جواب داد که هست نیت عالی  
معاینه است شرفه ز علی در  
بخواه حاجت دزین بس دور جرح نبال  
بزرگ عیبی بسکند همایه در  
کپیرو می کندش عبید غزه شمال  
شبت ز کلبی است بر دور سفر  
شبت زفات امام زماه خواجه با  
نشت ته بهر خدمت او دم کرد نبال  
ز جل کلک و شوق می فروید  
کبر هر خدمت او دم کرد نبال  
برای عزت خود است آن کلبی  
نخه دار می در کار کش و نبال  
بدان امید که کش کلک کند جرح  
سکه از خضاب کوشش نبال  
زماه جماع سلیمان شمع با نبال  
زماه یاد ازین آفتاب نبال  
جوش مسوم این حال نبال  
کشیدم از سر اندیشهای نبال  
بجز خواجسته املا و طبع هم نبال  
ز می سخای تو بر زنگ کرده نبال  
ز می سخای تو بر بانج کرده نبال  
پناه هر در می شربت شرع کربان  
کرمست کلک نجات چکان نبال  
تویی که تمام تو نوشتن نبال  
تویی که تمام تو نوشتن نبال

در این قصه که در این کتاب است  
در این قصه که در این کتاب است

معالی تو بر بون انصاف او نام  
 نسیم لطف تو که بر جهان دمد  
 سوم تو تو عاشا اگر زمانه  
 زین فیض طبع تو کرده است آند  
 در پر جوج زبده و جو در سینه  
 شود ستاره پهلوی سوی روز  
 جوشناخ سدره ز چرخ سپهر بر تو  
 کشته جو آب که پیمان میزد کا  
 با بر کردم پرست در بار  
 کجا برابر در یای پرستان با  
 زهی نماز ز باس تو کشته شو  
 فراغتت ترا از وجودت جدا  
 نشاند عدل تو تا همیشه در  
 یتیم ماند بجز که کشته شد ز غنا  
 هم از ما شر عدل تو بدیم این کرمی  
 بدان که خصم تو در تو کشته است در  
 خرد گواه نیست اندرین که خون

در این کرمی  
 در این کرمی  
 در این کرمی

سکار تو نشد رون از تو تو کمال  
 شود قابل جانها همیا کمال  
 نطف شود ز ذکر ما در اطفال  
 و که ز جو تو کوشش که مستمال  
 خود جاده ترا هر زمانه در حال  
 اگر کشم به بند زو که در حال  
 اگر تمام تو اندر زمین بند  
 اگر تو کوی شاخ درخت که کمال  
 خرد و غیر بر آوردت بس کمال  
 کسی که خیزد همی نزد آب در حال  
 خجسته چاه تو کرده است کمال  
 که مست ذات تو خود عالی مال  
 کف ز سم تو بر که جلالت زلال  
 ز لیل کشت زانها طوطی لاله  
 بر آید از دل شریکین خال  
 گمان بر که عدل تو کرد در کمال  
 نش بودله فر بر آسمان دجال

در این کرمی  
 در این کرمی  
 در این کرمی

سوی عالم صبح تو جو کمنم کا نجا  
 همیشه تا که بود محل حیات  
 بسا دماه جلال ترا انزل می  
 خجسته بادت ایصال تا جاد  
 ز بارگاه تو مشرف باد دست فنا  
 نیز مقدمیم کجا پرست ای مال  
 تا توان شکل همی پند کرد اگود  
 از تو دم تو پیا سو دل با باری  
 سرخی جوی سبک با می پندم  
 تر ز جوی در خلیط ناشی خایه  
 که بر پرست کشی سرخ خونین  
 زان مشهور تو می تو داد بسکی  
 شعر فرخ الدین دانم جو ترا بر لب  
 چه دوی که گوشتان جو در جوی  
 درست غم تا شای خود مست مکر  
 ز خود می شما ملک جهانی حورو

در این کرمی  
 در این کرمی  
 در این کرمی

در این کرمی  
 در این کرمی  
 در این کرمی

سوی عالم صبح تو جو کمنم کا نجا  
 همیشه تا که بود محل حیات  
 بسا دماه جلال ترا انزل می  
 خجسته بادت ایصال تا جاد  
 ز بارگاه تو مشرف باد دست فنا  
 نیز مقدمیم کجا پرست ای مال  
 تا توان شکل همی پند کرد اگود  
 از تو دم تو پیا سو دل با باری  
 سرخی جوی سبک با می پندم  
 تر ز جوی در خلیط ناشی خایه  
 که بر پرست کشی سرخ خونین  
 زان مشهور تو می تو داد بسکی  
 شعر فرخ الدین دانم جو ترا بر لب  
 چه دوی که گوشتان جو در جوی  
 درست غم تا شای خود مست مکر  
 ز خود می شما ملک جهانی حورو

در این کرمی  
 در این کرمی  
 در این کرمی



خود پاتا بر این دست خودم  
 بخور این اگر دقتی تا شبی بود  
 کاکه پیرهن بود که در دستش  
 آتش خورشید که تا نم از کجا

وقال انبیا

زندگانی مجلس عالی  
 نجد الدین سید اجل که  
 ای زان خاندان که از سرش  
 بطبع اتمان حسد ترا  
 لفظ غناب ترا اهل معنی را  
 خرد دست تو بر چشم ازو  
 با علو تو آسمان نازل  
 طری از خدمت تو برست  
 ای کرم را بنان تو نشیر  
 بر شمای تو خوب منست  
 باد معلوم رای از تو تو  
 پیرسند دعا و سبک بود  
 تکب وانی که خادم و دا

باد چون هست زمانه طویل  
 جو دست تو جز را نخل  
 خاک رو دستش پند حریل  
 چون جوی پرکش اسب بجاسل  
 خنجر سپیل کرده سپیل  
 شاه پاد بر کش در ترازو  
 با سخی تو آفتاب بخیل  
 جوی بر جبهه زان نهاد کلیل  
 وی ستر پان تو تا ویل  
 قول خادم که بر دست تقیل  
 که دعا گوئی در دست حریل  
 حسب عالی مجر و از تطویل  
 چون کند زندی که بو حریل

نام نیکو دوست شکی را  
 غزوة انفس او را نماند  
 نشو و اندر آیه کیمن نما  
 لیک بر تز بکارش ادا  
 پدرم را بقای سید با  
 دین زانش در پر کش و مهر  
 رسم این بود دستها کاکون  
 بو کیل که م شارسر کن  
 بر ساند جان کز زه بنزد  
 تا بد بکیر من منسافن سود  
 اندک یک تانیه که ان بر  
 همه اسباب کار سپی تو  
 سبنا الله و الله و یکنی

بریسار و طبع منقذیل  
 که بود نزد کس بطبع ذلیل  
 زیر دست لیا م چون پیل  
 هست حق محبت و مدبیل  
 رسمی بود بر اسب حریل  
 کرد بانام این می تحویل  
 این محقر بود حسب فضیل  
 تا که آن جمله از دین و حیل  
 اجتناب سے به ان شریل  
 بعد تحویل از تو اسب حریل  
 بیج و آینه که چینیل  
 باد خردن نخ اسب  
 از خیر دنیا هر دو میل

وقال انبیا النعت البنی ص

ای بزا با حرام خدایت بزده  
 در دست عقل تو رسا تو حرا  
 از آتش سنان تو یک شکر تو

ای ملک دنیا ز وجود با م  
 بر کام انفس حکم سناهی تو لیا م  
 از پر هم سیاه تو یکبار ز لیا م

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

نترک است عروه و تعلق که چرخ  
کر صورت تو زنت عالم نیاید  
جل روز از آن سبب کل است  
ای شمش کرده بر صفات وجود  
بر جوشش سینه جود و جوی پر  
در سوگب جمال تو از جود بازمان  
از دیکر چه خسته زنت با زود  
در دست ما سببین آسب و اسلام

عیسی ز مندم تو با یام فرود داد  
وز یمنان سخن خسته جان بود داد

ای کرده خاک با تو با غوس بمر  
در مویض خلور نگر در آسودند  
با دینا بست میان زنت تر  
در یای می راشد جو اخص سیر  
کردی تو از تو اضع در صورت  
تا بزم قاسم و سببین روی  
بر راه تو نهاد فلک خسته بزم  
سویخت کرده جیح بر راه تو آمد

ای شمش کرده بر صفات وجود  
بر جوشش سینه جود و جوی پر  
در سوگب جمال تو از جود بازمان  
از دیکر چه خسته زنت با زود

بروم

صفت تو ام که در سینه پدید آید  
در صورت امر چون با طهرت  
در سینه که در دهن نهاد

تو بر کنده شد فانی و از او دارم  
بر مان بجز تو کلام الهی است

صورت شاد

چون کعبه زود انون ز ما رو می  
ای ز فراز سر بر سر غم  
پر و از مرغ هست تو و قضا می  
پیکان تیر از کف تو بیخ لال  
تو یخ بار بردی قدم بر کشت  
چشم و چراغ مرد و جهانی در شب  
کسته در سر ای خوب سا تو  
در مویضی که آتش قدرت نماند  
و انجا که بر کشت از زبان الطیب  
روحانین بر آرزوی خاک پای تو  
ز تو پیش از آدم سایه پیر

از هم آب بودی در صف رسته  
آتش زود بپشت گرفته که بریز

ای با علومت تو اسان زمین  
روح الله از راستی مریم

وی کام اولین تو بر صبح زمین  
صد مرسیت روح ترا اندر زمین

و از کجاست تا کجا مصیبت  
از پریش بود بسبک یا تیر  
دی تخی سپاه تو خیل  
وز باد غلق تو نفس عقل  
بر کشمش که خود خطا و جان  
نام محمد از بندگی شش کن  
از حرمین عت او دست چین  
لفظ تو اشک لعلش را این

محبوب من شد آنکه ترا کرد  
تقدیر بر کشید پیمانت  
ای تیر ز دیده دوز تو از کیش  
از شرح لفظ تو درین حال  
عزم در دست تو زلی حضرت  
پیر زده فلک نشو و دی  
آدم که داند ز بشتش  
ظلمت ز دای عالم جانی او

محبوب من شد آنکه ترا کرد

ای تیر ز دیده

ظلمت ز دای عالم جانی او

تقیق ذکر کرد که کشت  
اینان رزق کرده و نخل  
دی که با سغذری یک لشکر  
سنان عرش کعبه جانه  
دست بیزت تو جو زطل  
یکز خم اولند سپه راه  
نوازه خدای عظمت  
وز ناز در زبان تو  
گانه جورا حق چو تو

ای که تیرت صفت  
طلاس سحره در حرمت  
صیت صد اش شرق  
انگشت تو که تیغ  
مخلوق در شای تو  
از راه تربیت  
تقویم تو خدای

کلام که گوید و کلام  
تلف داد و دینت  
کلام که گوید و کلام

وز لبت از حرف بر میان نام تو  
ای که دشمنان تو پیماری  
دی کوری مخالف تو  
عکس تو ز روی تو خورشید  
اندر ریاض من حی ز بان  
نه عقل بر خصما صفت تو  
کشت با شدا ز بنی ندا  
جون خنجر هر که یافت  
سر کوز سوز دل  
آزرا که بر کشت  
دازا که هم تو برین  
در قفسه تو خنجر  
در سوت جاکه منت  
ای که دشمنان تو پیماری  
دی کوری مخالف تو  
عکس تو ز روی تو خورشید  
اندر ریاض من حی ز بان  
نه عقل بر خصما صفت تو  
کشت با شدا ز بنی ندا  
جون خنجر هر که یافت  
سر کوز سوز دل  
آزرا که بر کشت  
دازا که هم تو برین  
در قفسه تو خنجر

دینا و اهل انما ز تو  
یکشنت خاک بر کشت  
انجا که قدرتت  
هر جا امت بهت  
سرکان ز خاک پای  
دینا و اهل انما ز تو  
یکشنت خاک بر کشت  
انجا که قدرتت  
هر جا امت بهت  
سرکان ز خاک پای

ای که دشمنان تو پیماری

عکس تو ز روی تو خورشید

دینا و اهل انما ز تو

ای که کردش تو انقدر بی حکم  
 که چه شاعر غنی جهان از عطای  
 بی نهایت چون نمد کز سر زده که  
 ای پنا بسایه تو کردی لاج  
 ز اینهای مرسل را و نیز جل  
 در بیای و صحت تو ز پناوری که  
 خرد و قهار دست تو ز نای ما رود  
 کشته تری لطف تو فقر بسیار  
 ای که لطف حق بخود خدیشنا  
 خود که ایم تا بشنای تو در منم  
 لطف صدای جگر کالات عشق  
 آدم ز کار کل نه شبست بنور  
 آزاد سطلی و مشاعر تو بید  
 سر جز اینها بر پیش از تو بید  
 تشریف ساع تو زمین بر پای  
 محروم کرد روح قدری از نظری  
 نه داده و زخار رسد هاب گاشنا

عقل بر بندر سپهر اعتبار نیست  
 در عالم عطای تو کس شمر نیست  
 آنکشت خط بخار تو بر پسته بود  
 آن که کیش بسایه جاده تو کار  
 در پرده های غلظت خاص تو بار  
 در روی شتا و دران سخن را گذار  
 ماز که با دین و دشمنی تو از کجا  
 در معرض لکرک و لولای کجا  
 کجی چو کرد و داد بد و نام  
 در خانه نبوت بر روی که خدایا  
 سلطان مرد و کون بر ایوان  
 چون بسبب دانم که تیر کردند  
 در چشم آفتاب شمشیر کجا  
 چاوش لودنوست شمشیر توت نا  
 اندر خور دست خود صفت عطا

ای که در شرف تو انقدر بی حکم  
 که چه شاعر غنی جهان از عطای  
 بی نهایت چون نمد کز سر زده که  
 ای پنا بسایه تو کردی لاج  
 ز اینهای مرسل را و نیز جل  
 در بیای و صحت تو ز پناوری که  
 خرد و قهار دست تو ز نای ما رود  
 کشته تری لطف تو فقر بسیار  
 ای که لطف حق بخود خدیشنا  
 خود که ایم تا بشنای تو در منم  
 لطف صدای جگر کالات عشق  
 آدم ز کار کل نه شبست بنور  
 آزاد سطلی و مشاعر تو بید  
 سر جز اینها بر پیش از تو بید  
 تشریف ساع تو زمین بر پای  
 محروم کرد روح قدری از نظری  
 نه داده و زخار رسد هاب گاشنا

بزار بخت تو پست کال ز  
 شاکر دست است از ان بزرگوار  
 ای که دوست تو او را در پست  
 ای که جانی نیست تو ای که مید  
 کس از اینها نبود کار زده کند  
 پناهی از تو دار در دیده دور که  
 خود سخن رفتی تو خطا باشد که کن  
 تا در این نیست بر پای کشید  
 چنان ترا ز غلی خود و در جهان  
 زبان مرد و گوشت را ز پنا کرد زبانا  
 ای منت تو را یار و لاد و آبشیر  
 و را اگر چه تیغ میزیم هم بخشیر  
 من بنده که در نظر نمی یوسکنم  
 تو فارغی ز من چون صده بزرگ  
 خود را بزرگ میکنم اندر میان  
 بسیار سر زده کشته ام ز بهر کسی  
 از بهر سخن جی و دنیا و آخرت  
 نغمه شنای تو در دستهای میکنم  
 مرغ و تقریبی بخدای تو میکنم  
 ز آنکه خدایه ز برای تو کنم  
 اکنون تو را روشن شنای تو میکنم  
 نام بزرگ خویش گدای تو میکنم

ای که در شرف تو انقدر بی حکم  
 که چه شاعر غنی جهان از عطای  
 بی نهایت چون نمد کز سر زده که  
 ای پنا بسایه تو کردی لاج  
 ز اینهای مرسل را و نیز جل  
 در بیای و صحت تو ز پناوری که  
 خرد و قهار دست تو ز نای ما رود  
 کشته تری لطف تو فقر بسیار  
 ای که لطف حق بخود خدیشنا  
 خود که ایم تا بشنای تو در منم  
 لطف صدای جگر کالات عشق  
 آدم ز کار کل نه شبست بنور  
 آزاد سطلی و مشاعر تو بید  
 سر جز اینها بر پیش از تو بید  
 تشریف ساع تو زمین بر پای  
 محروم کرد روح قدری از نظری  
 نه داده و زخار رسد هاب گاشنا



من بس نیا ز مندم و غنق کور کرم  
 در ماهه ام بدست عزیزان  
 با بوس من بر که همه هم پرست  
 شرمه کن سم و او که در خطا  
 دلم که تا امیدم که ز لطف تو  
 کراس تقاضای بدعا می کنیم  
 شرط شفاعت تو ز ما که گریه است  
 یا ای پسر شیخ ازین حسن عاقبت  
 در آرزوی بودی تو ای نهارا  
 مرشد نیم نوک شرف تا بجا  
 از سایه رخ تو جویش بیفت  
 زان رو قامت تو جهان ز نظر  
 تا کشت تم مهر تو یکدم عهد  
 از ساعز حاجی بر یاد و رو  
 سخن سراغی دید هفت استم  
 با غزبه شکار کنی در جم شیره کر  
 اندیشه ز آب رنگی که در  
 دان تا خیال و تشب تیره کرد

در آرزوی بودی تو ای نهارا  
 مرشد نیم نوک شرف تا بجا  
 از سایه رخ تو جویش بیفت  
 زان رو قامت تو جهان ز نظر  
 تا کشت تم مهر تو یکدم عهد  
 از ساعز حاجی بر یاد و رو  
 سخن سراغی دید هفت استم  
 با غزبه شکار کنی در جم شیره کر  
 اندیشه ز آب رنگی که در  
 دان تا خیال و تشب تیره کرد

در چشم تو بگردن توان آمدن کون  
 مردا کنی سید کندان چشم تو  
 در لب وی وی تو چون چشم کرم  
 اش و در سواد و چشمش نور از آن  
 آید بیان زک معز زوس کرا  
 خور زیزیش ز پر دلی آن چو دل  
 در پرده زجاجیم از قطره ای  
 رشاش از رشک کدش زاندر  
 کرده است و دل بر یاد و ز کرم  
 با چار فیضی از کف صد جان  
 بر چنین بنامه از شر و آت می کند  
 بی استقامت بی کلکش نشدند  
 در و ام شکست کی شدت و نال  
 ای حاجی که دیده است کس که نظر  
 بی تو ز آفتاب لغای میست  
 کرسایه تو اضع بر در از نظر  
 جای رسید قدر تو که بی نرسید

از جان منسزه تر کجا باش  
 چون طغلی اگر لجهت باز یک چشم  
 تا نوک منسزه بود و پیکار  
 آسخت تیغ عسقم و خنجر کدنگ  
 تا بشکند ز کز کسنت چار  
 ز نهار تا سخت مده و ز نهار  
 تو اهن است پر کمرش سوار  
 پیش رخ تو هندی و می پر ابر  
 کوی که طبع خواجیه است اموزگار  
 در زینت این همه تو در چشم  
 خرم از نهدی طلوش اندر حصار  
 اندر حد تقیه عینی برکت بار  
 کرحال و نظر کند از دیدار چشم  
 پینه نمان دل همه چون آب چشم  
 جام جهانای نیاید بکار چشم  
 خورشید پیدت تو را ز چشم  
 این روز و ساکن اعنی سوار چشم

ملاحظه شود که در این کتاب  
 در بیان بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها

سورت می نهند و خوب و تر است  
 تیره جو سندن شود و در کار  
 این چینه شکل کند که در چشم  
 هم انجمنی برود و هم چشم  
 تشوم کشت نشوئی ایبار چشم  
 متده سواد کرد و چشم بسیار  
 می نوز با صبره نبود اعتبار  
 سارای روشن نشود و بسیار چشم  
 کرد است نور سخت طبعی که در کار  
 پیدا درین شب که است بار  
 ترتیب او قدرت او بود و در کار  
 در کارگاه صنع شمار و در کار  
 انسان عین تر توان کرد و در کار  
 دی نظر تو وقت عیان بسیار  
 کل انچه بری که بود و در کار  
 زمین روی آب بارش کند و در کار  
 پرورد بدم بخون در کار چشم

در این کتاب  
 در بیان بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها

در این کتاب  
 در بیان بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها

معنی عذب و لفظ بیچ او درم کند  
 روح فلک ز کوه بر جوی شود  
 بر چشم که برین و این چشم تر  
 چشم بدان و طلع و حجب تو باز  
 تا ملک پرورش چشم جو او آدم  
 باد از نینب تو دست فخر و آ

روزی طهای کجای شب در تو دم  
 پیوند عسر با تو در دورنگ  
 در ساری عصای کلید بی جو  
 از دل گرفت خانه جو چشم اصل  
 طبع تراست خلق خوش آری زین  
 زبان چیزی که ز منم رانک بر  
 به چشم هم ز خویش را کشت به جا  
 در حلقه آب جعفر خور و کلین  
 بر آقا و زگر بر بادش تن در  
 تا حد قرب که سر تیغ زبان کن

در این کتاب  
 در بیان بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها

در این کتاب  
 در بیان بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها

در این کتاب  
 در بیان بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها

در این کتاب  
 در بیان بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها

در این کتاب  
 در بیان بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها  
 در بعضی از اینها

بدرسم اول غلام سنم  
 بنجین عشق و نام سنم  
 در او روزگار تمام سنم

ز رنفت و من برسد قدم منم  
 و ریت آفتاب بند منم  
 کمر آفتاب و سبزه درم  
 بهشت قیاس زرد و زرد  
 چون صبح پرده ز منم  
 و ز صبح خویش منم  
 در شب روی جوشک منم  
 تا بجوش کمر و دست منم  
 بیارم بچو کمر و شیر منم  
 جازا قوت مایه عقل منم  
 بریای خود نهاده جودت منم  
 چون شمع تا کبریت زبانت منم  
 بر طرف باجه و دست منم  
 پیدا شویم منم  
 در وصف محکم که در دست منم  
 در بر و درج شرف منم  
 کجا فکر و محبت منم

بدرسم اول غلام سنم  
 بنجین عشق و نام سنم  
 در او روزگار تمام سنم

بدرسم اول غلام سنم  
 بنجین عشق و نام سنم  
 در او روزگار تمام سنم

شاید که جوش زبانت منم  
 بنم ز بیست کز جوش منم  
 اینها همه بگویم و دانم علی یقین  
 امسوس کاش میبست منم  
 نامسوخته ز غم منم  
 در خون دل جوش منم  
 بار یک چون عالی دست منم  
 که درون گرفت خنده منم  
 شب دیدش ز غم منم  
 خاکم ز لب لطف شد منم  
 ستبان خلد ترسم که منم  
 شتو و سادهم غلام منم  
 تا در خطبه ملوک منم  
 در منزل رفیع بنام منم  
 روشن ز خاک تیره منم  
 لطف از دل جوست منم  
 با نفس مطینه بریال منم

بدرسم اول غلام سنم  
 بنجین عشق و نام سنم  
 در او روزگار تمام سنم

کامضاف از دست این منم  
 کردون پر از منی و دجا منم  
 کار باب عقل منم  
 اشاد و بچوسا بر منم  
 غدم ممد هست اگر منم  
 لی اوساط کل منم  
 ذراب چشم جوش منم  
 یعنی ما مذاکده روی منم  
 خوش دل و دل خوش منم  
 زمان نفس منم  
 طبعان خوش منم  
 وز حلهای عهد منم  
 نزل از فیض عظمی منم  
 پیوسته شدان منم  
 مسایه است منم  
 در دست داد منم  
 پیدار و خسته شطرنج منم

بدرسم اول غلام سنم  
 بنجین عشق و نام سنم  
 در او روزگار تمام سنم

بدرسم اول غلام سنم  
 بنجین عشق و نام سنم  
 در او روزگار تمام سنم

در ایامی که در این روز  
 صحتی یافتند و در این روز  
 غلبه و شکر از این روز  
 در ایامی که در این روز  
 صحتی یافتند و در این روز  
 غلبه و شکر از این روز

فردا سلام من بر یاران من  
 آنم که دوش ریخ زبان سخن بزم  
 دامن زبا شربت مرداکی تو  
 طوطی نطق بودم در شبه خاطر  
 از ما بهر دم قصبه استی بر  
 بودم جواب و آتش بهنگایم  
 در زیر کلاه خط سحر تو  
 صحنه کرد عشق من زبان من  
 با آن بر لطافت اگر با کسی  
 کوشش دلکش در آن طبع  
 بی آسوی بود و نیز کوشش  
 وقتی که گرم گشت شوری و را  
 با دم زبان برید که تالی تالی  
 فی فی که ناگزیرم از شکر کن  
 آن جن ضروری که ده گاه بد  
 ناطق شو مندم چشم مطرب  
 با طبع از چشم اندر نیاید

کوی بقای خوبت بوده بخوم  
 آفاق فضل کرد یکدست و خوم  
 چون زین برون این فلک سیر جام  
 شهباز فضل بودم در شبه خاطر  
 و اکنون جو مار نوری گشت یکم  
 دین دم جو خاکت زبانم  
 قدی که بود راست از خطم  
 تا در حقیض مرگ نشا دستم  
 کویست حال بیم یا شخص دیگرم  
 کور و لعلی خرم و آن ای نوری  
 در جوف کورم از جزیر مسیبرم  
 یاد آوریدین سخن خشمم  
 این شکر و شاعری کی بود خرم  
 مداح و آفرین کرد صد مظهرم  
 تری طبع ماهم که بی تو خرم  
 سر که در شمال اذثر فی بلخ  
 با خاطرش برت ز دل و تیغ آذم

شبی که در این روز  
 غلبه و شکر از این روز  
 در ایامی که در این روز  
 صحتی یافتند و در این روز  
 غلبه و شکر از این روز

در ایامی که در این روز  
 صحتی یافتند و در این روز  
 غلبه و شکر از این روز  
 در ایامی که در این روز  
 صحتی یافتند و در این روز  
 غلبه و شکر از این روز

بترتخ آفتاب گذارم کجا  
 دو شیر کان رحمت در آنجا  
 با عقل در مغز و ذات بشارت  
 بر دم سینه صحنه در غم ز خاطر  
 دریم شهادت که بیان باشد در آن  
 بر ساق عشقش نظم کند و غیر  
 منجم خشم که کشاکش در آن  
 سهم سعادت که جویر از گشت  
 رویم بگاه غم همه دل که لایم  
 ز زمانه هر دو بطبع پذیرد و کن  
 عالم شبتت شرح دلفروز تو  
 مردم هزاره ز نماز عجب  
 و چه قصیم مرگم از خرمیست  
 شد چون سفینه بسینه هیچ  
 بر حیطه باطل اند خوشایم  
 بیت السعاده و من دار العزم  
 روشنی در زیر تو را ایم زین

اندر سوای دکمه از دوز کتیم  
 با کینه و هر کان جوشی فرم  
 کفایت آن ستم که غم لطف جمیم  
 شکل صیقل تربیتی ز بزم  
 تاسع سس کیش اندر بی زرم  
 مرد که من خفته خاطر بودم  
 چون صبح عالی سیکه دم در بر  
 خندان سوی تقاصد و ارض بر  
 چشم بگاه غم همه که عجب  
 در تخت قرطه کوس است که بر  
 دایمی زمانه که بزود باد بر  
 بر تخت خنجر که در مصورم  
 زان قرص کتایب یکم خنجرم  
 زین سوی برسد که بزم  
 لعب ابلج کنان ز خیر نوم  
 مشهور بچو صبح شادان خرم  
 کردا که در خیال شنبه بکبر

کلیه در این روز  
 غلبه و شکر از این روز  
 در ایامی که در این روز  
 صحتی یافتند و در این روز  
 غلبه و شکر از این روز

در ایامی که در این روز  
 صحتی یافتند و در این روز  
 غلبه و شکر از این روز  
 در ایامی که در این روز  
 صحتی یافتند و در این روز  
 غلبه و شکر از این روز

من دران بود کرم از نصیب  
ز شورش غلطی که کن  
چون بی او بود از دوستان  
حقیقت در آن از او بیرون  
چون طمع است در در او در او  
سبب آنکه گویند عا

کدام بر سر او گذراند  
تا آنکه بر سر او گذراند  
تا آنکه بر سر او گذراند  
تا آنکه بر سر او گذراند  
تا آنکه بر سر او گذراند  
تا آنکه بر سر او گذراند  
تا آنکه بر سر او گذراند  
تا آنکه بر سر او گذراند

دانش اول پاک کن از کرد داند  
نرخ باریک است از روزان اول  
منطق خورشید با در کس  
دل که چون شکستید بپایند  
عقل تا این خانه دید و پند  
برین سکون از جوار همی خط  
نهر در از بر اوست با شمشاد  
بوده از شکل هالاش بود  
دست روان است ز ریشی بازی  
صبر از نینگی نهد هر چه در دست  
شش سفی شکوف کردون ای  
از خواص این راست کاشخت  
لطف عطف خواجگی از بند  
شاد و شایسته حق جلم تاج  
خرد و سیب با یک نوجون  
از خواص طیفه بودیم که  
از لباس مقدمه روزی است

سخنم زخم تیر دلیران شکر  
روی من بر امید تجا و دین مغموم  
وز جلد تنم چه سپید تنیت سرم  
تا دست جبه خیمه جواز در بار  
کردوش گند از نجات محرم  
این شعله که گشت زده گنگ  
حاصل همین که خست میروم  
دادم علی السنین که نذر اندام  
آری طریق حقیقت با خمر  
شاید که طوق داری همچون دم  
خواهی بسب حاضر انیکه یونیم

از یزید و سپهر با بریل حور  
در خند های خوف از تیشتم  
ترک کلاه لاله اسب کلاه یک  
ای تیغ آفتاب عدم گنج  
نش گفت اگر چه غصه تیغ  
دشوار صفت عین تو انکه در جز  
صدر را به زار است شده مظلوم  
کرد در نصف میل خرد و شکر  
شوم کوسمت یک چه پیچ  
زین سج کوشا که بر این ملکیت  
ای چای که کرده از من دور

دانش بود کلمات

نفسه پید او در شکر در السلام  
کای حضرت کرده ایم روی  
عبد با شمی از طرب بر تپه چون  
کز شد چون در لبها که طبعیت  
کاسای جو جاک نشاد و در نیک

بر درشت من که خون فکرم  
سید است عین از دران مکن  
تا خندان بمان از جوار کلم  
کرد که چون در جوار کلم  
بیا که چمن سا عا سنجی  
چو ای عالم است سبب  
چون با یاری است سبب  
از بهال چون کعبه امان  
زنده بود چون کعبه امان  
خورد میوه شادمان  
زبان از لب او در حق عالم  
عاقبت کیست که از دم  
کورد بند و در روی درو  
دین بود چندان کرم  
کز آنست که با شمشیر

آسمان بجز در خفا کوشش این  
 نظره از صلب دت زاده بگذرد  
 رخت کنز تو قدرت در دل خود  
 پایمال نیستی که درون کج  
 پر توی اندام تو گلگون خست  
 با وفای تو کج این دو کوی در  
 با طبعی شاد را بکشت سوز  
 صبح از نیغی دم ریزان اندر  
 با یک اندازگی گلست تیغ  
 که کردی جادو خدی بل با پستی  
 پیش لفظ دوش بر شریخی  
 دشمنت چون نازد لرزه  
 دست قدرت چون پرده بویام  
 سزای که کز کلک است بود عدل  
 که کویم تیغ تو رخ زبان کام  
 صبح اخلق تو کز روی عقل کل  
 حرف مرا می بینی تهرتی بگو

ندکیت را ز تحت القطر است  
 رخت از جرح طبعت با فیض غام  
 سم سوزک ناک قدرت بر دلت  
 که بجای میدم از کارش این تمام  
 کردی از میدان هرت کسروی  
 با خلفی تو بیغ سگسک یا ماز  
 با داندان کنز بی که در کشت  
 مده زین روز رخسار آید بپایه  
 بچو سوزی رشتن کون کند کون  
 سر کز او را کی می در خضر افکار  
 عقل ناز می کند بچون لب سیم  
 قطره قطره خون انوش فرده دم  
 از سایر توایت مانت او تا  
 پیت کان تو بدید تو بودت ایام  
 باز کرد و بار کون بچو تیغ اند  
 کی نماید کلک کی کرد تیغ  
 کشتش از دور کرد کون

ببرود

ای خداوندی که پیش نغمه امدان تو  
 روزگار دولت تو روز با لکر  
 بچو سوز از مرز نش کرد کون  
 در دمانت را کز نش مشقت  
 بچو ایلم در طواف غارت بود کرد  
 که نشناختی با بن خاندان  
 در شب غارت کنش از زار با  
 جرم استرا ز بروج محرق نامدنا  
 زنده و لرزان برت انشاد چون  
 شایدار با سمان بپوز بند بچو  
 بچو آتش اطلس لغبت بود  
 سن که ستم سخت چون حال برگاه  
 آری آری سوزنه طاعن کانی ایلا  
 تا که حال قدر را از جرح ایام  
 با دعوت جودان از دست بخت  
 حال تو در حضرت حال جودت  
 بر تو میمون با دین کی شرح کاو

از نسیم کل فکایت چون کرد بر  
 بجزت میمون و تیارخ ایام کرام  
 که ز کردی از تیغ غم جملت تمام  
 خانه اخوتش لایه بیستی تمام  
 استانت را از تیغ روی غم  
 لاجرم زبان شد زبان بکاش تمام  
 کوه میوز دول اعدای جایت تمام  
 ذات کوه سر از کاشن بکاش تمام  
 تا نخواهد خاطر و قاتل تو بی تمام  
 که سر سوزی کز در جبین کام  
 سر که او برست مانت کرد تمام  
 از جرح و دم زشتی غایت بی تمام  
 دست کردن بر برون کام  
 سازد از کل جوا بچو سر تمام  
 باد کارت با نظام دود و دست تمام  
 سم بدین حال عدت تا قیاس تمام  
 درست جزو شایخ با ما صیام

اشکاف  
 اشکاف  
 اشکاف

X

ای بزرگی که جو من راه رسید  
 هر دو کین تو نه تا عده کون و  
 چون نم روی بین کنیز تو با  
 بیم در چشم عدوی تو فروختی  
 کیست در پا که در پست کنیز  
 خاک است جگر تو سخن کان  
 مرغ عقلم که نبات را تو فروختی  
 خود از آن کشم که کفر تو را  
 عاشق عدل که نه قدر ترا بر سر  
 که حقارت صفت تو داد کرد  
 تا که شد مقصد منده حساب تو  
 گفت کیوان که زمره کایه زاید  
 شتری گفت ز ما پند تو  
 گفت بهرام که من کور کن چشم  
 نمره در بزلف کفایت می برستم  
 بارگاهت خطا که ز لطفت می

مهر بر شایع اقبال بودم  
 کرد صد بار بزمین نهی کلیم  
 واکمانند شیشه بر جگر بودم  
 کوشش چون کن گشت خندم  
 انجینها را با سهر می خندم  
 خانه در کس کفش تو درازم  
 با که در زعداد سخنانم  
 سحر عدلی تو از عالی با خندم  
 دانم اینقدر تفاوت قبل تو  
 اگر از بام جلال تو بدو در بکنم  
 سفت سیاه را فلک در آن تو  
 بندوسی ام نی با ستم تو  
 در کتم خیز بر جرم است خندم  
 با و ت نیست بی لک و نگر تو  
 کاشکی قطعه از منج تو بودی  
 که با هم بر بند بود یک شرم

ماه کف که سوی قدر تو دارم  
 سر فراز ابوغنی تو که امغانم  
 در کفک از فلک ما ز میدم  
 ز ابلیس جبهه جو زر کردم  
 ترسم که صدت تو شو عالم  
 مهر تو معجزه در می خندم  
 در سهر مست که تابی که  
 رتبت خویش را ز جرم تو  
 سخت می آید تو است سواد کلم  
 زیرا این کشتن و وار جنانم  
 چشمه مهر منید و جو بر اندم  
 با مان در کف است است  
 چون من از غم تو فلک است  
 نیست مرصد تو را جمعی که  
 زانکه با خاک بر سر است  
 ز کرد غنیت تر شریف تو  
 خلق و جوار و نخل در کف تو  
 ۱۲۰

زین سبب زرد و کد از آن می  
 حسب حال من دستم بخون کرم  
 بر که اسید بر زان فرید کرد  
 لا جویم خطلم نزد تو در خطلم  
 کز پریشانی چون شتر تو بودم  
 روزگار را چه کند صید تو بودم  
 تهم سخت بزکرت آمد و خودم  
 کرد و با کرم دست تو بجایم  
 شکر حل کن آخر که غلظم  
 که بهر باد می چون عجز کربانم  
 دیده خنج بسوزم جو کشتنم  
 بستندی خنج ترا می دانه خنم  
 باز نشناختند رو در دم  
 هیچ در چشم تو می که کوی هم  
 سر زمان در غلظت تو که ز کرم  
 ز هدیه جام حضور ز کرم  
 راست کوی بر برای تو

علم داد ای چهره می نمود  
 بقدم مشت گنم من بر مع حلی  
 عامل است درین عهد که را چو با  
 کربنا شدم تشویر زین با  
 مذکی تو را کتبت و مشت  
 غرض اقبال تو ام درین استعدا  
 تو مراد به کفانی بدو از پیش  
 که همه دعوی زد تو بسین  
 هم یکی ایت از نه اعدای روز  
 نام و کتبت پرده آن است  
 آب روی از تو چونان به توقع  
 آفتابی تو من کو هر آن سایه ز  
 روز خود را بر زبان بگفته بود  
 از تو در نعمت جاه اندیشی  
 چون هر کسی گفت از کز کرد  
 بر آن گرامی رفیق تو خبان  
 که شود خود بل مرگ زانی

تا ز پریشانی ام روزی که سرم  
 لاجرم تر جفای می فلک سیر  
 من جو اخل میم ز غزل با  
 من بیچاره درین کعبه افغان  
 زین قبل لازم صدر تو ز جفت طم  
 تربیت با بدیم انگاه پستی نرم  
 که بیای ز نماه اهل سبزه گنیم  
 فقر و حرمان و دو کو هندی لیک  
 خود گزینتم که مرا پای می خوش  
 پرده بر من بد ز تا که برین دهم  
 وز معالی تو هم دور باش اگر  
 که ز سخای تو شود ز طریق کم  
 منصب را چه خلک تو که مستبر  
 من ز خسته جلال سواد  
 تا کند جو تو سینه بر جان  
 که حضرت است البریه می بخورم  
 و در باره که بود در جایی

عاشق از غم فغان کرد

نیست پرشید که در عهد  
 از کرم عذبه خواهی که در یام  
 که بر بسته الم تر فیه لیکن  
 یا رب این دولت حرمت با بدین  
 رخ ز می رسد که ز تو دکان  
 از میان عداخت بیزار بر  
 عذبه خوشتم از بی جانی تو دانی  
 و بیخ عار با جابت زائل شطرم  
 و قال یوم ح صدر المسیر کن الیه جماعه  
 که خدمت تو یکدم کار نیستیم  
 تا روزی که بخت سپید آردم  
 که با تو هست از جوی خستیم  
 محتاج بود ابو کرم را رسم  
 لیکن مراست آینه کردارم  
 جز سبزه خلاصه احرار نیستیم  
 و اکنون بدوست تو یکدیگم  
 که گویت ز جوی و همکار نیستیم  
 درین رسم آید تو انگارم  
 گفتا که باش عاقل ازین کارم  
 که هر صیر در زندان جانم  
 پر حلیت و مناقب و طرارم  
 صد را ز خاک پای تو نیستیم  
 زانندیش بیخ تو شکر بخارم  
 با د از زمان تر دما هم هیچ  
 ای منی که با گفت که ز نشان  
 یکدیگم جو آینه در زندی تو  
 داند جهان کرمین بهر که در  
 که که سبزه می ز جهان نیستیم  
 آن به که راست باشد کرمین  
 ای جوی نیستیم من از زبان عقل  
 کفتم جوی جانم ستان عار  
 کارم بر یک دوازده آن جوی  
 چون ما خاک می خورم بر آن جوی

ز آن ناسپه



ملک و زکیمت جو میران کشته ازان  
 کوهی که مرغ ز کوه ایل برود پا  
 چون سایه پردی که برای شامم  
 زان تا بر روی ز طبع در سوختم  
 ز سپهر سان قبا ی طبع در سوختم  
 نیام من و جانم که حج عقیقه  
 چون سوز که سنجیم هم بار شام  
 بر خوان ناکسان نشینم سپهری تو  
 که چون کس صلح کن و دست نبرم  
 دل است بسجوط ازانم که از کوه  
 در روی خلق روحی این پندار کن  
 چون پیشه بر آن کدم حج خندان  
 خود در سه تویی سوختم سنج عقیقه  
 تو عمل از تو انگری که سب من کن  
 که عادتی که نیست نه از ثروتی  
 واقف بیای ز بر سر کسی نسیم  
 طبع طبع نیست پزیرگی خود جا

در سینه کوه و سینه دینار نسیم  
 در دامم غم بهر نه که فشار نسیم  
 چون خور ز هر صفت شهره باز نسیم  
 داده واقف بر غم جو سمار نسیم  
 در سمت از جو باز کله در نسیم  
 که چه درون داده اسب نسیم  
 باری جو پیشه علم جزو خواری نسیم  
 در چشم خلق ازان جو خواری نسیم  
 باری جو سوز عاقده ز نار نسیم  
 بر کرد ز خویش کشته چو پرگار نسیم  
 که اندر طبع جو شاد نسیم بیکبار نسیم  
 که هر صفت که است که خواری نسیم  
 پر سینه روح جوج جو ستم نسیم  
 که بر دم و گران بجز خواری نسیم  
 در سینه بال اندک و بسیار نسیم  
 چون ابر که در صاحب ادرار نسیم  
 این روزگی سینه در عید نسیم

کردم ز جیح وی طلب که سخن  
 اهلین کوه بر چشمم غم میجو ز سب  
 کفتم که از کجاست که بر پیشین  
 کفش که خونهای من از خواجی  
 کفش که تو فرسین ز دردم  
 مرغ صفا و رحمت و کله زو علم  
 چون که در پست نشناسد گی  
 کفتم که که ز تنبیت عیدم زرد  
 تا لاجرم بجز است تو که جو خود  
 با طبع در سینه دم ای صدر ریا  
 من استمات از کف را کوه نسیم  
 شتر و بنز کبر و حقن تسدیم  
 دور از طغان خاص نمی که خود را  
 که دو دم از خدا ز جرح خود تمام  
 ترک نصیب کردم خطانا نوا  
 اقدس من بطاهر عالم سجلی است  
 وانی که چیت سوجبت من یاری

کفش که با تو بر سر کفش نسیم  
 در تازی ازان کم کفش نسیم  
 و اینی که با خرا از ازان نسیم  
 کفتم که خواجه کفست فرید نسیم  
 من نیز جز لوله اوله شوا نسیم  
 مخصوص هم جربان نشک نسیم  
 به کام مع کفست پندار نسیم  
 یعنی که مر و جستن کجای نسیم  
 امر و ز بهر حرمت سجد نسیم  
 زان دست در نشان که کف نسیم  
 خود مشغور بود شکار نسیم  
 در سینه کی برابر عیار نسیم  
 آفر جوش که از درنا نسیم  
 بنضم بین دست که چکار نسیم  
 پیدا ای خط و عارض که کار نسیم  
 محلی عقد و محضه عشار نسیم  
 و جگر می وقت رتشار نسیم

این کلام از  
 کلامی است که  
 در این کتاب  
 آمده است

این کلام  
 از کلامی است  
 که در این کتاب  
 آمده است

علم شرح درایت اسلام  
 اندرین تغزیه ز کز یه خون  
 کنگشان رای کشت خونین  
 شرح را بست خون دوا تمام

جمع بد ساز شد کونن بارید

در لباسات بست خون بارید

عالمی سهندک می پیستم  
 مخلصان از درین سست صعب  
 سدر را سینه آه میس نیام  
 تانی چنم آن امام مسم  
 آشنای منم بدان میندی جا

انچه راز خاکش اورا گشت

شده خوب و توده خاکست

تا که سواد صا عدلان باشد  
 بچلارش هر انچه ملکیت  
 مد اسکند از میان بر جا  
 چون حسین علی شهید شد

کار اسلام زیر و بال باشد  
 عکس از دست و پای زجا  
 غلم یه جمع منته بد است  
 رجبتش لاجرم مشور شد

تشریف من زجه و دستار کم  
 ای صدر روزگار تو ضامن  
 در لطف طبع و خوش خلقی ثبات  
 در شبیه کدانی بزوجه شام  
 زیرا که زار گشت همه زیر نزار  
 و اند جهان کمن بختی تخت کن

کز مستحق غله جز و ار نیم  
 تا روشنت شود کز سبک بزم  
 چون انوزی و کشتند نپدا رتم  
 باری که از مذهب تو پدا رتم  
 از قلبت زرقب لبی از ارا رتم  
 الا بعد بست تو سوز و ارا

**وقال و غیره**

خوش کن کنم و موسیر برستم  
 چون بیایان رسد ز بر کیرم  
 کشتن از دومی می بد کیرم  
 حال پریم و کیریم در کیرم  
 رشتن از خاک تیره کیریم  
 دیدن پراکت در کیر کیریم

خیز یارا که کیریم کیریم  
 نوحای حب خورش کیریم  
 رزنا بخت خواجه با کیریم  
 از خجایی که دوش من است بر  
 کوش از دخی خورش کیریم  
 بر سینه معشکس او

ای دروغا که کن دین مسعود

رفت برت اسدای جو

این دگرفته بین کون استناد  
 دشمنای که زنت هیچ سوزد

رکن بلام بود بایسته اگر رکن دین پیش حق تعالی باشد  
 گل بانا دارچین است در بانا دگر چه دریا شد  
 انبیت مکر که کام پر شیر است  
 کز به طغیلت عقل او پیر است  
 سرو از دل کیست خلال بود ما تا بان همان هلال بود  
 گل از آن نغمه درم کشد و از آن نغمه از لال بود  
 قوت نطق عیسی اندر دم پر تو فضل و زوال بود  
 نه تبلیم دین دان باشد ز به دران ماه و سال بود  
 سر دم دیده از زهر بود قوت با هر مجال بود  
 پیر شیر با همه خردیست به پیش سخت با کال بود  
 که در پیش شکست موز  
 که کند فعل لا چون و پوز  
 از ذنات تو آه دو او بیا که اندر آمد بعالم بپسینا  
 آه دور واکه دودی تشنه بار بهمان اندر آمد از ناکاه  
 ای درینا که در است منترت چون تو شیری میکی پیویا  
 شمع را نیست بی تو سگوشه خلق را نیست بر تو پشت و پنا  
 خواجه از خوابی پر دن آه زانکه در است و وقت شد پنا

فنق در اشعار و دیار است بر کشیدد صفت دور که بر  
 انکه را که کاه کند بود  
 بهینا راز چه جای مرقد بود  
 و دیده را پتور و شناسیست بسر با دل آشتی است  
 خواجه از تیره خاک پر دن آه زانکه آن جا که با شایسته است  
 پشت بر روی محض کردن شیوه لطف و شویا است  
 خواجه در خاک و ما چنین فارغ کف محض است پنهانی است  
 ای در دنیا که دین و دنیا را پروا نیست تو را می نیست  
 چشمه آشامی کردون به کمال تو روشناسی نیست  
 پیشو کلک دولت را زین است  
 این دمان شکست آن زبان جدا  
 مشه پیدارست ز خواب کندی کار در است بر الی کتب می  
 تا همه کار بست که پیش پرده بردار و روی را بنامی  
 خلق کار شهر میداینه خواجه ز نهار زد و پر دن آه  
 کار محمود صاعدا اندر یاب خواجه شتاب از بر این خدی  
 شیر در پیشه بی دگر صغیف وای که کار درین سینه و کما  
 تا کبوی کزان جفا جوینے تا کبوی از خواص در سخن آیه

قدم شوی و است قضا  
 چون کعبت نپدیدند  
 خواب بر سر یادین خفا فریاد  
 ای درینجا که از مدار کفک  
 از سماع آن جبر و فانی  
 سر و روزگار و عیسی وقت  
 سرواگر خند سایه بازگشت  
 بوم در بتا یکی کشیدید  
 زو دناست بزغایر کاش  
 تو عیسی حسب ایناری یار  
 سر و سر نه روزند کانی با  
 پاد پانیده سایه شمشاد

**وقال انهم نزلوا**  
 این دعا از دم تا چین  
 بعد از این می کنند آیین

خیزید تا غریب صوفی بر چشم  
 از دیده آب گرم چشم  
 این سنگ گرم روز در جهان  
 ز کم ز بر طیم سازیم حیات  
 از آسمان ققاده بگویم  
 لحنی اویم خاک سبت بگویم  
 از بر قصد جرح بد استن سبک  
 چه اردمان بکنده کتایر و دود  
 زید و روزناک ز سوز حکم  
 در سین با و در وقت حکم  
 دین آه سر و در راه حکم  
 سر که آن ناله ازین حکم  
 و ز آفتاب تر طر ز غیب حکم  
 تا زان شعب سب از دوری حکم  
 چون که حبه سپید و بیع حکم  
 خلق دو بان او همه بر یک حکم

تن را بجز یسمان کجا ازیم  
 غوغا کنیم بر در زندان کالبد  
 سر روزگستر است بر جای  
 طوفان محنت آمد و عالم در  
 دره دست رفته بر خون آن  
 خیزید تا بر صید جهان ویم  
 از غم حش بر کنیم و زاننده مد  
 بس سوز است غم ز منم  
 بشت که برین لاله ز بریم  
 خند کند ما جای جهان کرم  
 شاید که زشت بشین جای دگریم  
 بایان که روید و جوار کرم  
 خاکش بجای سوسه دگریم  
 در روزگار کینه قصد کرم

ایام را ز دور دل با خالتت  
 صاحب شرح نیست که ما را جفا

تا دیده بود تو سر زین  
 ای نرسیم بید می تو را زین  
 شیرین یافت که لعل آن  
 زین صبر چه عاونه شد که  
 دل داد که را که از جهان  
 اسباب کارانی خود یک  
 تو بخار معنی او کند در زینت  
 بسیار تم فضل و فضایل کتب  
 دل کین زشت کیدش با خزند  
 ای سوخ دیدم تو خوش ما کزین  
 کوبت م تر عاونه چون  
 یک هفت شد که دید با کین  
 لطف و شتابش تحقیق کرد  
 اسباب عذر کز همه با خزند  
 کز جمال صورت او چشم  
 سیل فدا در آمد و زان

در سحر

پست در شکرتاوت شرمه  
از سمت بلند بود پس بگرد  
چرخ نزار دیدم بچرخ خاک  
از مسقب آن پیمانک ایچ  
در دوا حمرتا که جو کارش کاشتم  
کردن حکم حکم چاکم ارجح ندا بود  
مردی که کس لطیفش شمش درند  
چون کار این جهان را خیر محضند  
حند که حکمت جز به فصل رسد  
وز دولت آن بدیدم که در نرسد  
چون چشم باز کرد از او پند  
از ایقاد حکم ای گذر ندید

آن که چون بدین سخن مردی کار

آورد پست او زمین جوی کعبه  
دیدی بگردن خواجه که از کمان  
پشیم استیش که که کشی  
سنان شسته خانه پارسه  
بروشه بخت خج سوار می  
انصاف خود دعوت از زنده  
اکنون چه حال تو شمش زنگ  
از خواب خواب بگوشن با سخن  
باد صبا جو یا نشمارش خبر  
کام دود از غم از شکست  
آتشین سخن در زرد و دودمان  
نکرفت لاله در روی دامن کمان  
که باز اغان به تن توان بر  
بیکر و کشی در کوشش جهان  
این در دل بید که جهان جهان بر  
کان طوطی سگر کشن خوشی دان  
وز آتش نراق وی است دان  
مردی شمش دست پامی نهی جان  
مغز قلم زهرش از استخوان

مردی که کس لطیفش شمش درند  
چون کار این جهان را خیر محضند  
حند که حکمت جز به فصل رسد  
وز دولت آن بدیدم که در نرسد  
چون چشم باز کرد از او پند  
از ایقاد حکم ای گذر ندید  
مردی که کس لطیفش شمش درند  
چون کار این جهان را خیر محضند  
حند که حکمت جز به فصل رسد  
وز دولت آن بدیدم که در نرسد  
چون چشم باز کرد از او پند  
از ایقاد حکم ای گذر ندید

کرا و بزرگ صفت او که حکمت

نور شهاب ظل عریذ پور حکمت

زین برست پای جهان کاک  
اندیشه میکنم ز همانا توان  
یکریخته از نهاد زمانه طبع  
دست قضا جو دان آفرینان  
بس پارسویا را دیدم بجهنم  
اندر جوال عشوه دننا شوایم  
لب تالاب جهان طاعت کلام جان  
دیدم که چون پای تو در جیج  
دین عادت است تحت زنده زنگ  
کوی مراد از خم جوی کان و زنگ  
چون نیست جز دور زنگی دران  
در پای خود دریدم پیمان زنگ  
لیکن یکی ندیدم کبریا روز  
زین لعنه ای هست از زبان  
خاندان دول حشرت ندیدم زنگ  
مردی که مراد بود پیمان روک

که جز زرد دل حکم ز خون میسوزد  
 از کس این یکانه در آن روزگار  
 خرسند گشته که گویند که ز تو  
 ای شایسته آن وقت به جان ز کار  
 ای ذات تو خلاصه این کوهستان  
 کار و دست ز بده ایگان کوز  
 پاینده باد یا که گیتی که بعد از آن  
 چون تو که خشنی دار کار کوزگار  
 خالی ز سپاه تو بر این کوهستان  
 کار و ز جا هست که میان ز کار  
 معنی ز روزگار نشاید در دنیا  
 خوشیست بر هر چه ایستادگان  
 خود در اینجا در این کوهستان  
 ز غبار خواجه جان و جان ز کار  
 تو در پناه غنیمت و در پناه تو  
 این جهان جگانه هرگز کار کوزگار

پائینده باد دولت جاه تو تا ابد  
 و اندر پناه جاه جلال است و بد  
**رفاع**

ای ز خاک در تو تنم سرم  
 خود همین است به عالم سرم  
 نم کلک تو خاک در  
 حاصل خشک تر و بد سرم  
 عقد تا کوه از بر بایم  
 که بود بر سر کلک ظفرم  
 باش که بار نمی کفایت  
 و چه نامت شد شکر م  
 تا بدیدم صور الفطرت  
 در غنچه بیجا بد سرم  
 اگر مملکت سپهان نیستی  
 باشد از دست تو حاضر م  
 همه تو حکم از دست کن  
 که ز دست فلک شکر م

همه سر سبزی جودت که ز بحر  
 حاصل غنیمت جز شور و سرم  
 تا رضا و خطت روی بوند  
 کشت روشن سپهر سرم  
 یاد کار ز رنگت تو بوند  
 صبح تابان در سرم سرم  
 گفته کیوان که من آن بندیدم  
 کز بی پاستن نام تو سرم  
 نمکنم نه بکیت بر کس بکنم  
 که ز من خوبرو از ماه و سرم  
 که چه در عالم نظم آن حکم  
 کز معنیت شتر و سرم  
 در هر هنر تا سه عالم بکنم  
 شعر من بند صفت سرم  
 کی لوح تو رسد خاطر من  
 ز بهر حال که دست سرم  
 آسمان لغت را آن کس است  
 کاستان تو بود سرم سرم  
 چون میندی طلبیدم تا جبار  
 سر شیبی تا بجز در سرم  
 با جز اسب مرا خوشن سرم  
 که چه از لغت تن آن سرم  
 چیزی دارم و شد مدتها  
 کز بی خطش غنیمت حکرم  
 که هر ز می گمش من باز  
 که تو یقین بود بر سرم  
 پس که میخوانم و میخوانم باز  
 همه چون است در سرم سرم  
 انجان کرد و جوارش طیش  
 که در کدام زشت سرم سرم  
 از بی توفیق او سال  
 کاغذ نیست در سرم سرم  
 بر سر روی کسوف شست تو  
 از جوار کاغذ سپید سرم

بجز

من که در سر ز نقش پنداری  
کج نام است در در تصویرا  
سرج بریده زوی اندریم  
بجو در نامه محشر عایمی  
عکس آن بیاض است و سوا  
روز بود که خورشید نکند  
دوش کفایت زمان حالش  
نم آن خاشاک کجا کج  
حق کج بود همه کس در درد  
کردن از اسب بر خط  
ججی حقیم و کاهفت  
نام حقیم و سرجا که روم  
نم کارم شهادت  
سرگذشتت از من کجا  
عافظ عالم و از راه صفت  
آن مذکر صفت کز نطق  
قاصیان از تخم کار کند

که من آن پدک نامه ورم  
صامت و ناطق و عین اثرم  
چون شامیل ذخایر شرم  
بر کج در وی سحر کج  
که با نداشت چنین در بزم  
عل کند دیده تبخیر شرم  
حسب عالی که بدان شرم  
جا کرانند قضاوت شرم  
در جزا آب شست روی شرم  
زاکه هم داور و هم دادگرم  
شکل تدویر ز راه کسیرم  
بر خط عدل و در پند زرم  
زاکه بر نام خدای کسیرم  
که ز تاریخ جهان با شرم  
بجو ماری سپهر کج بر م  
من که از راهی حق بر م  
شرح کرد است چنین شرم

گاه در دست بود جلوه کیم  
لعبت سیتین دل سیم  
از لطیفی تن و ناز کیم  
جا کب و سببه میان کیم  
تا ز چون ماه نوم دایم کیم  
زاکه از عقد حسابم کیم  
مناف زاننده نام کردن کیم  
غیبه آب همه در زرم کیم  
با در بر باید چون کیم  
بجو آینه ز آسب کیم  
طول عرضی است ماسر کیم  
مار خسته است مرانام کیم  
گاه اشقه بود بر چیم  
شادمان سببه و صدم کیم  
بر سر من نوشتت قضا کیم  
تا کی از دست تو بر خود کیم  
اجام ش پیری و نه است کیم

گاه بر فرق بود دستم  
جو سر کج خطم با خطم  
باشد از قطره آبی خطم  
لاجرم ج حضرت چه خطم  
نمکند کنه سیرت م  
در حساب آمد عقیدت م  
بر عقده زرقه کرم  
زان بهر باویک زیند کرم  
آب کلبان و همچون کرم  
بجو خاشاک بیاد کرم  
در چه در هم شده و شرم  
ز کینندارم و خود کرم  
گاه است و سببه زرم  
کر جا کنون بخاندت مرم  
گر گرفتار سبت تو در مرم  
کاغذین جامه زو چند در مرم  
کر ج من راه بقای سپرم

خط من گشت جو روی تو سپید  
 خرس پیردلی من حاصل است  
 در نظم از تو که هر خطه بکنی  
 ای در یفا کرم زرباشد  
 که چه برین رقم تفریر است  
 سه در صدر احوال هم  
 کیش این درد در بار با  
 هم مرز و هم درازن

بس که کردانی از درد بدرم  
 که به خضری آریس بدرم  
 عرض بر خواجیه بدستی کرم  
 در چه چاییده باشد اکرم  
 چون محاکبت ز تو خودم  
 عرض کردم که من در کیندم  
 بخداوندی زمین در کسوم  
 تو بزرباز فرار نه بدرم

وقال ايضا

که نشانا صدر از عذرا انفا  
 نسیم خلق تو چون دل این در  
 بجرم آنکه عهد تو جام استی و  
 در آن مقام که لطف بود  
 بسوی لطف تو جان در بند خوا  
 میجوزم و لطف تو در جان می دا  
 در آن دیار که دیدت غم جو  
 بآب روی تو کم ذوق زده گانی

بما غرور که از کوه عینم  
 سبزه نشین عکرنافه ضعیفم  
 نزد که خون دل لاله مجنم  
 هزار تشویر از بهر سترنجم  
 من این قسم ز برای کمال مجنم  
 دم هیچ کرا ز بهر سترنجم  
 دگر بود تو پیش از آن که مجنم  
 ز بس تقاضا که من از کوشش مجنم

بجی کسی در ادما حساب برای کند  
 بر رفت ابرم و از دست بر خیزد  
 ز مرسم و کران عین بود بندم  
 چه باز طعمه جز از در شاهنشاهم  
 ز شرف خویشین از خود تیرت در  
 جو زر عزیز از آنم که تازه روی  
 سرم ز ملک شفاعت بدو بر دنا  
 دگر ز کس کسی جان آیدم چون  
 جور است بدو در شکست خورم  
 جو شمع جان من از اسن تیرت  
 خلافت من انواع نام را میا  
 جو تو مرا ندی بخوانم از در کرا  
 زمین نذار می بود که حال من  
 ز فرط استگدگی گشته فراموش  
 مرا دوده و دگر که من تیغ زبان  
 چه حال است که یک شربت آن در  
 جود در کوه نیا در دبا سدرم

ز شرم استوم خال چونم  
 که نیم نایب با این همه مجنم  
 هزار زخم بدست خودم زخمنم  
 و کز ز عصفه زمره دار چونم  
 ز عصفه جان لب از خم سمنم  
 بطبع اگر چه نیسی زخم کونم  
 که تا ز عرش ملک خوشتر منم  
 حرام با دارین تمس خلیه منم  
 عذاب روحم که کرم عدل منم  
 مرا حور و کند کانه لکن مجنم  
 بدان گشت کینه ز نهار با طونم  
 شوم حکم ضرورت غم سندانم  
 و کز نبرد تو عاشق طلاق منم  
 مگر غم مجنمی تا بر از مجنم  
 ز حد شرق تا طایفه مجنم  
 جنب نباید تا خون لاله مجنم  
 چه کعبهها که من از بس مجنم



بمان امید که چون مرغ و اندام  
بدین دو نمان اگر خوشنم  
تو میزبان جهانی بر طبعی کبر  
کنون که می کنی بد طبع ذکا  
تو هست که بر سفره دوست تو  
چست آن میا که دارد دل  
تو این دریا کل تره است و اسما  
عقد تا گو سر بر دین و از خود  
اوتش و لیت زودش و از سبک  
زلف خاتون زار است خرم  
سازد لغات که یک دل و در بیان  
هر کم و اینست و او بد با نوال  
آقا سبت او و لیکن منجی  
بار او از زین غنمت در دلم  
یا بوی انباشت حایه زندان  
یا دل یا نیست اندر بر سمن او

بس خدای که چون مرغ و اندام  
از آن هست که سبب منم  
جاستد آنچه من بر منم  
که من چون سخای تو یکدیگر منم  
رها کند که من فریشته منم  
ما پیش بر خشت لیکن جز درین  
و اندر همه هم جان منم  
چون فدا کو طره یا در قریب  
او سبب است از خود خدایم  
رحمتی ملک آب بان و جام  
علتش نور است لیکن چون نور  
آب چو نیست او در دل منم  
روزگار است که بر منم  
سعدی از او و در منم  
یا چو شک بین بر طریقی منم  
یا کشت و چه تیره اندر منم

جواب این کلام

وید و ملکست شریک منم  
نماز منی خود کرده با سون  
شد دلش مستغرق سودا و لعل  
سر چه بستی سید کار منی خود  
کردانی در زلفش لی و گری قصد  
بجزات شکر و چون هم با جان  
از سیاه سورت فقر است گوی  
اندر دین عالیت پر و نیک  
شرف خلی گشته استن شد زری  
با کیران سخن بازینش  
عزیزین لیلیست منم که عرس  
از سوزید ای دل از زنده جان  
چون سید در ستان خود  
دین عیب کان طلع که ز منم  
تا بود در دست که در  
قصه حال دل خود بر سبت  
اصف حشمت بدت خواند سلطان

شرف غنیمت بر روی انانی از  
برگزار جوایجان پر صدها  
زان درم روی و کند به  
برنگویها عوض داده بر کین  
با کمال سیاهی در با شرف  
عقل گوید از زمان سجان  
ستفید از شرفش غم غم  
تمام ز دوست و او خود کرده  
هم بر دستار چه طومق  
آسوان معنوی با دست  
عاشقان و سیم از دنا و حکام  
دز سواد چشم او شرف  
چون کن دست ما سید  
هم بر کرد و خطش  
چون شینه با دوزیران  
تا در دست و جهان  
صاحب عظم حمد و صدها

شرف

اصلاح طبع از آن است

عاشقان

فایده دست و زاریت با دست فضل  
 کترین جرحه ز طاعت اواریت  
 بخروجش براند جوئی از کان  
 روشنائی آن عا و طاعت  
 با سخای او کفر شد برین زید زما  
 با سواد خط او شب لانی کفر کند  
 چون خست از خون کوه در خست  
 ای بزیر طوق حکمت کوه افلاک کز  
 دور نبود کرد ایام تو چون  
 آسمان زمین کسند العالیون  
 با کمال عقل تو در کل عالم زمین  
 تا تو معما زبانی از خجالی از  
 اسکت خوین پادشاه کسند  
 بر تو از جبهه او عظمی از  
 بعد از او راه کسند آن  
 کشت بریانش دل کسند  
 ای بطلان جاه تو اسباب حاجت رانی

انکه اسلام از سکو با سبک تو  
 خود تر سعی ز بیم تشنگی  
 بنه حکمتش بر سر کوه از مغرب  
 سر کجا داد از زبان ملک انور سلیم  
 با سبب همه تو تا بخت خورشید  
 کوه شرب تا با بجز آن شش  
 چون زنده با دلفش کوه سارا  
 وی بزیر روان است تو سبب  
 زنده تلخ خرد سان چشم سبب  
 نفس پیشانی با بجز آن  
 راه زن مطرب تو با بجز آن  
 در چه سبب سبب بر سرش و ملام  
 سر کجا تخیت زنده چون سبب  
 کسند سبب قری از کل خلیف کما  
 تا شست سبب این کسند  
 نسبت برینم از سر تا سر است  
 وی ندید عفو تو اهل بر عظام

از فراغت چون است که تو سبب  
 اینت آن تربیت که با آن سبب  
 مدرب بروی سبب از سر بد کلیم  
 با چنین فرسوده و با چنین سبب  
 کز این دست است و سبب کسند  
 مقصد تو از وزارت نسبت  
 کشت حکمت بر سر کوه سبب  
 کز خری جاش از زبان در سبب  
 صاحب کیا ره در پای سبب  
 تازه کردان از کرم سبب  
 ذمت سمت ز و سبب کسند  
 کسند کسند در شمر سبب  
 شیشه و کوه سبب در دما ز سبب  
 تا در آسمان بر کام ناک سبب  
 از تو چون سبب سبب  
 حال تو در عزت و حال خود سبب

چون بجا ملک است آن کسند  
 وقت آن منصب که با آن سبب  
 خاک آن راهی کسند سبب  
 شد وزارت بر تو من سبب  
 چون کسند سبب در اوت ترا و او  
 وان در کسند سبب در سبب  
 تا بدستت دولت کسند  
 سر ستور می سبب در سبب  
 وقت سبب کسند سبب  
 وان در کسند سبب کسند  
 زانکه در دین کسند سبب  
 ذوق طبعت سبب کسند  
 باشد زانم الجبایت فرق سبب  
 بادت اندر کما از جا سبب  
 بر تو چون سبب سبب  
 تا قیامت سبب سبب

چون کسند سبب در اوت ترا و او

تا قیامت سبب سبب

فی طرح وزیر الشرق محمد بن نظام و فی الصفی السمرات و البیان

بنایز و بنایز در می کتی بر مو مرم  
ز شرم مپت سورت طیار تری کانی  
ز شانت سز شمس مینال سدر  
فر از اصل مینیا و تو بنای قار  
ز دیای تی طار کرده طار طار  
فک با زیر پستان که در بیجا  
جهان از مشرفونان در کتی  
دل که کز کوشش کردن صدز جهاب  
نه در اطراف ارکان کمال سبی  
جات مین پستان مسان کز  
دمانی کو بوی کز مینای سبی  
دومده در جنابین فک سجون  
از آن مچوشه آدم بر روی کمال  
وطن دویات کرده دیده  
بر مینانت اند مین کت کرد  
جهان دانش و معنی در شرق منور  
محد اکنده در مین خانی مکت

مذیده دید افک اناند تو عالم  
ز ملک کتف نه ز مشرفونان  
ز جوض در خمی قلمت نه بیک شرد  
فر دوسط ایوانت مهان خمی علم  
ستر سنا تو جرد زو نای تو بی  
ز حن پایا سبانست و کتبان  
زمین ز دور مال و کمال حلقه مرم  
جو دم ز دور مو اتی جان صیت شوش  
نبرد رخسار این خندان شمشاد هم  
عروف کتف دولارت کتف ارجم  
بس کتف اشک علی حدیث مرم  
زده در سینیای ستاره کتف مرم  
کز خین کتف جهان و نه خاک طیف  
از آن شد طانی اربیت کتف مرم  
بر القاب خاص خواب و چون مرم  
نظام طالدر لیلیا ماکوین علم  
که اندر نهم کتف کتف مرم

*Handwritten marginal notes at the top of the page, likely providing commentary or corrections to the main text.*

ز افغان شیکر ریزش مان زود  
کمال جواد پوشت در کتف کتف  
شود دندان جبر شمشاد کتف  
بی ساز کتف سر ای خندان کتف  
زهی بر ارمی ز رفیق کتف  
ز رفیق صورت کی کرد و مرم  
که کتف تیره دل خواهد که کتف  
که در بیابان کتف کتف  
تعالی اند کتف کتف کتف  
سه راز کتف کتف کتف  
دوشک از نهران کتف کتف  
بروز ز پشت و شمشاد کتف  
بی نای داوان کتف کتف  
جهان صدر که اندر کتف کتف  
جو مرم پای جالی کتف کتف  
زدیارت کتف کتف کتف  
زبان از کتف کتف کتف

*Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the commentary or providing additional text.*

*Vertical marginal notes on the left side of the page, written in smaller script.*

مجلس که در آن روز ...  
 کلاه کلاهی خرم ...  
 که از دست کلاه ...  
 که در آن مجلس ...  
 که در آن مجلس ...

همی که در آن خاک ...  
 درین معور و میدان ...  
 که از آنست گیتی ...

**وقال في الكتاب اهل العمود معوج و شرا القوم**

جهان گشتم و آفاق ...  
 درین زمانه که دل ...  
 اسیدت از خلق ...  
 بجای خیمه ...  
 بنام ار که از ...  
 ز کوز که نه با ...  
 زمین پر کس که ...  
 ز خاکس که در ...  
 ز چیت ابر و ...  
 جوهری می و ...  
 کنا و موجب ...  
 دنان جرب ز ...  
 جو که هر که ...  
 انان ز پوست ...

که در آن مجلس ...  
 که در آن مجلس ...  
 که در آن مجلس ...  
 که در آن مجلس ...  
 که در آن مجلس ...

آزادان نام می خوانم ...  
 آرزو نام می خوانم ...  
 آرزو نام می خوانم ...

ز عدل در ام ...  
 از عدل در ام ...  
 از عدل در ام ...

ز عدل در ام ...  
 از عدل در ام ...  
 از عدل در ام ...

بطل مشیرین تو ...  
 ز روزگار ...  
 بر مچیند دنیا ...  
 گواهی بدست ...  
 درین سفر که ...  
 به آن شست ...  
 پناه خدو اهل ...  
 کتاب خاطر ...  
 زهی غبته ...  
 اگر بر نیت ...  
 هر یک کلت ...  
 همیشه بر ...  
 بوقت عرض ...  
 بد انگه تا ...  
 شتاب گشته ...  
 ازان شد است ...  
 ز حرص طلب ...

ز عدل در ام ...  
 از عدل در ام ...  
 از عدل در ام ...

بانی نام می خوانم ...  
 بانی نام می خوانم ...  
 بانی نام می خوانم ...

مکر و مکر  
مکر و مکر  
مکر و مکر

اگر جو غار و تین اس شمشاد  
بنود خرم بجای نگر تو انعم  
نخست زین شایب سبب  
از آن درخت سخن شایب  
سواهی عالمی تو کرده و شمشاد  
جو دیده منصف من ز شمشاد  
بکنه رحمت او چون کسی که  
جو در طریق شایب مستطعم از غار  
ولی کفتم در قطع سخن ز شمشاد

که بچو کاش مستوح کردیم  
اندو بچید همین خاطر صور دیدم  
مزار الحبت ز باج ما خوردیم  
کش از نبل مطیع تو بجز دیدیم  
با شفاق خرد را بر بگذر دیدیم  
تعالی خیز از انبیا بی شرم  
بسی خطا کاشش ز شمشاد  
ز ذکرا و عینه جنبت کردیم  
بینه وقت دعا طبع خوردیم

**وقال ايضا في النسخة الحرس**

که باشد هست زین غار  
رکما این چنین برود  
چون جوب کست بر شمشاد  
از بهر آن که بپست کرد باقی خوش  
جشنیت بازمانده در وقت  
رکما خون زده با ناله زرد  
جو جو خوش که در شمشاد

پچاره من که در بنام من کی گفتم  
بس من با خفاخ دان که بیزم  
انگشتی که گشته چون با من  
مردم مزار او را در شمشاد  
ز اندام هسته مویز شمشاد  
کوئی ز زیر تیغ در شمشاد  
این تن که داند دانه بر آید جو خرم

شده  
در شمشاد  
مکر و مکر

مکر و مکر  
مکر و مکر  
مکر و مکر

در خشک ریش اگر تو بین تن  
مستم ساین شده با کسک با  
کان کمر تن من و کشت تیشام  
بسحیست در کفم که در کفم  
پار ز زشت دست و با سببی چنین  
یکبار در از نای بیرون فت  
که چون سخن جانده کور مرمع  
اندام من ز زشت سبب  
چون مار زشت تن من ز  
زرد که خستتم ز ناله کسک  
اگند ام کبوتر دار استه عمل  
شکست سبب بر اندام من  
شد خرد خنده چون فتنه  
کر سینه بچو شوم و سوزنده چون چرا  
بچو و خط ز زین شمشاد  
دین طرفه ترک نشد یکی ده  
مردوستی که بود و سبب با زرم

کوئی مکر که زینک بر آوردیم  
کز دست خویش زخم خوردیم  
اندام من جز ز زشت ناکم  
زان در کشتانی چون بچم  
از دست زینت بکشد از غم  
ببراند زون بر کسک است  
کای سخن ل جو بجز کسک  
کر ز زشت ریش و پیرانم  
ز زشت آن کسک بر شست کردیم  
زرد است و در کسک بیان  
آری عجب است که دریا و عدو  
از کسک من بداند بپست  
با کسک خستیم کسک  
کسک بای تاب سپهر زرم  
کردون که زردن ان کسک  
مکر که زان یکی ز کسک  
پیلو سبب می کند ان کسک

سخت  
ز سر زشت  
ز سر زشت

مکر و مکر  
مکر و مکر  
مکر و مکر

بنا گشا عریان به غار شیب است  
از بس که بود در غم سوزان لاجرم  
بر من که در ناله من شش  
در خون غمش شش چون لاله  
بهرای فانی است همه پروان  
گرشته از غل اغیار در دما  
از بس که با در خون خود امید  
من خاک پای سدر جها هم جدا

ایضا پنهان کردن

**وقال المرحوم**

ایا رسیده فضل مهر زبان  
علوی قدر ترا فلک نیم سیر  
نگاشت است جبار ستاره تو  
صدیث شوق به صبح بر زبان  
یک کرکشت که با من چنان تو کرد  
زمانه از سینه ام اهل تو بر حد  
چون غنای طبع تو هر چه خالی با  
برید و باد اسپوند از مرکز تو

جانزود

شسته

بسیار از این بیتها در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است

نشسته بر درو که هر دو هم  
اکبر از فضیلت مرشد خط  
شمار خاک درت راز شک میزند  
در پهای نظار ز بس تر است  
فراق مست ز کار می که گران  
تقریب حاجت اندکی که دستغنا  
که نیست سرگزشتن با یک بر  
پاد کار من این تپها می بود  
که کرکند دم سوی تو ز و پهای  
فدایک بر تقیض رخ من این کس

**وقال البغاف المرحوم**

بسیار در منی زار گشت با  
گشته تمینت یکدیگر می چیا  
چو دید میشود اما در حشر من  
زنج سلطان این یک مثال کشید  
جانان همه در سایه تو چو پناه  
برای مندی در گمش که باز

همیشه بر سر مهر نفس ندوم  
با ستین به این کس می پر آم  
چون زگر چه رانم خوش بخدمت  
بجز صدق ضیعت ز که کریم  
چنانکه من به پای تو از دستم  
بدرت تا جفاست مگر که بنوم  
چو اوش لطفت دست ما زدم  
که از لقای شریفیت بنا زدیم

پین سایه بستر خدا یکان  
بقیته که زان ماند و از حوا  
انسان سپس بر و ز تو عطا  
کبرک او همه در دست بار و  
چنانکه مرغ فرد در پناه  
زگر رفت طبعیت تو اللان

از آن دفعه که در این کتاب است  
از آن دفعه که در این کتاب است  
از آن دفعه که در این کتاب است

بهرت ساید شاه بود و چو ارگان  
چو خورشید که دل بر حیرت بند  
خدا بجان سلطانین شرق و غرب  
جلال این منبر بستانهای  
چو آفتاب ساید از سفر  
عجب دید که از رخ حسین  
که هر که بستر خار و خار  
ز می سعادت قدرت می طور  
کینه کورده پاستور کرم  
ز بهجت تو دل شیشه سجان  
تراست قبر قدری که ماه خوش  
زبان که زینت لب ز گوهر  
خداوت بسلم در عدم می  
از آن زلف فغان برین  
بهد عدل تو که انبلی خوش  
زبان تیغ ترا نکند مغز در  
گدشاه یک ملک کوشد در  
چو هر که در فتح رو تیسیر و خاقان

نعلک لاجق خود چون بدر شمشیر  
سیه بر جوانان در خانه در خانه  
درست زر که نمی نام شاه دور  
ز سوتی نام تو نیز همیشه در  
جهان شایان ایزد ترا مستاده  
کوه ملک که هست سر کجا  
تو عمر فرج پایی از آنکه در عالم  
تو داد بجز اسلام مستبدی  
جواب علم تو برداشتی ز هر  
اگر نبود می تو سعادت کعبه  
در نبودی شیر تو که کردی ز  
زبان ز می تو قوی گشت بازم  
بجوی ملک فریغ تو آب باران  
بسینه خاک که میروزه با لنگر  
براق عزم تو کای که گرفت ز  
که بود جز تو زشتانان که کرد  
درست شد که تو خوشی بر بر شو

بهرت ساید شاه بود و چو ارگان  
چو خورشید که دل بر حیرت بند  
خدا بجان سلطانین شرق و غرب  
جلال این منبر بستانهای  
چو آفتاب ساید از سفر  
عجب دید که از رخ حسین  
که هر که بستر خار و خار  
ز می سعادت قدرت می طور  
کینه کورده پاستور کرم  
ز بهجت تو دل شیشه سجان  
تراست قبر قدری که ماه خوش  
زبان که زینت لب ز گوهر  
خداوت بسلم در عدم می  
از آن زلف فغان برین  
بهد عدل تو که انبلی خوش  
زبان تیغ ترا نکند مغز در  
گدشاه یک ملک کوشد در  
چو هر که در فتح رو تیسیر و خاقان

بهرت ساید شاه بود و چو ارگان  
چو خورشید که دل بر حیرت بند  
خدا بجان سلطانین شرق و غرب  
جلال این منبر بستانهای  
چو آفتاب ساید از سفر  
عجب دید که از رخ حسین  
که هر که بستر خار و خار  
ز می سعادت قدرت می طور  
کینه کورده پاستور کرم  
ز بهجت تو دل شیشه سجان  
تراست قبر قدری که ماه خوش  
زبان که زینت لب ز گوهر  
خداوت بسلم در عدم می  
از آن زلف فغان برین  
بهد عدل تو که انبلی خوش  
زبان تیغ ترا نکند مغز در  
گدشاه یک ملک کوشد در  
چو هر که در فتح رو تیسیر و خاقان

بهرت ساید شاه بود و چو ارگان  
چو خورشید که دل بر حیرت بند  
خدا بجان سلطانین شرق و غرب  
جلال این منبر بستانهای  
چو آفتاب ساید از سفر  
عجب دید که از رخ حسین  
که هر که بستر خار و خار  
ز می سعادت قدرت می طور  
کینه کورده پاستور کرم  
ز بهجت تو دل شیشه سجان  
تراست قبر قدری که ماه خوش  
زبان که زینت لب ز گوهر  
خداوت بسلم در عدم می  
از آن زلف فغان برین  
بهد عدل تو که انبلی خوش  
زبان تیغ ترا نکند مغز در  
گدشاه یک ملک کوشد در  
چو هر که در فتح رو تیسیر و خاقان

بهرت ساید شاه بود و چو ارگان  
چو خورشید که دل بر حیرت بند  
خدا بجان سلطانین شرق و غرب  
جلال این منبر بستانهای  
چو آفتاب ساید از سفر  
عجب دید که از رخ حسین  
که هر که بستر خار و خار  
ز می سعادت قدرت می طور  
کینه کورده پاستور کرم  
ز بهجت تو دل شیشه سجان  
تراست قبر قدری که ماه خوش  
زبان که زینت لب ز گوهر  
خداوت بسلم در عدم می  
از آن زلف فغان برین  
بهد عدل تو که انبلی خوش  
زبان تیغ ترا نکند مغز در  
گدشاه یک ملک کوشد در  
چو هر که در فتح رو تیسیر و خاقان

کلمه را تا ابد بماند  
 علم تو را چه حال آید  
 تو بی تو ای ازل عالم  
 کلمه را تا ابد بماند  
 علم تو را چه حال آید  
 تو بی تو ای ازل عالم  
 کلمه را تا ابد بماند  
 علم تو را چه حال آید  
 تو بی تو ای ازل عالم

کسینے در جو عالم باشد یا  
 بر روزگار بیگانه است و آن  
 فراز و شیبست چون گرد بر بود  
 که بر شاهی از این سر پدید  
 نوزدین ز خود صله از به کینت ای کجا  
 گرفت غلط اصد و در کرا  
 ستاره دار شود و سکر از بی تو  
 ز هیچ خلق جباران کند از آن  
 که خیر تو در بر چرخسوی  
 باسب و میل جبهت یکی مباد  
 جویع سبزه تو آکنند سایه بر  
 جوبگر سر آرد و شام در شب  
 خان محبت که بکین زده شد  
 جو بیگ بر زدا سازد شایه  
 ز کرد و خاک شود خیم آسمان چرخ  
 زیر جیش طمان سبزه جو جوی  
 لب بندگ ز بند بوسه بر شریان

کلمه را تا ابد بماند  
 علم تو را چه حال آید  
 تو بی تو ای ازل عالم  
 کلمه را تا ابد بماند  
 علم تو را چه حال آید  
 تو بی تو ای ازل عالم  
 کلمه را تا ابد بماند  
 علم تو را چه حال آید  
 تو بی تو ای ازل عالم

شاه کاغذ از رنگارنگ  
 اینک از قلم خوشنویس  
 شاه کاغذ از رنگارنگ  
 اینک از قلم خوشنویس

شاد و خود جو گشت روانه افروزی  
 جویز رایت نضاد زیر سپهر  
 گشته کرون و افق دهن با  
 یکی کلابس آن سگندر کرد  
 پرست تیغ گریان سگدی سدا  
 دلاوران را حجت که کشد  
 شکاشه سر و زمره شوی  
 یکی سپهر اندر عرق کیند  
 تو بر دی نظری از پیش تو  
 کگی که ز کس بی باک  
 ز کرد و شکرتو خاک بر آید  
 بجایه آنگه بند خون رک است  
 ز سپهر باز شرف ز سنگه انداز  
 کرده از نی روح آتش نشان  
 محبت در شکند از زده کاسه  
 میان بلند موج تو هم از بر پیا  
 کبوش حکم تو بر اشراف سزاست

شاه کاغذ از رنگارنگ  
 اینک از قلم خوشنویس  
 شاه کاغذ از رنگارنگ  
 اینک از قلم خوشنویس

شاه کاغذ از رنگارنگ  
 اینک از قلم خوشنویس  
 شاه کاغذ از رنگارنگ  
 اینک از قلم خوشنویس

او را در غم از غم دی نهان  
 لبی بود اندر اهل کی نهان  
 سید زمان اهل کی نهان  
 زود تر سینه با تو نهان  
 جوانی از آینه نهان  
 لاله مال که خنده نهان  
 ای ملک او تو ای ابدی نهان  
 حاصل ز تو در نهان  
 حاصل ز تو در نهان



عقاد آدم از اوقده اونا  
 زنی دی بوسه زادی  
 نیک بختی از اوقده اونا  
 در اوقده اونا  
 خلیفه اوقده اونا  
 خلیفه اوقده اونا

و غما شده چون کند بکار  
 بفرصت تو شد نظم این سخن  
 زدوق آن سخن بر سرید  
 مرا شهاب بر سمل نیاز  
 نصیب سپهر کار لطف خود  
 بجای خورشید دان عا  
 کسی نخواهد جا دید بسج رادورا

**تعالی صفاتی ابرار**

پیش نبان تو نه همسوی  
 وز سبب تو ساخت خرد  
 خصم ترا نیزه دار منزه در اسحا  
 آمد بجا شست از زهر صفا  
 راست چون شیر فعل مردل  
 بهت تو گشت چون بار  
 فیض خان ترا شکل قدم نودان  
 از سخن اشقام گوشه تارت  
 بغضت کی رسد سود بگردان

کام نیار در کردار در ایام  
 چون دل مرغ از صیقل کز یاد  
 تا که در بسبب و ز کار می برود  
 شد زخم کلک تو خشک و جان جا  
 مژده پشت عهد و زود فرست  
 دست اجل سل خصم در کشد اول  
 بر سر تره جو دید عقل برود  
 چمن چمن تو چون است سونان  
 بر کردار تو است مایه بدست  
 چون شود از عدل تو کند زبان  
 سرگشته تو جز هست سواد  
 در سوس اکر او شست و توست  
 کون مرغ انما بر دل بر چون  
 کرد تو چون غصه خاکیست  
 ز آتش خشمت شکر ز غصه  
 سرگشته می با تن آری  
 لطف سبک ساریت صمد را

بر روی که شد ساریه جوش  
 یا و کس روزمان کز کار  
 راستی که کثرتی شکر  
 کشت ز در کشت بر کشت  
 چون شود از تن تو باز روی  
 جو کند شود کرد در سبب  
 گفت بس که شد در زخم  
 دست اجل شکر تو تیغ نماند  
 جو صدف بر سحاب نشانی  
 هم ز دل یک کمال ساریه  
 روز عطا کو بین صمد  
 تیره و چکان بود طره  
 سخی روی عهد و میگردان  
 بای ساریه تر بند و ایر  
 بای ساریه کی حل زمان  
 پیش صمد او در خصم  
 باد زنی که بود کرد و زمان

جاه تو چون شاه بسد تیر مصون  
 باز چون نوز دست جاده پیدر  
 چشم بد آن دوزخ آن مرکب مومن  
 حبت جو لفظ حکیم خوب جورم کرم  
 وقت سکوتش شات نخه رای لبر  
 برده بست از تو تا یک شمشیر  
 تیر به شمشیرم پر طرافت رود  
 از رسم او بجز بری شعله ز آفتاب  
 کرده تقدیم بطبع غدا در بلال  
 مرد و بهم در میانم تو کویه  
 نیک تصور نکرد سایه او در آرز  
 که کربسا و کجوبه پهلوی است او  
 که بجاری است پای برایش کلیل  
 با می ای ابر بر شمشیر حقیقت  
 ای شده چون کما قهرم در آرز  
 تا که منم نو دهرت قول من فعل  
 نیست جلال کسی قول می سخن

زانکه هم از تو بود چشم تو جادو  
 زانکه بر دپهلوش خنسی از دیگر  
 خود ز جسد ششم بیدر کرد در کت  
 کش چو چشم سفید تر مطبوع چون  
 در حرکت مضطربت آن لعل جان  
 کرده ای شباب جان لعل خورشید  
 بجز در فشان شده نور لعل آن  
 وز راه و بجز در شمشیر و جرن کین  
 بسته تماشای زده صورت از آن  
 کرده بر تن می پاشی خون  
 دیکه تن نچخت همش از آن  
 زانسو ای ارکان نند پای نهاد  
 هم قصب است او کلک تیر داز  
 از شمشیر که بخت با تو بودی  
 دی شده چون شمشیر کین  
 حبت این خاندان نهمش این  
 تو در فیرش من بر کلک استی

جان ترسنا

روی مودت  
 فطرتی که بر او  
 آب در بر زمین  
 و در کس در دو جهان آب  
 پیشی که در او را

تیر کی بخت اوست ای کجور بند  
 ارستم روزگار دست می کجور  
 که سوی کسب حین بند تیر کین  
 عین بود چون منی با همه حین  
 رود قبول مرا با دگران کار  
 مرچه ز باب کرم کور کور  
 آن همه اسباب جاه ساخته از  
 آنکه هم از بند و عهد بجز کسب  
 راستی طبع او در نظر بلا می  
 تا ز دم حلق اولاد معاف  
 کنه معانی او پیش از دراک  
 ماه خورد اختر مندر سه بهی

از کرمش نیست آبرو می نمان  
 کرمش شیر زبان کسب با سنا  
 روز بقا رون سدر کسب با سنا  
 بخاره حکم فسلان چشم فلان  
 که تو جوانی بخوان در نور  
 که دها تمام آن خواهد بخت  
 دان همه است فم فضل با عخوان  
 دولت او چون پیرک بر سنا  
 روشنی رای در سنا روی جان  
 پیشین بود روی کف کل کسنا  
 بر جرم زلف آن کسب با سنا  
 دار مع بهم مر همه را لیان

رمان

وقال ايضا في المصحح

ز می کشید و جلال تو بر فلک  
 خدایگان شربت که جان  
 همه جرمس و درازا و می کشید  
 اگر تو سایه ازین خاک تو در بر

ز فرد دولت تو عرصه همان  
 نهاد و اندر کسب کل کور  
 سران کجا که زبان او در کین  
 بکر و کسب این اسباب

از آنکه هم بصورت نوشته چون  
 جفا رسیت ز لفظ لاجبسته جوا  
 تو بچشمش زبان آورستی آن کرد  
 لطافت تو جهان بچشمش می آید  
 ز عشق آنکه شود زین خاص تر  
 شود خاطر تو گرم دیدن جود در  
 اگر چه زین نیست تو با و صبا  
 پس عدل تو زین بخش نباشد که  
 میشت پر کند زان دل خشم  
 جو شد ز کوفت کی کشی اش آب  
 ز بخشش تو خداوند زنده ز یاد  
 سیاست تو اگر بکس بر سپید  
 نیم لطیف تو که بگذرد بگوشتان  
 جویش از بی او یقین جود ترا  
 ز شوق آنکه بخار ز نام تو برود  
 ز کلک تو که نظام امور عالم از  
 ز فز طایر ب زبانی جودت در آرد  
 بیاد

العن صده اش من صلو الیها  
 که در ۲۲ الف  
 این غزل از  
 این غزل از  
 این غزل از

صلی الیه  
 رک کردن

جوبسته جوب زبانه زود و کور  
 ز فز طایر ب زبانی جودت در آرد

شداست طبع جواد تو را پیش  
 کن تیت ز صفت زین شکست  
 فاشده است بای تو از درون  
 سپهر قدر تو با هم جوبت چون  
 ز شکل انجم یکتا بخت غرضت چون  
 فیض خویش از آن گشت جواد در  
 زده در کس بی پوشش از بی مان  
 ز ما در کس در این نیست همی آن جو  
 از آنکه باس تو داشت با درین  
 راستش از منتهی شود جو زین  
 نه است سرگز جوببار و باران  
 نبات نغش هم شد سبان بر  
 بخویشین سید و محمود و خجین  
 بگردن اندر جل او کوشیت  
 بشت جود بخون کوشیت من  
 نماند هیچ کس نه جز که در عهد  
 ز خنده زانی مولا و با زمانه  
 زان

ز انقباض جو خنجر مندرم  
 بزرگوار صدرا خدای مسیب  
 جو نیست کار من از بهر کوه نظم  
 منم ز خاص گفت محبت لوت  
 ز روزگار از آن بر کن راه  
 بسان قطره بجاک را تو قدر جو  
 نیخور می غم کارم از آنکه که گاهی  
 بزمن از کرم که مصلحت  
 ز من جهنا در صا و در سه پان  
 دعاد خدمت بیجا و کاهین  
 دین سفر که در او این کلام  
 ز کوزه که نشکست به نام  
 پران دو سال که خدمت تو کردیم  
 که چون لایق غایت شود حق  
 بگشت نمان من از فزون جود من  
 تقدیر تو فرموده که خود جو  
 بدین سید سپوده ام شپس فرا

خداست را می تو که با و بند  
 که چون سیمیکند در حال  
 ضرورت مرا نظم حال خود کرد  
 منم ز غم بجای طرست مید  
 که برین ضعیف و دانا من ز جود  
 جوار مر که ترقی گشت ز جود  
 بدامن هکست با منی قدر دین  
 لطیف طبع طکران جان تو برک و کوه  
 که از جود تو مستوجب من  
 حقوق خدمت مورد و مکتب  
 کبکی کشیدم ز ناله ضایع  
 که ذکر آن بود از در عمل  
 بجن عهد تو سر گذارم  
 بود ضعیف من خدمت تو  
 که نیست و توبی است ز جود  
 بر میخور می بجای جودت  
 بدین سوسن بدیم من از یاد

پنهان در شکار

اقام غمتما

کب که در شده

مستعین  
 قبیح

مراحت و انزوه

امیدمانی حال از کج بود  
 فراغتت ترا این زمان بخدا  
 مثال جاه تو سرسبز و تاز چیتا  
 جواب داد فلک سحر در پی ترا  
 جو خاک باید خوردن در آن  
 که دوستی هم دن غیبت است  
 مراد من ز سپاهان توئی که مرا  
 بجزرت تو جو با توست بول من  
 ز حوض حال همه کار جا کرد  
 نیم سسک بر دوش او من نزار  
 ز غنمتت نیم آفرینست اردا  
 عروس طبعش است که جز درین  
 جو پیش هر کسش امروز و فردا  
 در از شد سخن امی مرقد کون  
 سپهر آید تمینیت بد  
 بهارت با دین روز و عید چون

ز جام جو در تو در می هند و اول  
 ز زندگانی بزرگ صد هزار چون  
 زمانه کوزدم شیخ خرمی بر کن  
 جرم غم خوری که کند بهیت خورشید  
 رها کنم بر خاک سب بر سکن  
 که با شامت عا پرمان اهل وطن  
 نه خانه مستین ز من این روز  
 چه که خزینه دم گشون ازین بار بود  
 مر از وقت نفس است این سینه  
 جو وزن دار و باز بر این است  
 ز می کران مرغی کانی نیز زودت  
 ندید سایه او فشان روزن  
 نه از من آید غیب نه از تو سخن  
 دعای خواجه ز میفیه ارشاد که  
 هال عید چون فاشش کرد شمشکن  
 شب زمانه بروز مراد استین

وقال شاعر المجد شرف الملوک الیدین

ز می شگرف نوالی که بر کرم نوز است  
 جهان جان عرفا الدین علی که کرد  
 ز سبغات دم خالق تست عیبی  
 از کلهک خشمیت کشته بر روی  
 و که بخوابد قدرت تو اندازد حال  
 در آن مصافی که رای تو وی نیا  
 در آن مقام خلق تو نمازه وی  
 ز بس کمال تو انوختت غم کل  
 جو رای پر تو کرد عصا چنگ است  
 سپهر یکدیا موفقت هم از ترا  
 زمانه حضرت ترا چون عذر جاودا  
 بجز دوست تو اندر نیز نیست  
 بنا و دوان بر ما یار جهان چه بود  
 که آب رومی ابراز تو چشم سواد  
 خدیومت تو بجای ای سید فلک  
 بن یزید خود کس از لفظ ترا  
 جان ز کلهک نوبت بست تر جلی

عین تیر به مقام زار که در قیام

بیست دل دست تو آقا کرد  
 خردتت بهر که همسایه کن  
 بزم بهاران جان در دم صبا کن  
 نیار و آتش من نیز در هوا کن  
 جو در جبهه خیمه ترا پیکار کن  
 حوس در بنور روی خرقه کن  
 نه کار صبح بود و عوی صفا کن  
 بدست سگدلی پرین بقا کن  
 بکار ملک تو اندقیما هم کن  
 ز کردن فعل سمند تو تو تیار کن  
 طبع پر کشتن از بی را کن  
 بعد نزار تکا پوی گمب کن  
 بدست تو و کمر شست را زار کن  
 نیایش من لایحی می کن  
 که می نشانی از دگر است کن  
 خطا بود بکم از عایب کن  
 که می نیار داند خطا کن

ترا کم علی است در غیر ترا جوی  
 و عکس می تواند بر کز غنچه  
 سست بر گلگنای توان ترا  
 بجز بریت و در غروب در آبی  
 زبان جرب دلی نرم سم می تا  
 سم جزئی دروغی و دروغ جز  
 جو باد نرم بود شیر تر و خوشی  
 بر آب نبد که داند نهاد جو نسیم  
 هزار حاجت پیغمبر در منزل  
 مگر بچو صله سمت تو در کعبه  
 اگر چه خادم از آنجا که چشمش  
 و لیک سخن شقاوت تا سینه تو  
 جو در حضور تو توفیق نظم ترا  
 قضای تعینت غایت کمی کرد  
 مدارج بر آن با و کا در و تو  
 سپاه حفظ الهی حفظی تو با

ساختی است ز سر حد تا کن  
 جز خواست کالبد خط استوار کرد  
 مزاج فاسد ایام رادو کردن  
 تو میقتانی تدبیر عالیا کردن  
 برای تثبیت کار با و کردن  
 ز موم نرم توان ساز شفا کرد  
 بسی آب توان فرج آب کردن  
 کره ز موی که داند جز آب و اگر  
 که نیکس روی کی بود اگر  
 بوجدای امید و وفا کردن  
 نخواست زحمت این شکر با کردن  
 بنزد لطف تو توفیق شکر با کردن  
 بعیتت جو اندک و عا کردن  
 ضرورت در چنین مت این با کردن  
 سر آنچه خواهد رای تو افتضا کردن  
 که چه است دعای تو ایبا کردن

وقال فی المدح

درد دل من است در و این  
 کز برق هر زانستش ترا شن شود  
 کز دست کمانی ز تکیه بر فضا  
 تیغ خلافت بودی آنچه بر زمان  
 بر داشت رخسار که بدو نشان  
 یعنی بر همه اندر حساسان و نشان  
 بر شاخه ز بی بر کسکه بر همه  
 اکنون شد است جو کمان بچو با  
 سیم حجاب دی نهی باد هر کان  
 بر کعبه و جبهه کلمه ز کعبه  
 شک نیست دو و او سحر کمان  
 دارد بسی جو اصل و سنجاب کمان  
 در زلف بنیده دکل منیر کمان  
 پایش سخن بند به بند کمان  
 در تن می برزد از هنر دکلی و کمان  
 و اکله شد است آب زمین کمان  
 بر شتاب چون خورشید ز کمان

این از کم گرفتند در بیای بگردن  
 زمین رعد شرح حال دل من می  
 دیدت آفتاب نما ز دست حد  
 آفتاب کبره میان زمین بدر  
 این تیغ در نیام شد اکنون بی بر  
 با حوشت تیغ گفت نظر چشم آفتاب  
 شاید که زار زار بر کعبه کمان  
 کز زحمتش نذر دمان عشره چون  
 مال نخل بود که کعبه خاکست خور  
 زیرا که روح خانه کعبه نشود  
 چشم ستاره آید چنان زده  
 از لاله زرد امن کوه تشنه از نما  
 خارا که او استر و ابر بر آ  
 با صد هزار سلسله چون پیدا  
 بر جان می برزد و قالب دبا کرد  
 آب لعاب شکر مخرج رود  
 مانند بان کوز برین از کمان و بند

اینچه کشیده شد

عاشقانه و از این سخن اورد

خواهد که باشد که بدین خوش  
 آرد و جوش که نمی آید  
 حالی یک طبا بحسب سینه  
 اینک عیش آتش تان سر کند  
 صبی شده خلق در بزم بکنند  
 او بختت جان غلابی زان  
 اکنون که شدت همه کس کشت  
 چون نوک بود که پوزمان  
 سلطان شرح صاهه سو در کن  
 که بر بقیدهای کتبت میدا  
 که صدر از سال ز بد سبک بر  
 چون نام گلک آفرید در  
 زمین پیش که در عالم با بود  
 تیره ز خاک پای تو شد  
 پی کی که در بریده با سبخت  
 زمین بسج دولت تو نزد نماید  
 گلک تان خرد دیوان حال عهد

رد بهای جلا سازد زین فصل اگر تو  
 مای عشق تا بد کرم اندک آید  
 سر که از فراز آتش رخ خاست  
 کورال تو بر تو سر کشت  
 سر آتشی که گشت شد از عهد با  
 کزین تا بر او سبکیت بدین  
 و آن در روی سوی در صدر کاه  
 ز انصاف عدل عالم در پیش نهاد  
 صدر ملکشان نام ملکشان  
 الفاظ او جو کتبت در میان  
 یتیمین جو لفظ او که نمی آید در  
 خود را دست و نود و دو چون  
 در روز کار گلک تو خرد است  
 نزدیک خلق رویش آید  
 چون فامه که با تو بود است  
 باران تیر خن کند خانه کان  
 کز بی نشانی از دل آمدید

گر شکمان

در گردن عدد چون کف کند  
 از بهر آن نشیند در بر دست تو  
 از تاب خاطر تو بر قامت پرتوی  
 دستت ز تاب شبیه فیض ای  
 کاغذ از ان نشانی بجان  
 جان عدوت راست برو قید کند  
 از لاشه عدوی تو سر کس  
 و آنک ز غوغانت در گوشه  
 از عدل تو جویش از کف کس  
 اندر نیاید زنده با نام آفتاب  
 تا رازی بر دستت باست که جو  
 جانفش ز بخشش تو سبک  
 با ز بود همیشه که کار کند  
 باری بر حساب کتوب ای عدوت  
 خاک جهان ز تارک صحت تو کس  
 ای صدر ز فراز که از فرغ  
 کردی بر روی غایب من ترا

چون کتف ز شک افکن طبع  
 کش خزم ز کبکمار دست زان  
 کجده خستت از این پیش سر  
 کلک تو در جباری آن بگو نادان  
 کاس سپیدم عدوی تو همین  
 ز راست تا تو نتواند بر جان  
 اقبال تو که خلق همه از  
 بشد چو آسمانی دارا کشت  
 بر شپت پیش موسی اگر که کتبت  
 کمر از دهن بیت تو در سایه  
 بس پر زدن که جو آتش شاد  
 بر سر که چون ترا زد کردی دل  
 طیاره در می نهدت بر آستان  
 او بختت جاجین ناز این  
 زان دولت تو که جز این او جان  
 بچون زبان کلام سینه  
 ای که ز سر تو بختی در

ز باب ز منکر که آید شرح نماید

طیاره اتر که در آن روز در آنجا  
 و در اعدک نیز گویند  
 شکر قیامت

از جلوه که درج تو بر سپهر میکشد  
در یاد زشتی بر تو نور عاقبت  
وز با بر کبر سار که در چشم خود  
این هم بوزن شعر شهاب میدیا

از شهر دم انگیزیت تا ماند و نش  
در روی جو بر کدشتی ابر که در نش  
با هم شده دست ز دست بکن  
روی زمین زخورد که گور

**وقال المرح**

نسیم با و مبراسوی ستان سان  
دل ز آمد و شد تا در هیکل میوم  
سغیده اگر کمت صد نه از کار  
لب لب رسید در جان دم نه کن  
برای شرد و صدمت دید هر را  
جوشنی شباتی بنیا و در میدا  
هر چه خیزد از لبش سر کنی چار  
اگر خاک در خواب نیست دست  
در از شمایل او با تو یاد کاری  
بچشم از زستانی جبار دلکب  
خاک پایش سوز کند میدهم بر تو  
ز لطف خواجگی بیجان شتانی

بگوشش کن سخن یار در میان  
بجا و بویست از این لب و زبان  
نخست از همه پیغام فان بران  
پیام یار چو پاری پاران بر  
کین تو مردی این خرد نه گمان  
رو اید از توقف همین بن بران  
بما و دار و بگو سب فلان بر  
ز لطف یار تو می مغز جان بران  
کین تصرف او از آسمان بران  
بگوشش از زلمه ناله و فغان بران  
مرا با بر زدی حمیتش کن توان بر  
ز کشته بر سر نام سحر گمان بران

مده همان سخن از جا بوی و حسبت  
زمین در گشت او را خواجسته  
بحق کبرسم روزی امان تا بم  
ببای فرود تر جان امید هم  
اگر ترا سر آن حسرت کان صدمه کنی  
نخست غمنا از چشمه حیات بر  
ز لطف خواجه خلقی بس جان  
بر روی رسم و دایج برای کردن  
جو مد کنی که ز غم غمته و گل را  
ز خواب ز کس سار را کن سدا  
در آن میان که در دل کل و شبه نمی  
دندان شکیلی بی جواله بال سوز  
زبان سوسن از و عاریست  
جو جان ز لطف ابر کن بر میان  
نی سلامت ره جز از تیغ خوا  
چو بر جناح سوز مال غم کشادی  
ز دل برود کن آن کسی که گاه

کین تک سار آن راست روان سان  
ز آن چشم من او را در روان بر سان  
تو عالی آنچه بگویم من سان بر سان  
نکوت که پیامم بر ایگان بر سان  
مست بگویم بشنو که بر ایگان بر سان  
بزر بر زمین مویی بی از آن بر سان  
بس آنچه فاضل با رسیدت بر سان  
سلام بلخ زمین بوسل تو بر سان  
درد و پرش زمین و از خوان بر سان  
بوی ز کس مسته و نهان سان  
جز زمانه از سرم بر بدون بر سان  
بس انگی سخن من آن دهان بر سان  
و عا و نی که من آن بان سان  
کمر ز سلقه جوی بر میان بر سان  
بدم بخور در کس تر جان بر سان  
کین شتابی و خور را بخار روان سان  
چو ستان زمین از غم روان سان

*نزدیک است از زشت  
چون که آن خوش او را زنده اند  
درین مقام که در این است  
منطقه در اصل لغت کرامت و  
در اطفال و دایره عظم است که  
بر روی مکره فرض گشته*

بهاش مشط آنکه تا در بنویسیم  
 نه بجای کفایت شیشه لیت حاجت  
 زرد و نجی خاک استی که میندی  
 ز سفت خاند کرد و قلم فراترند  
 پیری ز نعمت و بر شمشیرتین  
 و کز تورا نهانی های من با  
 بدان بهانه که از در کار مظلوم  
 بوزرمان بر کاست و حاجی و  
 بدست بوسه چو دست پندش را  
 دعا و خدمت او مثال این دنیا  
 ترا حاجب ز در باقی پرده است  
 بجا که بارگاوینا ز سفری من  
 دی بر آورده بس شهادت  
 نیا ز کردی و بیست بوس  
 ز شرح نامه زارم سخن چو در کس  
 بگویش صحت با صفا چو یوزاری  
 نجات خاطر او را زهر در بر

توانا نوشته همین دم و زمان بر سان  
 تو خود شانه ز نعت سان بر سان  
 بهام خاند افلاک از زبان سان  
 و کز تو این خور و بلا مکان سان  
 ز کجا جیش خیزد کسب سان بر سان  
 بگویم ای صمد که مران بر سان  
 نیا ز خویش من قبله امان بر سان  
 ز صبح پر بدان دولت جوان سان  
 دلی ز دور ز دیون کسب سان  
 چنانکه می سپارم ما چنان سان  
 بد و حکایت عالم سو زبان بر سان  
 اکت دست به توت میان بر سان  
 ز نام و ز غر و از ایچان سان  
 بدان قدر که بود دست توان بر سان  
 بکن به اندوه تا باستان سان  
 جو صیت خواهی با تو وان سان  
 در و دابر بدان دست درن بر سان

بمد و کوشش با کتا باستان  
 دستم کو کوشی دریا و کان کفستند  
 ز باد و سستی جو روش تو نسختی دار  
 چنانکه بخشش او سگرای بخشش  
 بر دو جو ز زلفش کی کوشی  
 شب جماد است باینه میسکی  
 جو صبح و شام ز خلاص رسوا خوا  
 ز مرغزار فلک که بر می میندی  
 تو را ترانی در دور و بارشون کرا  
 رها کن این همه ذوق لب خفید مرا  
 صمد و در زبیر کان که کشیدند  
 هزاران درش او خوا به تاشان  
 بوقت معرفت از بیدار معانی ما  
 ز خاک پایش اگر شکر است آری  
 دعای دولت او از زبان من آری  
 رکاب عالی او را و دستش را  
 نسیم با و صبار و در کاشان

ز صیت عدلش با کتا باستان  
 بپشت این ایهادی آن زبان بر سان  
 برای می نماید از آنجا کوشی  
 ازین جهان کران تا بدان سان  
 تو نیم حیدان در فصل مهر سان  
 بدو شامه از این ارضی سان  
 ثواب خاتمه و سورت اکتان  
 تفصیح کوشش از راه کمشان  
 ترا چو کم چندین کوا این سان  
 بی در در آرد بدان دولت شایان  
 ز من و عا زین کوشش سان  
 پر کوشی از من ملامت سان  
 شادتی ز قدرش با صفتان  
 برای آرزوی جان توان سان  
 که با ریشین باقی جاودان سان  
 تو با تمامه حاصل نجان سان  
 نماند صبرم از پیشش سان

ای دور جمع میر است  
 کن به رفته است

معرف کوشش



وقال المرح امف شرق الدين

جهان شد از نفس سست  
 گشا و شط منوع روی بندم  
 بر از در چله مستی سبکست  
 بولا زین بجز ازین اردلی دار  
 بعضی مانع بجز زین رسد وین  
 زرد ز کار کن روی گوی طلی  
 کن راکب و کن رتاق زوده  
 پیس بر خود و چون خیزد کن  
 بر زمین که جز زین سست  
 کمی ز دست سست در خیز  
 قهوه شب نم بر برک لاله بند  
 ز زحمت نم باران و شش م  
 لب سبت خون جگر دل  
 در از کرد زبان سون علی  
 جهان بود در انجمنی شکست  
 قناع که زده مشین در خچ کل

خاکه از دم محسب غلام جهان  
 بدست لطف ز رخسار چرات  
 بران لطیفه که بد در شیرامکان  
 که دل می کشاید سوی لاله  
 بزه خویشین خیزد در نشان  
 که رسته باشی از صبح که مان  
 دزان کن رسمی و بیان کندها  
 بر کل ز پوست برودن آبی  
 ز کوزه که در اطراف باغ دروا  
 کمی ز شک جابست با و دروا  
 نگار من لب خود گرفت و در  
 اسرار کند کل زود و تیر و در  
 ز بس که ببل چپا هکنید انجان  
 بود در آسب گزاده در از زبان  
 که بوتاهی ز مانند میان  
 که بر سرش ز سبستان با

بر دو کام صبا و در زده  
 چنانکه بر سپه خیزان سپهر  
 لباس گل را صد دست و چیت  
 نهاد و خیمه ستور در سرش  
 یکی گشا و جویشون شخم  
 ز شک حوصلگی دان طایفه  
 زیم جو خدا و ندو خواجه چنار  
 پنا پشت و ام تران تیغ  
 ملک صفت شرق الملک تاج  
 در مدینه دانش که تعبیر کرد  
 که یوم شرق جنتیم کرم  
 لشکرم در از روی عمل است  
 ز بیم نشین که ز طلم سراسر  
 کن در اکرم او باز نزار  
 بنفوی قشرون لعل کشد  
 ز بس که باید که نمایا و دانش  
 سبک جهان ز شرق ازین تا

ز تا توانی بروی خفت خفت  
 حساب و دایر ارباب و نظرم باران  
 مگر که گسوت حور است و عارض  
 بچشم قدرت می نین از قیاس  
 یکی جو عاشق بی سبکست  
 که خیزد خود زده ز شش  
 می کشد ز خویش است  
 جهان طاعت و کرم جز  
 نظام سلک مالک و ز پیر  
 خدای در ستم او کلید این  
 کوز جهان کرم زود حمید  
 بنام که ز زده در است کرد  
 به کلاه که در انصاف  
 امید هم او باز نزار  
 ندیدم که من سود مال  
 جهان رسیده که نیند  
 که گشت و رفت ازین تا

بشیره مخ پزیه

خفته

سبک

جان بود

حادثه

سایه

بمعد ماوز را بوده اند و حجت  
 زنی شکت خطت پشت ان  
 بطن و غن تو حیض منده بملوکا  
 حریم جاهه ترا شب و ساید  
 زنده سکنه قارت بر مران  
 لطیف کرت در زانج اهل  
 تو ضمیمه ترا لاله اسد  
 من آشوب بندیدم که بچو ساید  
 بجای تو خجارت جری از کون  
 چنانکه باد بشیر علم کند با روی  
 سنان زنده من ز باقی مر  
 نشست این ریشک لطافت  
 تو دوری که یک عالمه زیر پای تو  
 ز عزم تیر تو خندش در آتش سید  
 زمین نوزد جوشن و فواج روی  
 شاد و بهت جو که درین دور سید  
 جمر علس حرکات بان ز فضا

زرق  
 و لیکت تنی بر سر آمد از سحر  
 زهی بیرو دلت آب بشیر چون  
 بقع و کلک لوی تاج خوشان  
 نفا و امر ترار و ز کار در زمان  
 که بر دهر می بست کند بکوه کران  
 همان کند که نم اندر صفا  
 درین بسندی قیمت که کشید جان  
 بوش حریمی ذرات خاک کران  
 جو را می پر ترا شمشیر  
 دشاق خیل تو بازی کند بشیر  
 بجز در صحرای برین کسب  
 چنانکه با در آشنی نعل آن کران  
 که از درازی امیدش میدا  
 که خود سکون شانه عادت دور  
 سبک کند جوانی و قیستی جو  
 شناور است جوامع و جوی طوطی  
 کند ز ترن برف آب تعال در جولا

دوایه  
 مویض  
 مویض

دشاق  
 مویض  
 مویض

میر عزم تو در گوش حس او کو  
 بجا که بر شیش مای آب اش  
 سرش صلابت سندان بود و این  
 سپهر مای برعت بر تو میدا  
 جو مایه بر زبر آب کینه و جاک  
 رسد بر جو بود جالوت و زوی  
 سوری فراز ز پستی جان کند  
 سوری شیب بالا بدان کی مید  
 زهی میاوی شمشیر تو مقلع اجمال  
 فبار در که تو در آشنی چشم  
 که در عدل تو در خانه و غنم تو  
 بنر جو مای من سر و دم بر تو  
 کسی بود چون در شکستین  
 ز بخشش تو سرا پای در که عزم  
 رو و جو تو سن تو رخ در کون  
 زد دولت تو بن برید عطای منی  
 جهان پن با کفتم تو بر حیت تو

اشاره ای که بملوی او کسب زخم  
 جاب نام نهادند بر دی ایل  
 که کاه مملک او باد بر سندان  
 که کاه عزم تو با او شود و شکر  
 جو آشوب یوا بر شو و اس  
 دور کی زب بجای ز روی  
 که بر معالج انکاک کفرت این  
 که کار صاحب عادل کز کسب  
 زهی مساحت کلک تو من جان  
 مو احمقیت تو صدمه خرد جان  
 کند پست تو عقده بر زبان  
 که جویم کرم بر تو در سبان  
 بدست کرد و جو تو خانها جان  
 جویش سر که بوی تو شیر کرد زبان  
 سرانکه بد زودت جو صدمه حریان  
 ندید و ذل اسوان کز ان زبان  
 قصیده که نظیرتین با اسوان

صفت ۱

درشت لفظ و معانی او شود  
 سخن ستایش خود و کند از او  
 رود بود که بعد تو با جهان می  
 جو طوطیا زار و دست الاغ  
 بجای میج روی جناب سوز  
 هزار سال نماند زار سال

**وقال المبحر صدر المله والدين**

بسی آن دو عالم آن لغز  
 چون طوطی بر درم و صال که داد  
 گفتم رحمت کلمت زین کلمت  
 از بس که با و زلف کرمی  
 که عاشقم بر آن رخ چون دنیا  
 سبست دیدم و چون چشمم  
 ای شام طرهای تو بر صدر من  
 در حبت و جوی وصل تو چون  
 با روی بی نهایت تو بر کند  
 از روشنی حقیقت رویت که چنان

*بسی آن دو عالم آن لغز*

خوششید را کردی تو شید  
 از عزت لببت همه ساله عشق را  
 نشا بنشته شریعت صاعده که درش  
 صدری که منت اول در کلمت  
 ای بر تو لقای تو نوزده عقل و جان  
 ابرار بدان که سیت که چون تو  
 نا کرده کس تقاسم بسیار تو بر جا  
 که دون بد است و نوا انجا در  
 جهان نای ز برای تو با  
 هم شکر ز لطف تو با و بان  
 پیوسته تابم تو در جهان  
 در دهر جز برین کسمن  
 بر خواند جز ز بوح تو در جهان  
 خرم ز بزم تو تو چون خوش کن  
 از بهت تو ترس شود سوی برش  
 چون بین بهم سینه سوزان  
 بر زلف بر زده از خود شیدین

چون با ضمیر صدر جهانش کم فر  
 در دیده دامن نم دور سینه کن  
 از جور و در کار نهایی صحت  
 راوی که مرست بخشش او در جهان  
 دی خط تو شبستان حمزه بین  
 که خون گری که نیستی از بزرگان  
 نکر منته کس نگر سخای تو برین  
 از خرمین جلال تو سواره جو  
 طاس سپهرم ز جام تو با  
 هم جزو لطف تو در جام  
 اش و ده تیغ صدم تو در خاطر  
 جودت را نکرده است از غمت و از  
 اول که برکت تو صبح رای  
 رای جهان و تو چون  
 چون مهر سر کراسوی کس  
 در طاق ابروان جو کس  
 تا عهد کس رای تو بر رخ جبار

*بسی آن دو عالم آن لغز*

*بسی آن دو عالم آن لغز*

ریات پنج در صفا اقبال تو است  
 زمین بر سر درست مغز بی خرج نام تو  
 باد دست در فشان بر برای خرمی و  
 رعد از بی خات بیامک گوشت  
 ترست با نوازی از بهر درش  
 عالم بدولت تو طرب ای شد جان  
 که با می زید چشم شود لفظ خیزد  
 زیرا که هم مگوی عدم که بر  
 کربا تو دمن تو ز نذ لاک وری  
 فضل ا عاد می خزان سخن بود  
 بر زده مدارج قدر فریب تیغ  
 زمین پیش پای استخمس منیع حکم  
 ختم سخن کبر و تمناطن نشیدت  
 لیکن از نیت در مکر زید که گوشت  
 زمی بود جمال تو چشم جان رود  
 خیال روی تو اندر ضمیر من مگذ

آیات پنج در خطایشا مینت پین  
 هر روان خوش کنش عشق برین  
 که اسگ دشمن تو بدی که زمین  
 است شاد باش همین شایه برین  
 عدلت را مکر وی سپید را دین  
 که ز جنگ نمیشوم مالاخرین  
 میان که آن تقاضاوت اورا بود  
 آن مورد که با می نشد کیمین  
 باشد حدیث جبهه جوان با  
 زیرا که اندران مکر زید پین  
 دم کان نیرسد و خاطرین  
 بستم بر پست خاشی از خطر این  
 کا نذا زده بر تو این بود جو دین  
 عیدت خجسته با و و خاطر  
 و قالی ایضانی در  
 زبا و جبره تو خدر عاشقان رود  
 مرا جو کین شد سر و اسخشان رود

در صفا اقبال تو است  
 زمین بر سر درست مغز بی خرج نام تو  
 باد دست در فشان بر برای خرمی و  
 رعد از بی خات بیامک گوشت  
 ترست با نوازی از بهر درش  
 عالم بدولت تو طرب ای شد جان  
 که با می زید چشم شود لفظ خیزد  
 زیرا که هم مگوی عدم که بر  
 کربا تو دمن تو ز نذ لاک وری  
 فضل ا عاد می خزان سخن بود  
 بر زده مدارج قدر فریب تیغ  
 زمین پیش پای استخمس منیع حکم  
 ختم سخن کبر و تمناطن نشیدت  
 لیکن از نیت در مکر زید که گوشت

دو چشم من دورا همد شد پهل  
 لبس که تش غم در دلم زبانه  
 ز من ز عشق تو لطمه ز زبانه روی  
 سرکش من ز جبهه تیر و کس با هم  
 ز تا زلت تو تا حکایت و علم  
 جو است تیر جبهه زلت تو  
 ز زلفت ابر کشت خانی تو  
 چه صورتی که در آینه زلفت مضا  
 ندید بسیار تو آفتاب در پرتو  
 شود زبا تو آینه و ما ن سیر  
 سوا می سینه تا یک رنگ دلکیم  
 اگر ندیدی در نشان رویت سخن  
 ز آب اشک جبره که گشت زید  
 بسجی خواجگر خون جوشی خوا هم با  
 سینه و مملکت شرح کن الدین  
 سکو طلعت او در میان شرح  
 ز لبس جواهر معنی می سیر شرح

کنت در از من نشان یگان گشتن  
 مرا جو صبح شود نفس آن روشن  
 بود در شعله آتش جبره خندان  
 که آب باشد در موی خزان رود  
 که نسبت شب تاری بود بیان رود  
 ولی جو شمع همسوز او زمین  
 میمنت زلفت ترا با دغان خون  
 بجوشم تو ان دیدم جان رود  
 چگونه میدید از جبهه نشان رود  
 که خيال تو اندر اردوان رود  
 ز گلن و تو می گشت کلستان  
 پراز صخره رویش خط بخوان رود  
 که دید با بود جبهه نشان رود  
 کسوز که گشت بران چشم ن رود  
 که تیغ دولت او دست ای ن رود  
 چنانکه نور معین بر دل کان رود  
 زبان خانه او چون سخن

پیل گلک لب دوات داند کرد  
جو تر جان دوزبانست لایق  
زیبی ز کبریا گلک لب اهل خدای  
خیالست از شب تارین در آرزو  
فلک حضرت تو نیست جز حق  
ز خاک پای تو که بر سر در زس  
اگر بود تو منور شد دنیا مردی  
مشک غم آید با عدل تو شایع  
کف تو چون پید می شود درش  
لوانی گشت از نقاب خطایه  
ز صبح نیر و ششمه ایسان  
مگر سو او خلقت گشت  
میات دشمن از اخصایم  
ز بس شد آلفه کبریا  
شکل گلک تو پر دین گند  
چراغ دانش را در مشعلت کرد  
ز تاب چشمه رشید کرد

میسات سایل با بختان رده  
کرا از عین گندجی تر جان روی  
زیبی ز تابش سحر دل همان  
شود ز پر تو را می تو در زمان روشن  
دقرص مهرش گشت تان در کما  
جوان تران شود گشت جمیع جادویان  
ز خون لعن جز نیست عذر گمان  
کرده در گردن خون لرغوان روشن  
و جوهر رزی شد از نوران روشن  
جوانش با لرغورون روشن  
که مضرات کنی از ده جان روشن  
که صد نامی دعا می شود بدین روشن  
چراغ دزد که خواب بیان روشن  
شاده جاده راه کشتان روشن  
ازین سببش زندان او خندان روشن  
زبان حربه از لفظ در قفس روشن  
بزد تو بنوا کسب همان روشن

جان شخصی که  
دانه جان مقصد  
بیکر خنده

دراستی تست مقامات کلین  
زیبی رسیده بی که در شیمان  
بدست جرج شب روز از دره  
ز پیش آنکه پیویم بر عمت تربت  
شب عادت ایام برین مظهر بود  
فنا رحیل تو چون بر سپهر کی شد  
مخالفت تو اگر که نیستی  
ز خصمی تو اندام رسد سوداگر  
عجزه مگر درین حالست تر شد  
لاله نخل سمنه تو شکر از یاد  
تو آفتابی و آفتاب پیروز  
سپهر نریخ کوه کس که در  
کو اکب از سپهر آفتاب  
جو ز کلمنی که زنده خنده در شب تار  
بر سبب تو درین روزگار کس تر  
میلان بچشم خود انبای عذر مردم  
کرم بنا که گشت تم مقصدی که از آن

ز آتش زبان با شد و گلکان روشن  
گنبد و پیه بدین کرد استمان روشن  
دو تخت است از ای عین آن روشن  
بند و بار تغیر کن جان روشن  
ز ماه را بیک شست نامکشان روشن  
ستاره کمان گشت ز همان روشن  
یکایک گیت از بخت کاران روشن  
بشده با سری می پیش زان روشن  
بدید و بجز آفتاب آفتاب روشن  
که کرد و بار در گناک استمان روشن  
تمام است تا تابان زین کاران روشن  
ز تیر عزم تو اندامه گان روشن  
کز آفتاب که در شتارگان روشن  
جوانش که زنده شد از دعا روشن  
کشم بر پینت این طریقه روشن  
هم ز گشت شود احوال استمان روشن  
گنبد اهل سخن طبع شادمان روشن

کلمه کلیدی که  
اشال آن استوار نماند

بمان شمع شب از روزگمتاش  
 جو سنج و زلف کز روزگمتاش  
 زرد بر دم جوم بر جبهت تار  
 پاسب تیره زوشووم شرم کلک  
 ترا بشعر حکم که در دست  
 نفس نازیم از حال خورشید تان  
 سعایم زلفک چون بخیرت بود  
 جواسی روی روشن تان  
 همیشه تازدم با دوجوشم جوا  
 مدام تا جوجیس و کینه بود  
 ز آفتاب لغای قیادتنا جا  
 تو مستقیم بقام تو اتمست تو  
 ز روی خورشید اهل انصاف تو

بروجوشم بر لبان روشن  
 شمسبیه کنم از لفظ شمسبیه  
 که تا بر ارم روی نظر شمسبیه  
 اگر چه دست بر شمع خوان  
 ز دستیران جهان خیروان  
 کی آب زخم پیشم کنان  
 مبطف موجب این حال با زبان  
 که پیشش ازین مذم شمسبیه  
 برون دید کل در کوشش تان  
 دل پال بر روی جان بود  
 هوای عرصه این ولایت تان  
 در آن خیرت تو جان هر جان  
 ز روی روشن چشم غافلان

**وقال المرحوم صدر الملو والدین کن الیین**

ز منی کلبه از لنت تو رخ جان  
 شمسبیه زلف ترا ز کافور  
 نهفته چشم تو در نوک غزه اهل

بر ستمها غمت در مشک عهدوان  
 مثال خط تر آفتاب در بران  
 ز شمسبیه تو بر لب برات من امان

خط و مدار تو شرح کار نارسن  
 ز بند کیموی تو عشق تاب کلسند  
 میان ستمه و صفت برید لعل کبر  
 جوهر با نی کشش نازنین و بیبا  
 رخ و در زلف تو صفا کن آن کوه  
 کدا شرف تن در هوای چیرا تو  
 اگر چه زلف تو بر کبر دست  
 بسی ز قامت تو دست بردا  
 بیوی زلف تو سر صدم ز جا  
 میان تیسیت سمد عدای تو جو کبر  
 جو رایگان غنبت تو اتم ال از  
 شفا ز جوشتم می یا بدین ال پر  
 اثر جوا کند در دل تو رنگ زخم  
 عجب جاشد اگر شمسبیه کوی لم  
 کبر ز دیده من سیکه مرز و رود  
 پدید بشود از عاصمت خطی  
 مگر کان رخ نازک جو بر دم لعل

لب و دنان تو زینک شمسبیه  
 ز نوک غزه تو مشه بر سر کوه  
 مخدومت لب و دند از نین  
 خیمه از جبر شلم بر روی کور  
 که جز دماغ سران شمسبیه  
 جو زده ایت که خوشتر سید  
 که بر دشوان ز رویه سود و زما  
 اگر چه رویه سفا سیت در ستم  
 صبا که سجد و لم وال است و سر کرد  
 که خود خسته سستی برده زما  
 مکن که اینی و در عرض جان  
 که دیدد که چهارشین بود در ما  
 جو در بر ستمک در ستم جان  
 ز بس که می شمسبیه زلف تو جو ک  
 تو باز داشتی او را ستمانی  
 که از لطف دنت تو شمسبیه  
 ز عشقهای خیالم برود با نین

**عجب خاطر**

بها لصف انگشت آن خط  
 اگر به نیت محقق که آن خط است  
 حیات جانیت آن دلیل که سر با  
 کرم آن مرز لطف و بوسه آن لب  
 حمیده قامت من جبین بار  
 ز سبیل نیز شرم که جان خراش  
 مگر که نشسته تا بر کینای لطف تو در  
 سر صد در جهان کن که این اندک  
 دلش لطف من است بخت آب جا  
 اهل زخا دل نامانده با بی بر  
 سوال علی علیه السلام که کند  
 که از مسأله تراشیش افزای کند  
 فلک که پیلو با پیش زنده با  
 زهی خوشن خباب تو استمان  
 زواج کن دست تو شامه اگر  
 همسایت تو جو ز چشمم خرم  
 عطیف و دلش لطف من ماند جان

گر که دنیا که با چشم ترا  
 تعیین حسن در هست اندکی جان  
 بجای چشم است آن در سینه  
 نغمت کس نمی که با کس  
 شگفت ماندم لطف زده بخت  
 کوشنداشت ایضاً فو کوه با  
 ز بیم عدل تو روی یک سینه  
 ز حرم یخ زمین دوزخم بر زدن  
 کوشش بدست سما که در خاک ارکا  
 پذیرفته ز دستش سواقی حسا  
 بر دوزخ دست ز با شش بود که با  
 چه مردم با دست و آفتاب و نسیان  
 جو آنگین که کرد و دیگر بستان  
 زهی ز کینه کار است تارکان  
 طلیح لطف من چشم آفتاب بیان  
 مسکرم تو جو میدان از بی با بیان  
 برای و بخت تو سینه اندر جو

بیتها

بیتها

بیتها

طغنا

طغنا می خراب تو ز منت ارواح  
 ریاض خط تو چون نهشت حرم دو  
 جویر خرم مندمت تو بر خرم  
 بدولت تو جو آشرب دستان  
 می نشاند کلمت تو آتش فیه  
 اگر نوا پد را می تو نیز بر کشت  
 عطار دار بگلان تو خانه بر سیر  
 کشد جو تو حصن امیدهای ضعیف  
 نباست فکر تو زون دشادگی  
 ز ناس است مل جوشم لاله زگر  
 کند جو صید اطراف عاشقش تر  
 اگر بعبیدی شیخان شدت عصا  
 ضمان روزی که دوست کلک کن  
 اگر زنده تو زود و ما حتی ترکب  
 دگر ز کلک تو بر کزیدی سینه  
 قلم ز کوه لطفت جان تو انگشت  
 بجای حکمت اگر با تقاضا

ز لکهای قباب تو صبح ابدان  
 بنات فکر تو چون و خیرات  
 بر دو جو غم سبک بر بر دو سگان  
 جو استیت هر کس کس است  
 زنی که آتش فشانند از حیات  
 لباس سخی شب رسد هیچ جا  
 کز آیدش سوی ناخن لی لطم زبا  
 ز دست هم تو بر بر طراش شد  
 بی بود طرف این ز صهره در  
 معادن خفقان و ملازم برقا  
 شب بمر در عهدت اگر ز کین  
 نبوت تو عصا شدت روح چون  
 بجیس نعل که کرد و محکم ضامن  
 بهاتم باندال شدی آسمان  
 بهر دو کام رسیدی خنده سوزان  
 کز تو آنکری که کور در بر  
 بهر سگشت آن لاف می شک بر

بیتها

جودش

بیتها

بیتها

بیتها

بخواند

که این ز بس باشد تضا ساید  
 ز می موار و کلک تو شست آید  
 درخت صبح بویشاخ جان حاصل  
 معانی خوشش را یک جون  
 بوزک تار مژه و دانه ای استر را  
 پرده است نویسنده مگوی  
 چب ندارم ازین گوهر گرانایه  
 چیار نقد سخن را محک توی  
 دلی ز حال خود خوشی نزنم  
 بلب رسیده جان جان بلب  
 ترا که دید و ز خون دمی الهی بود  
 اگر چه سحر ناسیت شکر طبعم  
 زمین ز سایه شش هم نمی آید  
 اگر چه بر لب مصفاست طبعم  
 و کز دستم از آن تسبیح می  
 حضرت تو مرا که قبول نیستی  
 چه عذر خواهم ازین لاف که میگویم

که از معاینه باریک نظر نادان  
 معنی بسادی چشم تو مطلع میدان  
 از آن خوشش آمد ز نوحی عمل بود  
 بود قیقه جو زنده اش تشریف با  
 بگر سببم از بر نظم این سخن  
 بر این قصیده خواندند در دیوان  
 که کوه حسانت مراد بهرجی  
 اگر کسی به ازین گفت گو سپارد  
 که بچو شمع می سوزد آتش ز زبا  
 یکی بود لبش شیر بال جان  
 جو در طبع دراکین چو است نزنم  
 هنوز بر سر کار عقیقه رحمان  
 هو از همه بی من برود و افغان  
 ز چو حکمت بر او در چو شیره  
 که سوز جو زیند استوارش با  
 که جز غلطی تو مشبول نیستی  
 که طبع من جو غلامت خاطر مهابت

کفر تا

مبند

بخواند  
تندی معانی  
بخواند

تا زمره پیدان فضل تا جرحی  
 خاک یک کمانگر این کس اقبال کند  
 در ادبش سخن هر جان نداشت  
 دوام عمر تو بچو ز سبک استای با

وقایع

ای هب بگویم شاید که مرت عدت  
 مستخ زین سبب تا ز کج حاکم  
 تو بهار است نسیم سمن آب روان  
 همه در مع تو حضور بود کام و دم  
 بشکنم نچه احداث جو طبعیت  
 نوز و در مان به طبعت پیوسته در  
 جادوش مطوت از عجز بر او کند  
 مدتی رفت که چون طاعت آسوده  
 لطفت از روی تقصد نه سمانا  
 او هر انبیت در آن زمره جوار با  
 او کنایه کند و در شکرش کند  
 کمن ای چو با غوغا کمن مستور

مصدر غیر قصاری

بجزرت تو تندی کند بدین بیان  
 نه از روی که رسو و سحر سندان  
 اگر چه باشد با رسم رسد کجا  
 که جز خنین سوان یافت عمر جا

دی بهر حال بر بی دلی نعت کن  
 شکر بهتت از خاک و پاهای  
 توان بود در خط و خط نعت  
 همه بر یاد تو حضور بود کام و دم  
 باز روی بخت تو کج بود  
 که تاش کنی اندر تن کفرت  
 صدیت انعام تو هر خطه کند در عوین  
 خاک دور که توان عارضه صفت  
 که فلان که کوه غمی باشد در صخر  
 بهر دست خنده بجای آمد از دامن  
 کی در رخ آید از دعات طفت  
 بس ازین چون شومی از کز آن



کوبید که بطنی که کم از سر بود  
 صخره را برین چاره چنان چرخ  
 چرخ بر روی دگر سبب چرخ  
 چسبست از لطف سر برود  
 طبعی که گران کرد از آن ساق  
 محض دل دوستی نه نادان که  
 که بدی گفت بر خاک سبب است  
 شاعر می باشم قانع بسیار  
 اشقات تو در تو کجای بود  
 نه جای همه کس در آن کس  
 چون تو می نماید در هیات کباب  
 خیر احب که مرا با دگر قصه می بود  
 نظر خون جگانه ز رخ کبر  
 سویها بر هم آید شود چون  
 بزمنی روی تو سر بر سر  
 این همه رفت و چنان که کرد  
 نذر شکر است دعا گویند بر تو

سهر بر هیچ آید سابقه صد  
 که جو انعام تو از حدیست من  
 ز سره دار که بر این شکر است  
 که چنین شکر از حدیست من  
 کله شی که کل شوان زمت من  
 سبب با دگر سبب علقه است  
 کونکو و اندامین من و سیرت  
 که نیا ز در زمین روی در است  
 احترام تو نند تا حد چشمت  
 نه مال کس میل کند من  
 که خاک در او سبب من  
 چه اثر دارد و تا حدیست  
 که ستمش معز زنده است  
 چشمم هم نزنم ز کس شوکت من  
 در همه است که در شکر است  
 پیکان عقوبت من بود از  
 از کجا آمد در خاطر تو حضرت من

نظر بر

نیکه بد سر دو سر شکر است  
 بقاب تو نقد بد ز جنت من  
 سبب است جا به و شکر است  
 پیش باید که بود حق من  
 نقشه نیست بر حال ز تو حد  
 پیر در رخ تیا سبب است  
 هم سبب که لطیف است  
 تا جای بدت فکر کند ز تیا

من بی آید همچو دگر در میان  
 اینست جلالک دوی که چنین است  
 سر در صدر هر چند که آید کس  
 از زمین حضرت از حدیست  
 خدمت ایشان تا کجا است  
 من شوم مکتف خاک و زلف  
 که بر این شکر که کجاست  
 تا جانت ز دو عالم و زمان

وقال المرحوم

دایم بود بهی تو طب اللسان  
 از بحر بهتر بند شود در مان سخن  
 کشتت در می مد تو بیک زبان  
 جدا کند بر و بیکر در جهان سخن  
 طبعی بود سر آینه از طویان سخن  
 چون من کنم بیج تو از لسان سخن  
 دایم که لطف است کویم جان سخن  
 اندر گرفت مرا همچون سخن

ای سروری که در دین ناطق  
 که همدل ز صحبت تو ترخ را  
 زانکه که خاند و زبان بخیز  
 خالی نیافت کشته از صیت سیر  
 جایی که خاند تو نند در شکر زبان  
 ز آب حیات جا به لب کفک  
 در سر من شای تو کویم سخن زبان  
 اندیشه بی تو کردم جز و طبع

گفت سخن پایید حش کجا رسد  
 با آنکه در معالی ذات شریف تو  
 در حضرت رفیع تو چون زمین و آسمان  
 اینک ز بستر شام از طریق عجز  
 جان که هست که از در بام نه  
 از جان بگاست سر هر در او سخن  
 البته طالب جهان سخن که در زمین  
 زمین پس از دولت تو تبت بود  
 لطف تو گفته بود که یاد درم ترا  
 پایاست حق تو نیامد مگر جرمین

وقال المصحح

زهی که شد تیغ زبان جهان سخن  
 زنده عطار و سعادتمانی لب  
 برای زخم شیا این گل ساقچه  
 مری سخن از در طبع است که  
 رموز و حقایق کجا گشت دل  
 غزوه شایسته که ترا بجا سپا

این سخن از عطار است که در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است

ز ملک نیز دور و شست آب جویم  
 کنی تیغ زبان جو سخن در شلم  
 سخن دهای تو که بدی زبان مرم  
 جلوه من تو که بر سخن شسته زما  
 زهی توبت دانگشت دید زین  
 ز عهد آنکه سخن را لبه با بر نهاد  
 ز پر عقل که است آه کار دانه ای  
 که از بجه کبیده زنت تا دانش  
 جو جو جیت که بر شاخ سبزم  
 ز فرقه دهن او جان ستمین  
 جواب داد که برم کنون و ناکه  
 جزنداری آنکه توانا است است  
 جلوه کار سخن بر ستار و اندوه  
 جوی سخن بدل من را نیز بکوش  
 زبان خلقت من کرد عذر بر  
 عطا سر هر که تو قدر که زار هست  
 ضمیر من در شب با تو از آید

ز تاب خاطر تو بخت گشت سخن  
 بوجاه و عطر دهنی و سخن  
 زبان من ز کمر پر کند و بان سخن  
 که می بختد هیچ تو در زبان سخن  
 زبان تو بکه رحمت کان سخن  
 بلب رسیده را لفظ را جان سخن  
 سوال بگیرم در پیش تو میان سخن  
 بچند یک کل معنی ز ملک است سخن  
 لوامی نطق تو در من گشت میان سخن  
 بر این رسد از غیب کار دان سخن  
 بگوشت تو ز من این سخن سخن  
 کسی که خاطر او مید پتوان سخن  
 جو منظر لب بود از عا ریه سخن  
 زبان بر آمد سبکین دل سخن  
 دل نبود مرا از زمان زبان سخن  
 تنه تی گشت از زمین کان سخن  
 و کرد ز یاد و هر یک که پیشان سخن

فرضه عملی است  
 فرضه عملی است  
 فرضه عملی است

فرا بر بود



خرد بچشم تقیب بسوی او کند  
 کند چو کلک تازمش ز شتاب سخن  
 سخن بکنند معانی تو جوئی رسیده  
 بجزیره خیر و بر امید به عدل سخن  
 سخن بگویم در دستم نبرد تو که کند  
 عطار دانه کلک تو خندان سخن  
 ز صد کی پسند بری ز دست  
 خرد که پیش او مست است سخن  
 تری شو نماز فایده نیست  
 که پیشتر ز غمی غمت است سخن  
 است پیشتر این غمت است  
 نشان و بزبان دید ز اسطر سخن  
 سخن به هیچ حساب جود بر می آید  
 ز هر چه گشت شکر دانه از سخن  
 سخی نیارم مگر سخن حضرت تو  
 دلکلیک لطف تو می آید در سخن  
 هر دو سخن طایر هر که تو طالع  
 که است سخن تو خود بر لب و ثواب سخن  
 جوایب شکر قبول از تو خیر می آید  
 صدابود که در دست سخن جوایب  
 دراز تر زین با تو مر آنجا بود  
 اگر ز پر ملائمتی حجاب سخن

جذب کردن

وقال المدح

کریم ز ما بزرگ بیگانه  
 ز سنی طلعتت قال ز غنای لالان  
 شکسته شده چون بر زوبان  
 ز خط تو خطهای صاحب لالان  
 عبادت می می نمی در دستان  
 از آنست کلکت خبان ز زوبان  
 کرت را می باشد بدست گفت  
 اسد را جو تو را و سری می پیرایان  
 شکر گفت گشاده و نه نماند  
 بیج تو ناطق ز بهانه های لالان

کفای

سخای تو دایر ز خورشید می رسد  
 درین همه شد صاحب لالان  
 تو چون آفتابی در خصمت گزینان  
 ز بیم تو چون سایه دیوار مالان  
 معانی ذاتی و اخلاق نکیت  
 بکعبان بستت از بهر بیگان  
 که باشند وقت حضور تو  
 جفا شدند ز دیدار تو سخن لالان  
 بر رسم خودت هیچ جزیت ندادم  
 جفا شد جز این خدایت مالان  
 جواد را ز خوار بند و صاحب است  
 بدین دولت اندر یک یک لالان  
 مرا که گامی بود از تو باشد  
 که مستی حقیقت کمال لالان  
 که عالم طغنت ز کوکب و دسترس  
 بر غم خودان نه سخن لالان  
 شناسی دشمنی که گویم ترا بسا  
 بود نفس پشانی از دستان لالان

وقال المدح

سلام علیک ای بزرگ جهان  
 سلامی ز خورشید سایه بنان  
 سلامی بر پشت باد صبا  
 سلامی بر دست کوشش بنان  
 سلامی که نبود بر طرقت او  
 ز صورت و حرف و لطف ان  
 سلامی تر جواشی او  
 ز آرایشش و کلکت بنان  
 سلامی جو دروشیه کان شبت  
 کشیده تن از صبر است بنان  
 سلامی که بر قصر ادرک او  
 نینف کند کز کت کند کان  
 سلامی که در جلوه کا حضور  
 ندارد که در رقص و زمان

خوف زدن لعلی  
 خوف زدن لعلی

شکسته

سلاجی که در راه و نفس  
سلاجی که در خلوت عیشش  
سلاجی که کور آسیر کرده و  
سلاجی که کور بیدار است  
سلاجی نوشته بخط حدیسی  
قلم در زبان است و کاغذ دور  
سلاجی که شمشاد آید از شوش  
سلاجی که شوش است از سواد  
سلاجی که پزیرت گفت که  
سلاجی نمان از دیان جهان  
سلاجی شب قدر تار و زهر  
سلاجی که زودل برود زنده  
سلاجی چنیت کشش با صبح  
سلاجی که از دی حکایت کند  
سلاجی پراز سوسش استنین  
سلاجی جو اهلانی تو شکوی  
سلاجی فضل تو ناسینه

بجند زغیرت تا بدخان  
نخواسم که باشم من اندرین  
نمانید رسوا بپستدگان  
برآمد در شهر کسب و گشتان  
که او را نباشد قلم تر جان  
نباشند محرم زمین سوزیا  
فضای زمان و حد و دکان  
رساند پندل از مغز جان  
بسج بهار کت رسد سر زان  
سلاجی جوان از روان با روان  
بهند و می و میست میان  
سلاجی که زود جان شود شادمان  
سلاجی سرا پرده اش گلستان  
با و از خوشش در جبین نماند  
سلاجی پراز چشمش برین با  
سلاجی جو الفاظ تو در نشان  
سلاجی جو اتمام تو بپسرا

سلاجی جو طبع تو با اهل فصل  
سلاجی جو در معنی تو نظم من  
سلاجی هزاران دعا و ثنا  
بدان طلعت و قزوه ایرونی  
بر آن روی و رای و بر آن عزیم  
بدان قدر و بالا که بر آغوشش  
بدان رای و روش که خوش شیند  
بدان صم تا بت که در جنب است  
بدان عزیم قاطع که کاغذ نمود  
بدان درخشنده که زلف جود  
بدان کلک جادو که سیر کرد  
بدان طبع سوزون که تعدیل است  
ز می عرض داده سه کلک  
از آن پای یکدیگر است در کمال  
بجا پای دست تو دار و سجده  
ز عدل تو ممکن که شش باز  
ز سه تو زود و اگر پیر و نهند

سلاجی جو خلق تو با این دان  
سلاجی جو لفظ تو کاغذ بیان  
بر آن خاطر و قدرت چندان  
شده و در کاشی حضرت روان  
بر آن من و زینت بر آن کلک  
بود بوسه جای لب فرقدان  
سیر می چون آید شد جان  
سبکبار روی سلف کوه گران  
در خلقی سست که مگر نمان  
شده از دست او چون در گمان  
بیا ب و مان و دهامی حسان  
ز لطفش می سر و در بر  
یک گشته اندر علوم حسان  
که بدای گوید زمین و جهان  
و کرد و کشت بر سوی آن  
شود و بجز کلک را سایه بان  
کوشی بخت از خانهای گان

انضم از حدیث  
بغیرت

بودند تا بیدر کلک تو  
 زصوت یادی تویرسد  
 جوج تو خاست در غنا  
 جو بر خاک پای تو مالند و  
 بسیار او خاصیت عیسویت  
 یکی زنده بگند مرو در  
 دوام کند در شکر کجاست  
 ایام صدر اسلام و پیشتر  
 توئی تو کف نام سبب بر  
 منم از بقایای اهل سنه  
 اگر کجاست بیا و آید زمین  
 بهج تو روشن کنم جان جوج  
 کنم جای سودای تو در دماغ  
 و کراستین کیر دم به

شهادت بگوید زبان سنان  
 بهتر اهل کار و داند  
 در آن خانه دولت کند آسایش  
 بر آن روی تشنه و مدبان  
 جو صبا بن شود زان ملکستان  
 جو با لفظ تو کرده باشد قرآن  
 جو سازد ز خاک دوت سر و دامن  
 امام جهان مدعی این زمان  
 درین بابا تو کجاست حکمت  
 اگر بادت نیست رو با زدا  
 خود اندازدم سوی آن خاندان  
 و کز خود نهند تو در زبا  
 جو کلک از دست بر آسایش  
 تو ازین درودی بد نشناس

تو قال ایضا  
 ز می ستوده خضالی که را  
 نشسته قدر از سر می در حال

بسیار از این سخن

تویی که هست تو بر کش بگردون  
 میان تویی شود از با تو خوش  
 سپه خواهد تا حرمت را کاتب  
 زین فرخی که جو تو در افاتی  
 جلد چرخ مزورت بود اگر ساز  
 بهال حلقه مشک شوقی لذت  
 مزد قدر تو باشد بنیز اگر ساز  
 روی بر رفت و خوی کرد و آسایش  
 جو پاردم ز پیش او دام از انکه  
 نمکت و طلبین مرا اندر زمین  
 بزین خاص ستور مرا زمین  
 مرا با سب مرا از سر چرخا کزین  
 اندین سه کانه دو مکده است کج  
 امام سبب مرا تو زین با و

دوئی که سلطوت تو بر ندم هر  
 که بندد او خلقت تو بر کجا  
 برای تو کجا کج کند  
 نامدک درین روزگار جز بر  
 برلق جاه تر از روزگار در غور  
 محروم یار روشن باید و دیگر  
 رکا بهار تو ز مشکب انور زمین  
 که بر شایان کجاست لاخورد  
 ز مشکبستی معظوظ شد زمین  
 ز سبب کن خواهم ساقی زمین  
 که رستی بود از بهر سبب جا کز  
 یکی حکام دوم که و جوی دیگر  
 که بر نیاید کار رسد بجز  
 جنگد که کجستم ترا کونست

بسیار ترده

جزا

کوکلیت ز ملک ششم

تو قال ایضا

قد و اهل معانی ای که هست  
 می از طبع تو اندوزد و نیست  
 سر تو شماره یا عرف زمین  
 چشم بریا طبع کو سر بار



جسارت ای صفات تو بهمانند از زبان آمد  
عقل را ادراک صنعت به پیغام هر کرد  
سرجه آن بر بنام ده در دست غفل  
یکه کرشته کرد و بخت با بی اعتبار  
باجب که با دلسا هشتا قان  
با کال ای بیای ز غیبهای تو  
قدرت در آفت نشین بر بنام  
چسبست دنیا ای فی نشستی  
در مصاف کنه ادراک حکم انداز  
آه هر دو خاشاقت سر هر چون  
بر در امرت ملکها حکم کرده  
در دیرستان علم لایزال عقل  
در صنایع خانه غیبی است  
سالمکان راه تو تو شهرزاد گاهی  
جان تبو چون آوردم می در سوره  
در دمنان غمت را در میان  
از بی آری جهان است با بطلو

غزت ذاتت عین را در کان آمد  
نطق او وصف تو نفسی مردمان  
کبریا سیمک بطلان اندران آمد  
غلی جان در شست خاکیان آمد  
مر زمان شرمی موسوی به جهان  
و مدغم در خلق جا بیجا  
در جهان او از انزکن مکان  
سبح در با جماعت بر کران اند  
در سر بر تیر کشک کان انداخته  
شکلهای نقش اندر آسمان انداخته  
واشران رسم عین را در میان  
بهر طغیان از غیب لوح جهان انداخته  
در کشاده است و ملامت در جهان  
در چه باشد که عالم پیشان انداخته  
صدتران جان و دلسا را بجان  
نسخ شوق تو مغز خورده همچوان آمد  
جبار در در ترا بر قد جان آمد

که چه بسا است به شکر تو ای  
تا نور جان کنی در کف دست

بهر چه در دهن تو سر ای  
بهر چه در دهن تو سر ای  
بهر چه در دهن تو سر ای  
بهر چه در دهن تو سر ای

دست لطفت بر گرفت از خاک دم  
آرزوی توبه سحر است بر طبع  
سر کجا کرده بگرفت خاک را  
در دو عالم جای در کینه لاک

در میان که چو لایف جهان آمد  
بچکان او را با از خان و مان آمد  
جبر سل از سدره خود را انداخته  
سر کراتر تو در از آستان آمد

فی الوطیة والضحی

ایا بجام موسی از چشمه نمود  
سواد بود که تفری بسینه ای در  
میرا دست بخوان جهان خلق  
کسی قرق بخاشیش از تبو جان  
که در بار بود می نهاده و کلمه  
ردوان آدمی ناز و از تو خفینه  
ز خوشی با شرمی زنی تو در سکا  
دل شکسته ستانند از قدان

بشوز سینه شستی ز کار پیروز  
نتر تو ز خود که کنی تو کرد کرد  
طنید جرزول بر میان و پالو  
بهر خوشی تو رخوش می خوش  
زبان تو سبب شینام دور  
که خود و عین بر تو می خاش  
تو جز کفایت خود را دران ده  
در دست توبه بماند روی اندوه

افان

کار کشید ز روزم زنده  
درین شهر آدمی بر  
من روی تو خشم کان  
وام دارم ای زان ارادت  
در من از در جهان برون  
سر غم رخ بود آن  
خک در دست ز جگر  
آتش خشم از تو  
بایک اندک خشم دانه  
مانند زنجیر در کفایت  
اشکار کشته بر بجان  
خسته بفرمان  
در دلم کس از سر او  
باشارت که در کفایت  
وقت از او موقوفه  
از در در بر او جان  
از ان برای بکره با ناله

بهر چه در دهن تو سر ای  
بهر چه در دهن تو سر ای  
بهر چه در دهن تو سر ای  
بهر چه در دهن تو سر ای

بهر چه در دهن تو سر ای  
بهر چه در دهن تو سر ای  
بهر چه در دهن تو سر ای  
بهر چه در دهن تو سر ای



ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا

چشمهای بر صندل بیان و جو  
چشمهای بر صندل بیان و جو  
چشمهای بر صندل بیان و جو  
چشمهای بر صندل بیان و جو

ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا

ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا

بسی از تو گویی باز شمع حیرت بین  
بسی از تو گویی باز شمع حیرت بین  
بسی از تو گویی باز شمع حیرت بین  
بسی از تو گویی باز شمع حیرت بین

ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا  
ای مرغ از تن اعدا

دقالت المرح

پندار در باره

نظم

شکفته

دو مصراع

از تو که در این عالم  
 تو خود را از این عالم  
 از تو که در این عالم  
 تو خود را از این عالم  
 از تو که در این عالم  
 تو خود را از این عالم

روزی که زلفش کنکند بر او  
 ز بیم بیت او در پنداران کرد  
 جو جرج از آن تمدن داشت بر او  
 ز منی خرد و ده کال تو عقل است  
 بعد صل تو دانی بی شکست  
 بگرم سو و جهان زان سبب  
 همان ز بسبب است تو غایب  
 برای سبب تو و سخن ترستی  
 جو سایه پرده سخن ز او نشانی  
 کسنا پرده پران ز زین سخن  
 اگر چه مندی تو خورشید بی زبان  
 کجی بکنی ازین سخن سبب  
 بسا که ستری از خلق بر آید  
 تو در حق و جهانی بسایه ات  
 خود کرد دولت را در لایحه ات  
 من و ملازمت رکعت کریه  
 همه جویدم دم ز نه خیزد  
*سعادتی*

من ز مردم از تو ام ای خواجه  
 چه فرستی ز مردم لایحه  
 تو هم مرغی که با زلفش بر  
 طوطی از آن به و بیل از باسه

نبات کفرم در پرده زان کر  
 مرا جو خانه بنور خفا نبی بر  
 نه جز او که زین بیگویی بیطنی  
 زین تو ای عالمی رسیده که مرا  
 بسوزن نفس از پرده خزنم  
 بشما که گرم در آن گفت که خور  
 من از ریاضت جویج در جگم  
 کشاده است بر با هم و در حقانی  
 میان خانه و این شب ستانی  
 جو سایه بان رسم ستر عالی  
 چراست خانه کسی که در روزگار  
 کیم در اندک سایه که پرده زین  
 ز تاب بر سر پیچندم جو مردم  
 ز نماز تری می سنده خانه را از تو  
 غرض خانه من که گشت و بخت  
 جو کاشتاب این شرم در گنم  
 اگر زبده مرا سایه نیست غم غم

کلمه معنی است که گذشت  
 در این صورت نیز

طراز در اصل  
 سینه به ازینت

میرسد تا که بنور چراغ مهر برسد  
 مژگانها با تو نه در پرده ابرو داشت  
 رخسار جان تو از جان کمان کیم  
 که از زمان بنود در ره و چایز

تعالی فی المصیح

تازلف مشکبار برنج بر نسکند  
 در کردم فلن که کند عیس بن  
 چون عجز تا باقی کنوی سینه  
 صد بار لاله را که ابرو کند  
 خیزدین نرادل که عشاق برود  
 مرد لاف بسته که بر نسکند  
 کردل و به تزدل بن بدوده  
 در آرزوی آنکه لبی لبست نسکند  
 با عجز عجز که دل بر سوخته ام  
 تو ز کسی نظرمه بر نسکند

برده در دست زلف تو نسکند  
 این ترک از بی باطل از جا

کارم جز لاف یار پریشان  
 غم شسته زنجی نالم نوش کرد  
 شادان مست که شادم چنین  
 زینسان که میدهد دل تا در

دانی خیال روی تو در چشم من  
 خواستی جو در روشن حال درو  
 ای کاش که میان منشی و دلبر  
 سپندی چنین که میان من و

با کمال عجز و کمال مستی

سوزی ز زلفش در دل بر نسکند  
 آن کیسوی مرا که دور نسکند  
 صد بار لاله را که ابرو کند  
 مرد لاف بسته که بر نسکند  
 در آرزوی آنکه لبی لبست نسکند  
 با عجز عجز که دل بر سوخته ام  
 تو ز کسی نظرمه بر نسکند

سوز صاعقه که قلب زیر دست  
 تیر فلک که کینه اندازد شمشیر  
 لفظ تو در شک نظم ترا میسوزد  
 بارای تو چه بود که صبح را جز آ  
 شوری لب در یادانی که از جبهه

کله که سوزش تو دانی چو سوز  
سینه که جان ندارد و کویا میشود  
بارست در شان تو دیدن خورشید  
متناکر که چون برست امین شود  
سودای و قرآن ضمیر تو بی پر  
راز دلش زانکه شود پدید امین شود  
بکلام بر زشتی جان هرگز نیست  
بس که کینه در سینه دهمین شود

این تیره خاکدان بکاف و کلشنست  
چشم ستارگان بوجود تو درو

قرت بجای خرم جودندان نشود  
تا پشت کاو پیش آسمان فرود  
باد قبا بر که جواش غنا نشان  
حلت جوقا که تا کی از ایشان فرود  
مضاد و سر حسرت و تورا نیست  
کش نشتر اصل برک جان فرود  
زور آرزوهای تیر تو از قوت کشتا  
پیکان خنجر در دل سندان فرود  
مانند رای تو بد پیشای موسو  
حالی ز شرمم که بر بیان فرود  
که بجز نیست آنکه خصای میگر  
یکدشت جوب و رتبه جوقلیان فرود  
از تیره و کند که چون مار و اژدها  
کله که تو مر زمان دور چندان فرود

زانکه که مست دست بیت نشینست  
تو دست او که تیره و ادیند است

ای اهل فضل با عقده دم تو را  
بر استان تو من و اقبال خواجه  
یتیم ببارست از چه ز کوه ترا  
سواں هم ز پیلو کی گشت کند ترا

از دست

از دست بندگان تو مرطه بجنگ  
در صق دشمن تو آب کج فرزند  
تا در شقای حکم تو چون سب است  
ور در شقای نه اند و دور ما  
که کله که زبان بری جای انش  
زیرا که میکند همه سراسر انش  
زنا تو انی که ترا بود در سوز  
کنون همه سلامت و غیر انش  
شد دور از شایب با انش  
ز پیا و شد نیست تو علی انش  
خوش سید را ز پشت نه دل جا  
انکه دلیل ز روی خنار و از تعان

تو است کس و دلان است  
من مردم ما که تو روی از او  
شعاع آفتاب است

شما ز دست تو که پرواز میکند  
خود صبر کن که چشم کنون باز میکند

ای دیده که شمال وجود تو لها  
پاینده باد و دست تو سالیها  
نخاسته بجای اندر شیتا  
نماشش نه من شل تو اندر خیاها  
بر هیچ شتری که سعادت از تو  
گیرد بیس ز طالع مسعودها  
آنی که جانراست ز نقش عوا  
کرد و کن که بعینت تبدیلها  
سماز آسمان شرح تا بوجو تو با  
نمنا در کورند پیشیت باها  
تا امتضای شکل تو صا حیران کند  
اجرام رسک که بود بقهاها  
تاسایه دار کرد و از این که نه  
از خج کبرفت نیرودان منها

یارب ز هر چه هست ترا عرشین با  
در صدره که مرانی دست شون با

زهی بزلفک سوده پر کلاه  
 ملک نصرت الدین چناه کلاه  
 زشت کفایت نام دریا بر است  
 شود چون قبا سینه خصم جاب  
 ز زخم سر نیزه او سوز  
 کند کلاه کبیر تو صبح را  
 در با طهفت تو آرزو را نوی  
 کجا نود بر سایه پیشه کند  
 بوزان تو تیغ جز کلاه را  
 زنده خنده در روی خواهند  
 سر کست نامی سوان تو  
 کان تو باخت روی جوش  
 اگر سایه دستت افتد بر  
 در آن خط کشش علقن را می  
 بروید بر کان چشم افتا  
 که زان بر آورد دشمن تو  
 سپید از پیکش ن

سزاوار و سپید و زیبای کا **تخت**  
 که خورشید بیکلی غفلت  
 کند دولت نام پینون مجا  
 جو تو بر نما ریه ز آهن کلاه  
 نشانی با نداشت بر روی  
 بیند و همی نفس راه  
 کند هم تو مغز کت مینا  
 برو عدالت از ناله کرد  
 بزحمه کز سر پیکنا  
 دمان ز راز نام تو قاقا  
 بر تیر پر پنهان از نیر را  
 کند پشت در پیش دست تو  
 بر لید ز سبک ترا زد کیا  
 بگرود و سوار بر فرود پاوشا  
 خبار درست با مداد بجا  
 که در بگرد منت رود که کاه  
 عدالت ترا ساخت آماج

این بیت در کتاب  
 تاریخ صفویه  
 در وصف شاه  
 سلیمان  
 در وصف  
 شاه  
 سلیمان  
 در وصف  
 شاه  
 سلیمان

سنان تو مانند تن بسکال  
 بلال شب مید و نستخ ظفر  
 که در هر کجا روی شد نثر  
 اگر سوی گردن کند که چشم  
 ز سپید نکند بر روز سپید  
 برو زکی که باشد ز داوی کس  
 پیشی نخر بود آب روی  
 شود تیره بر چشمه زندگی  
 سر نیزه سازد ز دل نیمه جاس  
 گرانی هر کند دل سبک  
 بر امید پردن شوالی صوفی  
 ز بس حرفه که نیزه در تیغ  
 جو روی تو نمید باندیشش را  
 پر در زیم تو که نماند کت  
 کشف دارد در سینه پنهان  
 ای بادشاه یک ز سپد که عقل  
 بدرگاه تو که کرم آید ریب

جو آسینه نعتت در زیر  
 بر از نعل شبید ریسند و نخواست  
 بود چشم نصرت بر آن جانی  
 کانت بدینال: ابرو بجا  
 در آید بخت خرم را بسیار  
 ز خراب سکون مشنه را اثبات  
 بقدر مرده بود آب و جاب  
 ز کردی که حسینه در میان  
 لبست تیغ که در جان جاب  
 در رازی سینه بود سر کاه  
 اجل سینه دست پاشی  
 نفس را خند در مر شتاب  
 نماند بخر پشت کرد و سنان  
 نذار دل دشمن بدم نگاه  
 سر دشمن از زخم تو کباب  
 پاسوزد از عدالت آید ز را  
 بود آن ز تعظیم آن بار کاه

که ز صد کار در پشت آن مقام  
 که نده پای او در سینه بر جباه  
 بانا و چندانکه از پیش شما  
 با نده شمارنده مال مساه  
**دعای مولود صد کبیر کن الدین**  
 ای بجز روشنی لوسی  
 گرد و شب در روز بهیست  
 سپید زلفت تو بر پایه با  
 آینه چون تو در دست ماه  
 صورت جان روی ناید مرا  
 چون کنم اندر لب لعلت  
 کار و زلفت همه دلچسبیت  
 با شد از آن روی چو چشم تو  
 راسن و لب کیم نکل  
 آنچه کند زلفت تو زیر کلاه  
 مردم که چشم تو سلطان من  
 بر سرش ای دی تو بر سیاه  
 لشکر زلفت تو لبش بود  
 عارض تو چون شد از در غم خانه  
 لیک سکن و بهم بر شکست  
 چون عدوی خواهم از کرد را  
 صدر جهان چه سلطان نشان  
 پشت کم صا حاجت بران  
 جهره بر یک رخت اندویم  
 بوی گرفت از سر زلفت نسیم  
 ز کس محو در آن کند  
 نهنجی از چشم تو لیک نسیم  
 بینی و خط و دهنش پیشم  
 سر بصورت الف دلام و نیم  
 زلفت تو چون خم نم اندر  
 خال سیاهت بولطت زیر چشم

حیره در سینه  
 بفرست نهان

بفرست نهان  
 بفرست نهان  
 بفرست نهان

ساده خلعت بودل پار سا  
 مشک بان تو جو چشم نسیم  
 نکلری اندر ز رخسار من  
 می توان نخت خریدن نسیم  
 در تپه است ترا در دهان  
 لعل تو شست چو تپه نسیم  
 جوهر دست دهان تو کان  
 بجز سخن کردشاید دینم  
 حیث بود سخن یعنی چنین  
 جزت شاکری کن دین  
 ای که بویاد از کف آرد با  
 بجز ز رخسار آرد کف بر با  
 پیش خمی تو سدر است نیل  
 با صدف لطف تو باد است میان  
 دست و زبان تو کمی پرسند  
 از زود در دهان آسند  
 خدمت تو میوه ششخ بدن  
 مدحت تو کوسریخ زبان  
 رف و دل و دست ترا شست  
 سکنند از دیده و زنج و کوان  
 بخشش تو طهره طیار شد  
 بروی از آن روی بود سر گران  
 از شفقتهای تو بر زیر است  
 تا قرشوا بیند و پیدان  
 خصم تو ناله زرد و دوتا  
 دایم در رخ بود چون کان  
 خصمی تو براه کاسر ساد  
 خاصه بدین رسم که درت شاد  
 طبع جهان خورستم باز کرد  
 تا عهد مرده ای آفا ز کرد

تبع در این کتب  
 رعایت وقت از آنکه  
 تبع بگویند در آن حالت  
 تبع و از این نوع

این زمان که گریستی بزود  
 ابرو جو افشانی اندیش بد  
 بازوی قبال تو با جنم کرد  
 خرد ز خوان کرم تو میاز  
 عاقبت الامر ترا بسجده شد  
 باز سحر سحر لطیف تر  
 دست چاه تو درش باز کرد  
 سوسن ال دست تو از کرد  
 آنچه را گشت تو با آرز کرد  
 لغت بسیار شکم باز کرد  
 ملک را چند نیسه نماز کرد  
 رخ جلال تو چو پرواز کرد

دولت و ملت بتو راستست  
 شرح تر خود بدعا خواستست

ای ز تو ایام رسید کام  
 خاصکیان چشم عقل و روح  
 بچو دوست دلیل سندی  
 کار تو ام در جهاندار است  
 ازین و بدان تو کرد انجا  
 بزده گشت این دنیا پیرا  
 سر که در و نیست و باغ کسول  
 لطف تو از معجزها موزد  
 از تو سر کشتن گند رسید  
 داد شکوه جهان نظام  
 نوبتیان در تو صبح و شام  
 کار اعا دی ترا شط نام  
 مضب اینیات کنون شام  
 آنکه ترا بود ابد الحسام  
 هنر بدست تو ذوا و تمام  
 بر خط فرمان تو باشد مدام  
 عید عجم از غزه ماه میام  
 جز که من سوخته دل و اسلام

دایت اقبال تو مصور با و  
 چشم بر از دولت تو دور با  
**دقیق**

دل بر احوال روزگار من  
 کل معصود نشکند زین فنا  
 دشمن گشت نفس بهره  
 صورت از چسبند با درزا  
 در مقامی که سیل خیز فنا  
 تیمی که گریست کوه مر دل  
 رکندار با هست و فوج آرز  
 خوشدلی را کند بد بیجا است  
 رخ بر خود بخت میار من  
 خوشش را تو خیزه خوار من  
 آرزو هاشم در کن رسته  
 دست خود در دهان بار  
 جز بنای ای استوار من  
 مرز بر راه در کفزار من  
 دل بین از سحر مدار من  
 چشم بر راه انتظار من

بطع خرد روز کار میگوید

اهل ابله با نسیه جوید  
 در دولت جای بیج مندی  
 چون اثر در دل تریب مندی  
 بگو چه بنیت بر فلک که در  
 که جهان در شود با تشن  
 مرکز از برای کرده من  
 زان جو تو خوشترین سندی  
 که پیر و ن زرش خندی  
 رخنه از آه مست سندی  
 فارسی غم چون ترا کردی  
 مبر از روز و شب گندی

صورت از که از در او دور  
 ما خواهشند از کار چون از او شود  
 با این سخن که در اول از او می گوی  
 از باز شود و از آن در او دور  
 قدر از این خود می گوید

گرم سوز تری با پای نپس  
 راه با جال را سندی نیست  
 حرص کم کن که عقل دانش را  
 تیر از حرص چشم بند نیست  
 کی پذیرد کف دست ما پند  
 سر کار زین وفات پندی  
 گاه در غم تسمه نباید  
 ستم بر کس جهان نباید

دید آتش بکشت سید  
 چشم و لب را ز گریه و افشا  
 مرکب خواجه در در سید زاده  
 صف بیندید و راه پست سید  
 دگر امروز بار خواهد داد  
 تنق از پیش کا بکشت سید  
 بر نوا این شست و دگر با  
 شک ز پیش بکا بکشت سید  
 بر نکشت عطف از ترس  
 آن نشان سیاه بکشت سید  
 در خانه خنث در بند  
 بس در خانه بکشت سید  
 چون ازین در گذر نخواهد کرد  
 خواه سبذید و خواه پست سید

ای دل پر تش از شدت  
 تیر از قشمت آیدت  
 چرخ محترم نباید کرد  
 میسج کار دگر نباید کرد  
 مایه بکشت در جبین ماتم  
 کم ز خون حکم نباید کرد

خاک کورش کس خنک چون است  
 جز ز خونا به تر نباید کرد  
 بر زین کا جو اینی و دوست  
 احماد سیک مگر نباید کرد  
 ز اجداد با همیکند دنیا  
 خود سوی و نظیر نباید کرد  
 با عزیمت جنین که در سینه است  
 سینه خانه بد نباید کرد  
 چون همی زیر خاک نباید  
 سقف خانه بزر نباید کرد  
 رفت و این سخن شنید  
 کس فرود حضر نباید کرد

غیر از این خواهد  
 نقصان کننده

سال غیر تو چون ناز را  
 کب پناهی تسمه بود کوتا  
 سر کجی بگریم از چپ دست  
 وحشت طلفت و غشا و ملاست  
 شد زرد و دولم هو اتار  
 تا هر چشم عقل ناب است  
 همه باز آمدند خیل و چشم  
 و آنکه خیل بود دنا سید  
 او ز راهی دگر برنت کمر  
 پخیز از نظار مولانا است  
 باز پرسید از خواص عوام  
 تا تو اسنت یا خواص است  
 ای که ما کرده پیش استقبال  
 چه سببش از رکاب جداست  
 روی کار اینچنین گوی پسند  
 جای و آسرتاد او و ملاست  
 دست ستامی در از کنیم



ستاپت خوابه بازیم  
 تا بگونه است رکف رخسار  
 یا بکبر خوریا بشکر خایند  
 یا چکرت لعل دربارش  
 تا بجای بردت بهمشش  
 آن شکر خنده بجز بارش  
 آه که زگر در راه دروغ سفر  
 نه بر آغ دست دیدارش  
 یا بجز پل کس بچینه اند  
 خاک او بار بر دوزخ  
 ز خوشا سبت مردندش  
 نه در سبت چشم بهارش  
 شد با دجل پرتیان کرد  
 ز لعلش کین در سبت بارش  
 نیز برفاست آتش از جا  
 ز دوشب باد بازارش  
 دوری ز ما اگر جز نزدیک  
 بخواستن ز دود تار کیک  
 دیدی آن دولت و جوائی  
 دان بر لطف و خوش بانی او  
 هر سودا گشتا کرد دل من  
 کند اندیشه به عیانی او  
 نمانش از آسمان بلند ترا  
 رفت زیر زمین نشاد  
 جان شیرین بفض عشق دایم  
 در ددل بود از عیانی او  
 بکمالوت سیکس کمالت  
 که بختی در جو اینی او  
 مگرش بصد کرد تا کند  
 لطفش ابطال جان منی او  
**بطل بر دق**

جان خود بچون در برداشت  
 دلم از بهر ترد کاسینه او  
 همه در عسر کن دین آرد  
 هر چه کم شد ز زندگانی او  
 خود ز منی که گوئی شست  
 که درازی روز را سست  
 حاصل کار روزگار است  
 همه را اشتهای کار است  
 چند پوئم سر زده از چوب را  
 چون سیر انجام رکندار است  
 چند ازین گونه کون شمار  
 چون نذکره سر شمار است  
 ای ز جام حیات مست خود  
 مستی عمر افکار است  
 غم کاری خود که بار است  
 چون سیر انجام کار و بار است  
 ای همه روزگار در خود رخ  
 حاصل رخ روزگار است  
 توده خاک در برابر ما  
 ز اینان خوابه یاد کار است  
 که بر این حال صعب واقعه  
 جتوان حکم کرد کار است  
 خاک ری خود غریب دین بود  
 در نه اورا چه وقت فرستند  
 سخت حاسیت جای اسمعیل  
 کوش که لغای اسمعیل  
 ای درینا که تخته بند حیات  
 صورتش ای اسمعیل  
 خود همیشه بمانی جان بود  
 عید انجی برای اسمعیل

که قبول او شد کسبیم همه جان فدای تقای اسمعیل  
 ای ز دست تو زاده فیضی سخا مجو ز غم زبای اسمعیل  
 ز می خجایت بدست کوس آمد شاد باش فدای اسمعیل  
 که تو ایست تو بود تا کنون تویی اکنون فدای اسمعیل  
 چه عا یکم درین موسم سجا سبت دعای اسمعیل

جاودان باد و سرای خود

جان سود و صا حد سو و

عمت از آرزو زیادت با کرمت طبع و خیر عادت باد  
 چون تو انقادی در س شری منصب شتری عادت با  
 تیر سر شتر کون ما ج دست نرسوده بلا عادت با  
 عقل گلی جوین در خیزرت زده ز نومی است عادت با  
 که بر این ملک آدمی را نیست سمان با کت عادت با  
 دستگیر بر ادرت در شرف حرمت عزت به شاد عادت با  
 ز آنچه با اهل فضل و دانش نظرت سوی من زیادت با  
 پیشتر ز آنکه گفتمت گویند که غلافی ترا سعادت باد

ای همان عزیزین رت کن  
 ان جوان خوب قیمت کن

بر آنکه نیکوتر است شکر فدای جهان گردنا که منور است کوفه  
 ز شمشاد در رخسار جهان حیدر کپر دین ز بریح و ده بکیر است کوفه  
 ز بیم و شجر مسید بهر یاد ما را جوهر است خ کرد و بسو است کوفه  
 هر خاک شد باغ تا گشت طایف یکی ز سر و تا میده از سر است کوفه  
 بر آمد سپیدار چون صبح در رم فرورفت یک یک جواز است کوفه  
 سپید دم تپیر است کوفی و امید به طرام است کوفه  
 بادل جو پر دین بود جمع و حسر پر آکنده چون نقش است کوفه  
 تپاست بر آید استبان و آسایا پر بند هونامه است کوفه  
 همانا که با شد ز بهول انامیب که می پر زاید ز ما در است کوفه  
 ستاره جهان ریزد از جیح زودا که از روزا شانه است کوفه  
 ز تابوت مدفون جهان شکر کرد که از جوب پر دن کند است کوفه  
 درخت اندران مرفوز خرد بر دین ماکه کش است کوفه  
 نخت ارج در گرفت با د زلال به حال مزدور است کوفه  
 از آن باد باشد که بر باد کبک طرقة العین و کمر است کوفه  
 جو داند که بر می خاکست او را جرایزه خند و بخود است کوفه  
 جرایزه سوی سواد دل آرد بدین مایه عمر مختصر است کوفه  
 جسد آن همه باش عطره او جو میا ز از خاک است کوفه

مایه کبک  
 متطیل  
 قسطی بر آید بشود  
 فاش شده در آینه

پیریز داز باور خاک همچون  
 تو دیدی که از سفینه طوبی  
 عشق در تنهای غنیمت دست با  
 جوروی فلک کرد پیش زمین را  
 ز سواک دیدی که دندان را  
 جوید چنانکه یکدم بر داز در رخ  
 جو دندان پشیمان ده بود پیش پری  
 می ترکد ز سره شاخ کوه سیه  
 عصا کف دست سست با هم  
 مگر شاخ مشق ز شیخ خفت  
 بود پیشوای همه مستینها  
 همه فرقه دار ندانای شتاب  
 و دستعدان و نواز استگیا  
 اگرست اندر جن سپهر جنبه  
 جوز الحان میل برقص اندر کید  
 جو پر پر خیز خیز در کوه  
 کوی بر سواک بگذرد گاه بر آ

اینها را در  
 اینها را در  
 اینها را در

زنجیر بر کبوتر شکوفه  
 بین برک را زین منم شکوفه  
 ز پر کار دیده ز سطر شکوفه  
 بر ضاره خود جگر شکوفه  
 پارسه شاخ بکبر شکوفه  
 مسان بر کس شکوفه  
 کله از دمان سوده در شکوفه  
 ترسیده آواز نذر شکوفه  
 درختی که او دارد از بر شکوفه  
 که نماند شیخی متر شکوفه  
 که پر است سالار شکوفه  
 ازان پر پای سینه نظر شکوفه  
 ز دل تره پنهانی دوزخ شکوفه  
 بر انشاخ را در نند پر شکوفه  
 بر انشاخ گام و نیز ز شکوفه  
 بر او از امد و کس شکوفه  
 کوی با خضرست بجز شکوفه

زنجیر بر کبوتر شکوفه  
 اینها را در

اینها را در  
 اینها را در

اینها را در  
 اینها را در

کوی در خوابات و کاهای مسجد  
 نیاساید از رض و زخرقه بازی  
 جو پران زنده بر صبا بکیر و املک  
 مردسان استمان که بود در عر  
 جویم بدوشینگی گشت حاصل  
 ازان بچو می که در وضع حملش  
 دم با درج اهداش بود ازان  
 بر او چون لطیف اش در بره  
 جو در زیر خود دید از لاله بحر  
 دین باز کرد است و خدایه کرد  
 ز دل جن فریسه اندر وجودش  
 تو دیدی که طیار خردیم با  
 کوی تاجت که سیاره باشد  
 پنج انگشت ساد و شگفت  
 پنزود و در جمع اصحاب حضرت  
 ز پریدن چشم خود قال کرد  
 بجز ز دست نظر است و قوی ل

فقط در اصل  
 افتاده است  
 کفایت است که بر آرزو او از

روشن  
 شگفت عبادت  
 سحرین ز نور و نور

فقط در اصل  
 اینها را در

بشیر بختیاری بر کس از  
کسوزن که عذین جاسر پدید آید  
امام جهان رکن دین اکه خوش  
خیال گشتش که بخاطر در آرد  
شدی نایب باهره که کشیدی  
صبا شمه داشت از خاک پایش  
نزوی الفاظ او طیبست  
زهی از نسیم شمای پوشیده  
شود که زنده با لطف تو در  
پرست از منالی نشانی تو کرد  
اگر عیبت خشم تو در دل آرد  
مندی روی نه روی خورشید با  
ناید خصم تو دندان که کشیش  
میان است که کلک تو بر روی  
کند در سخن تو تعلیق است  
اگر ما و پیغام کس نیست گذارد  
درم باغش را تو سحر است

ز سپید او باد است مگر شکوفه  
بدرگاه صدف زلفش شکوفه  
همی بر دماند ز آذر شکوفه  
چو زک کند از زرافه شکوفه  
ز خاک درش گل آفرین شکوفه  
بر در سیم نخت بر شکوفه  
اگر بر دایه جو نسیم بر شکوفه  
چو بر این گل معطر شکوفه  
چو بر شاخه و فوانی جاوید شکوفه  
صدف داره حال که بر شکوفه  
بر آید کبریا مصطفی شکوفه  
پیشانی آن را می انور شکوفه  
که زلال زهر صدف شکوفه  
رو و همی رخ عسل بر شکوفه  
بر اوراق جزو نسیم بر شکوفه  
شود در دل شاخ آنکه شکوفه  
که با جنبش او بر هر شکوفه

باین باره در  
لکله آرد  
جانوران

توق

ببین پر سوا که در عهد است  
برون آید از حرز دخت خواند  
اگر باس بود در دل عزب آ  
شکست بچو خصم تو بگردانست  
اگر در چاه تو آید بگردانست  
ز دست تو هم باد در دست دار  
رحم کران سنگت از غیره ماند  
ز سر خنجر شمشیر حشمتی بادل  
ز بادوی سپید بختی حشمت  
بشن گوین از باره ای که گفت  
قدم ترا که در سده شست چون  
سپیدی حشمت سبب انتظار  
صبا از قدم تو چون شروه رود  
چو افش در بر که ز جیل تو چشمش  
بخاک انداخته در صحبه آید  
شکست آنکه شد حشمت بر  
اگر رخ دیدی بر هر سیدی

ز با دهماریه مضمون شکوفه  
ز حیدان در دست بدو شکوفه  
بر و همی پرست تو در شکوفه  
اگر چه ناید دلا در شکوفه  
مندی روی بر خاک مضمون شکوفه  
بر آید از زانو تا زده و ترش شکوفه  
از آن چشم بنداشت بر شکوفه  
که میگرد و بهر تو امید شکوفه  
بر آورد از غمی پرست شکوفه  
شمار رست کرد ز تو پرست شکوفه  
بیا و آنچه داشتش بر شکوفه  
بیدار تو بار دیگر شکوفه  
که خوب کرده رست پر شکوفه

مضمون شکوفه

علاوات در ضمن شخصیت مروج  
بفرمودم من این کل بندی  
بحالی روشن در الفاظ جری  
بسیک ز کشت عصفان بدند  
بدان تا کن سخت این صید  
فروزنده الفاظ و پاک پیچی  
اگر میل اندر جن این بخاند  
جو طایفه سوز از شراب سنیات  
توسی دو حوض فضل و خواج نظامت  
سمت قره العین در مسو اول  
نابیزوان روی باله نگارن  
و به لفظ شیرین او قوت دل  
سما کرد وی دل از وی سانی  
برنی فضل است در حد و قلیطی  
زهر من پیوند برکت آن کن  
تمی که بر جارسوی تنبهار  
در سخت از سگوه بر و مذبها

خنان چون لقمه در شکوفه  
ز سگ می و زرد جو شکر کوفه  
جو در ط اشجار زینت کوفه  
ازین نکته های خیرت کوفه  
بزدمه در ارق فستق کوفه  
جو سیرا بسته ز کوفه شکر کوفه  
جخت لباس شکر کوفه  
کند جوج از دمان ز کوفه  
برین دو طر ساید کوفه  
نباشد ازین خوش قاشق کوفه  
خنان کرد از منو شکر کوفه  
جو پرده دره در سگ کوفه  
که خود میو را راست مسک کوفه  
ز طغی بود میوه پرور کوفه  
که پشم بر می دین کوفه  
بود جسم بر راه نور کوفه  
بکام دل ز شکر کوفه

وقال

جانا بحر جسم جهانی بسته  
آفرجه فتنه که در عشق تو در جهان  
خاکه در شتره لعل نستقی  
لشکته رنگ خباب اول را  
در خنده حقیق تو با بند برمش  
ای صبر ز بادید تو بر لب شو  
ای پارس کندل که مرا طعن میر  
زینان در دست ازین چون زر  
بر کار ز جوش زلف تو چون کرم  
ر شام کاشاب کبر و ن شود  
آه از برم جوی سگ کبر سند  
خوشش بل فرود شود در حوضهای  
بر بر نیار و دگر از چشم ساجیم  
مر مسجد که چو لب از او بر دم  
شدنا بدید خون دلم در میان ا  
بی تو مال دار تن زرد لاخرم  
زین حلقهای زلف که بر ستم  
بر خاست ر سنجید تو فارغ  
نیزین تو لطیف تر از منو  
بس فتنه نظیر در زلف بسته  
آزرا که دل بنا و ک شکر گشته  
و می سگ پترا تو بس گشته  
باری که منیب غم سخن بسته  
جانم زخم جسم کدر کون فرود  
است از زخم خال جویا رود  
اندیشه چون بدین ل غم فرود  
سر دل که آن بدان کلگون فرود  
خون شوق بدین کردون فرود  
چون حبه قطره که کچون فرود  
مکن که نیست تعب فرود

همین نظر

چون صفتی ز لطف تو در بر آورد  
اندیشه ما ز خاطرین کس بر آورد

ای زلف سزد و تو جز لطف جان  
یکشبه داشت پاهایم ز لطف جان  
بر دیده می نشاند چو جانان  
رسمت سزد و آن که ز لطف جان  
زلف تو دل نمی دازد میان  
با ترک ز طره سزد و تو  
اقبال سزد و تو ای دوست غلام

صدر زمانه صفا دل نظامین  
کش بر واد جلوه افکار

ای رودی که مثل تو در روزگار  
پیشی ز آفتاب بطن رسکو و دجا  
تا مست ابر جو تو بارنده جان  
که در شکم که مثل تو بودت لیا  
در عهد تو میان بونی استوار کرد  
از سایه تو تر که جدا شد جوی

روزی که در سود و کلاه بر  
از بس که بر فرستاد سخن تو

لطف تو در شمایل جان آن است  
پروان از آنکه کام دل آرزو  
بیر بر کند خود تو خاک از جفای  
از نوک خار تو چکیده است بر  
اقبال انشیمین اصلی جفاست  
از آفتاب روی که میزند در شب  
سر کس که از زبان شای تو گشت

ای صفا دل نظامین

گر چه گشت بخشش مست بر و کان  
مرکز کجا رسد بدان دست بر و کان

ای صاحب زمانه دوست تو روزگار  
پروانه خیر تو حاصل که شدت  
جان از بر اوج خدمت تو نسبت بر  
گردون نوشتی بود در افاق  
بتر که سر و س تقابله گشت

پوسته تاب مهر تو بر جان افشا  
 پنجه شسته دست تو ز من شود رگ  
 گوته شود زوا من غار دس  
 جرح اگر کند لطف تو دور زکا  
 این رسمت و کز دل دستم میبوم  
 تھا اگر ز حاکم طایب سے شنیں ہم

ای ساریات خسته ترا ز ساریات  
 بر مطرحت لولک بحیثیت نهاد  
 تشریف بود تو بر پستی بر کجای خود  
 کرد بر کشت جان می این کشت  
 معلوم شد که سوزی کو سببیت را نشنا  
 چون کرد روی اکر فرما بدین بر  
 شاه دستار کار جزا بر جوی روح  
 زیرا که مست غایب و کسور را  
 لایق حسب حال تو قیسی شنیدم  
 از گفته عادی سخن و دلگشا  
 تشریف طغر لیسیت در کسب  
 مصحف ز مندر ز تو تهرت مرا  
 بر خوان بختت جو کند میبهاگان  
 بگویم سرانیه طغریلی من لدا  
 کس در جهان بخت نکو چوین سخن  
 در گفته اند سبب تر مریدین

دولت زین حضرت صید زان  
 اقبال اقام بدین استانما  
 سر تر دیده و دوز کار دست جرح  
 آنرا از طاق ابرو تو جوی صفت زبا  
 مرغی که کرد پیله ز روی افشا  
 بر کوشه سراسی تو امین شایان  
 ابرو که چنپ بدر کتبت  
 امداد کار ایسے دلفریز شاد

مطرح محلی  
 درای و شرف  
 با و انرا

**درد و کوی صیبا**  
 ای سرور ای زین  
 جگر من در کوی صیبا  
 ارکان ملک اده حکم و حشم دو  
 در تو تاشا رسیه لبر تا زینا  
 تا که در قطب باشد و در برین  
 دوران آن دو که در برابر کج زینا  
 و کوی کجاست قعر ترا بر ترار  
 کار شرح کار خفا دم زینا  
 دادم او نای کوی کسیتے بلده نای  
 دست دل در تو شای کوی کسیتے بلده نای

ای خداوندی که اندر شش سال  
 نجات شد از آن انعام تو مان  
 زانکه تو مشور فاتی بان داو  
 سر بدر که همت نهاد است آمان  
 سیل انعام تو در وقت تمایلا  
 همچنان نشد که آتشش بر آفتاب  
 شکل انفاق حسودت کم زو کایا  
 بویسے آن از نمان و از غفان  
 مجو شرف تو من سیجور کوی  
 درد مندش فراسوی من کوی  
 نیست بی یا بجای نشان اهل  
 آری ز نمان خست غالی و نشان  
 اندرین دوران که میکرد  
 روی تو من او و جوش از غفان  
 کشته بی با جان کن یکدیگر  
 نان میسے آرند پروان زمان  
 قرض ز بر خود میسوز و جویانم  
 بیز کر دستر برودن آن کوی  
 مان سیرت پر از وفا تو من  
 کرد نان را و یک در آن کوی  
 سر کجا دیدی و نمان سید  
 در زمان منی بدویا زان کوی  
 صبح مینان بکیندر در زینا  
 زین سید کمان چوین کوی

قلم نازان  
 در ایام  
 در ایام  
 در ایام

برگزاران و همها باز کرده چون  
 در فراق قوس تن چون بجان کجا  
 که بگرد صورت تدویر زمان  
 ترسم آید از زبان من خط می خورد  
 خواجگان سینه را که با سینه انبار  
 زانکه از آتش نماندند نه خندان  
 صاحب که مطیعت ندارد و نیست  
 بیزبان طبع را که تا که باشد تان  
 سر کار بر جوان است مست نماند  
 دانکه چون یوسف بود کافران  
 وضع کن ز انبار خود عین الکمال  
 کردستی ز تو بفرمودی که  
 باد در جگر حاروت خضم ز پیوستی

تین داران چو آتش غم نشانی  
 بچو شمع از آتشش من تا کجا  
 زخم تشنه بنماند همان گرسنه  
 زانکه دارد کوفت دیوانه جوان گرسنه  
 احترازی شرط باشد از زبان  
 کاهل لغت را که کون از شاعران  
 بسکند سبب استکی بند جان گرسنه  
 زانکه ناخوانده ریشش بجان گرسنه  
 انگ سلا زور که در کاروان گرسنه  
 چاره نبود زانکه باشد در میان  
 چشم را تاثیر باشد خالصان گرسنه  
 بر سر این کعبه نبوشتم فلان گرسنه  
 بجا آهوی گشت زبانی گرسنه

**وقال المصوح**  
 ای ز دستت اندر راسته  
 ذات پر میسینه تو اندر جان  
 آتش کار پیش ز من خاطر

ذکر حاتم با کعبت افشا ز  
 صورت کج چیت درویرا  
 سر کجا در غیب پنهان خا ز

مست در دو کوب در کشت  
 نیست از من حشمت ز در جهان  
 کار من بکشتاید کفایت شود  
 تا درین شهر آدم از بسبب  
 وام داری سر زمان از گوشه  
 که نایم رخ بد چون آینه  
 چشمها بر راه دارم مجود ام  
 من خین محروم انعام تو  
 مانده من لب خشک در جگر  
 حسرت لعل لب با من  
 یا شامت کن که تا مطلق گشت  
 از تو در لب آمد جان من

**وقال المصوح**  
 که عمر با تیه ازین عمر بگذر  
 که بچو شمع از آتش زنج سر  
 گذر ز غم خبر که درون این گریه  
 نگاه کن که از آن جنبه بار و بر ما

سخت دریا کتر از پیمان  
 شمع امثال ترا پروانه  
 در کعبه رو زیم دندان  
 من روی لب ز ختم کاش  
 در من آویز و جان دیوانه  
 چنگ در رسم زنده چون  
 تا کجا افتد بخت کم دا ز  
 کشته آواراه گشتند  
 آشنا در کشته سر سچا  
 در خلاص کار من پروانه  
 وقت را هر سوم سو تو فانه  
 آری بی زمان می گیره یانه

**وقال المصوح**  
 که عمر با تیه ازین عمر بگذر  
 که بچو شمع از آتش زنج سر  
 گذر ز غم خبر که درون این گریه  
 نگاه کن که از آن جنبه بار و بر ما





در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل  
 در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل

خرم سخن ازین قنبر را مردی  
 بین که سب و اخذ را چه بر ما  
 برین وی که سب و اخذ را چه بر ما  
 نظر تاج کرامت کن و بخت  
 جز کس برش بوی از سر ما  
 بنا که بر شاعت کن و فضل  
 که تا ازین سب و اخذ را چه بر ما  
 کرت بجای آید بر وی سب  
 که بود که بد را با سب  
 غدی که جوهر از عقل بر ما  
 ز دین و دین این یک و دو  
 که تا توی ای از حق مودت  
 بهرزه باره زان یکس که کند  
 که سر کجا که گردین بود و جو  
 ز عشق یا پیران بزرگ جان  
 سر آنچه از اجزای جان ما  
 تو از دنیا است سمت ز جو  
 که خشم و شهوت اشان شای  
 مراد و حق دین مردود یکدیگر  
 ترا سب که بماند در ما  
 حصول لذت این نعمت لذت  
 یکی جز ترک کنی ذوق آن در ما  
 بخرم عفت تو هر چه هست سب  
 برین صفت که تو که در وطن  
 ازین بزرگان مرد و زرد ما  
 شهاب دین هر سه و در آن مرد  
 خاسته ازین مملکت در ما

در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل  
 در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل

در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل  
 در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل

در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل  
 در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل

امام مقدّمه انطباق شرح مختص  
 حصول لذت این نعمت لذت  
 کجا شربت او خوان تربیت کند  
 بجا در او ششم تر از شربت  
 در روز جز که یا بی کفایت  
 باب و بی چنین خواهد تو سکن  
 در بخت بر وی دل تو با کند  
 اگر تو چرخ ارادت زو بری بدر  
 بجز بوسه گشتی بدست او  
 بهشم درخش و زوات او کن  
 ز لفظ منبت براندوشن  
 مردم عالم غیب از تو سب ما  
 ز دامن کز شمشیر مدارد  
 ز خاک پایش تا بی باز در  
 مدد ستم او خواهد بر ما  
 گناه و نه با نازده سر جو  
 جو این سعادت ز دولت سیر

در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل  
 در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل

در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل  
 در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل

در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل  
 در این عالم من و فضل  
 جان من و فضل





۳۱۲  
 روی روی از روی روی  
 در روی روی روی روی  
 روی روی روی روی روی  
 روی روی روی روی روی

بیک روی روی روی روی  
 روی روی روی روی روی  
 روی روی روی روی روی  
 روی روی روی روی روی  
 روی روی روی روی روی

در باهی تا کند از آن گشت  
 کرد دست سخت تو گریبان  
 تشریف و صفت از آن گشت  
 زیرا که گریه ای که از آن گشت  
 نی نی نای که گشت چو پادشاه  
 سلطان اهل فضل که گشت  
 در روی رای زنگش که گشت  
 با علم دنیا که گشت  
 اندیش و عبادت که گشت  
 ای سروری که گشت  
 بی گسیتیاری که گشت  
 چون ز کشتن دولت که گشت  
 خود را چون در دست که گشت  
 چون ز چرخ نطق که گشت  
 اطراف دم را بخار که گشت  
 که سر بر آرد و چون که گشت  
 در وصف دست تو که گشت

بریزنی ز نار مشک تو  
 در دامن فراغ گشتم دوای  
 که گاه در بخت کن بر این  
 هم بی نصیب نیست بوقت  
 کجا باز کسب از در صد  
 در دوام حادثه ز سر  
 در پیش حکم او نهند  
 با عزم او ندارد  
 همچون کسی که سب  
 بر با هم آسمان  
 جز ملک را بنویس  
 آرزو که شد ز کوه  
 زمان تا میسد  
 در دامن گشت  
 کلک تو چون  
 تیغ تضاع که کند  
 خود چون نندرسد

نام زنده

جوزق نیست خدا با کناه و عطا  
 چو آگهی تو که ما نترسیدت  
 جویی و سلطنت طاعت گشت  
 ز بار بخت خود مرد و عفو ز ما

**رمالی شرح صدر الکبر مسود صاه**

ای دل جوینت هم ترا بر قرار  
 مسکنت پایداری تو در مقام  
 پر کار و دار سر بر ز دایره  
 کز تیغ برست تو بودی از شراب  
 پر کار از آن کبر و سمید  
 مرد که یافت در آن زلف  
 روی بود که جای کند بر کن  
 جان از عشق تو نیست اینک  
 چشم تو تا توان جو با دوست  
 تا جو خطا بخواه تو دوست  
 در خدمت جو سر و پست  
 با در صبا پیشی کلزار  
 بلعین را پای بر بند است

مان بر با طش من ز نهار  
 چون دست بر دگر می  
 چون در میان نهادی کار  
 میدان بخت در آن  
 کوی هند یکسو از پیش  
 چون شاه ز سر زار  
 که بر بند بدیده من آن  
 کیر و دنا دست جن  
 با او کسی نرود  
 از فرق که کم جو قلم  
 در خود زبان کل بود  
 اندر دنیا سبک بر  
 تا در بند ز شرم

ای صدفی که در بار  
 کز ملک تو دایم  
 کس می چسبند و کا  
 جو در به کوه  
 جلالش زنده  
 جو ب گفته

او در اعز  
 از حق سخن  
 هر که از قلم  
 تو بگویش  
 بر زبان  
 معنی این سخن  
 که دی این  
 بر هر  
 میسگی  
 دزدین

بر روی روی روی  
 روی روی روی  
 روی روی روی  
 روی روی روی  
 روی روی روی

چون کل در دوزخ تو پراهن  
در کز دوزخم تو ز سب جزم  
ابرا از بخار دست تو مایکف کند  
باشد با دهر تو در سر هر جزو  
دلگریه با دوشاخ اگر  
دشمن آن بوس که گریز دوشی  
از بهر خشک تو بیا زیدت  
حکم تو س نیارد و دایه یز  
خوشید سنجو سایه نند روی  
در عطف دایم گرت ز چنگ  
در عهد تو مرا که بر آرد  
در بیا و لازم صد تو جزو نام  
پسری و صحت بنه و لنگلی سوس  
وقت قیام مست عساکر  
ازین پیش اگر بر سبکی سر زهرو  
انگوزند ز روی خفاشت مای  
که چون غمان غم بباری بر آید

در پای چو سینه نندار و ازار  
در زاتشش بو دین چون نزار  
و انچه در نندار کوسار  
که ملبند را بنود با پیدار  
با آن پیاده منیر نندار و سوار  
مر شب چو شمشیر در پانزار  
وز بهر دشمن تو فرو بردار  
که می نداشتی ز برای فرار  
تا بر ستاد تو نندار و ز بار  
در سنج که آمدش از آفتاب  
اورا تخته نندار کوسار  
زیر که نیست جزم و راستیار  
نگد اشند بر من حیت بخار  
بچاره آنکه او کند از دستوار  
اکنون همیکشم ز منم سوار  
بوسم جو دوش لب اعتبار  
بچون رکاب سبوت از آفتاب

نقد بجز در بجز

در دوزخیم دست دهر سنجو است  
ازین سمت تو بر آرم جو سوار  
که چه دست بر تو نندار و دین  
بمای گرم ز راهت مدیکر با  
ستغنی است مغرب تو انحصار  
سرمای دی که سبب صدش  
کینا روز سوا می خفت جو خوار  
شد بر کوه سنجو کل با بر سر آزار  
پذیر برت مغز که شدت از آزار  
همین روانه کرد بر طرف خیل خو  
چون موی بی شکی نندار و زار  
کرد و جو رو تو ز کمان پت پای  
چون کلبک سر که موزه نندار و زار  
میزم صحنه نندار که فرشتن مای  
از نفع باب ابر خبان شد کل ز  
بر من مگر بر ابرو خنجر و بطریق  
آورد روز کارم در باری و ن

صدم و نصدوم بر خوردن  
از اول غنچه

اشاره بهین است در آواز  
ببین در آتش راه سعادت  
در میان آن راهت است خدایم  
سوزند

دختر نوی کل

کار سخن بیکه در پای جون شد  
 بر روزگار درستان میزم  
 ای پای شکر میزه روان بود  
 کردم ترا پای تو این درشت  
 تر تا قدم در آتش کشت بر تو  
 عالم نماند تا بخین شکر مردم  
 در پیش تو بقیمت بزم سوزنا  
 بر موی تو قوت تزیین بود  
 غواهی که راست کرد در پیش  
 چون با در کعبه خاک پای شکر  
 جز اشتران قافل بر سخن نماند  
 ترسم که چون در آتش کشت  
 عزت در زباد و بدین چشم کن

کردم ردی شعر بدین اعتبار  
 با آنکه در کف دست مرا چون چرخ پای  
 و اکنون همه بدو و خوشش چرخ پای  
 مان بر من برین کمرش هوای  
 تا ماند هم شمع زین یادگار  
 بر سندی بر کان معانی گداز  
 که زانکه با دست پیوند از ذوالفقار  
 انگار رشامید مرز ایشا پای  
 یکدست خلقم ده و یکسر چهار پای  
 تا من بدو در آرم چون چهار پای  
 مرکزند آشتت صیقل بر پای  
 در کوشش خود در پیش نه بدین  
 بیرون می نهم ز این انقشار پای

**وقالوا لعل صدقة الله الدنئین کن الدنئین مسعود**

باقصای ارادت نهاد حکم خدا  
 تیسرین زشت روزگار و جور  
 بروج راز لب یکدیگر طلوع

اساس صمیمت روزگار بر کرد  
 که چون کی برود دیکری بیکدیگر  
 ستارگان تفاوت شوند بفر

دکب بعضی ثابت تر انداز  
 شکوفه میوه بدل از بزم خورد  
 جو دانه سخت بود پای گرم  
 بهار و با بر کز نیور و جو در شود  
 پشتر و کل و ماند کلاب بین  
 ز اصل بر کز در شمشاد و ساید  
 ز کام بر بخورد اسما دوم دند  
 با قشای در صبح زرد کانی و  
 چنین خلق که بنیاد وین آمد بود  
 بخوبی بر بدلی بهتر نیست  
 که سست بخند و جیبی خیزی قوت  
 بدین معاصرت هم خوش دریم دم  
 صدای مرمر صد سال تا ز کرد  
 جو سال شکر در طای القضا انا  
 جهان کمر مت وجود کن الدنئین  
 ز سی جلالت صاحب خراج من بود  
 ز عدالت که آینه ای کرد و زرا

پیان این بکرم سخن بگر معنی زرا  
 شد نجاک دشو و میوه چنان ارا  
 ز مرغزار تقاسم با طبع ما  
 اگر جز زاید گو سر زایر کرد و ن  
 ازان سپس کم ز کل مشی و کلاب  
 ز کلیه که چه صبا کرد نشان سخن بر  
 اگر چه باشد ندان اول اندک پای  
 همان بگر و خوش گدایان  
 که ارضنا بدین شتابان دخی  
 خیانت ز ما ستیز روزگار چنان  
 که می بگرید ز عصبه پایا  
 بدین معامله هم کینم و هم دروا  
 کسی که دین چهره بد شود بر پای  
 رسیده و بدین بر نواز عالی  
 خدا یجان شکر صحت امام زین  
 ز سی کال ترا که قاف دست ترا  
 شود بوقت کجا چه صبح زدا

ز خط عقل سزا ز جزو یادگار  
زبان کلک تو کرده است زده راز  
گذشت آب ز سر بر ابرو نهاد  
ز سایه بان جناب تو با زنی گو  
غم خود تو میخورد و چرخ غمش گشت  
ز نوک تیر حواش که بر سر بود  
بجان سپاری در که تو کردی  
کلاه کوشش خرم تو که سینه بر رخ  
بخون دیده می بر شد جو تو جان  
می خورد دم ایام و میزند لاله  
اگر بخوابد رایت جهان شود این  
فلک جفا با جاده تو پیش ازین است  
فرار سدره کنگر است طلع مکن  
سز زبانی در آتش دست او  
نکون گفتند اعدا و دشمنان  
پس لکن از بی تو رفیق نیکت حد  
مهر نواز آنم که در مالک نظم

اگر تو با من زنی بر خیال کاروان  
که دید چون قنوت ما زده ما انسا  
کون کرم کن و بر کان سینه بجای  
بر منی که حکایت بدی می زنی  
که نامی جزوی این غم بر دمی آسا  
سام خشم تو پر و زینت خون بالا  
جو گره استنخاش چون کاز از اهر چ  
بهم سینه خانی اوج چون جفا  
بدان هوس که می سازد آتش با لاله  
معاند تو که از باد زده آجون نام  
ز ابر آینه در ز در شام تو سر با  
بجام صییت یکی که در روزگار  
با صبح خیزه قامت بجای خوش گرامی  
زبان فضل تو دست بند و کشتی  
ترا نشد سپرد با آسمان نما  
غبار میکوب خود بر چهره او آلا  
عیال یسج سخن و در نیم بقیع احد

همی نیارم گفتن خاک پای تو ام  
بر پیش پای تو ام ز در زینت که  
ولی در عجب بزرگت این دعا کو  
ز بس که می بگذارد زینم ز غصه و در  
نغان من همه در گردن کن که مرا  
مقصرم با دایه و خایین حوت  
بسی بخت تفتان پاکد کردی با

مرا آن لکن ز تو نگردد و چوین ستی  
جو تو میخورد سینه اش و چون معبر  
چه باشد آن دو سپاه آمینت  
بجان سیم کن حران یاده در  
بجز زمان و زبانی نماند جو در  
که از دعائینا سینت یکدم بر در  
براست تا ز تو کامرانی او را

و المهر

درینجا که پر مرد شد نام کنی  
بجرت بر رفت از جهان او مرد  
سپیده دم روز اقبال بود  
درینجا خان کامرانی کنای  
ز تابوت که دست اجل خیزد  
منالی از فراز بدلیک کنای  
و کلک است او چون بر آید  
بوقتی که آمد کل از عجب پر  
جهان ترا شرم نماید که بی او

کل باغ دولت بر وز جوا  
که بودش بر تپه دم تو مایه  
بدین تیره شب خود کرداید کا  
شکسته در کلام کاترا  
جو سرد سینه قامت پهلوا  
نداد آتش از چشمه زند کا  
ز آفت بر رحمت باد خورا  
شد اندر کفن همچو عجز نمایه  
کسی عرض بر با کل پوست کا

Handwritten notes in red and black ink at the top of the page, including the number 35 and various lines of text.

Handwritten notes in black ink along the left margin, including the phrase 'و المهر' and other lines of text.

Handwritten notes in black ink at the bottom of the page, including the phrase 'و المهر' and other lines of text.



در که در وقت معرفت او که  
 در همه کس است که در وقت معرفت او که  
 در همه کس است که در وقت معرفت او که  
 در همه کس است که در وقت معرفت او که  
 در همه کس است که در وقت معرفت او که

بهر آنکه سر فرو چو آینه کجاست  
 به کشتی بیادنا شرح دین را  
 چشم روی آفر جهان است  
 چه بنگام کسی سزای شکر  
 چه بر سنگ آرد در غوان کرده  
 لب لاله دل سبک چون خند  
 ز باوقی رنجت در دامن گل  
 فرو بست تیره و خویش خویش  
 خزانده سرو و گنجها چو د  
 جو ز کس کن دیده خواب که  
 نشستت صدر جهان را  
 نرزی بارگاه بر اردخرا  
 ز یکران آسود و را بر نشین  
 بسا جان که داند دی دزد  
 پس از اشار دراز تو این  
 اندر زمین از یکس نشسته  
 سهی دور در پیش راهی در

تبر از جوانی جوانی شسته  
 بر لب کل از خاب سید مایه  
 چه بسا کین الهی جانها با  
 یکشت دین تا کمال کمانی  
 ز خون جگر جا بس ارغوا  
 نیز سدا آخر ازین دلگرا  
 کلی تازه تر از کل پوستنا  
 بسوسن لایق بوده ز با  
 که امرو ز کرد جن نا جائی  
 ز چهارمی رنج من با  
 تو غایب جری همانا در  
 ز ما رسوی حضرت خویش  
 ز صحرای لبید و را بر نشسته  
 یکی ازین است و در شتر دکان  
 ز این چشم سید شده در کجا  
 چه بین کس که آفری میوه  
 کس این نوبت اندر سر باز

بهر آنکه سر فرو چو آینه کجاست  
 به کشتی بیادنا شرح دین را  
 چشم روی آفر جهان است  
 چه بنگام کسی سزای شکر  
 چه بر سنگ آرد در غوان کرده  
 لب لاله دل سبک چون خند  
 ز باوقی رنجت در دامن گل  
 فرو بست تیره و خویش خویش  
 خزانده سرو و گنجها چو د  
 جو ز کس کن دیده خواب که  
 نشستت صدر جهان را  
 نرزی بارگاه بر اردخرا  
 ز یکران آسود و را بر نشین  
 بسا جان که داند دی دزد  
 پس از اشار دراز تو این  
 اندر زمین از یکس نشسته  
 سهی دور در پیش راهی در

فرستادن نوبت کادری  
 که اندر کوچه راه می  
 یعنی از پیشانی  
 زبان و در دهان می

ببیند این کس از کس  
 که در زمانه دگر  
 که در زمانه دگر  
 که در زمانه دگر  
 که در زمانه دگر

نغمی از زبانم  
 خاشاکها بکار می  
 نوبتگاه علی از آزادی  
 زیور کافایت از آزادی  
 من نوبت و اصل از آزادی  
 در عمل از تمام کس  
 ز کس از قطعه منی از آزادی  
 که در مرغ و حمارش  
 بنم که از آزادی حاصل  
 در کس از آزادی کس  
 بعد از آزادی کس  
 هیچ منبع از آزادی  
 اس سستی از آزادی  
 که در از آزادی کس

چو چون کس در کت چون بر  
 دوزیر زمین سید مند است  
 نکودی درین خاکدان ایر  
 بیاد طاعت حریف فزکی  
 ز سجده لک اکبرین  
 دهر دو کردون ازین کوه  
 چنین بوده تا بود کیت  
 کشا ده جوشد ناکا  
 بجای است خورشید پناه  
 سر رسد از ایام امن  
 ز نفسان بخیش اصل  
 که بام قدر ترا زده  
 که تو قطب اقبال  
 شد روشن از مد و چشم  
 تر منصف شد تو جاب  
 کشا دست ازین  
 مرا شیشه نیاندر من

توبت کس را در سواری  
 ز بالای بزم نام تو کس  
 جو آغاج منقح تو محمود  
 بنا لید امی وستان و کس  
 بخند ای بد اندیش از  
 بر شا دی بر کش کس  
 همیشه شسته شادمانی  
 هم از صبر جوش کس  
 بجز امدار یکس  
 امام جهان رکن  
 جو بر جا بود رکن  
 ایام ساز می  
 پیمانم کس  
 تو جز شید شری  
 میان شدا خاک  
 ترا در بسین  
 ز بود فز دقت

نغمی از زبانم  
 خاشاکها بکار می  
 نوبتگاه علی از آزادی  
 زیور کافایت از آزادی  
 من نوبت و اصل از آزادی  
 در عمل از تمام کس  
 ز کس از قطعه منی از آزادی  
 که در مرغ و حمارش  
 بنم که از آزادی حاصل  
 در کس از آزادی کس  
 بعد از آزادی کس  
 هیچ منبع از آزادی  
 اس سستی از آزادی  
 که در از آزادی کس

نمایا درین ساعت از کج حرکت  
فرزند نجات دهد جو اینست  
نزاران لطیفه بخش رسا  
تسخیر این خواجها جادو

نمایش

ای نمک و عقل و انانیست  
دلی نمک نه بد زوات پاکت را  
رای تو جوهر سالم از روز  
باد و لعل سپهر دیرینه  
نا بوده بدر بران عوایس را  
ناخاسته کارگاه سفلی را  
با خلق تو شکست دود و دانه  
پاسکین قار تو کجا  
بجز دوده لباس آتشام تو  
تا سبزه زرای سال خرد تو  
ای چون تو نژاده در مریزند  
پس طیف تو زنده ماند و دم با  
اشا ده بدر چشم در سجده  
در سر خیم بقیه است

بر ششم من اسکت را شغونی  
سر عقم از سپهر شوش  
خدا کند گفتی در دما خود  
تن در زده کرده دیده تان  
که لعلت چشم من کران جاب  
کاشی ز عصا گنم تله روز  
در آرزوی تو میسر نیم زینا  
چشم که در روشنای سود  
امروز جهان شد است در خور  
کوی منور است این حشرت  
چون بوم از آفتاب سوار  
بر دو خرم چشم همچو شمشاد  
خورشید جلالت کوی خورشید  
از در دینت بجان بگوید  
هم عالمی بزم زلم سپ تو  
این مردم چشم من که طیفش  
از خاطر شیر کننت است

در سینه من زور و غوغا  
هر لحظه از آفتاب امید  
چشم جو صیغنه از توانا  
آموخته هم ز حکمت اعصا  
کاشی نظر دم زبان کویا  
پیمان که کرکوشی از پیا  
بامردم چشم خویش سودا  
وز وی بود شمس مویا  
کش منیت بسوی روشنی را  
کز آنکه ز رفت مردی جا  
وز خلق نمان شده جو عفا  
با آنکه جو طوطی شکر جا  
خفاش کج ز گشت حر با  
تا خود که کند مراد او  
دازد نشان تو تیا سا  
در علم نظر جو ثروت دریا  
وز بلطیف راحت اودا

زودت و سبب زودت  
کی سر وی بود و چو چو  
زینم در این وقت خورشید از روز  
بیا اینست چون سر ساری  
بجز بیکت او نه  
شود که در این وقت از روز  
فان زودت است در روز  
بلیغی سر استم در روز  
نماند از نور سبب و خفا  
مامل و خوشی از روز  
دین تا در دود و جوهر در روز  
بکنت بسوی کور با  
نکند چون لطف کور با  
چو خورشید ز نور کور با  
زینت این اورد ما  
زینت از زودت کور با  
منست کند ایام

چهارم در جهان کامل  
بگردد از خدای زاری  
باید که در این دنیا  
باید که در این دنیا  
باید که در این دنیا  
باید که در این دنیا

کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین  
 کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین  
 کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین  
 کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین

در سینه تیر با ویی روشن  
 در گرد بروی خودت را لکن  
 کفش که دست دردی پرش  
 امروز تعیین شد کم لانا  
 خودیاد مکرده خاطر عا  
 هر چند کون زرشان شاد  
 زمین پیش طلب مرا کم یا  
 تشریف تقدیر سیما  
 من سینه عبادت اریز زید  
 با پشت او ذناب استانی  
 در پیش تو کار من چنین نازل  
 کز دور و سیدتم همی شد  
 اعی بود آرجی صاحب الحام  
 این آن شکت که راز بیان کو  
 بادت بزبان مستوفی  
 سر امر وزی که مست و خردا

وقایع المدح صدر المذکر والذکر  
 کویم و نکلند در سینه  
 تویی که منیت ترا در جو جهان ما

کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین  
 کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین  
 کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین  
 کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین

کدام پای او نیش نصیبش یاد کرد  
 بر روز کار تو ز دیکه شید که بر چیز  
 مبراز سهری خرم تو می اندوخت  
 بنده کی تو اینجا مقید است از  
 زینت تو برابرم صفت کاز  
 ز تاب چشم تو چکانای کحل  
 تا زیا نه زمان تو می کرد  
 جو فیض طبع تو باران جو دبار  
 اگر نمنده در او مرده زنده بر سینه  
 اگر نخواهد لطفت جهان سوچین  
 ز دور کسی بخرد از لعلت با سحر  
 اما کی صفت اقبال با تو ان  
 اگر چه از قبل شکت کرد شید  
 دراز سینه کتم در حیا تو سخن  
 کراست تاج تو شریف نظم نند  
 ز لفظ جسته معانی زنده  
 جگر که روی شکت ترا در جو جهان ما

کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین  
 کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین  
 کوهی ازین خیزد عاری  
 باد که از کوهی باد آورده ازین

اگر چه مثل قوس و دانه است  
 بجز بوسه کشتی غایت تو  
 ترا همیشه جو سنیار اگر چه  
 مراد باغبین غایت از غنچه  
 ترا غایت در حق من جان قاصر  
 تو فارسی زدن و من خود زود  
 رو و لدا بر آکنده کیسے خاطر  
 اگر چه خاطر آن ابرو کمر افشا  
 و لیکن ابرو بر آکنده باد بهایت  
 چنانکه جان معده مطلق تو زنده  
 نه از بار پذیر غایت از روی کرم  
 که دست عری و رکی از آن منم  
 که برین کار غایت منده می  
 مغرور باشد تر که من زود  
 کسی نماید که ز غایت منده مست  
 مزون ازین پیشانیست سعادت  
 نه من ز غایت بی آبی مست

که داد جان من از روزگار سببا  
 چگونه جان برم از صوابی بطرفا  
 مراد نام تو چون کام دل می را  
 که در کس تو نشاید ام بدربا  
 که پای من از اهل کس بر کس  
 که در نام من تو نشاید بر کس  
 برای نظم عیشت نه ز طایر  
 که تازه باشد از دور و صفا  
 جو هیچ کشت که باید بگویم از کس  
 نماند که کشت بود زنده کس  
 که کرد دفتر من از آب و دنیا  
 که سنده در این زمین نیا ز بر نا  
 نه آنکه منیت ترا را می بیند  
 بدان کشت که ز غایت منده  
 کان برود که تو از غنچه خود بر  
 اگر چه جلد مردم تا قاعدت سببا  
 برو ز کار تو از من هیچ بی نماند

خوشتر است

خیال در آرزو  
پشیمان

ز کس خون دل به سجدهت با بخت  
 برون از آنکه سینه داشت دیو  
 بگردن رسد از کس که با قضا  
 قیاس کنم از شاعران کس  
 نه از لغایت و غریت خطا  
 و کرد در جلیات مستوردی  
 من از شای تو دیوان شاعرانم  
 بدین جزالت الفاظ وقت سخن  
 اگر شکر کوه افتخار باید کرد  
 اگر بزم زبان بر نیارم اشراق  
 نبات کثرت من بی ولی غایت  
 نکرده هیچ کس که از من که آرا  
 بدست محرم و نامرغ غایت  
 مرا ز غنچه خون جگر خوش آمد  
 زدم شبانه شمع زلف العاشق  
 چنان بر یور میخ تو دوا تو من  
 زدم سستی قد الفاظ و جان و

جواب باس

جو سر منم لعلم است بر جان  
 چه بود حاصل غم من از دنیا  
 بشو غنچه مویکوت مهر صد  
 که منیتم ذکرانی قوت ارزا  
 مقدراست بر محنت تو نماند  
 بران با زنا نمانست ز امید با  
 و کرد هر چه تو شری بود زود  
 درین معن بود و اگر بودی غمنا  
 بن عراق شاعر کند تو خود  
 مرا جو شمع رو با باشد از لبورا  
 زدی و در فضولی زنا سمان  
 جو حال منده بشو لید از دریا  
 نه هیچ شرم خلق و در غنچه  
 جو آنجا نشین بدید زنا سمان  
 شت از غنچه منیش کرد ظلم  
 که در کن تو کوشش زود کرد با  
 که سجده میسر روش و با می سنا

دتا زکی رخ معنی او جهان روشن  
 سوزینم تم این ز عورتی که شو  
 اگر چه شکرها است لیک روی  
 بجز بوا سطر عجزات دست کلم  
 سخن شامی تو در زمانه دلیر  
 نه مر که مست سخن کوی سخن دای  
 که طویان شکر غای هم سخن کو  
 جو بی دست با صان کجی سخن با  
 ز خدمت خرض من عادت آید  
 سپید بازه زان نه در سحر کند  
 دلک کسب نزن را و نیک نانی  
 بین درازی پیو در کسب بیک  
 همیشه تا که کجی بخوان دشمن  
 کجستان و فاجعهای آهالت

ناله

ای سیم طعنت جبر ساس  
 بجز دست تو کجوسر پاس

انصاف نظرت مایه بخت  
 تاجی که بهش کافند به تیغ  
 جان ما سوخته ابر تو شد  
 کویا از بی این حالت گفت  
 عجب بند کوه سب دست  
 تیغ حزم تو از آن سستی است  
 باد اگر که راه بیت بطبع  
 هیچ دانی چه سبب بود که  
 چون کله کوشه قدر تو تیر  
 پای مردی طلب از صدمت  
 سنگ صدمت ز بی جنبیت  
 نزد تو شمع آمد و گفت  
 پار به سنگ چسب که آید  
 دوسر روزی سران بر سر  
 این سخن گزمت با جنبیت  
 کج برو تیغ و دستش است تان  
 تا خبان در کمرش باز دست

سایه عاطفت ز ما می  
 لشکر کندل آهین جان  
 گاه بن دستک بود آتش زنی  
 پیش ازین خاطر مان نظم ارا  
 که ترا دید و نشد بند کش  
 که شود مسکنی از تو زنگ زدا  
 با قدریت ترا که راه با  
 بشه از سپست تو اندر دا  
 کجبرد زرد و امن ز لب  
 تا ش قدرت کند دست کرا  
 خواست تا که با نذر جا  
 بر که از بهر دل من بخت  
 نزد آن سپت کردون فرسا  
 کنش سکنی و خود می آسا  
 شد با بخت را و ناس  
 کجبرد جوشش از برکت  
 که یک لحظه در آید از پا

بای تو کجاست دارد کوه  
 مدعی و شیری و ناموس  
 که چه چهره است بیامخ دادان  
 خون لعنتش ترا در ز عروق  
 با کتب بروی لکن و کج که درش  
 که بر طوق کمر او لعنت  
 بر کبر آب نادر و انگ  
 بی سبب کشتی سنگین دل  
 کردن افزا جزو کشت و در با  
 پیشش تو صمد با و می  
 حیمه تا صند ز نذر بر سر کوه  
 پای سمت کشتی ز دهن او  
 تیغ موزون ترا زو صفتت  
 روزمان پر خ تو ش کبوتر  
 جان مای او کج پو سینت  
**وقال المصنف** **بکی اللہ والدین مسعود**  
 ای زیاده چست در لب جان  
 دی کوشه ز لبست کام جهان شری

شکر است کجاست لبان جان  
 سر کجا بره تو سفر خوبی  
 سینه آن لب لعلم که بر شیرین  
 که بر خنسرو در اوجت دلگرم  
 از دمان تو بنگد آنک شری آن  
 خط تو سینه و در لبها کجاست  
 سر کرامت لب من ز شک خفته  
 از خفت کمال اندزم که جو  
 نغم روی ترشش کجی تر بیجا  
 اکر ت در دل من جای بود  
 نیشگر را اگر ش در لب من کج  
 کمن ای جان جهان ز خوشی زهر  
 که بر شیرین دهنی جربانی  
 دل شکم جو بهان و دانت آید  
 لب و دندان و زبان و مستند  
 من حلام خط سندی تو کوشینم  
 نشود و در یوج لب تو جویز جویا

خود ندانم که چه چهره است بدان شری  
 دهنت آورد اینجا پیمان شیرینی  
 آورده پرون از غالیه دان شیرینی  
 کرمی است زاید بی بیخ کان شیرینی  
 در دمان تو نهاد است بان شیرینی  
 تک و سینه که نازد زبان شیرینی  
 که چه سودی کشند در خفگان شیرینی  
 نخل حاصل کند از کل بزبان شیرینی  
 که چه خفت شیت جردان شیرینی  
 در دل است کشت کج شیرینی  
 از دل بی جوی آید بغیان شیرینی  
 چون جهان بان اگر چه جویان شیرینی  
 زانکه با جرسه بزخو لو آن شیرینی  
 از حد شیت من آرزو سان شیرینی  
 آری تو بر تو خواند جهان شیرینی  
 چون بدید بیادان ملک بان شیرینی  
 سر که داد که تو بردن بحرسان شیرینی

شکر که جز احسن دران  
 و کز آن شکر فرخ نواهی که  
 شکر از لعل تو در خط اکرت باور  
 رکن دین کند زبان و قفس  
 بر سینه روح اکرت درین لعل  
 آتش اندر زخم از سینه بی سبب  
 غل را ماند آن گلک میان سینه  
 قفس زرد جو شحمت و خورشت با  
 بر نفاق عقدا لفظ و معانی جوش  
 عملی دار در جاد و زما ز جوس  
 برت که برت بخند بید که او باش  
 کاغذی نم صابو می و زنی  
 کرر گلک سیه کا تو نیر کرا  
 سردر گلک صنف تو بن کار  
 من جو اندر شیشه کم خط و خط  
 که تو داری سخن خوش گل از  
 سخن حشمت جو بادام شکر کند

ز دو بجام دل مکرم برسان شکر  
 با و ام از سخن کنستان شکر  
 در خط خوابه بین سرشت شکر  
 چون لب ناره دهد خنده زبان شکر  
 مجو بیس شکرش آید زبان شکر  
 که کند با بخش پیش و کان شکر  
 که خور دین و هو مشربان شکر  
 چون سه ساله بود خوشان شکر  
 سخن ناست که در آب دانه شکر  
 غل اگر با بخشش کرد میان شکر  
 بجه کا راور از جو رستان شکر  
 کرد پذیر حمت آتش میان شکر  
 بر عجب نبود از رنگ از ان شکر  
 تنی عیش مرا کرد همان شکر  
 منزه چون شکر دم در جوان شکر  
 در جهان نیز نیاند که ان شکر  
 در سینه از شرم شکر بود همان شکر

دود

عشق در این  
که از آینه ای آینه

طولی را با کند دعوی شیرین  
 در دل و جوب گرفتار از است با  
 که کسی بر تو مقدم کند آن صفت  
 کاره که پیش که شست غم زور  
 همه شیرینی عالم ز تو بی باید جو  
 زمین شکر با کلبیا زخم بود  
 تا شکر تو در آن بخش کم احوال  
 چون تنی کا پیمر پر شکر کرد  
 میتوانم که پارام از میان حوا  
 لکیت تمام نظران از ره سوز  
 شکر تو برین در برش کرم با

بشیرین

فی الصبح

ای تو مملکت و دولت را  
 خردین صاحب دل که  
 از کتب لطفت کل در  
 نه جو علم تو بود که سخن  
 بادی یاری لطفت نرند

تا ز بهشته ز نو اسطفا  
 دولت تو اثر هر عار  
 در لبها سر عدوت شب تار  
 نه جو تو بود که مکتب  
 صمیم مرد طه کلزار

او که است  
بیا

ابر پر خض دستت همد  
ز دست تو گرم بر در غل  
ای که در نوبت فرمان دیت  
دی که در عالم دین پر دست  
اکرت صاحب کافی خوانم  
و کت آصف شایسته کوم  
سعد خدا و جهان شفقت  
پدر زنده جهان زان سبب  
نکنند با دانه خراشے اکو  
در میان ستر وقت زرد  
نزد پند د خاک دست  
بنو دبی سخن شک گفت  
طوطی عقل شکر خای بود  
جز زونک قلمت کشند  
در شای تو زنده صبر سخن  
زین سبب جز ز خورشید  
میس کجا سید ستر زندان

پای گشت کرده کس  
سم زونک قلمت سمار  
جز جهان نیست و کز خدا  
جز سخن نیست و کز خوار  
نکنند عقل بدین انکار  
بنو موجب استعمار  
در زمان جز تو خوب آثار  
کبر دنام خلافت ار  
که جهان یافت جو تو مهار  
کرد اقبال تو شد دیوار  
کل حسن از جن رخسار  
نخست و دانش دیدار  
مر کجا ز قلمت منتار  
که شکر زاد زبان مار  
که جوین نیست جز بنیش کار  
نغمش در دهنش دینار  
تیز تر زین سوز بازار

جزین طفا که  
در دست است  
صلاف در خور  
همه احوال و اخبار

ای ز خلق آند بر سر جون چشم  
بجو چشم آید بر سر نا جا  
کار اهل منزه ای صدر جهان  
جون بنیدار دشان کس تبار  
گرمت از بی این طایفه خاص  
اندرین همه که خطا کر مست  
صدیت احسان بهای اید  
رسم پرسی کردون دار  
بجو شکر از دور در شب است  
با زبانتی که کمر جون که هست  
بار با گفت سخایت که ترا  
بدای خواج که خون تبار هم  
معرفت سالمت بهم سخته  
غم آنست که جون در بندم  
مدت عمر تو با دای جهان  
بدیدت نمر آن معاملات دار

نظری کن سوی مایکبار  
مر کجا باشد مردم دار  
دست در سم ندای بی یار  
مر کجا مست جو پوی تبار  
چه بود که کند میس کج  
به از نام کوز انبار  
میخوردش بند بجز بسیار  
که چون نیست خفا کردار  
مر کجا مست که گوار  
مر کجا بنی و نام سوار  
مست در دست او دار  
از تقاضای تقاضا بار  
رسم دای که بدی مر بار  
صد و سقا دو سر کن دستار  
که اید باشد از ان شعار  
دقانی العج اصفت  
که دست باز نشی مکیدم آری

بجو ای که در دلمه کوشش  
سوی است



تو بجان ز شراب غرور مست  
 جو آتش می زده آنکه سوخت  
 همه سیرگی تو خوشی ز طره جو  
 کان بریسی که نماند کون  
 مرا که خود ز جنای فلک کرانبار  
 جو آتش خویش براند جانم  
 دل بجا ز نغزان خود در افکند  
 مر جبار دده در شب دید ترا  
 ز عکس آن خط از نهار کون  
 اگر بطع کشت بر سوچی لا دو  
 بر روز روشن بروی تو ز آفتاب  
 زین بر زشتی او که گوید چون  
 بجهت عدالت تو برفتنه ایگر  
 حقیقت آصف ثانی که به پیش  
 حیات بخش آن فضل عیبت بود  
 و باغ مر که ز بهر شش منتیست  
 در آب سایه نکونش کی شود کز

که خون خلق بریزی و جرم بند  
 روانه کرد و از ایام خطیزار  
 بر از جبهه نیا موختی مگو کار  
 بد آنکه چشم تو خود را بند بر شمار  
 کران سری تو در میخیزد بر بار  
 شرم دے کند انده تو دلدار  
 کنون بکشت همی جا به آینه  
 ز راه جبار دده می شود بدیدار  
 مراست دل جو دل سپه لعل بخار  
 بر ایامی کشی زلف از نکونستار  
 کشت بریت بد لند زوی به بیار  
 مده بیاد غمخیزش از بسبکبار  
 اگر چه پر دلی ای زلف نیک بی  
 ربود از سرگردون کلاه جبار  
 که منیت کند معالی او ز سپار  
 در آن دماغ ناشد امید پیشار  
 شال حکمش بر سطح آب سپار

بخواب امن جو بنودفته در عهدش  
 بنباد سر و گی آب منقذ کرد  
 ز منی میزده در ایام تو پشیمان  
 سر جابر از آن تا که سر و داند کرد  
 برو قمار تو سکنی نماند خود را  
 کسی کرد تو نظر بر چشم کند  
 کال عدل تو تا کار ساز عالم  
 سنان که حاصل شد است دلا  
 نه کز ز گوید در دو تو آه می  
 جو ابر جبهه شش آب کرد و یکجبه  
 رو است که کند دوستی ز رشت  
 ز من آب نشد کینه جبار  
 بر استانی تو بر شش که آورند بر  
 کند بر تو که با در آن کوه سیه  
 ز صد قطع شود بی تیغ مکیه  
 بود بر آتش و آتش کند بر تو کرد  
 خردنی طو تو آنر بحجب گفت

بیایگر  
 انده عدوی است ای کی کوز  
 بره میر

از

کشتینق تو نظر بر لب تکوین  
 بخشش زبانی کشتت نامی اطرا  
 سپید کشتی شرف و مرتبه جی خاموش  
 و تپتای سخن زان کز است ترا  
 ز بیم سر فلکت کوی کشته زبانا  
 تویی که چون کارزار در سپه  
 جوهر شسته بی داد غنی ز کت جو  
 یک شمشیر کبیر کشتان بریم بر  
 مخدرات سینه از تو شکست شد  
 سگم تنی زمین لوده ز خوان کرم  
 اگر جرس که دوان تو خورد و دود جرس  
 جو کو دکان تو استو زبانی در  
 ز چیست بر راکشتت عشق ز یک  
 تو یک عالم صنی سوس می خوردند  
 میان سبته و پیکر پای تو سب  
 پامان روز وجود ز زیر پای او  
 جو ز فخر او چو سید بی سینه پیروی

بدست جرب زبانی ذوق لکنار  
 ز شیر طبعی شکل کشتی اسرار  
 سخن تو حکم معیبه می جارس  
 که بر صیقل کیمی زان شبی بر روزار  
 ولی هنوز در سپه کار و دست ز نار  
 سرو دات کرد و دین شست بر  
 زمانه با تو بزد کنی بر بهوار  
 ز زنگبار دو صد ماه روی خوار  
 از آن بریده ز زبان و با چرخار  
 چو من نشن از زبان کز شکاری  
 شد است از اثر زبانی زخار  
 هیچ کبیتی الا کبریه و زار  
 اگر نه مستمع ساز نامی انکار  
 از آن چو پیکان قرین اسفار  
 ضعیف پیکر و لاف زرع و زخار  
 نهی از آن پس سر در دل شتابی  
 پیام عینی و غایب حرف کبزار

مختص

تو؟ وایم؟

۱۱۱

مردود ز میکبار کی فراموش کشت  
 مولود خاک سپه سالان برین معصوم  
 در آن مصاف که از روزگار گیشند  
 بخدمت تو اگر نخر می کنیم باس  
 تو آن نه که بخور را که سر سبزی  
 نزد که تواری حواس گیشند معانی  
 بیامی در مرا چون ناز معمار  
 مرا اگر چه گرانم خسته که پیرایه  
 ز حضرت تو نظر ز جفا تم دنیا  
 بخور ز ناز ترا سبک کان و گیشند  
 نزد دران لطیفست و دیدار کند  
 اگر چه پر دی من با خطار کند  
 سخن پایه قدر تو کی رسد جو  
 بر کعبه خیمه و از صید یک نشد گوشت  
 قضا دست که بار تو زبانی رسد  
 صیقل صبح سماویان ز خون نینام  
 با که اطلال فلک را که بردا

پرشتی کرمت آرزو شکم خوار  
 نشسته اند بجای دی و جوار  
 تو سید تنی کرم اهل فضل را یار  
 که از ملاس عشق است تمتع  
 تو آن نه که بجز خشم نیکو یکی  
 بی کشتند غریبان سرانیه حوار  
 نه هم روزی که مر سال کبیر بهار  
 همه متاع که از او کند خردیدار  
 که کس ز عیسای بریم بخت بظار  
 رو است کار من را با تو مکار  
 و دلیجه را تو بهر جفا طاسکار  
 که این مقصود بخوا بد زوان بخار  
 ز روی تیرت افزون ز جبار  
 از آن شن که با صغاف ان نزار  
 نکند بر ز در این شط مکار  
 شرط که تو تا کشت گوشت اکار  
 بن مزید تقابیت قضا سبکار

چو صفت است همزونی  
 بجز او بر او است

دو دفتر از این که این است  
 آاد این

ای که در شب با کوه باره  
 در تفض کرد مسر خفا تو  
 این بر خستت بچین ز پیا  
 قم تو که کلید کرسست  
 سر کجا خلق تو مجسمه  
 چون کند سپت تو دندان  
 نیست خسته ز کار خست  
 مر که آمد بجایی در عقد  
 نشسته جانی خست  
 در چه در تو ز کمر اثر سیت  
 کرم عام تو صدره کرد است  
 شد در دستم که تو می شوم  
 بگیت که در کوه باره  
 ز ط جو دست که چون ابر کند  
 علم الله که در زینت تو  
 زود بر خست که می در خور  
 ابر تو از هر زینت یا  
 طویلی ز استبر که خست  
 دین بر طغنت بدین بسیار  
 بر در بخل کند سماره  
 نکند باد صبا عطاره  
 نبود معده و دوفخ ناره  
 چشم بدو در ازین بیدار  
 تو را کشت نزد مگذار  
 که چه چون باد صبا پیار  
 چون سله لوف تبار لدار  
 حاصل جوال مرا سخوار  
 که به پیاری مردم دار  
 آن عرق خست که می نپار  
 همه اندام تو که همه بار  
 شد جهان بر دل چشم تبار  
 بار تیار مرا سدر بار

بنویکیزه که خواهد آزار  
 ذات تو خست لطف از لست  
 حرف طست گرت کردستم  
 که قضا از پی تعجب تو کرد  
 نیست ذات تو بر ج ارز  
 ای تر افضل دست خاست  
 اندرین حمد تن آسانه  
 همچو لعل چسکری پر خست  
 زانکم چون کوه فلک نامن کرد  
 بس که دیدم ز کریان ز فشی  
 با جرم یکیشم از نو نید  
 کشته تبغازه بیخه ویرا  
 جانی از نو به شتم باز آورد  
 کس جز بیار نپاشد مارا  
 چون تو می عاقله اهل مسز  
 چشم دارم که تو از کشته چشم  
 حق کداری ز که باشد طلم  
 چون تو موردی است نهادار  
 این سخن را بپوس شمار  
 تا ازان هیچ بدل در نمار  
 قدم خود سلامت جبار  
 ای همه لطف و نکو کردار  
 دی ترا اهل مسز ز نهار  
 کار من صیبت بدین متوار  
 عکسش انک ز زخم دیدار  
 سخن دژدی دنا موار  
 بس که بر دم ز عزیزان حوار  
 بر فضل خط پیستار  
 که نکردی کرسست سمار  
 لطف عذب تو بشیر کاسی  
 که ز لطف تو کند سمار  
 با شدت جز دغم من ناچار  
 بر معاشم نظری بجاری  
 که توفیق مسز مگذار

مرفه ترین  
 عاقده عورت از کس لطف  
 این بد است

صدائین عمید شادی گذران  
سعد و نعت و بر جودار بی

فی الصبح

ای صبا صبحی که گریه را می ان کنی  
گره دهن گشت از نا نرسج از بخت  
نی ز دانه تو جان بزرگی و در حقیقت  
سرگودمان بدیج تو چون خفته باز کرد  
اندیشه ز پر کرد در عضا می بود ماه  
رستم بر تن شیر کرد است در عین  
آرد جو صبح آرد رخ از قرص اشیا  
از خون لاله نم نشود تیغ کو کوه کوه  
در ضبط کار ملک است از رای شایسته  
کردن ز شنبه بد افتخار با کوه  
آسوده بر که که کس را کعبه  
از بر سود نام کور را بجز ترس  
در یاد کان جرمین کلبانی شایسته  
در باب مردی نه همانا که همان  
تعمیر تا که خادم مخلص نمکبند

دین طریقه ترک با تقصیر با نیتی  
نزدیک شید از نصیحت بی چون که از عین  
شاید بگر و لبش بگر بزند اهل فضل  
حفظ خدای بد را قبادت بهر کجا

فی الصبح

زنی سگوه تو از روی کمان کمان زد  
تویی که هست ترا آفتاب دانه  
مواهی دولت تو دولت سواد و سوز  
ز دولت تو همه کار با نظام گرفت  
مرا که کار جو طوطی بود بشکر خا  
نشسته ام سگی کج در وجود شغول  
دعای دولت تو بر سطح می گویم  
سه اسیر اسیر غم بر سرم تنه از  
زنده بسته زبانا کمان گشته است  
جوره زمان ز جبهه جویس ماندند  
کریست به در گریه نه گاه و زنج  
ز عشق چو نشان دید سپید چو نگر

غزل از دست

صیغه تو همه کار خیر را مینماید  
تویی که هست ترا از روزگار  
زبان خانه تو شمشیر بند و طبع  
بجز لطف بر احوال آن نظر  
رو بود چه ستوران فخر استغای  
کز نیده راه شام هست بر مردم دلدار  
نه بجا این در گم نام بر دوح سرا  
گرم تو دکن سیدی چگونه گرم با  
به دست لطف ز کار من این به کجا  
نگر ده میسج که اسب کانی است  
ز عینو ای چون خاطر من اندر و  
ز شوقی کشتان دندان میگدای

بنان زینعلی گشته اند چاره  
 توی گویاری مظلوم میکنی شب  
 ز فصل عام مخلق در تن آسانی  
 تو عرض فر صلاح کن من بکنند  
 که آخر منک آن ثبت جان افزا  
 بین مستم نه کان ازده که کش  
 ز جو دنا من هم در عقب من است  
 بر این بنده تطاول جرئت برد

فی الصبح

جان آفرینی که نزد یکیش  
 جو امزش زین انضا که نظر  
 مای خود سایه گستر در  
 برین نظر دیده سنجش تو  
 که در معرض کلک شکر با  
 جو کلک است بمرامنی فرامد  
 ز سنکی که بروی کار شد  
 ز می رسم کلک تو که هر کلک  
 ز خط تو زلفت جان و شکسته  
 ز دریای دلی طبع تو سر زمانم  
 یکی قطعه دیدم زانت طبعیت  
 نزد تارده چون کل و شکسته  
 ز پدافوت ندارد در دنیا  
 بهم شرح کشت جسمی و جان  
 جو بجز اشت این خانه اسجوا  
 دو بند دشت از زنی بی با  
 حرامت بر لبه برین زبا  
 همه حرمین آورد در گنجایی  
 کش ده شو در چشمه زندگای  
 ز می شغل صفت تو کیستی بنا  
 ز کلک تو در غزبانان تو ایسته  
 ز ستمده حقو که رایجایی  
 جو که در در منزلت جبریت  
 خوشش من تو چون روزگار

بر طبع تو در روی منون لطاف  
 بخلی جو زین شکر میکنی مستی  
 سخن ز آسمان در زمین آمد اول  
 اگر در جواب تو تا چه کردم  
 ز شرمت بد آنکو ز بار یک شتم  
 بتقصیر خود مغرور بودم ما  
 سبک چون گستم نزد تو سحر  
 جو ذات تو در روی هزاران معانی  
 ولیکن پان شمع آب از دهان  
 کنوشش تو بر آسمان میرسان  
 که از ما توانی و که از تو ایسته  
 که از معنی خویشین مانم بدای  
 نبوی می دگر برده بودم کای  
 که در از تو لغت زاید الالرا

فی الصبح

ای قاهر از ستایش تو تر خیار  
 از حدت تو روی سخن طراح  
 کرده ز رسم کب تو در شناسان  
 برده ز رای روشن از کلک ها  
 امضای هیچ حکم نه بیند قضا صوا  
 از نسبت قرارت ایسای جو تو  
 از خاک پایت ارشبل بر بود  
 در حمله دل و شش ما طین جوی  
 صدره پدا و بودی که زانکه میسته  
 آصف کرد چون تو بر روی خوار  
 و ز جو تو ریا من کرم انصار  
 سر میکش بهر زیور جو اسجوا  
 بر صپس دانش و عطار دهمار  
 تا با عنبر تو کند استشار  
 بحر محیط را بنو لبس خوار  
 ز کس شو که در کینه مناصرتی  
 کردند از دماغ بدون مرطار  
 در حشمت تو بهار الحار

از دوازده

تو اوست بجز کلک تو بی باره

تو اوست بجز کلک تو بی باره  
 از تو نبی خود را از کلک تو بی باره  
 از تو نبی خود را از کلک تو بی باره

دست چنان برین کمر که کوه کبک  
 گلکنت زبان کشاد و سینه جان  
 در معرض لغای تو جان بدل میکنم  
 از هیچ طبع عالی و از نوز غایت  
 بیخلف تو حیات زین قطع شد  
 بی تخته وصال تو در گوی مسکن  
 تا شوق دست بوس استیخ داد  
 زبایه اسنت و لیکت هم کیم  
 در صندان و لعل زینکند  
 نذر دل کسی بخراش جمع نمی  
 اینست لبس از دل جان ممکن

دور  
 بجز  
 غزل

فی المصح

ای خط تو اسب زندگانی  
 در چشم خرد ز روی معینی  
 در طبع مسز ز راه صورت  
 نهشته ز منهنی صغیرت  
 دید از تو از خوشی راحت  
 دی ذات تو عالم معانی  
 با سینه تری ز زندگانی  
 شایسته تری ز شادمانی  
 اجرام سپید سپوز با  
 چون دوست مستی و جوا

بجز  
 مایل

مرد تو را بوجان مسزیر است  
 از دل باشد دعای خادم  
 تشریف رسی نداد ازین ما  
 راضی شدم از زنا تو  
 برین که سبکدم ز شوقت  
 کشتی که دعایینے نویسی  
 بر سبده نوشتن است و از  
 بکین تواند شن کند است  
 این سم زشت قادت دعا تو  
 که گاه ز روی لطف آرز  
 کسبیا دکنی زمین و کرب

از غزل  
 از روی  
 دردی

فی المصح

مخدوم کمال ملت و دین  
 کار قلم تو نوشتنند بی  
 بر رخ زمانه لطف طبعت  
 خط تو جز لطف ماه و رو یا  
 پرستنده خیال طلعت تو  
 ای رای تو سوی سبک رای  
 رسم کرمت که کشتی  
 بردست گرفت جان فزا  
 انداخته نام دگر با  
 درد دیده با جور و شکر ما

از حد مکذوب شستیا تم  
آن چسب که از تو نیست با  
ز نامه و پیش او پیغام  
سبحان الله طالع من  
اکون که ز میج سو ندارد  
کتب هم تو آورم که سیت  
مرسوم تو بود و بس می  
وان نیز ز دست برد بجز  
بجز ولی و فرج شکسته  
در عین تو علاء دین را  
خود نیست بدایه العاقب  
در سیت دست خست ز  
توفیق کرم ز سر کیست  
با کرم است حد شکایت  
شاید که تو شکرت گوی از  
کز غایت بداد است او  
چون میسر نزد یکین آکو

جزئی و جگر نه کجا بیست  
با این همه دور که جدا  
ز دوستی و نه از شایسته  
بگرفت زمانه پیوسته  
باز از سر دوران رود  
مشوقه روز پیوسته  
سرمایه اصل که جدا  
در بای قضا و چندان  
آور در اثر اثر حاجت  
از خشمش و پادشاه  
چند آنکه می کند کد  
بر سببه ثواب پارس  
کان هست عطیته خدا  
از مجلس عالی عدایه  
ز سپه که تو اش می ست  
مخوف شدی میباید  
پیش پرست سر تا

بایز سر جارس المرسوم  
کلبه است تدریم تاوست  
**فی المصیح**  
بایز در خان سنخ لغای  
جوکبش ای زبان لبها میباید  
شبهت تو حضرت را تا حذر  
که بند دو سپر که بکشد  
یکایک بر کنی دندان بر دین  
بها گیر که که دعوی کنی  
خنان بر ز رشالی چهره  
سودت بدینا و دوی چون زر  
بزد از روز کارم این نزع  
من از خدمت بجای نید  
بغیبت داده تشریف خادم  
مادر خانه از تشرف تو عید  
هم از خدمت من ای و شرم گز  
خواهم تشریف جازا که  
که خورشید رجه بر ج طبع

که گوی سار و بر همایست  
جو در مذبحی قبا کبھی کشاست  
بما زار تو معنی را در  
اگر با آسمان روز آزما  
اگر دندان کین بر جح سا  
زبان خجرت بدید که اس  
که چون باد شمنان کوشش  
تواند یافت از دستت رها  
که تو با ما همین فاسخ در  
تو در طعنه و تواضع میورا  
ز روی مردم و خوب را  
پس اندر دست تا از پیوست  
ناباست عید خود پر پر  
بجدا الله تو پیش از خدر  
بهر جارس اندر دست

شرح امام شرح معنی الیهین معنود

جهان کرم پادشاه شریعت  
 توان سرفرازی که بیخ  
 توانی که از روی قدرت توان  
 تو آن فیضی کنی که در روز وجود  
 فلک ز سر صدق صبحی کای  
 نزهت صبا زان سبب رخسار  
 در رخسار لطف ترا میوه  
 قضا کی شدی ضامن زین  
 قضا را پس است این قدر شغل  
 کشیش ز وجود تو می باید اراده  
 بجای دست بر صخره سیم  
 بقای پادشاه بر سر سمانا  
 خورشید زان سر مشبار  
 صیقل تو سر و ز کیه کوشش  
 و قانر گوید میوزانم انصاف  
 ز سیلاب انعام تو بسته کرد

که سنتت برت یلیم بر پادشاه  
 بریزد سواد بر بهار  
 کو پیشانی شمشیر که درون جگر  
 جوکان گشت در یاز بس خالک  
 کند در سوابت چون با سپار  
 که گرد است جلاقت آینه کاری  
 ندانم چشم ترا سده ناری  
 اگر ز گفت را که رفتی پیاری  
 ز دیوان گشت بود همیشه پیاری  
 عروق امل را میزند جباری  
 کند کلک نه سر زمان خرد کار  
 بهما رقت بود استواری  
 درین خاک توده که زیند تو آری  
 بسا زار گیتی بر آرد بخوار  
 ازین پیشتر چون بود برود بار  
 زدی جهان و محبت خاکسار

کسی را که میگذرد در سپاس  
 بچین که سوی خاک که درون کنی  
 تو سلطان سبب کاران وجود  
 معجز برز که علی نعم دشمن  
 فلک رفت پیش صبح ز تو ام  
 درین معجزه روز از جهان کشیدم  
 چه از خاک خود چه از خویش  
 همانا که اندازل کار ما را  
 کسی را که از نخبت بدو تو بر  
 بسا را کسی را که شسته روز تیره  
 سزاوار آتی و در خورد اینم  
 از ان میمانم بجزم خود و اقدم  
 غریب در پراکنده دستمدم  
 نباشد ترا ضایع از کرد و کالت  
 حقوق قیومی ما خود را کن  
 جوهر کس رسیدند ز دولت تو  
 اگر هسته را از شوق رکابت

ز خورشید تا بیان سرشنگ انداز  
 جو سیه خاک آفتاب بر آری  
 جو خورشید از نزدی اندر مدار  
 مجد العلام در سر ملک هزار  
 زبان سخن منیت از شکر مدار  
 که کبر بر شمارم تو باور مدار  
 جوارش سراری جوار سواد  
 مست از او شاد است بر سواد  
 ز آب حیاتش بود نالوار  
 که کرد و سینه معنانش صراط  
 که بر ما بر عجز با هست آری  
 که غنوت ز کمیند خواستار  
 تبه حال و حیران ز بد روزگار  
 اگر یک از انی بسیار  
 ز مستیم آفر ترا ز دنیا  
 با سبب دست تو و لمبه و عمار  
 کندی مثل از روی سواد



توجه بجا نیت کز من عا کوه  
بر اهل نشا پور باد ابرار

بلکم کرم این کسند در لذار  
قدم تو در دولت و کامکار

فی المرح

ای ز بسبب جاهه تو کردن لا  
کرده زبان کس از دشمن  
در شان حادثات بود که اجل  
بخشید و نفس طبع تو هر خط عالی  
خود شیر را غلام از دست کشند  
مستند بر معدن و حرور بر  
روز و شبی میگذرانند فلک  
کجا داشت در که تو کرد خیار جرح  
گیرد و پریشی تو علی الوجه و امان  
احداث در وجود تو و عضمای  
باین جهان بست و اگر نان بر  
در حق من اگر کردی و سوز  
کرد وستی سبکی تو خجاست  
معتود و نبد در بهیستی سوز

وی از سپاه راهی تو هر  
در بار لطفت از طمحت رود  
از لفظ در شان تو کجاست  
بگوشه صیحت جاه تو مردم و لا  
کر بنودش سیرا جاست  
ز انگشت سحر جانت بر یک کتا  
کش میدی تو صغیر سوسه ج  
اضاف هم ز نیت عطار دی  
آینه پیش چشم نگردی حکایت  
هر یک ازین سکا نه دار دنیا  
حقا کرم که کند ادوی شکار  
هر یک میگذرد بنوعی سعایت  
دارم جنابتی و چه معظم حیایت  
کر باشد شش تو ز صیبت بر

باز  
فقطه دوم  
از جابر

علاوه  
عبارت  
در این

عبارت

عبارت

محمد حاسد نام و شمس صغیر  
در سر زبانی از سخن من  
باین همه مقصد همه عالم جبار  
در حضرت که مرغ از او شد چون

و اصفان دل شکر شد سر  
در مرغی از سبب من  
کر باشد هم ز لفظ و اندک  
دائم بود حقوق ره می رار مانت

بعضی کلمات فی المرح

ای ز بزرگی بدان مقام که قدر  
بس که نزد دست بر دست انگه  
عاجز مدتی نیست خست کردن  
خدمت تو کردنی ج طاعت ای  
عجوه که خصم تو سعه دار است  
بیرنگ در سوای آسایش  
آتش خشم تو چون زبانه بر آرد  
از تو سوسه المیت بنده را و  
کر فضولی کسی ز خادم و  
کو بد نشان ز یاد است تو جز بود  
شاید اگر گویش که از پیشش

بر سر کردن فرشتت  
بر فلک از که نشان علامت جا  
در چه بجای آورد و منون جلا  
رحمت تو کوشی ج حفظ شاده  
کردن بندگی کند و تیغ قلا  
پر بکنده است جویز کلا  
شکلک بر بندگی و لباد  
زود جویش از طریق افان  
پرسد حالی جبا کند بهشت  
خواجده جبار آمد از سفر سعیا  
مرت کانت و الفضا ز باوه

فری در این

جمل

منصفه جلد دوم

جمل کلمات  
در این

فی المرح

سهم اول  
در این

فکلفت لمن آن پند ز جویت  
 جو پندم زوی تو یا دم نیاید  
 جو من در آرزوی هست  
 ز اخلاق که میت مر جویم  
 چرا با یکد از انعام هست  
 ظواهر بود در یس درز  
 از ان الطاف مهور و درز  
 غمی ز دیدم از هر چه سردوز  
 تو یس در مان من زین دنیا  
 نباشد یک زبان که ز من گوید  
 فراواند چون من نبد گشت  
 ز حندان آری در خدمت تو  
 بدین قلم شدم من کز ترا  
 ز صد نوبت که سوی صدایم  
 بر سخنی او خاسیک نبود  
 نماید سر زمان و ندانم ارجه  
 نایم سپست چون شوی کس پندم

که عشت کن ز جو و کان سپیم  
 اگر که ز نور ز رخسان سپیم  
 فلک سز ز هر که در آن سپیم  
 برون از بخشش و سخنان سپیم  
 نصیحت پیشین خرم آن سپیم  
 که من صد گونه غم بر جان سپیم  
 چرا با یکد صد حندان سپیم  
 که پایانش صد دور آن سپیم  
 چه در ما سنت چون در مان سپیم  
 نجاتهای بی پایان سپیم  
 و لیکن کار کس زین سپیم  
 نصیحت پیشین خندان سپیم  
 برون از صف و ایوان سپیم  
 بخوشیانی در بان سپیم  
 به پیشانی و سندان سپیم  
 خرد و در دمان دندان سپیم  
 که با آن روی وی آن سپیم

غان از خلد بر ما هم ز سپیم  
 جو سبیل رو تبا هم از سپیم  
 روا باشد بر آن خندان سپیم  
 حدیث لوت و بی برگی مان  
 غذای جان من لطف خوشت  
 بفرما در حق من آفتد سپیم  
 که با ری محبت جبران سپیم  
 تو انم کرد اکنون کان سپیم

وقال

ای کبری که جلال کف در باز تو  
 معنی اندام فلک گشت از هر  
 عالم لطف تو چون طبع خواص  
 که نباشد ز بی من تو در مجری  
 عسوه دادن ز تو این سکر ای دل  
 حذب و اکتف بود این سال بر که تو  
 گفته اند که جمل روز یک سپیم  
 بر روی چون زری صفت قبل بود کند  
 الف با حضرت تو یا تو بودیم

بزرگ کرده

هر که در عالم روزی مگر شوی  
 ناکه پیوسته به بیدار تو باش  
 شهره بشتم تو چون فتنه عاشق  
 کس بد تیغ زبان سلسله نظم خرد  
 که نبود است سخای تو بد نه می بود  
 ای بر سر رگت یا تو علم تو دون  
 حجت عالم علوی شود و اورا کشت  
 جو که از حضرت عالی تو آمد مصر و  
 بخت باشد به حال نظام ما لو

پیکر تا کی باشم ز خجاست مطر  
بیت یگر کی خجاست جهان  
ماوراهنص عاقبت طست چو  
بریسے تا بدحوال تو گفت برین

لی سبب تا کی باشم همه کارم  
کین جهان نشا افسان و حد  
مهر را نیم دالمست و دبا لست کلو  
باعث اتمک با خلق رحیم درو

وقایع

ای کریمے که در آفاق جهان  
بر با همت تو بسته کنی  
طرف در دیت فراتت الحی  
با ی مردم طبع بود صبر  
از بی وصل جهان بجز حسین  
کاش جزا نشن درنگی بود  
غم حوران تو با من این بار  
زبران کوه پیاز در مرا  
انجان کرد بر آورد از من  
یادم از شوق گلانی با جزا

میت چون تو عالم کرد  
صبح با خاطر تو دم کرد  
که دیو یاوری سرد رویه  
خود کسی مید چنان پا مرد  
آری چنان باشد دور  
که دلم شربت از غم خورد  
میش آن کرد که سر در  
که ازین پیشترم از در  
که زمین نیز خیزد کرد  
با دغدوسوی تو ام آورد

تذکره

ای که از در روح حضرت تو  
عقد بر کردن جهان بستند

بار که آتر اقصا و قدر  
جیح برابر در سینه نیا  
بر عود سان نطق عت کمر  
از تفت خاطر خط کش  
جیح چون جلو که در تو  
از دو دست تو کان دو جو  
نقش ندان فکر موج ترا  
سرعان دلا بیت علو  
خوشه چینیان خرمن ملکو  
از بی جلو که دیدار است  
مهر مهر تو تر زبان که شکست  
جز بدت کسی زبان نکند  
انجم ازیم آتش قدرت  
از سبب شبانی از شب در  
جیح و انجم ز شوق حضرت تو  
دشمنانت ندانم از چه سبب  
همه بر عکس آرزو دیدند

طایر در اصل می آید  
و در بکار او هم می آید

از انهم جیح سایه بان  
بجز شکر بر استنای  
ز ان سو می گلک در نشان  
تک که دون بر میان  
تسلی از شوق بر آن بستند  
کان مدیاد در دو کان  
بر من از طرا از جان  
در سر کلک تو خندان  
طرف ازان را می غیبان  
کلک سبب آسمان  
میخ دندان بر آن دمان  
که ز چون پسته اش زمان  
آب در راه کنگش  
بر رخ کردش نشان  
جان کرد و بر میان  
کین تو در دل و روان  
سر جایشان می کان



سود است شوز و تو گوید از این که  
 بر مندی نمی نمودت خاطرت بود  
 دانم که کس نماند جز از جزو  
 روزی که از بر این ایوان غفلت  
 ز انواع سردی و در شیء بر جبهه  
 نزد یک مثل تو سخن که رسن جوس  
 نیز است خاطر تو در پیشم چون  
 دانم بسی ز رخ زنده که این پیش  
 تو زون سوی میسج زما نوکی  
 بر شکر کان خاطر اصحا بنا  
 کن اصحنان همان جزو خطا بر بند  
 از خوان خاطر تو ز کون اما بر بند  
 ز ما تی از طبع سودا ایی ما بر بند  
 چون آورم سخن که خود این او بر بند  
 عالی ز رخ شمس که بید که و بر بند  
 چون جزو ششمین بر فراز بند

**وقایع**

ای کشته از دایمی شتر توج  
 با طبع بچو آتش شومایا  
 در جمعی که شتر باشد ز خاطر  
 شخص سعادت که بر این طبع  
 سر جامی که مست شاد و مستخورد  
 زمان در که در دست قلم آری کو  
 بیل نخل شد است از ان ایچو  
 مر شیم کان ز روی چه شتر  
 است دان که بر ز بنجاک مرود  
 هم بر سپیل ده خاشاک میرو  
 آواز زده از تو ز فلک میرو  
 بر حسرت بر آید و جاگیر  
 زیرا که بجا داده طربناک میرو  
 که بر سیاه روی جگر کت میرو  
 کل است بر و جا بر صید جا  
 خوشن شکله خون دل تا که میرو

چرا که  
 بجزو

دانا که در عشق بر شوهر خود  
 جاکب سوار طبع کو پدید لطف  
 از چشم دول بنیده و کرد در سید  
 شامی است خاطر که کلبه کس  
 راهی تو در این است که در کلم  
 اصفان سر عروس که ایگر ز غفلت  
 کس بر سام روح جوهر پیا  
 در قلب که معنی بی کس  
 حنبلکه و هم خاطر او را  
 چران پیاد و دست بود اک  
 نصرت تو این سب کس  
 کس او در زبان سید پاک

**وقایع**

ای مبارک همی که مرود  
 سنگ علم تست که در آنم  
 عاجزم از کنت است در چمن  
 مایه امج تو پیش از نظر  
 بر کمر دانم پیشی تو روی  
 که بصورت غایم از خدمت  
 شبنوا ز من ماجرای من  
 نکیب که هم ز کار در  
 عکس و سومات در ناح شاد  
 جز که در سوم ادیبی میسک  
 در این لذت و زبانت کرم  
 فیض طبع است بجز زانم  
 بر آقا بنین سخن ساق درم  
 بس تقصیر نیستم خود تا هم  
 از جهایی تا تو باشی ناظم  
 از میان جان یعنی حاضر  
 زانکه انا ده است کار نام  
 که چه خود نه شتر ناظم  
 مست همچون رور و در ناظم  
 خبیت جز تا تیرمین حاضر

موجب خزان معلوم نیست  
بارها گفتم تقاضای کنم  
رتببت آنز بود حد کمال  
دل غم فخر شد در انتظار  
پیش از نیم دست سگها و مهر نیست

راستی را زان مصلحتی غایبم  
غزه انقض است ای کاش غایبم  
من کالم زمان بر سبب خرم  
کرجه من مرسر کردن غم  
بینه اشکل که خود او سپهرم

وقال

مهرمان نازنینم از سفر باز آمد  
از مینای غم و غم زدند و بیا  
چون ندیدم در میان کردان  
او مکران نازکی است بر سر زان  
شرط سراسر می بندگان سایه بر روز  
ناگهان در بنده های غم جان  
قره العین مرا تنها بجای گشتند  
کو سر می کشان به او اندر  
شرد آدر دند کی یک بیوی  
ده که چون آغوش گشت من آن  
ده که چون تو سپید شدم از زلف

بد گام تا حسرت بر نیاید آن  
کرجه خود با گشتند و کجا باز آمد  
گفتم ای ایزد انبیا زود باز آمد  
یا خود ایشان از روی دیگر باز آمد  
باز بس اندر خود با سوسر و باز آمد  
در خط کذب است شده و با باز آمد  
در پیای بنی و خود با یکدیگر باز آمد  
وز برای حفظ رخت محقر باز آمد  
بس قول خورشید شترم بر اثر باز آمد  
چون رفیقان سفر سوختی صبر باز آمد  
چون مرا سبب غلام و زرد باز آمد

دوستان دیار که آن نهر است  
چشم روشنی است تا ز غم باز آمد  
بر نشاط روی او سبب کجاست  
شفقتان و جزیر پستان و باز آمد  
جا کران که پیشش بی شک و باز آمد  
آه از آن ساعت که سزا داد نام  
بهرم و کوشش که بود در بر نام  
خود چه دانم تا مرا اندم چه خاطر نام  
مجمعی من که می حشید و بدار نام  
خود چه دانم تا مرا اندم چه خاطر نام  
نازنین حوشید با با هر دو نام  
خاک غریب است از آن جزیره بر نام  
شاکل نوباد و را کردند ای کجا بند  
بر لب جوئی نشسته بر روی خاک  
جو بدیدند آن نازنین از زلف نام  
مردم چشم که از روی روشنی نام  
من بر توین می برم چون سبب نام

مجموع بر بای رفتند و باز آمد  
چامه بر دیده جو صبح اندر حرم باز آمد  
مطربان و نشد لیکن نوحه که باز آمد  
ده که چون نو مید از آن صبر باز آمد  
سگها بر بر زنان بر باز آمد  
بلی بر در خون چکان پیش باز آمد  
چون جان دید حاصل کرد و کجا باز آمد  
کان عزیزان یک یک از کجا باز آمد  
همچو خواصان زوری که باز آمد  
کان عزیزان یک یک از کجا باز آمد  
باز نامد نازنینم بار و فر باز آمد  
عالی زمان در دل خویش حکم باز آمد  
لاجرم کلام خفاش بر تو باز آمد  
من و دماهی از بر شش سر و زلف باز آمد  
بس بر آنچه آسا جامه در باز آمد  
از قبول روشنی ماه و خود باز آمد  
از غم تو سبب کس از من بر باز آمد

تو کجای ای سبب غم ز غم ز غم  
 بر شد تا ما از تو نماند زود  
 سوز مال که سوا می غم ز غم  
 از دوا دامت ترسیت که دوا  
 روز و شب مرا تا که در غم ز غم  
 شرم با دم از حیات خود که دوا  
 سخت جانی پیش ازین که دوا  
 یارب او را بهره در کردان سودا

تو می آیی در که با از سفر باز  
 در هر جنبین قاصدان بر باز  
 مرغ اندیشه می بلال پر باز  
 ده که با آن بدتره چون بهر باز  
 چشم من روزی که رین اگر باز  
 در دل من آرزوی خیرش باز  
 خاطر و طبع با شمار و سوز باز  
 کر ز نقاشش دنیا بهره در باز

**وقال**

پیشم ز کوی جرج جوگان شهید  
 از اسب جوی بل ز ختم روانه  
 حاصل بس از کشش سسی شهید  
 کردید هون نشاند که شهید  
 چون شرم سوزش لم از شهید  
 خاکستر اسب برم از شهید  
 چون اسب شهید چشم من از شهید  
 کسب جوی بر دمی کین شهید

وز شسته زراق تو جان شهید  
 مسکین الم ز کس مصیبت شهید  
 سر کو بزاد و زود در شهید  
 شایده که کشته بکل از شهید  
 اشکم بر دمی رو فروان شهید  
 از دیده تا که سوسم شهید  
 اکو مرا چون جگر پرور شهید  
 کوهی در استان هم چون شهید

در جهان گشت از نوان سوزم  
 نمانسته لب شرم سوز سوزم  
 العطره تر حفره مراد دل حکم  
 کین قطره های خون که در چشم حکم

**وقال جو بعضی الامثال**

بیزی که مغز ز کاشن کنان  
 یثری که مر دکان نمازیم در زند  
 یثری که چون ز صعد علی کش با  
 یثری که زیر دامن صبح اگر کن غم  
 یثری که رازهای تجا و بیف جان  
 یثری که بر رخ شمشک کدیم  
 یثری که کرم بهی کسار بر شهید  
 یثری که در بهار اکر دم بر آورد  
 یثری که شکر ز نسیم شامش  
 یثری که چون کلبه خسته در جم  
 یثری که خرم من مابان بد با  
 یثری که بر کف نشاند غم ز غم

کز بوستان کز کون نار سید  
 چون غنچه در ثواب کون بر سید  
 از من شاد و بهر کسک دیده  
 هم بهر قطره است که از من کسک دیده  
 یثری که روزگار بدو متجان کند  
 کس لطف خود صدمت خود از جان کند  
 در سنگ خاقوت خوش کن کند  
 تیرش از دانه زطل خون روان کند  
 آواز تیر او انقباحت بیان کند  
 در سر خسته که دوی بر چو زبان کند  
 ارکانش از تکفل چون شدن کند  
 رنگ زبیر بر دونه از خوان کند  
 به شب با چوستان خزان کند  
 بارش بله شب تیران کند  
 کرج غنچه ز بهر شمشیران کند  
 کراوشی لطف نصیب سوی تران کند

در هر کسک  
 در هر کسک

یثیری که خاص از جنس است  
 یثیری که چون گشت خلوت بر آبی  
 یثیری که از صفتان جو گزند غم  
 یثیری جنب که گفتم و انشای این  
 این اختیار کن کند بس است  
 کرک کن صفا به نعل انکه هر کوش  
 آن سرد سحر که با نجام طوف و  
 که دست او باشد جو رشت بر تو  
 بر سر سخن که باشد از تیر بر ست  
 که خفا را نماید با تو سستی  
 سرمایه دروغ و نفاق است که بگذرد  
 از هر که شایب کند بر دوزخ  
 از هر چه ساید خود منقطع شود  
 از یکدیگر بریت قطیع صد است  
 پونجا مگر از آن و فرزندان مکه  
 خود زایش نکند که در تیغ نام  
 ناهن عقبت که گشت از روز پور

از کند و که بخنجر را یگان کند  
 میدان بار عام ز ریش نعل کند  
 سدا اودم زدن زرد گو زبان کند  
 در ریش گنج دشمنی شاعران کند  
 آن خزی دی ضصفت که بماند  
 او را که خنده بخون شبان کند  
 فصل تیز را با پیس که کند  
 عالی سیاهی بش از بر میان کند  
 تضر یکی جو یگان بوندان کند  
 آنم از تو بر سر نقتضای کند  
 بس سود تا که خلق بر این امر بیان کند  
 که در خیال را می بفرستد بیان کند  
 که احتیاج صحبت آن بندگان کند  
 که کفایت مجالست فردا کند  
 که در آنم خوشی شیبی سپیدان کند  
 چون او بخندت رخ زبا را کند  
 که او بجا دست نظر در بنان کند

یثیری که بانگ عدیم و ز یاد بود  
 یثیری که پرده های فلک استخوان  
 یثیری که سر کجی که یکی است تو دم  
 یثیری که چوب چرخ بر روی او  
 یثیری که بر صبا غم از رخ کرد  
 یثیری که که تیر ز نشان کند شوند  
 یثیری که که چرخان بر سیم صبا  
 یثیری که از جناب پیس که ز تو  
 یثیری که ناست آسوی چون کند  
 یثیری که که در گرد او از پستند  
 یثیری خبان در آن که استند  
 یثیری که چون هم بهر کس با کرد  
 یثیری که طاس چرخ کرد زمین از  
 یثیری که بر کعبه تو ز گمش سستی  
 یثیری که که بر بریت بر کعبه  
 یثیری که بر ناست ز نخلان چو کند  
 یثیری که باشد تر از ترش آرزو

در ز لرزش و بدید تا تو کند  
 در بر جا که عزت است با کند  
 عالی جو صبح که در در او این کند  
 دنت سحر و نعلی داستان کند  
 مریشین کند که گشت شت کند  
 بروق که که در غم صند که گمان کند  
 عالی چرخ نشاط کل که گشت کند  
 که زنی امثال کند از سوئی توان کند  
 که بر دیار چین گذری با گمان کند  
 که باشام صبح مند استرمان کند  
 در زمین زمین و زمان بس جان کند  
 از وی بوی اگر محمد موزمان کند  
 یثیری که نهای زمره از با دندان کند  
 یثیری که که قیامت از انگیان کند  
 خود را باش ششوست که در دهان کند  
 از ریحنت حکایت بر کز خزان کند  
 مریشین چو در ترش میزدان کند

یثیری که که تیر ز نشان کند شوند





پیارانند گواه خواجه اسحق  
مر جا بر بر خرد مسدق  
کامکس بود برکت خواجه  
مجبول بود شبر مطلق

**دعای**

آواز کران در وی مشرب  
بار خدیوی چشم از رقی  
باز خدیوی چشم از رقی

خواجه از کران پیک آید  
که سخی با وجود بستیزد  
راتق و ناخش یکی موش آ  
کن پلیدیش یک پیریزد  
مر کر این تصدیر حسزد  
حالی آن در کر بر دسیزد

**دعای**

مر کجاست موش خسته یک  
الیه اکسن بود که مکر نزد

بزرگوار در اشرار خورش  
فانداست مر اش این کس  
سه شور شام بر جان طالع  
یکی بیخ و دو دم قطع تعاصت

**دعای**

اگر باد شاد اگر خدا دعا  
ازین کانه در خسته در جود

ای صددوز کار تو را می کند  
تا اشفاقت خاص تو می کنم

**دعای**

در میان پس از کانه از طبع  
تغیبات و دال حروف کنم

دی مرا گشت دوستی که هر  
با فلان خواجه از سینه دو کله  
سخنی چند مست دزلی آن  
خلو سینه می میا بیم نایا  
خلو سینه آنجان که اندر  
سج مخلوق را باشد بار

**دعای**

کفتم این حضرت ارتوانی یا  
وقت نان خوردش کلمید

نمزد قانی باور کنم اگر گوید  
کرم بجای خود بخورم طعام  
نه انکه مال خلاصت میزد  
کلام مال که او دارد و کلام  
ولی ز مسکی نگاه نان جو  
سکن به نظر اعراب بود حرام

**دعای**

نازیت برین جهان و اسپ  
از دیده آدمی منایه

نکر سنده دیده روی و سب  
نه نشند از و دهانت

اهمیت بانه سینه کی  
لفظیت از اسنوی معانی  
ایز صفت لایذ و تون  
و آثر است لب تر آید  
دانی که کلام نان و آب  
نان تو و آب زنده کاس

**دعای**

شاعران خوش حرفینان  
با من آخر جراحی ند

مر که تو ادب کسی دارد  
چست موجب که تو لطیف

**وقار** مخلصان را نفعی باشد  
تو بهین مخری طریف نه

ما ترا حرمی اگر داریم  
یا اگر خود تو کج قاروی  
مخو از روی سر دینیم  
که ترا می کنیم بی عین

**وقار** سرشیت بکن گفتیم  
چون تو چشم شیوی نمی

مخلی داری نیسی ما خوشتر  
که حاجتی بر بستر نداشتی  
مخط سیکویان ما خط را  
نزدان معنی که حرم میزاد

**وقار** از انفعی که مر سال تا پار  
بجز مطلق ناخوشتر تایید

نکت دانت است دولت  
چو کم وصف بکند بنی  
سخت دوست از طریق خود  
هر کسی دین و سیتت دارد  
کشش عجب در کعبه  
زن او کرد پر ز ایر

می شنیدم که مار میگیرد  
سگ بران کند که شرف دارد  
راست مانده ببلت کرب  
صاحب چون تو گویی که رکی  
چون رو اداری از خود که

**وقار** که بود دست رسن کوب برش  
که پسندید بنیت مدنت تو

هر که در کون بلد معنی است  
و آنکه مفسد بود در یک ریشش  
برزگی بر استماد بود  
چون بر بجز در عشق مستم  
بی دو تمان مزدوری سازد  
لقه انان خویش تن بخورد  
هم ز کون سو بود در عطا  
پشتی بر زگر کند قسمت  
کامخان پشت بسته بود  
دعوی عالم چون کند آن خر

شاهزاد اگر چه راست کند  
 دست دارد که خود و توانا باشد  
 چون معطل بود بر ایستاده خدا  
 آنکه نمیشد با محنت باشد  
 پشت بر سر برادری که کند  
 بخورد که کشتش رو ایا باشد  
 سرزگی که هست شاهزادگان  
 آن نه از طبع پارسا باشد  
 آنکه در سبزش حرام بود  
 لاین با لش تقضا باشد  
 سر که او عشو داد و شوه  
 در چه در حکم بادش باشد  
 آخر الامر دست او روز  
 چون سرورش ملیت باشد  
 این عمر که کرد بر دست دود  
 ستد و دوش از شفا باشد  
 خان لجنان در جوستان  
 بر برزیکه او کو ابا باشد  
 دیده مقعدش که کور است  
 که هم سال با عصا باشد  
 اگرش منیت علی سینه  
 شاف احمد در و جوا باشد  
 هر چه از ناسه توان گفت  
 همه در حق او سزا باشد  
 گفتم او را که مردانشند  
 که کبکون در راه خطا باشد  
 گفت مردان بود که در وقت  
 سمن زیرین استیابا باشد  
 تا سر که هر وقت لغوظ  
 نفعی از جراح پابا باشد  
 تا بصورت معطل بر رون  
 راست بر شکل اینه باشد  
 بگر در کون از نغمه گفت  
 زاکه بر جانش رو ایا باشد

بر خطا با ذمت او سر جا  
 کاشتن و غلط جور پابا باشد  
 چشم دارم که دارم معذور  
 که بدست رسی دعا پابا باشد

**و حال**

تا ز با تم بجام حن پاست  
 در سبای سیریس کنباست  
 چه سیران سیریس ملتیس  
 مایه ظلم و خایه ایلیس  
 آنکه ناشن شنک سیداست  
 در بدیع و دیش سمناست  
 آنکه او پیشوای وز دانست  
 سرد سرخیل زن بزدان است  
 مردکی زشت دهی کند بغل  
 پامی ناسه همه در و غل  
 چغاط و کله و قچه ز منست  
 کیسه پر از ووز و غل  
 بطع اولوم دشکل نامعلوم  
 صحبتش شوم دسیرش نهم  
 آن سیه کار که بر دسید  
 روشناسی بدزد از حرم  
 بر در کجا که کرد گذار  
 آهن از خوب و کاه از دیوار  
 کند از جا رنجور با حسن  
 شافنا را یک نفس عریان  
 که نظر بروی کند ز کس  
 کذا و در اسیم و زر سمن  
 کیسه خیز که نهی براد  
 خزه خزه بدزد از زرا و  
 در بشن شکو ذر کند  
 سیم اباک در سوا  
 خرمی که ان خراز سر پیا  
 بر دجو کجی جو کار با

سرکه اقطاع این باشد  
 باز توان پستند ز تنش بیخ  
 بیخ چرخش کبکس نپرداز  
 از خدیگی که دست که بزید  
 از نیخی که مست و اسس  
 منیت کهن که نیم قطره خون  
 این امین کبر که بزیدم من  
 دو سبد پر زرد و ابرسیم  
 چشم من باد لب پراز نفوس  
 برد و بر خود حلال میداند  
 در شمار می که خود بخورد کرد  
 انجین نقل که کبکف دارد  
 مست دم سرد تر ز باد فزان  
 دار دانه کوه عاریت دندان  
 نخورد دغ که میشود بزده مند  
 نیست زدیگ او علی اللطاف  
 کرکه نامست کبکف دوزخش  
 خود تو دانی که چون این باشد  
 زانکه بر کبکست و پچی شج  
 سحر یا بدیه تیر و انداز  
 بخورد در جبهه بوزین برید  
 گیرند دست ناکش  
 آید از دست کبکس برید  
 تا از دیدیم احسن بدیم من  
 روز روشن دانه پشم  
 روز و شب از هاشم  
 عرا نم بسوز میخواند  
 باقی نسیر بر من آورد  
 سکه مرد در پیشش دارد  
 نان جو یادش کنم بلز نام  
 تا خورد در دفع سوگندان  
 بی تخاشسته میخورد سوگند  
 بیخ خوشخوار تر کمر طلانی  
 ناب کرک درنده در زورن

دست نایاک چون دراز کند  
 یک یک جاهاش سببا  
 در سبوی کل سن بو را  
 کبکبک بید ز غایت غری ده  
 کوز بیل بر آورد و غفل  
 در نه در بانک و خنده افزا  
 در دراز کبکوتر سے بکنار  
 بهر سیکه که بیام او سیر  
 دم طایس اش بدست  
 دست شوم ایچ تیغ در با  
 کف دست ابد و سر دوا  
 نهاده مار از دمان سیرد  
 که که بر خط باشد  
 کردستی زرش نهی و حال  
 در بدست تو دست او پست  
 جلوه دست آن سر آید  
 بزود سیم مردمان اندر  
 مثل کرسوی مپ ز کند  
 مجوس سیرش بر سینه کرد  
 کند از بویسه میتوا او را  
 طوق تستری ز کردن کرد  
 پر من کبکس ز غنچه کل  
 تاج مسترق خردوس بزبا  
 کند از پای و بر درون شلوار  
 دند نامش کوز سیر  
 کندش زان سه دست تخی  
 مغز او از کبر سپرد دارد  
 تو ز را بر کان کبکگذار  
 که سوز از میان سیرد  
 سر که کبکس که بد و کند با  
 در کم و کاست او شند چول  
 بیز و نیزه ز ناخن دست  
 کاش راضی بدی کبکس  
 مست بر اقطاع دلفبدر

شکر ارجو ال سیر و سباز  
 کس نه بد است از سینه شد  
 کریمنی تو شکل و دینا  
 بیج هرگز نزار داو آرم  
 سخت سستت در مسلک  
 که بگردی بلا و امیا نرا  
 در بدیج و دیج مکرد  
 مست در شیم عقل تا خوشتر  
 قلقلبانی بو دک حذین سال  
 که جوی زان بیخکس بندید  
 طردن ترا مکه با ستر سندان  
 نزار مست در خضیا سست  
 روش تیرش بدان صفت  
 مست در صحبت و وفا بازان  
 که بوزدی مضارب و انبا  
 چون بجایست کانسری کوف  
 چون بدادم نشان بگویم نام

در این حلاف پشک کرا  
 کیر خواره ز بی بدین دندان  
 تو زبانی دوزخش خوا  
 انچه در چشم او نیا سیرم  
 دست او سخت تر ز پیشانی  
 کافرستان و مخلصانرا  
 دوم در این نیلے ارجو  
 صورت و سیرتش ز یکدیگر  
 میسازد زان حرام و حلال  
 و آنچه بگرفت باز بسندید  
 سر دو کوبیدان لب و دندان  
 نام و تک سر میساست  
 و آنکسش آرزوی سست  
 طاق و خفتش بکوز انبان  
 سفر او شکر کم کردی با  
 چون بره رفت تاجری فاجر  
 تا تو ز سست بیو بیسی که کلام

کبروت مبین شهاب عمر  
 نرو با شد این سخن را ندان  
 صیبت عمل عمر سزاوار  
 کی شود در بنون بحرف صوا  
 نام او خود ز شکش از ردا  
 هر کار کار استراق بود  
 از در صفت در ریاست  
 شاد و باش ای رئیس هم  
 می رازد ترا از سیری  
 تو سیکه در میان او میان  
 بسجن یا سبغ و ناست  
 نیعلی زو بگرد مزبله کرد  
 بجزی که چون تو معرفت  
 چون ترا هر مشت جمله بر  
 صفت عم زید جمله تراست  
 سود کردم من از تجارت تو  
 شکرست تو جهر شرک در پرده

ان بغای خیسک زن عز  
 سایه دیورا عسر خواندن  
 ظلم این صد هزار سینه است  
 سینه بودند دیویم سها  
 نقشب اری از جرد در جورد  
 از سزاوار اتراق بود  
 او بجز باب سبب است  
 ای تحقیق سست تو بهتر  
 ترک شیرین مان سیری  
 که ز خود کند پها  
 بجز تر و نند بر نجات  
 نه چو پروانه که در شعله کرد  
 او ز معروف ملکه معلومست  
 سود و دیار و جرمی سیری  
 از برای جمید و حبیب در  
 طرف برستم از نصابت تو  
 اعل و جواد سرد خزان

خیر تو لایست بچون تب  
 چون ندانی قیامت و محشر  
 نیست فرقی ترا حرام و حلال  
 چه خوری کرد راه در کسفر  
 مردم لب لب سب که بشنید  
 بی خطا گفتن این خطا گستم  
 خدا که کمال این کار کند  
 از برخواجگان برون در  
 رد بکار کل احی حسرت نادان  
 تو اکنون ز کار زمین و آسمان  
 کیست شد ملازمت هر کس  
 زین حدیث ارچه سب بگفت  
 از دو باره دهی بین سمان  
 یکه از زمین بختی شنبو  
 چون بر آوردی از زمین کرد  
 بعد ازین گشت زرد و دم  
 با تو من بعد از آن چه بد کردم

مقدسیت شر تو چو حرام  
 ناری غی از خدا و سب  
 که مر است بود زرد و وبال  
 بر در شهر کار دان سی بر  
 مصلحت بچو تو در بر بنید  
 متر راه زن جر استم  
 از تو دوست تو یزید  
 تو در کین کیش باجی در  
 چون بزدم بر دبا در گان  
 می نویسد بخدا رسا  
 باد رشیت غدا ز کس  
 نمک کین کسان لبنا  
 رشیت از کوزدان سرازیر  
 ز زمین بازده بد و نخر  
 پرستیم بر کنی ای سب  
 سحرکین غنا ذات کام  
 که ترا که خدا سب خود کردم

چند بر ما ازین حکمت  
 نه و شاق تو دیدم سب  
 ننهادم لب سب خود در  
 چه مراد خدا سب میدار  
 مر که او سب را بزرگ کند  
 طریق خلعت بچو ز خودم  
 که چه بود است در نظر چشم  
 تا که گویند باره از من تو  
 این که بنوشتم از چه بسیار  
 بنیاسیت نیز سب سختم  
 به عاظم از شما اکنون  
 تا علاج دماغ بر زکران  
 باد در کردن تو کرده بخم  
 باد جالاک در رسن مانی  
 باد جوش کبچراتو فین  
 سر ج از است کتخه ضم کرده  
 بی فرو برده با تا سب  
 تا تو خود از کجا و ما ز کجا  
 نزارشید سب با هم مرکز  
 بر بردت تو فلقبان کوز  
 از چه ام در خلا سب میدار  
 سعی در سب بی گرا کند  
 که ترا کم ز سر و دانه من  
 با جرای خود و تو بنوشتم  
 باش ما بین با دکار می تو  
 در سه از هزار دنیا را  
 عاجزیم از شای تو سب کم  
 که سخن هم ز به بود اکنون  
 بنو در جانی و کر زکران  
 طیبانی ز موسی بز حکم  
 سر تو بچو کوز کس غازی  
 تا دوساق ترا که تملیق  
 باز نشینت جدا ز هم کرده  
 بچو دیوار زر ترا ناخن

بها کسی کاکلت آن ندارد	بها گفتن از چه پندند
چو شیری که کجکال و دندان	چو آن شاعری که کجا گویند
که او عاجی هیچ در آن ندارد	خداوند ما که هست درد
مرا کجوشن مان ندارد	چو نوزین بود پس از این
وز و میسج بر آنست	رسول از جادو بر آنست
کس را سپیری از ایشان	من این عزیزان را که از غل غلط
که مرکز یا سینه بایان	اگر چو کوسه دین من

**دقالت** هر وقت بجا که بخواند از اول  
کس را نذر جهان بر که کفیان

که چه در عقل ناپسندید  
بجوکان رویه در مطر دارد  
بجو آنکس و اجابت بود  
کو حق من منسک دارد

**دقالت** غم از آرا سکنه نخورم  
که مرا ابی سبب باز دارد

ز من شنو حدیث نخل خواجه  
که ستوان خوبرو زمین و گرد  
اگر روزی صافی آیشش  
سند جاییه برقم تیغ کرد

نیز از دوش بترس تا بخیل  
ولی تو سیر و اندر خود

ماده بادی نه طالع نحوس	در سیه بال قتی نحوس
روز آویند باد لب دماز	بجناص تو کرد سندا آواز
در گرفت به باد کان سوار	برع پیش تو در ره بازار
مشر با ندر قفا تی تا زان	تو فرما آن در کردن اسد از
بار خود بر گرفت از تن تو	ست آزا که در کردن
چو بدین دست سسوخ در	زین سخن که چو نسبت سود
ستجا سبت دعوت مظلوم	یارب از پا نخم مکن سوزم
بباز این کسیر خرمکون	در بر سخت با باز من این سخت

**در طلب شراب گوید**

قدری شراب از رضی الدین بخوام  
سید او صد مدتهای مدید بود  
ناگاه دو شش عده خود را دکان  
والحی زخری شمش من عید بود  
دیوم غلابی که یکی طرف مشرف  
دانکه کجوه مشرفی نام صید بود  
آبی سبوی کند و لیکن بطم بد  
وز رنگ سبوحه جام صید بود  
آعشنته پزده می نوازشک  
در بول سب ریزه کسین هر بود  
کشم همین زمان برو با زربلا  
کوا این سبوت از گرم تو عهد بود

**دقالت** این باره چنین تر جاییه آورده  
کشا که آری از خم خواجه سید بود



در حقیقت رضای تو صدرا بقدر و  
مقدور آید بی دل درستی  
تن خدمت تو کرد و زبان بد  
دل در حضور معتقدی و ابلی

**دقار** چون بود این ز نسبت حاصل  
معلوم شد هر که جز نسبت بر حبل

ای ترا عرض خواهم مال  
مال بسیار تو ز خوبی  
وز ملنگی تمت مرا  
مال است آب را پوست

**دقار** میل باشد بسوی بستیا

کرده پا را بمن انقاسی  
رسم پارم سمیده سال  
که لم کیف آن تو خود دانی  
یا آن داده خود بشی

**دقار** یا هست این گرم سال  
کان بارینه بازت ما

بخشید فواجه و شوق استی  
و انصاف واجب این بود از قطع

که با درت نیاید ز من میا بین  
کاسی است گشت تو لیکن از

خطی نبوشته بودی بر من پا  
گرم ستم او دیگر باز نویسی

**دقار** که نیکوتر بود خط مستی  
مهدای که شمشیر بولان بود

که شتر خوانم بر خلق و مالان  
بخط سالی اشادم از ستمند  
که کز پانتم کنم از شرح توانم

**دقار** اگر پانتم از آنکه شعر در یابد  
پرودم صلتی تا بر دهنم

شس سیاه تبار یکی از ششم  
حکمراتش حمان نیمه و نیز  
که از سغایه دو نان نیم سیرا

**دقار**

مرتی کعشت که چون زبیر  
در رسمه منجی گشت بدید

**دقار** خطی دادیم که چون عورت  
از ستم سایدیم پوشید

ای بزرگی که گرامن کند  
خطی است مرا که چو جان بود  
اجنبی خط که توان بر ره می  
خط که نویسی از منی و حاصل

صح اخلاق تو بر جان خود سوا  
که بیان مرجه مرار ای بود سوا  
منیت حاجت بد پرانم و بنویم  
منی من غلشی از بهر تو صد سوا

در ضرورت بود ز مرد و کیکی  
 ریش بگذار سر نمی تاب  
 پکنی ریش خوشیستن تانا  
 جلا بتر اگر نیمنه باید  
 چست این نخل خوشی بد با هم  
 نام و تکلت کمر نیمنه تاب  
 با چنین خراجا که داشت  
 این همه سیم و زر نیمنه تاب

**دوازدهم** بر جاشی مطلع خلقت  
 بر در کبر در نیمنه باید

دوستی دارم چون ناخن گیر  
 بس شایق صفت و دشمن روی  
 تم قطیعت کن و دم و زبان  
 سم کبوت در مال هم آهن روی  
 بزرگ سرو را از روی آسم  
 بختش فرق کن بیک و دیگر

**دوازدهم** جوندی که خد زشت اعزاز  
 به دباری بهای کاغذ شتر

کز خواجه زهر مایه کفت  
 ما جره زغم نخر ایشیم  
 با جز که شت ای او کونیم  
 تا مرد و دوروغ کفت با هم

**دوازدهم**

مکلف نهاد آنی که چشم است  
 اگر بچنگه کرد از تو ارض بود  
 حدیث جگر عقل گرد پیش و  
 یکم خرد که در مویض تو بود

**دوازدهم**  
 خواجگانی که پیش ازین بودند  
 عرض خود داشتند یک بجا  
 زرد سیم جهان سیاه  
 تا کونیدشان حدیث تبا  
 خواجگانی که اندرین  
 با جاکو خوش میکو و کا

**دوازدهم** بزبان نضر سیکو سید  
 سر جخرانی می و سیم

کشم اکنون سیوهای خوش خیم  
 کین در شتخ تریم پوشیده  
 حوزند استم که مثل پر باد  
 چون بهم پسته شد در ریش

**دوازدهم**  
 ندانم جانش و نا که مرا  
 که چون طوط در پر کند

**دوازدهم** بیناری آخر صفت  
 بد پست کت آفر ز بد

مرکز رسم و عادت آن با  
 که سیه که کرد و ندید  
 وعده کرد در ترا در سر  
 اندران غصه سیر و ندید

**دوازدهم** از جینان خلیل تر که بود  
 اکه حسرتی پر و ندید

**دوازدهم** سر دشت جو مرد و است  
 در و جوشش از نیمنه تاب

در  
 مارتا

ز عهد انکه من از دست تو خردم  
برای کردی که خاکستان تو  
ز شرم آنکه جهان بی تو دیدم  
نفس بگویی حیات را شدادی  
جو عسفه اشکم اگر بود ازین  
کجا زبان بجا برکت است  
زبان گلک تو از من و طبع  
عجب کار من دست تو شد  
می جو قطع نماید که در میان

اگر چه این و ازین شاد و خور مرا

بچشم تو یارانه این ترغ بود

زهی بذره کیوان رسید ایوان  
فرغ عالم علوی را پس بود  
بروز بار تو از سنگی محبت  
بچشم عقل در باره بکند کسوت  
ز طبع و رغبت خود با یکدیگر  
ز لطف خواجگار گریه خسته

وزیر شرق و مغرب پناه اهل منزل  
در تو قبله آمل گشت از بوی  
جو هست ز فلک بگذشت درگاه  
ترا صغیره و ایران چه محشر بود  
دانه حرم صحن ندان ارزو  
ز آستین تو دیار برسد  
بده نواله ابرسی خونی خوانم  
بزد که اراچی سینه خا رسد  
بر شرح نظره ز دریا بر شام  
نظر چرا کند سوی حال من کرد  
ز چون تو خواجر بود استاحت جو

خباکنده ای بی فضل در حاجی کر  
خدای ما دهد و جهان نکبت

صاحب عادل شهاب ملک  
تا بر آردی سه از چرخ  
بر امید آنکه تا نخسته سرا  
تخته آورده ام نزد یک تو

محمدی که گرم آتی هست در ساق  
ز بس که کرد جهان گشت بی حیا  
جو بخشش بود کس رسید ز ما  
که گشت خرد جای ردل و جا  
ز کام خویش بجا زد که برخوا  
اگر چه مطلع خویش مید شد گریه  
که کم رسد زمین ز اهل فضل  
ز عالم ارجه نماند زافت  
جهان جو عزق کند بخت خرد  
جو هست جلالت نظر بر  
که زرد خاک ناید بچشم گیس

پت جنبی زین برستم  
 شورشیدی تو تخته رسیده  
 نیکی از راه انصاف اندر  
 تو دریری و خراسان و جوق  
 من کدای را از خای سپنوا  
 من ز سیم تو ندیدم یکیشیز  
 این قضیه مجلس اولیست  
 بر زمین دیدم که باریدار  
 مرکب اندر شیوه خود بر کن  
 خود همین بود و همین بود  
 چون تو می شتره و زین را  
 صیبت تو کبک شتر از جوق  
 که نضایل خان دکاهی دین  
 تو ز من داری ستا بس شین  
 خود بچشم عقل و داندان  
 بر فلک مرکز بار و از زمین

**قال** نقد کن باری رسا سخنه ام  
 کز نغمای عطای آن زمین

ای صبا ای صبا بکم گرم  
 بر زکی مرا شانی هست  
 بجانب پناه ملت و دین  
 ز آنچه او را مراد و مقصود است  
 جو کند در وقت ز صفت جلوه  
 و ز منش خاص پیش از آن  
 چون رسانید میش و عاوشنا  
 بوی لطیفی بغزای برسان  
 تو رسولی سین پیا برسان  
 یارب اورا بجا بس برسان  
 اندر انش مشها برسان  
 برسی سلطنه و عا برسان  
 خدمت و مدحت و ثنا برسان  
 این پیام از سر صفا برسان

کوفلان گفت بر تو ام کسیت  
 وان دعای که پارت اودم  
 در دینش تبلیغی سپن  
 مع من رایجان حلالست باد  
**قال ایسان** عوض تخته یا بس برسان

ای زری که استمانه  
 بی نظیر کرده طیر سیاه  
 گفته ام این که نیکت تو  
 در اشکات تست بر فکان  
 کلک پرنه توان که سوز  
 بر کس میکشندش از سره  
 در عقلت در او سه متفاد  
 ذوق و ظاهر است و خوردن  
 سیاهی بان دکونه از ر و  
 منبر بر پای جنبش بسیار  
 رایت او را معالجت بود  
 لاجرم مثل تو درست قلم  
 روز بازار زمره فضا است  
 نه بران سان که رسالت است  
 اندک ساله ذخیره حکایت  
 که دران ملک انجبات است  
 اثر ضعف درش سبک است  
 دین هم از ضعف و سستی است  
 بدیم شرح ارت سراج صفا  
 بزوارت دلیل استقامت  
 که چه مرد و مست صفا است  
 نیما بد که علتش سوست است  
 شاه عقلت ثناء و در کم و گاه  
 از وزیران روزگار نجا

**قال** سخن از ادب است

آدم با حدیث یثیبتی  
دی که گفت صاحب دل  
خاطرم این سخن متبول کرد  
زانکه دانست ذات عالمی  
کوزدغ حضرت فضیلت  
جان صامیت کوی شرف  
ز جوامع است کسیت  
سب خواج باد کرد  
اندرین حال مینمونه کفرت  
تا بدانکه صحبت صورت حال  
عاقبت عقل گفت موجب آن  
خواج را در سخا به است  
نفع سردار و بی خورند  
یعنی اساک را جان خصم است  
کانه یار شدن و علی اعلان  
پیش ازین نیست را آمان  
ساحت رحمت منسوخه با

که زین با یثیبتی و انیش قضا  
شهرتی دارو از طبیبان  
گفت کین نقل خود دروغ و حقا  
که بجای لطف الاشیاء  
جاودان در پناه است  
که از خلق مستعد تقاضا  
که ز همت نیا ز مندرودا  
که زین حال تکبرم که چرا  
میدانید سرسوز حجب  
یا مبادی این سخن ز کجاست  
من بگویم که صحبت روشن در  
دین یکی از بهانه های سخن  
نفع داروی و طبیبان  
بلع من کاندرد کشت اشیا  
در خور جامه و زرد و سیا  
بخیزد با کشت سوی عا  
زان که دوست که در فحاشی عا

صدر آناه کان کریم الدین  
صیبت تو بچون کت حکما  
گرچه در خدمت تو این گستر  
اول لدن در دوحایه را  
چشم دارو کزان شرطین  
بوی دوست عقل بر بسته  
طبعش از چنگ زهر طبع  
پرتو عکس به عقل نور  
روی بریخ انبان غلبت  
تپایی از وی با قناب سید  
از بطنی که مست جو  
سر کجا رنگ و بوی او  
ستی از چشم او با پید  
قطره زو بجای گلکو نه  
سجورای تو تیز و نوزاد  
جو بودی پیش ازین کورا

که همه رسم تو گرم بود است  
آسمان و زمین منمود است  
پیش ازین انشا طمو بود است  
ز سبب حقیقت از نوت در انوزاد  
که چراشکی ز چشم پالودا  
ز کجا و پای عمیش کج بودا  
سنان شعاع بر بود است  
کلف از روی به زدودا  
که کشت ازان چالودا  
جبهه عکس ان پندودا  
خروش جز بوجم منبود است  
لاله و شک تو در بر کرده است  
سرکه و صفتش کوشش شبنودا  
کل رخا بجزه بر سودا است  
بجو طبعیت لطیف و اسودا  
انکه کردش حرام است بودا

وقال في السبع

وین بوی

دستگیری مرا بقدره از آن  
کز غمنا و آن سبب سودا  
ز ناله چهارم و طیب مرا  
نوشد از روی سبب سودا  
حرف بر

**وقال في المرح**

صدرا بر ارجی مست تو  
که بدل کنیم جان جانش  
تا مدت نشست بر زبانم  
شیرین تر ازین زبان جانش  
بخضمی دولت تو کردن  
بدبختی جاودان جانش  
همان من آمدند تو می  
دین بند ز میمان جانش  
کروان زخم ز تیره روز  
روشنی ازین نشان جانش  
افلاس خار و این چرخ  
زین بدتر در جهان جانش  
سردوش اندر اینجین جا  
الارض می زبان جانش  
ایشان همه در حدیث سطر  
من در غم و جهنمان جانش  
یکویندم که تازه و باش  
امده بخورای طمان جانش  
بسیار نیت در چنین زیانها  
ضج دوسه قلبان جانش  
من عذر می کنم که خاموش  
این لفظ مگو زبان جانش  
اندیشه میبکنم که آن خود  
بر ذوق لب و دبان جانش  
در زیر و لب میبکنم که حکم  
کیس محنت تا گمان جانش  
تن در وادم جو درنت آدم  
حاصل غم و فغان جانش

کردم کرد و آنچه بود حاصل  
در خانه معانی چه باشد  
چون طاسرم این بود تحمل  
پیداست که در نمان چه باشد  
نامم جو زنا نوا میارند  
بر سفره و کرد خوان چه باشد  
از گوشت حدیث بزندان  
در کار و با سخنان چه باشد  
در نعل طلب کنند از من  
جز عریده آن زمان چه باشد  
روشنی میانه وجه با داد  
تا خود بس از میمان چه باشد  
تو با بچه مدت ز بستن  
دانی که دران میان چه باشد  
در خشم مشو که این کران بین  
نورست سبک کران چه باشد  
در خاطر دیکرت در آید  
از پیشم که انجان چه باشد

**وقال في وقت**

در یادلاتو آنی که فحش طبع بود  
در خورد بود در آن چه باشد  
پشت نهاد کردن سر از دگر  
کرد سوار شد باین روی بر تن  
در نوبت بزرگی هر چند چون کند  
زبان پیشتر که گشتی زبان سر کجی  
جو در تو بر تو از جود ثبات کنی  
در خوار زمانی در مرتبت محبتی  
منبع شد سیکره در دوش تو  
نصل تو منیایت چون کمر شتر کنی  
کردن که دایم آورد سخی بر دم  
اعجاز علم صاحب چنین شستی  
آورد از نظر نما در کار نبهت کنی

از روی لاف کفتم ارم خاک پر شستن  
 دستم بسبت تا که در آنکس زبیر نام  
 فریاد من رسد کنون کم دست پستی  
 با چون فلک حینی با بید گرفت کستی

ای پاد خلق تو در بر من  
 ساعد کلک تو از جاه دوست  
 داده بدست سعادت من  
 مست احسان تو از انواع لطفت  
 از بن دندان گشته قهر تو  
 نوک ناکه میشو از سهم تو  
 نامداران در جهان بشد  
 ملکات را میدهد بر ساعته  
 میکنند پر بسته جو عالم تو  
 باد عالم کو بین من سر زده  
 نیست بردای منور کشتی  
 که بر من صحبت از نودی  
 که ز تو جری نکرد این برا

هر چند این حکایت خود بود و سخن سستی  
 بر گفت چیز نه این عالمی و حیثیت  
 منم بینا روین که بذات تو فایم  
 کشتی با بطلت بسی ختم فرد  
 در خدمت دوزیر زبیر صلح  
 کعبت حضرت تو و اندر طواف  
 دانی که مار و موش یکی اندر  
 در قتل موش گوش که صلیبت  
 بالطف تو بر سخن هست جا  
 صد و یکی لطیف مر هست و را  
 بسیار روز کار در آن حج  
 زمان حاجت که بفرست حکم  
 لیکار میفرست ختم قضای د  
 در خدمت زبیر نام که هر  
 در بیست صد زواج و کربان  
 دارم ز جو داو طبع سود و چیل  
 از شمعان عجب بنو است قدرش

در جزانیت زحمتی دیگر بهم  
 بر تو دانی آنکه در شامها  
 مر جان ز جنس انش و فضل و برا  
 زان بر خوری بجا که نکو زرا  
 که تو که خدمت که کاهی  
 تقصیر خادم از عدم است طا  
 و زیاده سرد کام و زبیر انشا  
 که زانکه قتل با زبیر سجا  
 فایز بکوش که زمر و اساعت  
 شمش زانقت آنکه ز اهل صفا  
 پد است صفتش که ز صندوی  
 ناچار در مقابله سر و طاعت  
 در میکم توقف جانی صفا  
 جایی با خدمت و نه جایی صفا  
 کویم بر ابد بریا چیزی صفا  
 که بر سو دیکه بجز لیت و صفا  
 با آنکه این دعا کو خیر است

عاشق  
 عاشق  
 عاشق

**وقال واصل**

ز دریا می دست تو ای نامدا  
کسی چون کارش کمال نشد  
بضاعت و ستادش نبود  
خود از سوخ خیزش حاصل نشد

**وقال**  
ز باد مخالفت مگر خرد گشت  
کز بادیه سود حاصل نشد

ایا صد ری کشد پیش خیر  
همه اسرار کردن اشکارا  
بخدمت جنبد با آمد دعا  
بخدمت که استنای شمارا  
کشیده ز برای عرض ملک  
دعا خدمت و بیخ و شمارا  
را ننداشت در بیان تو یا که  
زوان کردش لطف و مدارا  
ز در که باز گشتیم که در نا کام  
می خاریم از غلبت تقار  
بلائی است این در بیان عزرا  
خداوند بگردان این بلا را  
بلا را باز کرد اند دعا  
حکایت بچین کردند ما را

**وقال**  
کسوف بر دگت بر سنیت  
ز بلا می یاز کرد اند دعا را

آندری بخیرست و ناید کرد  
دانکه بنید همه خردم و بار  
راهی دراز بود و ز تمشیر است  
چون سگ بود که از خونم باز  
آندری گفت شطلم ز روزگار  
داش باد و دود و لوت و غلوم باز

تا از زبان نشد که سلطان زین شود  
از ترک ز ملکست و دم باز  
ای پرده دار لطف کن خلیج را کبک  
کامر بچی دست محروم باز

**وقال ایضا**

من که از دور جرح محترم  
زدا سیران کردش زینم  
بجو صبح از بر آورم  
آتش اندر همه جهان شکم  
ز شکستنی خوش شدن  
ز دلیری و برکت دم دم  
حاصلی نیست از وجودم  
زان ملول از وجود خویشم  
بجواله ز سود دل بدرم  
در زخار کشتی پهنم  
داوه شوخ جورهای کف  
بس گشت از توانم  
بکر از آنجا دست خط ما  
بتوطن برده اسمانم  
باتو گفتم شکیستی گویم  
ستدی آن حکایت از دم

**وقال**  
چون تو با کار و بار این کوی  
بهر نام تو خوشترین شکم

تو بعلم نجوم خنجر کینه  
کوی این اصل علم است  
چست علم نجوم جز ثاثری  
کالت ساز سر کدا آمد  
گاه کوی این صواب است  
گاه کوی که آن خطا آمد  
علم شرمست و علم جرج است  
بجقیقت همه سببا آمد



میت عالی نهم از ذلت  
 بس عزیز است مردود  
 در چه مقبول پادشاه  
 در چه درون میز آید  
 در چه با طبع آشنایند  
 حاصل حسرت شمار دو قرص  
 که کج رفت و از کجا آمد

**وقال**  
 لبسبت و نام ز ما جراح  
 سخای که ز انبای عهد  
 ز بیم آنکه فاند دوستی حرم  
 زبان لظن فروستند بهر کس  
 سزای یکیشیان انجنان گون  
 بزرگ شو کفتم چرا از آنکه دروغ  
 سخن چگونه توان گفت کمال ایام  
 سزای معجز نیند و بجای نیارم

**وقال**  
 دی در اسباب سیدالوزرا  
 با خود اندر شدم باشد  
 مد چون یک یک خندانم  
 خواستم تا تائیش کنمش  
 که تیا شش نه اندال عقل  
 تا بر آورده سب و عقل  
 که پسندید با شست از عقل  
 در سخن رفت فکر تم با عقل

کفتم این خواجه بدین عظمت  
 ز آنچه از خواجگی بکار آید  
 چه نذاره تمام گفت عقل

ای که در مشتقه جرح طلسم  
 برت که دی فراشت  
 ما در میان پس پرده  
 ابراز از روز که دست تو نیت  
 ختم را محسوس کیا در تو  
 بر تو چون طالع تو میون با  
 بر روی عالمیت همه باد

**وقال**  
 سر کار خادم را در یاخت  
 سران سعادت کا در صبر انظار  
 بزرگ و سرد و خرد و دم و سپید  
 ز نور نسبت او شش مهر بر جواد  
 دعا و خدمت خادم مل ز با  
 لواج شغف بر آن حاجت بقا  
 غم فرازش اگر خد میجو روم سپو  
 شاعر حضرت عالی محمد و سید  
 که هم که هم نهاد دست دم گرم  
 بر روی بر شیب تیر که کو را دوازده  
 کنی جتن بر تن و کجی ز جوشن باد  
 از آن گذشت که در لایحه شاد  
 با شطام امور شش بر شیت شاد

دی ز ذکر سعالی او نیم خایلی / ندانم از من خسته هیچ اگر دیا  
 ز دست بحر جان آدم طریق مصال / **قصه** خدای عزوجل غنچه پسر سنان  
 شد و با بل که گام دیگر شد / و آنچه میخواست میسر شد  
 یار از راه جوهر بر کرد بدید / شوق و محرابان جاگر شد  
 کار اگر بسته شد کفایش با / عیش کن ز سر برداشته شد  
 دل که چون لفظ او معتد بود / هم بس خطش محو شد  
 نامه مندر بود دل خویش / چون که مالش منور شد  
 کلک پهارش انعام شکست / با من از این بود بستر شد  
 اشتها در دفع کرد آغاز / با سر پرش ز در شد  
 بر گرفتیم ز درج در پیش مهر / و اینم پر ز شکوه گوید شد  
 مردم چشم این تعلق وقت / سبب آن خط جو منور شد  
 بر پامن خود شس او می کرد / که از چشم جان منور شد  
 دیده بر حرف نمانش لبیدم / عالی از آب لطف او بر شد  
 خطش کین او جو بر خواندم / مغز جانم از آن معطر شد  
 شایع طبعم کعبه ریا آورد / بزکمش لفظ او مصور شد  
 سر چه در شنام دهنم بود دار / به عادتش برابر شد

**وقال** کلک با کرده بود عجب در آنکه / زمان نشین شده در سر  
 دعا گو را توقع بود صد را / که چون عریب ترا دما ز کرد  
 عهد تربیت و تشریف نوارش / ز دیگر بندگان کمت از کرد  
 جو دار دایه از خاک استجا / بر نعمت با کلک انبیا ز کرد  
 بنود اندر خیال او کن بنیان / قریب نفس در محبت از کرد  
 بچنگل شمال محنت اند / جان ابر ششم تا ساز کرد  
 بنورش مست امید می گناه / در دولت بروشین باز کرد  
 جو اقبال تو بر دمی کرد اول / سرانجامش از آغاز کرد  
 کرش آن آرزو کرد و محبت / بدین درگاه با صد نام از کرد  
**قصه** در کندین پس ز دست نیارد / هم از آن راه گام باز کرد  
 ز می رسد از می که جو شاید / کش این ز تکت سبب از  
 زیم تو با تیغ کرد و سوز / دهم تو در خاک با شد سبب  
 شود بی سپهر جو ب معلم / برت پر جرح از باشد سواد  
 ز آسپ تهر تو در پایست / ز بار عطای تو کردون سواد  
 شکر ز سر سپهر بیت تو / کج میخ ز دولت سواد

بود کلفت کند لوح محفوظ املای  
 تضا بر مشهور عرت کندیر  
 ز نعل کفایت که چون ناخن آید  
 چشم بسیار کیتی چون آید  
 جویرم ز سریشتری خوشتر  
 جواز که نوخاسته چون آید  
 رسی را که بر تو حق است  
 که دانند اهل تجارت که بهتر  
 مقدم خوشنما در بندر ما  
 نخست از جالب بود اینجا  
 همه در درون صفتش چون آید  
 را جاره امر و زهر است تا با  
 دلی سخت دشوار قلب افتد  
 مران خشت کاغذ روزی تا  
 سرور آمد مستی که در دم  
 خود ندانستم که کین شوم  
 اکه ترک خدمت کجاست  
 مزد چون تم بر سر آید  
 ز روز و شب این شمشیر آید  
 می خارد اندام خود چرخ اجزای  
 که مستم جبر از بلند می جوید  
 جو تیغ ز زخم زبان مانده در  
 طلب می کنی تو ز علی کند  
 ز روس کرم تیز که با طلب  
 مجرب به حال از نا مجرب  
 از انست احوال نا مرتب  
 با نده بدر بر حسن جویب  
 بین تا جطر دست این حال  
 در که کوز کرد سپهر بند  
 تا شوم از دیگران منظور تر  
 و مبدم ز انعام تو بهر تر  
 سعی دار وسیع ماسکور تر

و اکنه شد با دشمنت سدا  
 اکنه در خانه مصیبت از تو  
 و اکنه در خار زم سم بیلوی  
 زمین سپس این کوکوشه ای  
 نزد تو سیه پیش معذور تر  
 در بر زک سر زمان شور تر  
 مست ساحت بجان بخور تر  
 تا که ما شایم از خجابت دور تر  
 ز اکنه تو خورشید می نماید  
 مر جاز تو دور تر بر نور تر  
 ای خداوندی که گردان می نماید  
 بس جان با تم رت آسمان دید  
 می در آری از کال طغف تو می  
 شرم دار روی خود زان بر سر تو  
 زیر دست زیر دست بجان  
 حاشش بند که کند سپه با طبع عم  
 موی بر اندام تیر تیغ کرد و از  
 جمع زرقی شکل از خاک در کشته  
 از دل او دست ز زبان او دان  
 چشمهای آب ز جگر زانم  
 فیض وجود و دست کوشند می خیزد  
 سینه تو سیه پیش معذور تر  
 در بر زک سر زمان شور تر  
 مست ساحت بجان بخور تر  
 تا که ما شایم از خجابت دور تر  
 ز اکنه تو خورشید می نماید  
 مر جاز تو دور تر بر نور تر  
 ای خداوندی که گردان می نماید  
 بس جان با تم رت آسمان دید  
 می در آری از کال طغف تو می  
 شرم دار روی خود زان بر سر تو  
 زیر دست زیر دست بجان  
 حاشش بند که کند سپه با طبع عم  
 موی بر اندام تیر تیغ کرد و از  
 جمع زرقی شکل از خاک در کشته  
 از دل او دست ز زبان او دان  
 چشمهای آب ز جگر زانم  
 فیض وجود و دست کوشند می خیزد

**مقاله**

**مقاله**

الت و خان که خود کور کند  
 و سانه بود که خسته می بود  
 و او اسم نکات است

و نه  
 آواز سخن کین  
 و نم نشود صواب

در کسر صد را بحال کن از ضرب طینا

**وقال** فاقه خون میکشد از من جو از ناله کند **فالمعج**

ز می سپهر پناهی که فضلش دانا  
 ناز جز تو در جهان پناه اگر  
 اگر بخا اهرای تو بر فلک کشد  
 ز کس پر تو خود غائب و ناله اگر  
 برای حضرت حرب سزای مردم  
 ز خیل غار اقبال تو سببا اگر  
 ز خاک کفش تو کس که تیغ زور  
 زمان زمان ز شرف زنده نگاه  
 ز زنگبار حدم تا کون برودن  
 بنیک بچی چون سندانست ساه اگر  
 تو آس می کن دور حال این طوط  
 که از مصفت ز غنیت شاه اگر  
 بر نیک محضی از شتر نمی دونم  
 جوشن خن تو که باشد کوه او  
 بجز ده بد شو از قول اسد ان بان  
 کز نیت بر زمت میس کجوا اگر  
 اگر عنایت تو باین انجیل  
 لباس حرمت جبار خان صلق  
 بر شد با از من شهر آدماه اگر  
 که تطو بیت شوان کرد بر راه اگر  
 ز بیم دشمن هر که که رانی که کنم  
 بسیز در شکم آه را با با اگر  
 جوی ز غم من مستی کنی کشت تا  
 اگر بجای ز لطف نیم که و اگر  
 نه سر که هر کی سے باغ نشانی  
 نچ بر کند انجا که کبیا و اگر  
 ز تو توقع آن داشتیم که نوا  
 مرا از جو تو سر روز مال جا که  
 توانی بیست دین بکش از مقام  
 جو سایه در من کن سر دم جا که

برای کسی خن کب و در اکنه  
 کزین ستان در دم من جای پاک  
 مگر عفت بیکر کسب است  
 و کز نه نیت سر اس ازین کنا پاک  
 تصنیف است من در حق من مرا کج  
 صورت از شود تا بدیر که در **فالمعج**

بزرگوار است از تن اسانه  
 جز نداری از درم پنهانیت من  
 بگوئی از خرابی آنکه اولک است  
 برادیر بخ بود از غنای من  
 دسبے نباشد که صورت بیجا  
 برید غول نیاید سوی عیان من  
 شای چمن بسیار میخورد من  
 که روشنت بنزدیک کن  
 خلافت جو منی جستن از بزرگی  
 که خود بدید بود استباد غایب من  
 کز نیت آنکه ز من صد کن باو  
 نه اولبیت بر انعام تو رفت من  
 مرا توقع آن که اهل زلفت را  
 برت من رسد از تو در جان من  
 کجا تصور کردم که چخط از دل  
 بجام خوشی رسد دشمن از من  
 رد ایله که تا که ز سورت غلا  
 چنین بیکر منوج کرد و من  
 مرا انفضاض است اسد تا اشد  
 کسوی عیش همیا کند هدایت من  
 سم که که خنم را سپهر در یابد  
 برای فر عطار دکن در دست من  
 اگر بجز نیت کرد و من سم خود را  
 همه زقت من و خود را در جرات من  
 کتند حلقه بر پر انشس سپا تو  
 مرا انجا که مسر بر کشت بر این

ده دست خزان که حریف بود  
که رشک وی که بیدار است  
ترا بگوید در حق من چه عرض کند  
کسی که شکر بند از دیگران حکایت

نشسته من بسا با آن سیرا شام  
بچار که نشسته علم بر او کشاید  
**وقال**

فروغ روی شریعت تو ای که همواره  
سواد بودت ملت دین بود  
تو ششوار بدی در کرم انچه  
که شره خنک فلک از کمال زمین بود  
ز شوق کوه لفظ تو ای شبها  
که استین من از روی کن  
اگر چه تو تخت زندگانی من  
عجب در که وصل تو جان شیرین بود  
هر آن نفس که زدم در فراق تو  
جویند خسته روی من از روی تو  
همانیا زاده در پیش تو معلوم  
که شرح راز من است چه بایه تو  
ز یکدیگر گریست جویند آتش  
زاده جیگان که شکر نظم من بود  
جو شاعر شرح زاده در عا پیش  
هر مستی اهل من سر فروزی بود  
زانه نامش از بارم چون بود  
اگر چه زرقت ای صبر رویی که کرد  
جراتی که در سپهرها کلین بود

ای صبر وصل تو اکنون سخن است از لکه  
رسال پند و بیخوب ز این بوی  
**وقال**

پناه تو قدمه حکام شرح و صدر  
تویی که حکم ترا کرد محکوم

محیط دایره خرج با حالت تو  
ز پهلوی قلمت آرزو شکم کرد  
خجانه سخرا می تو کشت فلک  
پاد خلق تو بر سرت زو بهار دهند  
پایسته ار چه غصه عظمای شرح  
بر مهابت ار لاف بر دی زود  
ز راز دور و می زود می بد  
کمی شکر تو بود که دست گاه زده  
کمی بجز کارش میان دویم  
کمی بر ستم باز بر کشید  
کیش خرق کند و شمشیر کش  
جوان من سر سبز و حرص مست  
چون ز جرح کم است در تی گوید  
ماز حلقه دست و جلفه بر زد  
خلوص تو غصه بنده اندرین است  
جن که هر آن بر حال سده است  
ز خاک پای تو کشتن مهر بدید

جو کشتت است که در زمین عمل است  
بدان صفت که کسوزن تا حسن است  
که در تصرف او همچو بار بودم است  
ششایمی که بصورت چنین نمودم است  
ز نغز کل صفت سپهر ز کوم است  
تو عفو کن پیمانات که نمودم است  
از آن ز کشت ایام خوار و مطوم است  
کمی ز سبلی دگاه از طلبا بجزا است  
کمی ز دست ترا ز بسک حرم است  
کمی در آتش سوزان معام معلوم است  
بین شایسته شمنت که چون است  
اگر چه حرص دیک عقل منموم است  
در که چه باید از آن که خواجه مجذوم است  
فلک که خود بچین کار کرد و موم است  
همانیا زاده رسک علم مطوم است  
هر جای چه در دستنار در کرم است  
بین که مردم چشم جلوه ز خود است

دعای مریح

ای کرمی که در ستایش تو عقل کل را زبان حسنه سودا  
 خاک شد زیر پای محبت تو و سم کو سر بر آسمان سودا  
 دست دریا و کان سودا تا سخای تو چو کعبه سودا  
 آن کس را ختر ازین زندا که بود در دست تو هر سودا  
 یافت پوید با نکتسترا قسم از بجز آن زواغ سودا  
 کرد آینهک مدحت تو دوست زان دانا ترا مشاب آلودا  
 مینیت شد که خاطر از دست از صدام بر آسودا  
 مظهر ز جنتیت با دستم که همه حشو باشی با کودا  
 اندرین مکی دور در خام با سم سبزه کشایی بودا  
 بر سر صد هزار دفتر فکر پسر کی درش روی بمودا  
 یک در آمدن شتاب نمود که آواز او تو شبنودا

دعای مریح  
 زودتر تمیثم و دانش کن  
 کت و شاقی زود در آسودا

ای بزرگی که دست مرتبت با ای قابل استوار کند  
 سایه نمود دایه کینت ما را آسود و تزار کند  
 خواجی حاج با بر شهرت غلامیت افتخار کند

لطف تو خیره سازد از پیکان  
 مرجه افلاک در همان آوا  
 امر تو خاک بر برقص کرد  
 سر زمان در بخشش تو بزر  
 همه از کیمیا گفت باشد  
 شد با روی که قدرت آید  
 بوجی که کمال لطفت آید  
 دیر باشد که منزه زاده تو  
 ماند و نیبه نام زمان که لونا  
 حمید در انتظار این سرود  
 اشعارش به که آتش آسود  
 اولین لوترا شمشیرش  
 می نو از شن بلطف حیدان کو  
 اگر شن تربیت کنی چه شود  
 بترم مشوا زین دایه  
 با حین و فعل و حج از کرمست  
 دست انعام بر سرش میدا  
 خمشت از آب و ذوالفقار کند  
 سر کلک تو آشکار کند  
 نمی تو با در احصا کنند  
 کار بیشتر چون بخار کند  
 مرجه با در خزان شمار کند  
 روحی رشید تا کسار کند  
 دست بر بردی با سار کند  
 سر شبی که میا سیس زار کند  
 از بی ادب خست یار کند  
 چشم امید را چهار کند  
 نمکند آنچه اشعار کند  
 کس زمان این کار کند  
 خوشند را چو روز کار کند  
 کرمست آنچه میسند از کند  
 درجه ابرام پیشمار کند  
 نمکند که در پس جگر کند  
 در نه ترتیب پاستار کند

**دقاله المرح**

ز می رسیده بجای که بر سپهرین  
 دعای جان کشتیت در دلق  
 بیان سوزن نظام نوک خاتمه  
 می کشد سوی هم عهدهای درش  
 کمر عشق در دست شود درین  
 می میچیز بر شین لب خورا  
 با ستراق حدیث تو در زاهد کوش  
 هزار رهن اندیشه که در کس  
 خرد جو معنی بار یک لحظه جل افروز  
 کلجنت گفت ز می اندوخت کین  
 مرا کجا که زبان تو رسیت بچون  
 ز کس مع تو مرست با لکن بخور  
 بیمنده خانه قدم بر کج کرده ار  
 برای تربیت من کنی نزار چین  
 ز بام کعبه و سوراخ مودن  
 دل یک پر تو خورشید جان این  
 جهان شدا ز شفته باقی تو سنا  
 که در نیار رسد زین پس عین  
 ازین نماند در کوی من عجب نود  
 کس بر کرد با فرق خراج کاز  
 مرا که در بر تو دست پالی  
 بدست و پانته شاد روی کوش  
 ازین نماند در کوی من عجب نود  
 که در جهان بخرا از جان نماند  
 که منیت لطف تو در حق من عین  
 صلح خزر سینه آوردم خرا

در استین براد تو باد دست قضا  
**دقال** بر استان بقای سرت شو تو  
 زانجا

ای ز تو کار سوسن بر مرا  
 تا سب که آخر کار ما باشد چین

خود را میدار می زردی کرم  
 کین دعا کو پیوا باشد چین  
 من کبوترم میسج و تو باشی خوش  
 کار من بس دایما باشد چین  
 چون نباشد روی خلی و انکم  
 خرج خلقی در قفس با چین  
 بس کدالی کردم با زخم تو  
 از تو بر رسم سر در با چین  
 هم تو اهل بودم من اهل فضل  
 بس میان ما جرات باشد چین  
 نام من بروم خدمت بر تو  
 رسم داین کی نجا باشد چین  
 من چنین محرم در سر سجا  
 از تو در نعمت سنا باشد چین  
 چون جز از تو کس غایب نیست  
 کار من کس اهدا باشد چین  
 کرا زین بهتر می باید کین  
 در جبین کس تا باشد چین

**دقال** با جو تو محذوم حال چون  
 سم تو شوی در روا باشد چین

ای زیم تو در تن احمد  
 خون جو خون عصیر چو شیده  
 پست در پای محنت اش  
 مر که با دست تو کوشید  
 محنت کوشش من مالیده  
 پندت شیر شیر شیده  
 مست بر یاد بخشش تو رسمی  
 جامهای مسید پوشیده  
 ز سمان که جمع اشرف را  
 حال من ماند و مانوشده  
 کارم سوم اگر منید ا  
 حال شرف نیست پوشیده

و قال فی المصحح

ملک جنابا در تو کجا رسد بخدمت  
 معالی تو ز حد قیاس و دان  
 بگام فکر سبوح و نام جناب ترا  
 جهان بخرج و کفایت و وفا چگونه کند  
 سبذران جهان بر کان دور دنیا  
 اساس دولت از بند انزال می آید  
 ملک که باشد که طاعت تو کند  
 من اگر بگویم در نه مهر جهان داد  
 تو از لطافت کجیفه در عالم  
 ز دوستی تو صد پیش کار کنم  
 خدای داند و دانم تو نیز هم دان  
 حدیث شوق بجز محبت من که نرسد  
 چگونه خدایا و ندانم تو را چو  
 زبان چگونه کشد که آب لطافت  
 جو خدایای جهان شش چشم می آید  
 جهان بگام تو با او که وجود با

که کند مع تو از قدرت تو توانی پیش  
 مکارم تو ز اندازه کان گمان  
 باند کام بهینای آسمان من  
 سر اسرار تو شکست بخورد کان  
 کینه بغیر خلیت ز تکلیف کان  
 جانگدازت عورت ز جان من  
 بر آستان تو صد بند خدایان  
 که جو طبع تو از سر که در جهان  
 و کردند ذات تو از فرود کان  
 منو ز آنچه باند است در آستان  
 که مخدمت تو در دلم ز جان من  
 تا بخوان که کرمات سر زان من  
 که این حدیث خود از کون زبان من  
 مرا ز کذشت ز بهما و از زبان من  
 کینه لطف کردت بود در آستان  
 درازی است که ز عین طمان من

و قال فی المصحح

ای کف را تو شمار جهان  
 هم ز نور دل در آستین  
 بدسکال تو اگر شد کم و کاست  
 سمعت از بی دین گشت  
 دی شارت تو بویگر و قصا  
 تا جاسنت ز دست ما و را  
 دشمن از کتب تو جوید جز  
 خود کفایت گشت آن کار  
 بیکه دانی که فرود ستانرا  
 بر زیادت همه اهل مسر  
 حاصل اندک و خرج بسیار  
 شتر با قدر و مسر می نیست  
 تو ز من فارغ دمن بی ترس  
 با چنین خرج پسندم نبود  
 غم کارم خورد و میتارم دا  
 که چنین باشد که رم بخل

جاودان باد ایما رحمت  
 ماه ز خورشید و در رخسار من  
 کرد اقبال تو بسبب این چنین  
 چه خطر دارم در این چنین  
 گفت که من شسته ایما رحمت  
 کس نمی داند کلمه در چنین  
 تو من بر دل خود با چنین  
 ای که کرد است صد با چنین  
 و سببیکه مذباد در چنین  
 خاصه با سستی با در چنین  
 روز کاری بدو ما چنین  
 و ای که میباید با چنین  
 طبع من تا ز کس و در چنین  
 سر یکی روز و در دنیا چنین  
 تو خواهم غم و میتارم چنین  
 خلقی هم مکتب کار چنین



خج کیغنه باشد که من  
 کار من که جسمی شوار است  
 بد انصاف جین بهر صحت  
 چون تو کله و سیح و انعام  
 کرده در هیچ تو دیوانی بج  
 هیچ تشریف تو تا پوشیده  
 یک کس هرمان در جور دست  
 کرمت نیت ترا در جین

کرم عزم عالم جهان طبع و کرم  
 خلاف رای تو بیرون کشیده  
 غیر مایه تو من عیب غایب  
 فغا و امر ترا انقیاد و جرح جان  
 فلک ز پاست شسته بفرمان تو  
 زمانه که زدم خلق تو بد و بد  
 جو سر کرده و حال نسنده با آرا  
 کبستر و قدر اندر روی سیم  
 شود جو ساسیه بود بی چرخ

ز منی نخل زنجبیل دان عالم طبع  
 ز پشت مهر و جرح شیر و درک  
 جواز نامه لطف تو کل شی  
 که در کینه پادشاهان نیکی  
 ز معده برکت که در قرص است  
 ز خار خشک گل تو بد بویم  
 که در دست ز نظر اتهام بود  
 برو ز با صفاق تو زرق لا  
 اگر نیاید حکم ترا جو ساسیه زین

ز تار پسته احضرت که پیر شعله  
 نزد که از شرف طلعت تو فرزند  
 نزد لطف تو احوال و ضمیم الی  
 جو دید تو تو زین من معاد است  
 صحایف کرم نشوون قائم کرد  
 جو خواستم که ز تقدیر جیش غم  
 تو قاصدی منصرف جرح است  
 حضور تو جرم جلال آورد در اختر  
 بجی که در رویه پشام آمد  
 بساط او ملکست و تو خاک بی

سراسر که بر نهد بر شمال حکم تو با  
 ننگه نیت در سیر و جوارف دگر  
 ای که جز با خلق تو نخورد  
 ابر که سایه که با ریبی  
 آتش خاطر است جو شعله زرد  
 چون سخن را نم از کله دار  
 جو خدا و ندو خواجنه نوسید

مسام مردم پیش همیشه اندو  
 بر آسمان هارم زمین حمله  
 ز روی غایب قوت سبک است  
 جین زدن مثل کاغذ الدار  
 که دست جو تو کرد است که کرامت  
 هر دو نفس بر آورد کفایت  
 روح الهی در جین غایب  
 که در دست غایت صاحب  
 جو سایه یکله زای شعاع لاجرد  
 اگر نزار که پوشیده بجای بود

کرم عزم عالم جهان طبع و کرم  
 خلاف رای تو بیرون کشیده  
 غیر مایه تو من عیب غایب  
 فغا و امر ترا انقیاد و جرح جان  
 فلک ز پاست شسته بفرمان تو  
 زمانه که زدم خلق تو بد و بد  
 جو سر کرده و حال نسنده با آرا  
 کبستر و قدر اندر روی سیم  
 شود جو ساسیه بود بی چرخ

کرم عزم عالم جهان طبع و کرم  
 خلاف رای تو بیرون کشیده  
 غیر مایه تو من عیب غایب  
 فغا و امر ترا انقیاد و جرح جان  
 فلک ز پاست شسته بفرمان تو  
 زمانه که زدم خلق تو بد و بد  
 جو سر کرده و حال نسنده با آرا  
 کبستر و قدر اندر روی سیم  
 شود جو ساسیه بود بی چرخ

آفتاب از جای بوسم  
 زاب بر روی و چو آفتاب کند  
 سر که از خدمت تو دوری هستی  
 هم مستحق تو باشی غلاب کند  
 ز تقصیر ما باشد حاجت  
 روی کس در آن خراب کند  
 حاشی که خاطر آشفته  
 با من از بهر این خراب کند

آفتابی تو اندرین موسم  
 شبت کس آن آفتاب کند  
**وقال**

جهان فضل و بزم خردین که در خاطر  
 ز نظم پاک تو صد بلبل و تو جان دارم  
 چو اینا ز لاجون صبح روشن  
 که هر خدمت تو در محرم جان دارم  
 از آن جو شکر بر آیدت نباشد  
 که وصف خاطر کور بر زبان دارم  
 ز من نیاید کاری که نقص خود  
 دلی جو تیر درین صحن جان دارم  
 عود طبع مرا هر چه ز بوی خوشی  
 باستعارت از آن گلستان دارم  
 ستایشی که مرا کرده ز روی کرم  
 ذخیره شرف تو فرخاودان دارم  
 ستوده چو اندازم عیب نبوی  
 جهان فضلی چون از من جان دارم  
 باستان تو باشد عینیه سیرالم  
 بوی خوش رسیده جان دارم  
 کمر بدست کم پای به سعادت  
 چنین که پای من کمر بر جان دارم  
 اگر معنی بار کسب بر من زان  
 که در همتا منم بخم سخنان دارم  
 شرح راست نیاید شکایت کرد  
 که در چه مایه استم بدل مردان دارم

و...

برش از آنکه زبان در پیش  
 وجود و ز زبان آمدی یان دارم  
 شی جو تیره زانواع اعضما در بند  
 ز طبع و خاطر تیر سینه چون جان دارم  
 فردش دم کل تیره و با سبیا  
 جو گلک از آنکه هر گلک در جان دارم  
 گذشت ما نمی سگی سر شبی تا روز  
 بعد از ارجیل طبع را بر آن دارم  
 که جذبت بنظم آورم در بعضی  
 که من جو در دل از کز شرف جان دارم  
 جان کوشد در دماغ این کجی  
 که مهر خاشی از مهر بر جان دارم  
 بنات کفر و الطف طبع تو جو بخا  
 سب با منست بچه و بیکر آن دارم  
 بخدمت تو فرست تا در سیدیا  
 اگر جو با تو هر چه سز در میان دارم  
 مرا زین حکمت حصول نیست  
 جو عورتست همان که در نمان دارم  
 اگر چه نسبت تقصیر به نیست  
 ملطف مجلس عالی کا چنان دارم  
 کا ساس معذرت کم یک یک کند  
 جو روشنت که احوال بر جان دارم

کراه حال من این کفایت بر شیان من  
 که از تو نوع خاطر منیش آن دارم  
**وقال**

عالم طبع علاله دین معلومست  
 که مرا بر تو زبان جز شبانیه  
 بر تو دوست مرا سر دم ازین  
 نخم با تو خراز صدق و صفای  
 قدر از گلک تو آنکشت بهندان  
 که جو کس سب بر تنضای  
 قلم شیبی در بیان شوست امرو  
 جز پرده اندر پر شمای

جای زرد و خاطر خوش بید  
 ذات پر معنی تو خود در سخن  
 دوستان نماز از اجزای تو  
 تا ز بندار و لطف تو گزیند  
 که بر چه دست تخفیف نکند  
 یا دوتی نزد و کینش از خاطر ما  
 بیوفای کن ای خواهر که در این  
 من ندانم که چه کرده است و فایز  
 جری خاست خیالت را با من که  
 که معانی جسمی از نفسانی زرد  
 ذکر لطف تو که در فضل سخنانی زرد  
 نیک میدانم که تو این سخن زرد  
 سر سر کاهی با باد صبا بیست زرد  
 پنج تفسیری در باب و جان زرد  
 در چه بر خاطر تو یا در نامه زرد  
 که ترانی برود که مرا بیست زرد  
 که دمی عهد تو در راه غای زرد  
 یکی که خطایم از چشم فرانی زرد

**دعای**

بر خطا چونکه تسلیم برود هر جا  
 نام بر قلب تو بخفایم زرد  
 موی تو ام دین که بر تپش عفت  
 تر کرد و از عیادت بر من زان  
 با طبع تو مثل توانم در زنجیر  
 از جو دست تو که انگار است  
 خاکی شوم ز غایت بی کسایتی که  
 در اخطا بود و تو شرم جان زرد

زخم زبان و طایق را چه می کنم  
 چون این سر می گویست که تا مرا  
 چون خون من بر خیمه باشی در شطرا  
 اول بر امید دوست تنی از عطای تو  
 این داری بنزد تو آورده ام کج  
 لایق بود که چون بروم می آید  
 من خود ازین طبع شوانم بگریه  
 خود این سراج کاسه با ناز با بود  
 بختی محقری که ام که کعب بود  
 پس هر چه زان سپس منی نه با بود  
 بعد از تصیده و دو قطعه رو با بود  
 آنروز را که داد روحا که خدا بود  
 با من بخشش تو همین چه بود  
 این نام رنگ و دمست عرض

**دعای**

ایتم بتر که مردم ازین حال نمانند  
 و آنکه مثل زندگیش او کردا بود  
 عالم لطف تو ام لیدین ای از در  
 که ز صد گونه نشان خاطر من نظر کند  
 پیکان چشمه خود شید کل زرد  
 حجت ساز که کلکست جو را زید  
 آیینی که صحن بدی است در کین  
 تا فلک کار تو چون نیز میدارو  
 قره العین بودی و چشم مردم  
 سر بی کرد و در سزت جلوه کرد  
 که خرد و صفقت از ستارک با شد  
 ذات پر معنی تو در چه کجای  
 سر کما ز فضل تو در یک تو در یک  
 لحن و طیرا و آواز چکا کس با شد  
 زمین سبب جای که در نظر لاری با شد  
 دل جاسد هدف منسره تا کس با شد  
 مردم چشم تحب نیست که کج با شد  
 کسرتن سطره اس طای شکی با شد

مرکی لطف تو آمد در اسلام  
 بر زبا نهادم باین تبارک باش  
 خاطر روشن تو حاکم آن خاند  
 که جو خوشید پیش مغز و کباب  
 تو بلاما دمی آن حره نوری انصاف  
 که چون امید در واد کینرک باش  
 مرز و در که فلک در دور کین  
 که نشان تو کند جبهه هم اندک باش  
 خواستم آمد کوشش کج مبارک باش  
 عقل گفت این حدیث جو تو زیر باش

تومده ز جنت پوده که کی گفتم  
 خود همه سپید در رخ مبارک باش

**وقال** **فی المرح**

ایاش کوف زالی که در زمین زما  
 نشان شل تو اودام دو زمین  
 دی نیات کلام جرم خون  
 بخود وقت است بوسه زمین  
 ستارگان که بر فلک گلستان  
 ز دست امین تو بچو استین  
 اگر چه تاری این طلسم که فرمود  
 ز رو تو بر صید طلسم زمین  
 جو من کزین سخنم خدایت اودم  
 مرا زهر چه شربت کزین است  
 جو لفظ من شکر است معانی کوم  
 غضب کجا شد خارا کرا زمین  
 فرد و پای من باشد از بهر ستم  
 در ای خلعت صد بوسه جبین  
 ز بکرهای صمیمی که حقبت کل  
 بگو شواره و خطای جور جبین  
 اگر چه کاسدی شعر شد جمله  
 بهاش شتر بی ناسب بار کین  
 جان آتید که یا شد طلسمی ری  
 سخن را از هم جان نازین  
 در ای خلعت صد بوسه جبین

بدین کسادی ابریشم در کالی شتر  
 بر بس زین جرمی بر شمشیر  
 تو بادشا که کالی و اهل فضل و کرم  
 بشا عران منور و پیر ازین  
 ز دیگران که ندانند بحس نبو  
 اگر عطارد در خور و اسیرین  
 مشروران که فضل با یث باشند  
 بشرای جهان طاعت جینند

جوانخان شد شتری تبارک زرم  
 اگر دهنده جز از زر راستین

**وقال** **فی المرح**

ملیند قدر آنی که در صلاح دنیا  
 معیند تر ز ثنای تو نیست از نی  
 از آتش بیان تو سر پادشاهی  
 بر استان تو سر بند افزید نی  
 در اضطراب ایشان گفتند بجز  
 که مست دریا از دست تو چو بوی  
 جهان ز جو تو کان تیرید که برتا  
 بزخم شتر حورث از کیش تو  
 ز دیده خون شوق سر شیبی راج  
 ز پیم اکند تو کوشش پیخونی  
 ز بهر زبانی است تو ساقی صفیا  
 ز خون خنثت و از خاک تره تو  
 اگر بسی حصای ز باره سکنی  
 روانه میشد ابی بجهت مونی  
 عجب مدار که از بجز شکست  
 شود ز سندان کینت کشا تو  
 بگم بزم کم دور جبین خورا  
 اگر کوم ز غناب تو نیم داد  
 ز دست باوش تو من کی طبع  
 که پای تو تو بوسه جبین کرد  
 جلوه نمون ز سخات کیم امل کو تا  
 ز سایه تو سرانجا که بود وار د

جو بحر  
 شرح

جو کتب بنده اند کسی است کس  
 کسی که بر سر او سایه سایه  
 در سایه تو به چشم خویش که  
 کان برم که سینه و تن شود جای  
 رواندار که بازی تکلیف نندازد  
 بخشم لطف کند در عرض خاطر  
 معانی سخن در مضیق سر جری  
 مرا ز بخشش تو سگرهای بسیار  
 دل یک وقت چنین است حال امید  
 نه هیچ وجه در آمدند راه پرور  
 ملوک را چون انعام است در معانی  
 کیش صفا گدایان جهان که نازلو  
 جو در ترانوی محبت بودم  
 تو عصمت که بر سر کفایت تو

**وقال الصبیح**

ز می بلذ جنای که ساید جا  
 بروز کار تو شد شب می سو  
 همیشه بر سر خود سیدان کرد  
 ز بیعت تو خوش زبان جزو عذران کرد

در صفت تو بگردون رسید به لود  
 در و غیبتش که سینه انیت میو  
 به از نزارها سایه سایه  
 که بر یکی شد مانند از تو کارو  
 چه سکه سر زده با جو که ره نوب  
 عفو ده در تنی روح تو جو جان  
 بنام که در شکم مایستی از لود  
 که دست خط من از بر یکی از لود  
 که من نه مغزی دارم نه خرد  
 نه از مضیق حوادث گذر برود  
 من که از که دارم امید ما عو  
 و که نه باز سر که در وضع تا و  
 نزار معنی مطبوع سر یکی از لود  
 ز بهر بنده مطیع او در نه موزد

ز آفتابش اگر چه مزارد لکرت  
 بر اندوید که سبیل در جهان بود  
 ز بس که در دل من دمای بسیار  
 اگر چه بنده زان تا رهنما توست  
 ز خاک پای تو بزارم اگر کسی ببرد  
 دو سال است که ز جویان سخن بگو  
 ز گلستان عطا تیب جو شرم  
 مرا از آن چه که در دست گیران کرد

حکایت من دین کار ناما کنون  
**وقال** همان گلگیر در جامه دان امروز  
**نصیحت**

ای هر عادت تو لطف مولا کرد  
 من در شان تو ترسیدم پیشان  
 شعله خاطر خورشید پیوسته دانی  
 و آنکه جز قدر ترا نیست مسلم کن  
 در سما لطفی ازین سر که نانت در  
 ترست جری حیا شد به زان و بی  
 در نزد دستی در باب که بگو  
 جیح پر دل در مدت خود میجو  
 کار تو ترسیدم مردم دان کرد  
 نیست مر عادت تو فخر و خانا  
 می سبب از دل کردون کرد  
 جای خود بر ز ترس خضر کرد  
 آرزو خود کند از بخت کرد  
 در گلستان نهای تو تا شکر کرد  
 چست آن رسد از خود کرد  
 بر خلافت بود ز سر او کرد

گردن خود تو حاصل سینه جوی  
 بد به حالی بپوشد بر سر گردن  
 جو ز انعام تو معبود نه امر و ز  
 در حق من که در سپکا که در میان کرد  
 با چنین ساقه نویسی بوزیر کرد  
 رسم بارینه ز خود تو نقاشا کرد  
 تو بکن کاری که سبک جوی کرد  
 این در که برای یک سبک یا کرد

جادوان زنی که انعامت در جیب کرده

**وقال** بر کرم تا با بد پرست تا کردن  
 در دست پدای دولت غفالی کرد

خوش سپید جوی با با این با کرد  
 در سوزی که تیغ است آینه گیسو  
 در جرم عمل حضرت هم شو که کرد  
 پر ای که با شد با لای حضرت  
 و این که این دعا که با تیغ مط  
 از نوک خار سوزن هم جوی کرد  
 با این سه معاینه که با هم جوی  
 مرتبه کند که در جیب است غافل  
 کردنی مثل جوی سوزان زان هم کرد  
 پسند کرد تو با هم در جوی

این برکش از من از آهنت کو  
 که تر میت نیاید چون من کمی زود  
 عمری بوحده بودم چه جام نماید  
 هیچ بوی جانی نیست بر لب  
 این لطفهای هم زون این که تنهای  
 بسیار عرض کردم که کز در موم  
 ترک مصلح کردم خاموش شدم آری  
 هر آن جو قلب آمد از اجاره جوی

**وقال** ای خداوندی که سعادت دل و دم  
 آرزو دارم از مهر او بجنبه دل ز جا

کوه جو خوش از شمعش مینماید  
 آرد و زرد حادش ثقیب در دیوار  
 از غیر بر داشت دارم کواهی  
 یکله نیسیل جو نام من از زینت  
 چون کم از من سبزه کس شمشیر  
 چه نباشد تر چون من آفرین کوز  
 خود کن تقه در از آفرینا شد که در نا

تا چند از حسابت در و با جوی با  
 از لطف سبزه پر تو سبک جوی  
 تا رخ خاطر من با رمی و باره ما  
 محرومی بینیان بحث جوی با  
 از وی جو موم کرد در کز کز جوی  
 کس درین قضاوان ای از سزا

شب کند از صل تو چون تو کرد  
 چون ز قیر لب ناله خاطر سبزه  
 کلهش کس و ن باشد سبک جوی  
 کس تا شد با سبزه و دل سبزه  
 کس کس عا کوازل و جان سبزه  
 بس که جوی بهرام از دولت سبزه  
 زندگان سبزه از زانیت در ز  
 در جویش آفرینیت از کز کار تو  
 چون طبع کونا که گشت از جیب تو

که بر اندوی کرم بر تقضای رسم خوش  
در حق من کرد بیسته گلک سر باز  
در جهان شون ترک زیر تابان دیو  
کابردوی خون در بر زده با شمشیر

**وقال** که ترزد لادست آن سوئی گاه تو  
در حال بر دست هم انبار تو

ای کرمی که نفس اقلقت  
بر می باد شمال میدارد  
فضل تو در از شمال تو  
مایه استمال میدارد  
اصل از پهلوی غنایت تو  
کی شکم جاوه مال میدارد  
آرزو بر سر تو قوش  
زین خباب جلال میدارد  
دوری دولت ارستان تو  
در سے انذر حال میدارد  
آفتاب قنای بد حوا  
روی سوسیه زوال میدارد  
حفت سیاره را بجزرت تو  
موسس اتصال میدارد  
پاس با هم سر اجابت  
مشتقی که تو ال میدارد  
م بقوی شتری یرغ  
دیدن تو بفال میدارد  
زمره از خلعت اکتساب کند  
مرج زپ و جمال میدارد  
تیر چرخ از نسا طاعت تو  
موسس پر وبال میدارد  
انز فرخ خمیر روشن تو  
کوست مه صفتال میدارد  
بر درت حج نمره کرد کند  
روسه در امتثال میدارد

سه روز ز ما عهد تو باد  
تا وجود حمتال میدارد  
کینچن دارم در بخاکم گفت  
که بر زنت ملال میدارد  
از جنابت که نیت عالی از د  
مرجه اسم کال میدارد  
بزه زاده وسیله اسمعیل  
طع رسم سال میدارد  
درین و پیتی زبان حال گفت  
زین همت اختلاف میدارد

**وقال**

آن وعده در درخورد خاوه  
مانده ز لایق بخت بود  
پر دانه آن جوو حصا بود  
ماش را نزاره با بود

**قال**

صیت جو تو پسند بانا ترا  
انجین بر سوال میدارد  
کو دسیکه را که وعده و پاسا  
سایه اندر جوال میدارد  
نیت از کار دور با کرمست  
انجندال در خیال میدارد

**وقال**

حز و تاج بخش شاه پسان  
که در تیش زمانه بر صدر است  
تخته چرخ سوسیه او مردم  
شرده است و دولتی در است  
رای او پرود و لبتش ناست  
دست او بجز و بخش کرد  
خاک بایش زباب اقبال است  
عکس تیش طلحه طغرا

جو شب که جز رشود از سپهر  
 مست او تاب و حشرش خاک  
 ز تیغ دگر جهانگیر است  
 بخشش یزد اسب و دست  
 پنجه سرد و چهار سم دارند  
 تیغ را که در نیام بخش  
 آسمان دوشش با جرد  
 کو کپر و تیغ چون خورشید  
 فردش گفت تو چه پندار  
 نی که در جنب پادشاهی  
 پادشاه تیغ دوستش بدید

**دعای** کین اثر با نیت سحر است  
**تالیح**

ای سزای پرده تنگ برده  
 رایت مهر کج فرشته  
 نقد دعوی حق و باطل را  
 سنی فکرت تو سنج عین  
 عقل گاه نفهم سخنست  
 عصمت از جو تک برده  
 با خود از زوای تو بزرگ برده  
 شرح از سندن محک برده  
 سوی علم تو یک یک برده  
 بر عطار دکان شک برده

یزبان قدر بخشش تو  
 زود بینی لعاب خاندانو  
 شاه چشم حاسدان در  
 پاره وصیت تو ز خط کوبن  
 ماه منقوح رایت تدرست  
 برکت او تا ذخیره جا هست  
 دیک امید رکعت برده  
 روز کوری شب کرب برده  
 رشک بر خار و خجسته برده  
 جذ کاسی صفا از ترک برده  
 زبیب خورشید فلک برده  
 رنجه اندر دل کس برده

**تالیح**

ز می ستود و حضالی که با کفایت  
 تو ای که آرزوی اهل فضل از تو  
 ز زمین خام و لطم حشیت قسیمه  
 نیز خلق تو با سینه های کلین  
 جو سمن زیر تو می سیاهی ملک  
 باب لطف تو میگرد و سیاهی سبز  
 بجز منت تو بهی راه و سلیقه است  
 جان کن که بخل کرد و اندر گیر  
 بیای می لطف تو این قبول کرد

بین جکوبه بود در بخشش ایش  
 کسی که از همه عالم مرا کوشش کرد



زنی حوی کرنا بت کرد جو تو  
 زمین با قوت علی که او را  
 مجد الله تعالی محبت  
 ز روی تربیت صعب الی  
 دعا کورا میدانی که باشد  
 جو شریفی نمیشد لی تو اورا  
 بحرامان سعی چندین جلوه  
 جوامعی بر خدایت خلق نام  
 درین معنی که افش دهست مارا  
 داحوان حستهم فزود غاف

فی المصح

دوشم بخندوم من که تا جاوید  
 با من آن کرد از بزرگ میا  
 دست انعام او به قیل لطف  
 بستد از من بیخ خوشی بجو  
 سخن از چه بند ز دست بلند  
 بخشتم جو بگردستش دید

تقدیرم سیاه روی آمد  
 زانکه اشعار بود دست خوش  
 جوشن از دست او بندوق آرز  
 بس که در روی سیاه کاری نمود  
 زان تیغ زبان پیازدش  
 این که شد پت را بیان و غم  
 شرف دست بوس و دریا  
 تر شد اندر جوار بحر کفشش  
 چون سخن زیر دست او تیر  
 بر زبان مبارکش جو فرست  
 در زمین دست به کراشش  
 حضرت او دانگهی من و نطق  
 چون زبانم سبب لایحی  
 تا که از سر زبان نیا لاید  
 می شنیدیم بفرخ باک قصه  
 بر حکم انامش جو بسود  
 چون بدستش رسیده شد  
 از سعادت زبان میسجی بود  
 کشت عالی بدست او نمود  
 که سر با پای بود عیب آلود  
 زاتش خجرت با نشان بود  
 شعر سزد و نهاد دود اندود  
 چون ز دست مبارکش مسود  
 زبردت عالمی دست نمود  
 صد هزاران کوازه بر بود  
 آن حورسان زشت نبود  
 انجیلینت عایب تو نمود  
 دید برین عنایتش بخشود  
 خویشتن عرض خوشیست  
 چون ز باران بحد خود کشتود

ای در دنیا جو نیست قوت حضرت  
 شرح این لطف پستار جسد  
 در آن

سپید بجز دگر کم خردین کجا بند  
 شد دست ماه نو اند جان شاد لید  
 شتاب کاری یام شتاب بد  
 بهر چه رای شرفیت اشاعی  
 جان بین تو احدا و استی که بند  
 روی مازم انچه دست مانع دل جان  
 دران هم که بجایه تو استعانت  
 روی بر آبرو زن بزدیم باشد  
 دگر بطبع درو داشتی چه در دنیا  
 یکی سوار ز بهر خدایا نیست

سوار طبع با حق همه جهان گرفت  
 یک سوار بعدل این همه حضرت

ای بزرگی که بر علم تو طایر باشد  
 سر زمان کلک تو چون مرد پتو  
 کام بر تارک شمشید کدو  
 در نغمه های تو هر که کنی نش طوم  
 آفتضای همه تقاسم سخاوت کند

انزلی نایبه در حلقه درشت بر  
 سبزه را نیز خیاست کبری جان  
 که چه در خدمت صدر تو بنمید  
 لیکن شرطت که بر خوان بودک بزبان  
 آهین از چند نذر دغظی با زهر

جفتی سخت ملک بر نه کام قباد  
 تا که احام کرب خفا مر باشد

نیاز دار ز روی من بر روی  
 با آنکه جان مرا با بسبب لطفت  
 که شمار کنند بر سر زبان  
 بخت بد جوی خبر جانم از روی تو  
 همه تسلی جانم بدان بود  
 سلام خدمت خادوم کل این  
 بدان که از خدمت روی کرانبار  
 اگر شمایل لطفت بگویم شرم  
 ز شرم لفظ تو متوارسیت آید  
 بنزد لطف تو کمر سپاسم آید

چون جوان تیر خجاست که جان  
 اندران علقه هم از جمع اصحاب  
 دین روی بدولت ز رحمت خاطر ما  
 تر و اول بود و حلو آخر باشد  
 در تر از او کبیر وزن مجاور ما

از آن که پشت که در غیر بیان آید  
 ز شوق لطف تو مردم و لیلی آن  
 مرا چون نام شریف تو بر زبان  
 زنان نام سرد راه کاروان آید  
 که با خیال تو زرد کوسوزیان آید  
 که با خوشش ز من از سوی آید  
 نسیم باد صبا چونکه تا توان آید  
 زیبا دحلن تو اشک بر روی آید  
 درون پرده خلعت از این آید  
 جواب سوی در تو بر روان آید

بروای دم خلق تو آوردیادم  
سحر کمان که نشینی گلستان آید

زبان وصل تو اسید دارم و دانم  
**وقال** زمان جانم اگر آید آن زمان آید

ای کرمی که با طافت تو  
باغ را برکت یا سببین نمود

چون تو در راستی از او  
قامت سرود و چون نبود

باد لطف تو کرینا و نیزد  
قیمت که مرعدن نبود

چون من از خلق تو سخن گویم  
سنت را جای دم زدن نمود

چون من در چون کس هست و زبا  
در نشان تو شکر سخن نمود

سخنی که اندر دهر شکر است  
که چه جز در زبان من نبود

من ز دست تو خرم سیدارم  
**وقال** مگر می که مدران سخن نبود

خدا یگان سلاطین شرف تو  
که جان طغلت از تیغ او می یازد

ز حد ملک است تو نم و نهند  
مزار سال اگر آتش تی یازد

در آن موس که شود نعل هم گریا  
جوامه تو تن خویشش تاب سگ یازد

بر استانه این دولت اشپان سه  
اگر چه قامت ایش یکنه بریا

کنند ز ازان تا سینه با خود  
که تا بکنند خورشید را اندازد

ز لوز ما بجز آفتابش آنز جور  
در دو نگاه کند شیر و پیر و پازد

عجب نباشد اگر با هفت زنده پیلو  
کسی که او را اقبال شده پیروز

دوام دولت او با تو نامر کار  
**وقال** خبا که از گرم طبع او سوزد

ای کانیات در نظر مست حقیر  
دیوار آسمان معالی تو

ترتیب که فرد ز خیا است و با جفا  
بستان سرای غلظت اندر آینه سخن

هم شرح راه ایت آفتاب تو  
هم غنم را طافت خلق تو و سگ

ای خلق را وجود تو شایسته تر  
دعی در جهان بقای تو چون کار

در جهان من ز روشی خبا که افی  
کز نسبت نقش خلقت آتش سخن

کرات صفت در یار یزید برش  
الایاب و جلینگر در سکون

دین خاصیت خلی همان او و صلی  
که هست در جوار خبا که جای

چندان زرد ز کاد مر اسد است  
کز خاک استمان تو خرم نمود

انفاس بز لعلی تو مستقطع باد  
**وقال** ای سحر آشوب در ایام بی نظیر

چنان سزد که ز برگی که سبزه دار  
ز لطف خویشش حقوقش تا بکند

اگر چه صدر جهان از غلام مست  
که چرخ را از غلامان خویش نهدار  
توفیق است که اینجاده زاده خوردا  
که دماغ بندیکه از جود از بندار  
بشرط تربیت از من استبول آن  
بیند هفتاد و شش مطلق بیای  
اگر چه بختی ز سیرت سلطان  
شکارا سوسای از خورند مکنار  
عشرت انکه بدست کسان دهد  
بصید آموخو پویای در کار بآرد

که باغبان جوخت کمن ز بافتاد

**دعای** تربیت نظری بر نمال بکار د

مدتی شکوهی صدر جهان  
می ز پیغم زجر کوی خست  
دکرم دولتی بدیسیه انجا  
مستکف بودی جو پارت خست  
من جدا ام ز خدمت از زدم  
خود جز انچنان زینار خست  
حکیم چون ز سخن سراسر ما  
پای من سست جو دست در  
چون لوام کشید پاسی  
در زمین می جو دست سست  
عذر خود که بر سینه کئی دارد  
باز کفتم جو مردم یک طخت  
هر م من عفو کن جو امردا  
که میاستت پر از زبخت

**دعای المبح**

کی بودی که باز صدر جهان  
روی خمیر سوی عراق کنت  
تا در کرد رگاب او سمه کن  
داروی وردا شتیانی کنت

ای عجب خود کی جو من باشد  
که سمه سمر در سنان کند  
رگ خوشتر بودا تا مکه کیسه  
زند کاسینه بدین مذاق  
بخدای که دست قدرت او  
ماه را عاجز محاسن کند  
خمیه سفت لبشت کردو  
پرورش آن چهار طاق کند  
کیس ل ریشش از زدمندم  
تا که با وصلست اشاق کند

کز بند خنده در موع زند

**دعای** در کنت بر شادی نغای کند

در موع تو اگر چه بجای می  
دین سنده را ز جان دست خیر بود  
حیفه ام که خواستم که کتم علم عد  
نه معنی فریب و نه لفظی تیغ بود  
چون باد باغی خوشتر از ایندیگر کم  
انچه در سراسر آمد و غنیمت بود  
کفنی ت شد است مرا و مافتم  
دین از کسل بزد زجر صبر بود  
بسیار کرد طبع پریشان کرم  
نه با سخته بجای نه خدر می بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم کرم بوجیش

**دعای** این بود که در تو پیش از این بود

ای دوری که خزان اسرار  
بهر کلید خاطر شای کشتای  
انجا است ز دست من از کوش  
وانجا است قبله و حق کمرای  
عزم تو جز نازل انقبال سپرد  
تا نور رای روشن تو نهنگای

خوشی که می کرد در بیا چ سر  
 بر رتبت عالی تو عقل کیست  
 اجزای کاینات دعای تو  
 در غنیت تو سرخوی بر روز  
 بیدل پر از امید بر پیش روی  
 جانم که در مشت تو بر تو حکم  
 در حضرت تو که در بر آن بنیتم  
 که گوش میکنم سوسن حدیث  
 ویراست تا که بر در نای کا  
 ترسم بیگمهای و دیده شدن  
 چون بر در تو ملک است تانیتم  
 شوی تو این حدیث از دوازدهم  
 پروانه داده تو رسوم مرا  
 که دم نیز در دره بیخ تو عهد

تشت  
 مرکب چو بگری حقیقت کدای  
 زانجا که آتشی دست است  
 زیرا که از مصالح کل طبیعت  
 در دست جان صغیر دروغای  
 زیرا در چشم بر شمشاد  
 عمری که مسدود کند برین  
 بچکان چون شوم که در کشتی  
 در چشم منم نظرم بر لغای  
 کیمال خزن نفس بر شایست  
 این چند قطره خون که جانی  
 در بان احتشام تو گوید جایی  
 با دانه سپید هر که فغان کیمای  
 رسکی که تا که نیست آن  
 در اندیشه که با نوازان هم نری

**وقال**

محرمان که دل از بند تو بر آن  
 خرد چو این عین پیش روی دل دار

بیای نسک بر بین با هم ستون  
 سوی ششمن صفتش بر منم اول آید

مراد جان صفاست تصدیق  
 حدودت پارس پشت کندم تو  
 شعاع هر آن دل بام و در کسود  
 در خزینة الطراف صیب بکشا  
 نسیم باد سحر کاهی از جن جلید  
 تحت ملک بر آید فرسایمان  
 جو عشق سلسله شوق بر لبین  
 میرود درستی نماده برکت

مراد عقل طبیعت بود مکنون آید  
 علامتش از نمشش منزه  
 در حجاب نباشت بر اندرون  
 وز وجب الم جان نکر که کون  
 بودی او دل از اندیشه ما بر آید  
 سوا که دیو است بر لب زبون  
 شکست در شود عقل در خون  
 جوید در لان نخوردیم هم چون آید

**وقال**

بیای نخوردی اینجا بدان مقام  
 که که بگویم از زکات بوی خون بید

ای صاحبی از نفاست شمس  
 در پوست بجز غریزه از نیش  
 مرشام تا بصر ز لاس شمع  
 سوت بدست باد صبا از نفا  
 از خاک پای تست که در دیدیم  
 بر احتیاج دولت پیدار صبح  
 من بر رخا و ترسیت که سینه خیز

پرخنده اندرون گل و گل  
 تا مد تو درین دل خونین سقلام  
 این کرده که کوسر مرغ و سقلام  
 مردم هزار نامه خوبی تو شتم  
 این باد احتشام که در شرف نام  
 در کج از و انوار خفت سلام  
 حواد مینند تقرب خسته ام

**وقال**

دل بر گرام ز بند و کین در کما  
تا برد های ماز ملک بشه ام  
از کیند و باغ مجاروب اشیا  
فاشاک آن کوک و ضوکی بنجر ام  
در جرم خلق اگر چه تسیرم چو با  
روشن دل تمام جویا و دوست ام  
بر طاق چون نمانده ام طالع پیچید  
من بینا به در نور رسد کتبخام  
جز ذکر غیر صاحب عاج که در ام  
الادعای دولت سلطان کتبخام

**دعای** در حین این حدیث نیز مجاسیر و  
سعد و در خواج که از خود برت ام  
**فی التوح**

خرد شیرین بر هر درو شاه منور  
ای که در جهان جو جو صاحب تو آن  
خردش یک بر تن زدن سر کما  
در جنب دست باز می تو جهان  
چون آفتاب از تو که کشد کما  
جز ترصه که کیش به در خانه نمان  
اکه که آفتاب از تو که کشد کما  
اندر جهان سنورا ساسان  
و ای خیز خطبه امج تو مینو  
بر لوح کایات سخن رانشان  
فی آب خیز تو ظفر و شمشیر  
بی نوک خار تو مسر از زبان  
گرچه بصفه ری شل از طره میند  
تفا که مردان تسلیم تا توان  
سوسن صفت بوی تو کشد کما  
کورا کل ز جو تو بر زردان  
آنها که از از جانب میرا  
از جود که نش صد یک آن کور  
ای در که دست به احوار در کما  
آن کسیت خود که بند با این کور

دای که در حال تو کبرشت بنم  
از صبح تو سیت و بنم کین  
از به حضرت تو دل من نماند  
در ما نه چون مراد از سوز مین  
بسیار سعی کرد که چیزی تو کند  
بس عاقبت برون ز سخن بر میان  
کستی که لطفت تو با جوس  
در نه چای که هر روز می آن بود  
جان منت اگر چه راست شوین  
با آنکه جان هیچ بهایست کور

آورد و بخندست تو جان نازنین  
**دعای** بیدار از آنکه در رسم جز بیا  
**فی التوح**

صندرا اگر چه تو ز من آلا و دفا  
داری خبر که بنده ام و سنده ادم  
اشا در بر کز نشتن از اقامت  
بر کسیر سر مرا که بدین شان ادم  
کیماره در سنده در لطفت و مرد  
کاخ در مان بوی تو روزی کما  
بننو در غه و ای تو ضو چشم من  
شبه که من خرابی من تو ز ادم  
چون صبح اگر چه نشن ادم نزه ام  
چون سایه آرزمان که سوار ادم  
انگار جو بستم کند از جویا  
خونم سمجور ندگر جام با د ادم  
شیر ز از زبونی بز بود پیشین  
داکون اسیریت رده ادم  
فرزین شاه بودم در عرصه ادم  
و امروز از ترا ج دولت پیام  
ازیم آنکه شادی در شمشیر تو  
بر جویا شین نام فاش عین ادم  
از تو جابر جرح غم می کشین  
دین اصل ز کسیت که کور ادم

عزل مثل جواز بود مرد و مستحب  
لیکن باینکه کجا است تمام

شش دان برای حجت برود  
شش دان برای حجت برود

وقال

پیکار کردم من در مردم دادم  
درین مورد بر خودم ستادم  
خدا می داند اگر سخن دیگر دارم  
بر آن کرده جبار از خویش گشادم  
اگر دهند و اگر نه جانم را شادم  
بیاوردم و دانسیه دارم  
بگام خویش کی روز می آید  
تو کی خود که گشت و زندگی به تمام  
من از زمانه بود که شمشیر شادم  
کتاب دی بر در زمانه بیادم  
دگر علی بود اکنون ز دست نهادم  
که راستی را ازین شرح نبرادم  
چون فرق زشت کند خواب آرام  
جواز تفسیر لذات باز ستادم  
جورستی و زبان درستی شیب  
جورستی و تقاضا زدن  
کم از جوابی باشد برت یا بجز  
بسی گویش خود میگویم که پیوده  
مزار که خزاندر کس زن سمدیش  
درین روز و جو ایست که در کمالش  
ز عمر آنچه باین بود در همه عمر  
قیاس آنچه نماند است آنچه سکن  
ز جو مانده اگر شاد و بیست مرد  
ز فن شو پیکار کی شدم نیر  
اگر بوسن بود از ز سر بگردم  
خدا می عز و جلم تفت عتی بداد  
اگر نه آفت این حرص در یک بود  
بیا بر سر سر غله ایستاد  
جورستی و تقاضا زدن

تغیبات  
تغیبات

ازین پس شرف عرض خود کندم  
نی نیست که گوشمال بدین پند داد ستادم

مراجعه حاصل ازین جواب کجا حاصل  
که هر که بر مرا اخطام ندیند  
ز ادویات و تقوی شراب می نوزند  
که یکدگر را از نخل جام می بندند  
نمانم از گرم آتش جو بر رو بچند  
که سحکونه بدیش ز نام می بندند  
جواب قصه ارباب حاجت از ایسا  
بجز بوسطه ده پیام می بندند  
سکفت نیست که نه مندی تر درو  
که عظم نیز بوقت ز کام می بندند  
بو خط است در نشان شوم آگذه  
ولیک بیج و سومت بگام می بندند  
بهای شوا که منیت جز که محال  
ز مال خویش ششز می نام می بندند  
ز ننگ اگر بزدم ناشان سیزد کز نوب  
ز نخل هر چه توان برد نام می بندند  
در روز کفتم و انصاف راست  
که هر چه می بندم هر ام می بندند  
صدراعشوه و دشنام فرغ خط  
ازین متاع غنیسم کدام می بندند  
جو چشم دارم ازین سخن که شاعر  
صید غنیم جواب سلام می بندند  
بکار مردم چه خورم من ز با شایند  
که قوت روز بروز ز نام می بندند  
ز کوه سینه بندم کرم می درند  
کتاب می نخرند و بوازم می بندند  
پناه سوسنی ناعت پسرم ز قرم  
که اهل خانه خورد اطعام می بندند  
دلاخلم هر دست لباز با اینها  
جو بیج جای نشانم می بندند

آدمی را پهلوا حالت مست  
 مرد و کسبستی باقی و فانی  
 مریکی با هزار کوزه بلا  
 خواه پیدا و خواه پنهانی  
 من تفصیل شرحش آن هم  
 که تو انکار کرد شو ایی  
 زندگی که کور و کور  
 در کتب خوانده و سوا  
 آخرا این آدمی بیچاره  
 کی کند شادی و تن آسای  
 حاصل کار او در نگر  
 مست جگر غم در پیش پای

نیست در اتفاق و انا یان  
 هیچ نیست و رای نادان  
 فی المبح

کف خبا با در آرزوی حشر تو  
 بر کشتی بر آسمان عالم کرد  
 کنایت از قلم تست هر کف دان  
 عبارت از سخن تست کج با آورد  
 پند نغمه تو دید هست خشم زین  
 که خانه خاک ذکر یزان بود چه مرد  
 لغای تو سبب من در احوال  
 من این قضیه بیست و یکم در نظر  
 ز آتش حرکت آب و شمن تو  
 خبا که از دل مست صبح را دم  
 اگر چه در سدا اسخ غلظت  
 شود آسزیه مست پذیر جوهر  
 گذشت کفک تا کار در آسزیه  
 بنوک دید و نه از آن تیم پرورد  
 کفایت سبک کلاب کار باکی  
 کین برستم دستان مکر در روز  
 کین برستم دستان مکر در روز

راز نامه اگر کی کند بان تم  
 بر خنجر مست از نایتم نه شرم  
 در راز قبول تو باد غنا همی مردم  
 چنانک پای تو کز آسمان کرد  
 جوهر سرمه از تو بود زخم پای کینه  
 جو پریش از تو بود غم کجا بود درد  
 نه پدید روی می تا ندید روی ترا  
 روی که بچو بس به زرد در پنج  
 بگرد پای می دست در دستم  
 کون کین پریشش تو سایه بر سرم  
 برت و در پای من ز دست  
 کشا و کی دود دست تو بانی نم کرد  
 ز دست پای تو در دستان می حکم ما  
 که پایک بند ز دست منی  
 بر در دست و سر خویش در و پای من  
 کون که کفایت پای می بران کرد  
 چنانکه پای من از در دست بر آمد بود  
 من دولتت از پای اند آمد بود

نصیب خانه خشم تو کشت بر دابر  
 ز سیل کب جا تو باد بر دابر  
 فی المبح

خدا یگان صد در جهان که گاه بدل  
 زبان تیغ ز تیغ زبانت اما ناید  
 نیت تو ز قصا سو ز کار بیست  
 قضا شش کفایت جگر با ناز  
 جو راست کرد فلک کار دولت تو  
 کون ز قمار صاعی تو کان و  
 شگفت مرغی کان شایباز مست  
 که آتش میان همه بر آسزیه  
 سبک بچیند و شرمند هذر خور  
 بجا بود که از روی کیسه جفا  
 ز خاک در که جز در زینها و سکندر  
 اگر کسی ز تو اقبال انش جان



بنامش که جو خوشبوی زیاده باید کرد  
 اگر چه هر سبک محبت تو سر سینه  
 ز صبر و وفا انعام در دست نشانی  
 مرا زبانی خشکست زهر دم  
 زبان که باشد جو خوشبوی پاره  
 ز دست پهای بی خوشبوی در آن  
 جو جلا اعضا از تن از عین است  
 چون از آن شدم از عقل بار است  
 ولی اجنبه قد تعانت اگر محرم  
 جو عاجز ز همه میگردم سیدم

کسی که تمکین آن خاک استستان خواهد  
 ز ما رست خود کردیم کران  
 که عذر آن همه انعام سپهر آن خواهد  
 ز شرم تر شود از عذر زین باغ  
 که کوشش آبی باید زد دیگر آن خواهد  
 که دست پهای ترا عذر سوز ما خواهد  
 چنان کنوتر باشد که عذر آن خواهد  
 سگاست چه ازین سخن نتوان خواهد  
 سزار جان باینکه عذر آن خواهد  
 شوم چنان کم و عقل خود چنان خواهد

پای روی لطف توام وثوقی که هست  
 بدور باگتم این عذر اگر توان خواهد  
**مدخل نفوس**

ای زانسانهای کونا کون  
 نیست بر هر چه خود سخن  
 تا بر دگر سب تو بی سپهر  
 تا که گوید دعای دولت تو  
 مرفران از حال که سب تو

کرده جویت بر اهل فضل سب  
 جز ز نظر سلسلت اصداغ  
 همه دل روی کشت لاله راغ  
 کشت سوسن زین بان در باغ  
 لافنی آورد دام طریقت جلال

*تفسیر این شعر از کاتب است  
 که در هر دو بیت اول و دوم  
 کلماتی است که در اصل  
 در این شعر نیستند  
 و اینها را در حاشیه  
 نوشته اند*

دارم اسپ کش استخوان  
 نظره خون از لب بد نشتر  
 کوب خورده ز پیلوشین  
 خنجر ریشش جو شمع تو بر  
 زان کشته است مده شستن  
 سوی بروی ز رسته جز کند  
 کشته از خرقهای کونا کون  
 کرده با کاهی ز نیک منزل  
 که بدار الجلود بر گذرد  
 نیست یک خط فارغ و خالی  
 تحفه کردش کند این  
 من جو رسم نشسته بر سر  
 بیروم مغز و دلبیان  
 حذب باشد نشسته بر در  
 رحمتی کن که در تقاسمش  
 که ز تو هر سب که در طلم  
 این توقع ز من برین مدار

مست چون در جواک سیریم باغ  
 بر نیار دوز لافریس بر  
 سوخته بر سرین بول  
 حشو پیش نیت یله جو  
 که عصه اش سست شوی کون  
 پوست بروی نامده که کجا  
 پشت ریشش جو کلبه صبا  
 جز نین خوشیتن ابدان  
 بگریزد ز کسند او باغ  
 شکم دشت از دست فراغ  
 سرد از گرفت کیرا راغ  
 بجه حدت فراز میت فراغ  
 بر سر صفت کشید باغ  
 بلبل مدحت تو سبجو کلاغ  
 کیسه جبر کرده ام افراغ  
 مندل حج و شطلم ارغ  
 که شدت عظمم کند ما

*تفسیر این شعر از کاتب است  
 که در هر دو بیت اول و دوم  
 کلماتی است که در اصل  
 در این شعر نیستند  
 و اینها را در حاشیه  
 نوشته اند*

سردا و جدا جان با بد  
 سر امید ی که آن روان شود  
 و حد نامی در از چپ صل  
 رخ و قعی نثار در از خبش  
 با رنست نیز زان انعام  
 قدری ز که در جفا دم بود  
 بجز نیز رسیده زنت زو  
 اجمین بخششی که بود  
 قلبانی که او سست سراج  
 چون ز مقصود خوش فاش نشد  
 کی تم آن خرد که با سینه من  
 چه سخن موزیک که حسیره مرا  
 و چه انعام من ز حاصل شا

نه خدایم که در سر کینه  
 آنچه با بصیرت چه من باشد  
 زنی ز لطف تو با ز فضل دارد  
 زور نظم تو کار رسنه ز کوشش

دن قم

توی که خنده خورشید بارهاست  
 جو غادت قصبه سبقت از قطار زد  
 چون ز فضل تو در شوق خود سخن بزم  
 بکوی تا نماند ترس ز قهر زین  
 کز شسته در جوی مت صد کسک  
 ز پیران که شمشیر کن کند عشت  
 از آن بل بل من در لای تو صامت  
 ز شنباد دم سردم از زردی  
 جو آب زندگی من بوی جبریت  
 بجا که صبح که پیمان در دیدم چون  
 هم از یکت تیرلی باشد از زخم که  
 ز من فراق تو صبر بر طبع کند چه  
 بدان سبب که سر کلک تو ز من بید  
 ز من وظیفه و انعام و با کبر  
 مرا سبب از خفا خود رسید دار  
 ز من خطاب بزرگ تو نقطه کسب  
 وصال با دیدن پدید زانچه و

ز شرم کلک و کف و خاطر تو  
 کسوزن قطار دیگر در خفا دوستی  
 ز صفت جرح بکوشم صد اصد  
 جویر سده سخن تو بطام از ز  
 که دست جبرم سر پو بکند ز  
 ز آب دیده کنم کرد خوش حین  
 که خون دل را از دیده که در دم یاد  
 کفک بر اندی بر چشم ز دور  
 مرا چه حاصل ازین زندگی پرود  
 بوقت شامم دامن ز فون کل  
 مرغ و شمشیر در پوست خند چون  
 در از کشت و سب در از جزا  
 ز در کشت مرا روزگار چه دور  
 که خود ندانم سرود لی خان  
 که از فراق تو دیوار کشته ام  
 انان سبب که بید تو اسکند  
 بجای بود که هر برای سدر

کردم اندیشه تا بجز سر بود  
 خواجه با کزدم برابر خاک  
 یا بزمان شمع می باشد  
 بر رخ مردی گستر خاک  
 یا پیوسته تا پند است  
 جبهه آب طبع جا کز خاک  
 یا اشارت به این معنی بود  
 که جوهریت نیست بخون خاک  
 نه ز به زین تو حس کنی بنو  
 که جراد اصد رسد در خاک  
 آدمی را چو خاک سیر کند  
 کرد و جغدی من بر خاک

با خیس خیش خین انعام

قال

عالم لطف در کم در راه است  
 ای که انعام تو چون فضل تو بی پای است  
 جان درازی امل از تو کم گوید  
 که ریاض کرم از کرم را او خد است  
 فیض انعام جز از کلک می کشد  
 آن قلم نیست مگر نایب است  
 خود بدید است لفظ او که جان است  
 که هنر پروریه تو زمین جان است  
 توده بر توده ز کوه خط است  
 جهان دیده عشاق و سب است  
 عالم لطف تو تر هر که از دست است  
 سر کجا کام سینیه باغ در است  
 رای در رخسار تو هم سایه در است  
 خاطر تیز تو هم آتش هم بر است  
 از سر لطف در کم قطره است  
 که هر آنکه درین واقعیه سر است  
 حصه از کرم با کدگان حق است  
 خود و سالست که از چه فلک است

قال

فد کمال خواجه داد  
 گریزند جلد بود از خاک  
 اندر انبار من بدوست تو  
 مست از بادیه نر و نر خاک  
 ترص ازین غم خشت خج بود  
 زانکه اجزاش مست یکسر خاک  
 دانند در جوال چون شش  
 که در شش از جوی صیقل است  
 زرد و پیچیده و پست پدید  
 صورت جو جو مردگان در خاک  
 وجه نام مگر در روشن و تیر  
 کرد آب رخ مگردد خاک  
 نسبت خاک و کدشتن نام  
 همچنان بد که تو اندر خاک  
 اگر آن کز دست سب را  
 ارشاد عیبت سخت بر خاک  
 کستم از بهر که کلام داده است  
 زانکه شتی کست و دیگر خاک  
 چون حین بود پیش ازین با  
 که نه باری بندید خاک  
 راستی را چه کرد بر خیزد  
 با خایش ازین محقر خاک  
 اگر م خاک پای خود داد  
 زومی در دو چشم اختر خاک  
 فلک ازین برای چشم  
 بزمی می بخیزد که هر خاک  
 خاک و کفتم ملکیت در نظر  
 همچنانکس ملکیت باز خاک  
 خاک مردم جز درند استم  
 که خورد مردم این بر او خاک

تو که تا نون بخا اقلقت مصلحت  
 غم آنست که این حصه نویسی بر تو  
 هیچ دایسته که چرا در طلب است  
 کاکه بزرگ زینده منور است

ول  
 لطف زبانی و تخدیش اعیان  
 که مرا خود ز جهان در جنت گشت

پناه زمره دانش شکوه اهل  
 کرایش ز نینت و تسکین  
 نضای در شو و بگو کرم با  
 زلف پاک تو بی شو ترنج  
 سپهر بر زیر پای دند  
 جو صبح خنده ز نمان کل ز طرب  
 کانه بخش کی بشود زوال  
 مدار عطف خود در رخ از انا  
 ملک بار و عینش که در آید  
 بدان سبب که ترا دید سر گران  
 نظر بدین بختان جو ابرو پیش  
 بدان خدا کی دست مهند و ترا  
 که از چو بغان سوی عفو کرد  
 که هست جان معالی مطلق تو  
 شود که گوشت بر دین زیم پر  
 کجا سخای تو در ندان موز چون  
 و که چه هست با تو لعل آینه  
 که همیشه ازین در ترا شمع  
 فرد مطلق تو کل را بگو در تهنه  
 تیزی که پذیرفت زانی خنده  
 ز داستان تو بر پای نه ترش کند  
 جهان ز دست خاشاک رخ بر  
 ز عصفه جو تو کم میرو در سینه  
 بلکه کن بر در پیش جباره نژده  
 چنان که در می از زبان خوا صد  
 کسوز که در رفت زاندازه ماس

ول فی المرح  
 ای بزرگی که از میب من تو  
 طبع تو آب و خاطر آتش  
 با سوی من ز جانب است  
 نظرت نیست سوی سفلی  
 که بجز نیست رسم و کرم  
 مردی میته در رخ مدار  
 تا کمان در سینه افشادم  
 شبت تاریک من که ناگو  
 خامه چون شمع در میان  
 چشمها که چه روشنت بیخ  
 شب آزا که روشنائی  
 نیست پد امرا ز تار یکی  
 به انگشت شمع می حتم  
 که کند وجه شمع من روشن  
 عاقبت عقل رهنا گفت  
 خواهر با هست در شب مار  
 همه حاجات اهل فضل است  
 حکم تو که در محنت در است  
 انصافیت ز رفت در تن  
 زانکه قصدت بعالم بالا  
 یگر با نم پراز دعا و شانت  
 که یار من از زمین است  
 که ترا نسیر با در کرم  
 مین دایسته که موجب سود  
 که بدوان مردم دانست  
 روح بی شمع چشم تا پینا  
 که نزاران تخففت بیبا  
 که جبین کجا در است کجا  
 که بچین میته میند کرا  
 که خیر خود است در شانت  
 من بگو کم جو شمع روشن  
 روشنائی ز ناه باید خوا

زود پروانه بشع بره که ز سودای شب دلم بر ما

بدنه التبع و این شکرستان  
زاکم شکر بشع رسد **قال**

صدرا و مدار ز انعام خود  
سر روز با مدار کنم بکسبت  
صدیق نزار تر معانی ز شفت  
بچاه سال خدمت این خانه کردگار  
گرستی حق نیم بدین سر  
از طاعت است این کین و دشمن  
ز انم نبیدی که ترا در خزان  
لایق بود بخدمت تو که کردی جان  
بر سرخ امیدم از عهد با سینه

**در نفع الصوفی**

اینست سردی که این زستان کرد  
تا خن کرد شکر بهمن  
آب را تخمه بند کرد بچو  
با دسر داز بخارهای شش  
که همه کار با پریشان کرد  
خانه بر خلق تلبیه بدان کرد  
شع را از بس عریان کرد  
جاه چنان جز بخندان کرد

شکر غریب و در گمان  
خامس خود بنو و ابا دان  
پارسم بر لب بود باران لکی  
چهره سر سود و پوستش سید  
عمل دوز و عله و تشریف  
کیا سال آن عنایتها  
رسمهای نزار ساله که بود  
پشت گرمی من نذا دارم  
آن همه زنت اعراضی نیست  
ماند اینجا میکا التماس غیر  
که جز خود قطع رسم تمامت  
رسم تمام قطع شود آن کرد

**در العین**

ای بچم تو اقامت را کرده  
بخج را در مقام حمت تو  
در شب حادثات خاطر تو  
مهر تو در دل مسرستان  
تیغ خورشید ز نهاد و مضا  
بان مانده ز کار صفت اعضا  
بجو صحبت باید یسین  
مجان شکر لکیت در مضا

یک روان

که بر دلش ز حد استرضا  
 که بر تقصیر سبزه چندانست  
 کادمی سست شهر سبزه قضا  
 انقباض من است سیاهی  
 در جبارات ممکن است قضا  
 در توان یافت اینقدر زیاده  
 این همه سست چشم صدایم  
 الشائیت ز تو بیست رضا  
 اینچیزی میسکنند اعضا  
 هیچ صادق جو غنچه روشن  
 کوی پریشان

سست از انعام تو توقع من  
 اول اصفا و الهی اصفا

**فی الصبح**

صدر کبر عالم عادل منیا آید  
 ای آنکه کار تو همه جو دست بود  
 تاباک غامد تو خور در دستمان  
 لابد نبات او همه حضرت کیا بود  
 پیش پنجم خلق تو کز کشت هم ز  
 که خود طبیعتی بر دآن خط بود  
 کردوشنی گرفت تو کار ملکیت  
 روشن بود بی جوهر برضیا بود  
 اینجا که تو جو صبح کشتی تن اشام  
 جان آن بود که منگ باد صبا  
 لطف و جبار از همه چیز بهتر است  
 پیرایه زری لطف و جبار بود  
 پوشید دینت بر تو که کار جفا  
 جزوی حضرت تو کلی مابود  
 چون افتاد من همه لطف شامست  
 که حاجتم رسد بود از تو روا بود  
 غری در شطار مگر خون میگویم  
 تا حاصل آن بود که جودت اراد بود

که نیند جا روانند دو کف این کبر  
 پیدا بود که خاکت اینها کرد  
 ز بهار بیخ راه تقاضا خودند  
 خاصه جو آبی تو که شاعر کرد  
 این که در سینه چنانست رو  
 چون پاردم بر کاشش کنده  
 با دیگران مرا جو یک سگ کشند  
 نفضل من و فضل تو بس کجا بود

عفت مکن بباک پستش مهابود  
 عفت در از بار و جنت بکام داد  
**وقال**

ای آنکه از صبح مدح تو قاصداست  
 مررتت که ناطقه تصور میکند  
 ملکات نقاب در رخ جو کشید  
 خط تو پای عقل بزنجبیر میکند  
 بر کس که دید دولت پیدا بود  
 آنرا خرد لغای تو تقریر میکند  
 در مرفه که سست همه کار با تو  
 جرح کان حضرت همه جان بر  
 اقبال اگر مبالغه رای زیست  
 آری مرید سپردی میکند  
 همه عجز است که گویند  
 دانگاه بر منبر تو تزدیر میکند  
 اندکیش سر حدیث که از بزرگوار  
 آرا سخای مست تو میکند  
 تپیر خدمت تو بسی که قضا  
 تمپیر را سخن وقت در میکند  
 امکان خدمت تو جهان من  
 این هم ز طالع اسب که تیار میکند  
 خرد روز کار سر جبراد اول  
 حنایکده سے تو اندنا جبر  
 تا لاجرم رمی ز سر جبر و  
 تقصیر از خجالت تصویر میکند

فدا جان گریبان شش در دهن  
 خرد بجا ماند شیشه بر جبهه دل  
 عطای است تو بر من کسب کن  
 اگر چه سبزه بقدر در خرد اتم  
 غزدر ملک شاعت چو در باغ تر  
 ساس حبت جنبل که گریه کن  
 دل یک تبت ترش تو از آن پس  
 جو آب لطف تو بید خنجر است

کرم کراز تو پنجم بس که خوانم بید  
 طبع کرم تو مدارم پس از کرم تو است **فی الصبح**

بزرگوار خط و جبارت ما نده  
 کسی که جایش نه یا قله عیار تو  
 دو دست که بر بار و شکر  
 جو خلق را تو در ضمیر مسکیز  
 پیر بر زمره می گفت ز من است  
 بیار که تو تا من صدی خوشتر کم

نکب جا تو آیا جگر شخص و بیاید  
 عتابی تو با منده تا خوشه بیاید  
 نیشور در جگر خردم قباب تو  
 بدان طبع که رضای تو کردم حاصل  
 هزار بار مرا عفو کرده و سوز  
 نمکر مدت ده سال مسبب با  
 مفضل شش من از تو سوالی کرد  
 کردم آنکه من سال خود من بوم  
 کرم تو من کن بودم که ختم ام

خین تقیده من بنده در خان مومن  
 چون تو خوابه فرستد کم از جوابی **فی الصبح**

ای آنکه همای هست تو  
 یک نکته زراز خوشی کن  
 پزای تو ملکست چپا  
 چون دست بر او در سخا  
 پشانی میسج کردنی نیست  
 معلوم تو هست کین دعا کو

دان یزید بر برای حدت در کار کرد مان ندارد  
 ای انکه ریسه توقع خیر الا تو در جهان ندارد  
 بازاری کشت بند بکین صبر برد تو در کائنات ندارد  
 شد شرف و شکر کج کس کوشش و خدمت مان ندارد  
 شایسته چون تو شتر را اطلس بخیز آسمان ندارد  
 چون لایق بندگان درگاه چه نسبت که جز باین ندارد  
 از رویه کرم قبول نما هر چه نعل آن ندارد  
 در حاجت می دانی نیز زبان لطیف جزین کان ندارد  
 معصوم و محب هر حاصل صاحب شمس کران ندارد  
 آن کسیت که خود ز اهل تشریف تو را یگان ندارد  
 از دولت تو جو من که ایسی  
 کسود کسند زیان ندارد  
 ای حدت شقای بهارا روی خوب تو پشت غمخواران  
 ای تو پشت کمرت سدها از کمی باز از کوساران  
 زمین آنم که بر کزید مرا دولتت از میان سیاران  
 نه جو کنگ تو نظم من کردی بودی من بزج همکاران  
 که چه امر و زخارا صحابم بودم روی رزق باران

لطیف جان زیادت کن زانکه هست لطف و مدارا  
 جفا دست خراب آبادان ابرار در انی خدمت باران  
 برکات قدم طبع کنتم که مدارم و مانع جباران  
 پریشانی درین مدار بر زبان کسان زبهاران  
 باد میدارد دست تو خود  
**وقال** که بود خدمت بخت میدارا  
 ز می چون خرد در جهان کرد حریم خراب سپهر اثر  
 ملک خرد و شرف شاه کین که در زیر گردن مدار می نظر  
 ملک رسد کلک ترازو نظور از زبان سناست سیر  
 مطهر بر احد ایسے دین خدا که شرح سیر است توت در  
 جهان معاینه محمد کوی جو خیز بار ز جو خانه دلبیر  
 جو بنیاد ملک تو دست کوی جو در یای جو خدمت عز  
 بر پیش باط تو خا رکیم بز و سخای تو در حیات سیر  
 رساند ماد محم بنده امید دم خلق تو بوی مشک عیر  
 در ایام عدل تو آهو بره زستان شیران بند و پیر  
 بود ضرب تخفیت بر انقطاع او جو کلکت نه مذا عنون مریر  
 جو دست تمیز و برترین دولتیم زمانه بر آید ز بهرام دبیر



اگر بازماند در شیشه رکبی  
 جو گوهر ز پولاد چو شبنم کنی  
 جو خصمت بر آرزو دل با د  
 جو کیسوی جانان دل عاشق  
 دلش پاره پاره شود چون  
 سز پای محنت تو بر شیب جرح  
 سنان تو بر جبهه به کمال  
 جو پند خردمند در سینه  
 جو لفظ حکیمان بجا کشت  
 جو تشبیه کردد شور و صفا  
 جو پاشند پند حجت و حکو  
 بگرد اندرون چشمه افشا  
 اجل را بسوی جاتق رکب حکم  
 پیچد تن نیزه بر شوشتس  
 بزیر این آینه جوی خون  
 ز خون چو شبنم پر دلان  
 بار دوزخان کسپسور  
 شب در دوزخ بر سر بدوزی  
 نه چون خنجر بندی دل اندو  
 غمان گیر دست و دوزخ  
 کندت کند کردگان آید  
 کرایتخ تو بکبیر و بر سیر  
 اگر چای شیر است پای سیر  
 سحر بر آرزو بر سیر  
 سنان تو از روشنی جای  
 خدنگ تو از راستی لای  
 ز خون عدو خاک کرد و سیر  
 میان دو شکر خدنگان  
 جو اندر حوادث ضمیر سیر  
 بزیر سنان تو با سیر  
 جان رود کاسینه تو سیر  
 جو آتش در خنده از آنکیر  
 که کلان را باشد کسی بر سیر  
 ز پر خاشاک از غزه دارو سیر

جواز موع خون گل شود خاک را  
 جان بر زره بکبیر در ج تو  
 ز تیغت گریزان عدو در هم  
 سبب کجاست که کند چون  
 خضر میدود و داله از جبهه را  
 ز سبب کردانش ز فضیلت بلند  
 تو آن پادشاهی که بگزید  
 ز بود تو مخطوط نزدیک در  
 دعا گوئی از کرد و شرف  
 ز سامان نطق و ز کرب و شکو  
 ولی دارد و کچمان در دل  
 ز سپید کرد و ن نامد بان  
 جو اهل معانی خیال تو اند  
 در بیخبرت ار کردت سنا  
 سخن چون زرتستم نزدیک شای  
 کندرتا باشد جهان از مهر  
 دولت شان دران بار و جوت  
 عصار سازد از ج تو صبح  
 که ماریه که او سر بندد  
 اجل در شیشه او روان  
 شود کوفته زیر کردت جو  
 که جان آنسکند در پناه  
 ز حی چشم معنی ز کلکت تر  
 صریح تلم آرزو از زیر  
 ز عدل تو شکر صبر  
 بود انشال سیرت ذهاب  
 نه پروای صبر و زردی  
 لپی دارد و صد سزایان  
 بدر کاه لطف تو سیر  
 مرا سحر ایشان فراخو ند  
 بزنگی کن و خرد بر دی مگر  
 که قدم تپاه است و نا صبر  
 ز قدرت بیاد اجهان از کرد  
 ز ملک تو دست حوادث تیر

وقال فتم الوكيل ونعم المصنير  
 به حال ایزد ترا بار بار

جهان صدر اتوسی کایس جبر  
 خردش ترا نموده باشد  
 ز کرد مویکت هر لحظه کرد  
 جو کل یکا سپهرین افزوده باشد  
 سر آن نغمه که یزد بخشش است  
 صبا از خلق تو بر بوده باشد  
 از الطافت شود آسوده جا  
 که از دوزخ نکند رسوده باشد  
 تو در ایس که کند کار در آنجا  
 بجز است که در آنجا ندوده باشد  
 جنان کین بنده زانت را  
 همانا حکم است تو دره باشد  
 بر ایست که کین رسی پیدا جز  
 کزان بچند که آسوده باشد  
 عزیز الدین بویچه مکید و  
 که من دانم که آن چه بوده باشد  
 تو رفت چون بود از آنجا  
 بنوک کلک خود فرسوده باشد  
 همانا در نیار دست کرد  
 دری کا قبالت تو کشوده باشد  
 تو زانما نیستی الحمد لله  
 که انجام تو در سه اندوده باشد  
 ولیک از روی طالع کار خود  
 میسر لی حکم کرده باشد  
 رهی کو خرمین انفاست خود را  
 بکلیل رحمت پیوده باشد  
 بس از توفیق عالی کا ندین  
 نباشد کس که آن نشوده باشد  
 نزد گرفت چون کرد بوی  
 شکم خالی زبان آوده باشد

فی المص

امام ملت دشمنی شرق و غرب  
 همان کند که شریعت جبر حکم فرما  
 در آنکه شخصی از بهر دعوی سرین  
 عزد و غری در مجلس قضا آید  
 بدست ظلم و تطاول کی تا  
 عزم و دیر از وی تیر برتا  
 جو این ظلم بر شاه فرخ فرنی  
 ز روی ضبط شصت بخشاید  
 بخاند او را با کال تا نیست  
 عدول از پنج اعتراف نت  
 جو معرفت شود و مگر کم با این  
 بر آنکه حکم شصت بود بقرآ  
 روم که بگذر این بیس بیجا  
 ز کفست کوی تقاضا زبان ساید  
 نزون ازین بود حاصل تقاضایان  
 که او بجز ب با می شری نیست  
 نزار دسینه او کس بکوشش را  
 نه کار بسته او بر خلق کشاید  
 که خطا ب کند که بجز تن نهند  
 کسی خوشش بود که اثر نتاید

عزایان شریعت جو حال امید اند

اگر غیرت مطوم تن زنده است

زهی بذرده کیوان سید با  
 شکوهت سپر از هم از کار  
 فروع عالم عادی حکم بر آرد  
 خدا می اهل مشیت از آرد  
 بر دوز با تو از کائنات حیرت  
 فرخندی جهان نیست بر سید  
 بچشم عقل دو ابرو سپید کرد بوی  
 جو حفت طاقی فلکست خرم آوی

بطوح و زینت خود باز میکند و در  
 زلف خواجه اگر نیز خصمی باید  
 در تو توبه اهل کشت از زبده  
 زبسی که کرد جهان کشت صدیست

فی المبع

پیشوای عهد حسنه در شمشاد  
 لشکر فخرش در منبر از جنت هر  
 آفتابین شعله بر آرزو است  
 مفت کرد و زار در خانه در دست  
 قصه غصه بی آبی من اضعاف کن  
 اندرین شدت که که بنده است  
 آب نایاب جان شد که بر لب  
 دایه ابر جو شیرین به طفلان  
 همه اقسام بدین سپید روی  
 زار که خفا تو در پیو زده است  
 که جو در خدمت جا تو را انی  
 باد طاعت تو در نظر امیرم گو  
 کشتی آرام چون می آید

که بخواهم ز تو خواهم جو جوی دل  
 نه از دنیا که جو جا و اندم هم  
 کشت من کشته دمن کردم ز تو  
 نه چنانم از امروز تو آتش من

وقال

ز می شکوه تو اندمی ملک بگردا  
 تو می که مست ترا آفتاب دریا  
 سواهی دولت تو در سینه دشمن  
 ز دولت تو همه کار با نظام هر  
 مرا که کار جو طوطی بود پیشتر  
 نشسته ام سبکی که در جگر  
 دهای دولت تو بطن میگویم  
 سه اسپر لشکر غم بر مردم تنی  
 ز بهر بته ز با ناکشسته دل شدم  
 جو ره زمان ز بهر محبتش آید  
 که سینه بستر در آخر ز کاوه  
 ز عشق جو نشان که بید چون  
 جان ز چنگلی کشته اند پچار  
 تو می که یاری مطلقم منی شیب تو

ز عدل عام همه خلق در تن آسای  
ز جود خاص همه در تعب خریسای

تقرض خصلی کس چو می کند  
براسب منده تطلو اول جراته

بزرگوار امر حنبد طبع من در ستم  
ز روزگار می است سر چه سوا  
من بجهنم خداوند امان جاه  
کسی که دزدی اش حار منده باو

در...  
خوردن سبزه خورده و گله بر سبزه

ای صدر روزگار همه تو روزگار  
روزی ز روی طبع کوی طبع  
از خوردن جو که جا زازا که بر  
دانه که پیشان منده جرم خورد

از نایافت هیچ کسی دیگر شناسد  
و او خود داشت و تکلی می خورد

ایا صدوی که آمد بسنج نلی  
رسید اینک باشد لچت کند  
بسوز است مباح آرد  
وزارت ختم بوده دست برد

وقال

شنیدیم که مخدوم اهل سبز  
بندوقی تمام آن شد با بر کن  
جو درست شد فخر تشنه آن کرا  
شبه با عروسان ایگار من  
و لیکن جو کا پیشان خواست  
باقبال من خود سر راوش کرد

ز بخشش میرا بکند بخشش سخن  
ندام من اورا که خاموش کرد

رود را چون ز طلعت من  
برگه آتم منید که خاطر تو  
مرک در دست من بند که بیا  
رخ دل بود دوست دیده  
باشند از من شیشه میخیزد  
در عدم رستی بد دیده

وقال  
تا بود خدمتی پسندیده

مرکه شتری برم بر مدهج  
من دمدوح مردوم کارم  
حالت مرکیب چو میشود شریح

میت زدیسان سخننت  
وزن بر ما دشر بر مدهج

ای نمیر تو خیب را با سوس دی تو سود و دشت سوس  
 دریتے رفت تا مرا گشت ز ز مطوم داد و ز بلوس  
 کرده پس رسم من پچرم دان هم از نخت طالع معلوس  
 چیست موجب که از میان رسوم رسم من گشت تا کمان معلوس  
 مکن ای خواجہ رسم من پچر مشکن پیش ازین مرا تا سوس

در کنای جو الستت بن  
**وقال** غله مطیع کن و مرا چوبوس **ایضا**

دانی که طبع حکمت با من شکر که در لطف نظرش باشد  
 بر خواجہ اگر تو برت اول بر که کنی شکرش باشد  
 یا تمام سینه کینم برتیب چون روغن و آرد و ترش باشد  
 کفتم که نیاری آن کیمسم کان موجب سید و حوی باشد  
 لیکن بفرستم تو ز خواجہ شعری که بجای برت باشد  
 معضو دهر چه حاصل آید از مرد که برت باشد  
 ای آنکه بچشم کنر خواجہ بر کرم تو زرت باشد  
 ای شوم را برت بر کیر پداست که خواجہ برت باشد

لطیف کن و مر چه بپختی  
**وقال** باید که بر جا رظت باشد **ایضا**

در میزیم اگر گشت کاری سخن فرست بسیار  
 چکن دست صمت مدوح برد نام زد است سهار  
 عقد کور کج گنم عرصه چون در پینم می خردار  
 نیت در روز کار ممدو که از دنیب بر من اچار  
 طوطیان خوشش میچراهند تا نه پند زیان دینار

ببل مرده دوست میدارند  
**وقال** تا نباید علوفه شان بار **ایضا**

ز جو دعام تو ای شاه طالع صیل اگر نباشد بسیار اندکی تا  
 درین مقام که امر و ز جاهد در ترانظر عجم سوزیر کی با  
 مرا ز کوی غنایی که تیشش سوسوی نضای رضا میسکلی تا  
 ز لطفها که تر با جانان خود مرا که خصلت خرم ز صدیکی باید

ز کینتی که مبار و جوی پیمن  
**وقال** زرد لبتی که سن زون یا دچر کی تا **ایضا**

چون شمنی کس برنده همه اثنار برت سبوری  
 از اثر یا کفتم سیدم برده وزن آرام و سبر بر بود  
 اندی با سر رعایت لک هیچ از آثار آن لغت بود  
 چون در احوال من شاعرت پس چه فرست ختم و حسود

آنکه هذ که اندرین دور **منسوخ شد است شل و باد**  
 بانی که در پیم تیغ کاسر **کشیدن زمان در ماه**  
 شان جهان ملک سوار **مشد جولریان ساز**  
 در برین خار ماه روی **از پرده جوکل برودن شاد**  
 بر سر راه ناز سینه **لبسته و چشمها کشاد**  
 ناله که کیش شریقی **جان داده به تیغ آب آده**  
 معرفت ترازمین و سوار **مشد نیر غمت سر کا**  
 در وقت خین بر کشت **بر در بر آرزو سناده**  
 دین هم زنجی پست **ای خوش نفس حلال زنا**

**وقال** اشاده خار باکے اسلام  
 کیرت جو خاره ایستاده **ایضا**

سرد راه صفا منی باید **که بدست سخن بود ده شود**  
 شکر آینه ایست کا ندر **صورت عالما نموده شود**  
 هر کجا تخم رویی کارند **خوشه سکرانان در درده شود**  
 هر که از شکران طبع دارد **کجا امین زبان ستود شود**  
 رنگ این رنگ از صیغه نام **نه مانا که خود زودده شود**  
 بس که کعبه تنی شود گشته **هر کجا این سخن شنود شود**

**وقال**

ای چنین تو طبع اتببال **دی غیاب تو مقصد آمال**  
 بنده در انگیزت بر دیوان **هر کجا از نیت چیست حال بحال**  
 داشتیم با پر روزانه حرما **لیکن بهمال نیت عزم سوال**  
 من و کندم که رسم سال **بر سپیل نهادت بر سال**  
 رسم باشد که در جوال **ازین وادیک علی الاجال**  
 پادشاهم از تو ز باسی **کنم سال در شود بحوال**  
 خود گرفتیم که رسم نعل است **ایضا**

**وقال**

پیکان سال نیت است اسال **ایضا**  
 قطعه نزد تو نیت تمام **اتهای دران حقیر و قلیل**  
 اتها هم بنداشتی سبزل **تا تو کشتی خفیت بند پیشل**

قطعه برین مبارکت املحی

**وقال** که از ان من کدا شوم تو بخیل **ایضا**

عمل دادی و پس سوز دل کرد **مرا بر فزاین فوجی ز نرسست**

الم بخل له عین سینه کن گفت **ایضا**

**وقال**

ترا عین عمل جزو عین عربت **ایضا**  
 ای خوابه به بدیعت دل تو **چون عارضی یا رست ساد**

بج قائل بخوبی منبند  
سنت عثمان عرض بخت و  
زشت بود که کله کان دار  
چکشایه ترا منند و سینه

**وقال** که بدست بجا کشاد و شود

هر خردمند که او را در دم و بیم بود  
کلی که پس از نه بر طبعی بود اگر  
عمر از آن در طرب و ناله گذارد

**وقال** که زرد رسم خود از رسم مکرر

اگر چه مدتی شد تا ز ساکوس  
چون چنان زردی خام طبعی  
بچشم ناستی از روی تنهت  
بجان باخبر و بیان بود بوسی  
ساعت جنب روی یارم  
کران جانی که رسم ز راه  
بیاطن پار ساخود زین یک  
جرا در نطقم باری مداسک

که کردم ز جام یاده توبه  
**وقال** ز آب خشک دمان باری گرم

ای بزرگی که رشیش تهر ترا  
نظرس بر عمارت و حطت  
سر که از دور پس نم کوی  
بجدا که تو ام پس از سلام  
را هنیم که تو سر بر بریم  
پیش این دشت ز لوق  
این زمان با دشت این شبر  
چون خشان سخن دراز کنم  
انجام نم کن ز نو میدی  
تا ز مدوح چون کشد ما  
از نوبت سری جهان پشه  
اندین همه که ز تسلط غل

با چنین سخن چنان خسته کون  
**وقال** و ای بر شاعران خام طبع

سر فرازا جارا تا که رسم  
رسم و امین سردان دگر

ز سر آمدن که جاگی تو یافت  
 رفت در خون جاکران دگر  
 بر فلک که ماه و خورشید  
 یزدمشدا خزان دگر  
 در برای تو صد کران شد  
 بر سرش که یک کران دگر  
 هنر و شعر و فضل میگرد  
 مستم آخر جان خزان دگر

برین از روزگار جوهر بیت

**وقال**  
 نیم این نینم بران دگر  
 من از ترهینه و لانا جان با دم  
 کبر و خج دکان بروم من می شوم  
 ای جو شک روزی مرز تو  
 من در دستم تنگ و کوه تو چون  
 روان شد از تنگ در هم خود را اندر  
 شکسته از تنگ در که بهلو جو زدم  
 دهل بر فرق پنهان کرد شکل تو  
 کسوزن با زنج تا پای اندر زندان  
 کنون از شکست آن بودیم تنم  
 فراخاش تو خود دانی بیاد من جو

اگر چه موی تو هست بپندن جین عامه

**وقال**  
 ز سر کردم آن خرد زین زمان برنم

پریر بود تو با من حدیث پیش کرد  
 زهر که من شمش جادو دان گیم  
 من از تکلف گفتیم که نی معاذ  
 که من شنای تو از بهر زبان گیم  
 بکوش بودی در کوی از زبان  
 تو کار خویش میکنی که من گیم

**وقال**

مجلس محترم امام الدین  
 ای دلم سبب اشارت تو  
 خاطر تیز ارسطو طالبیس  
 قاهره عاجز از مهارت تو  
 دیر مار رفت تا که شخم  
 که که آرد من اشارت تو  
 نامه باری می نویسی جان  
 بر نمی آن خط و عبادت تو  
 غالباً منیت برت را چون  
 حال مسوا من اشارت تو  
 آن دو کشته بود زه بودن  
 دان سر آویزه زیارت تو  
 وان به نهاد را بریز شد  
 نیم شب بهان من صارت تو  
 آن دیانت کجا تا کردی  
 که پذیرد آن بصارت تو  
 خراج من پست پیش از تو  
 بعد شش سال استجارت تو

قبضی شد که شش بی از زد

**وقال**  
 چشم بد دور از تجارت تو

در دام ریس نادامروز  
 میدی که زده است بست  
 اقبال است که شبانه  
 چون کس خویش بست



دین خط کشدن از ارش در عهد پادشاه است

کروا به مطلق دستگیر

برین بخت پیش است **وقال**

ایا حری که دستت گاه پیش  
شکاری کرده ام روزی  
ولیک ابرش مردمی تا  
کرم تو یک حرامی نیست  
تو شیخ که از تو کردی  
جو بر همین است از بیم یا پیش  
چنانکه از بیم سردی برید  
انان که کار که خود دالی تا  
ز روی دوستی خواجرتا  
چنان باشد که تو خود دیده با

عالمی  
عالمی  
عالمی

**وقال**

صوفی نهاد عادت ابریم  
در رسم و خارشنا سیر  
پیر حمت غراره و انبان تو  
ز پیل لگو که ز جاسر تو  
مرگه کل که از نم بان علی العو  
دقیق ترا خای شت کرده  
دشنام زشت میدهم  
چون نیستش ز معنی تو بچون  
قانع بود بهر چه داد بخورد  
سره آمدش من بنهاد بخورد  
سوزی که خوشیش از عدم تو  
مرجان پانفت نافع دادا بخورد  
از بام دور در کوشش تو  
داکتون علم من بر آستاد بخورد  
چون حدتدق جوی شتاد بخورد  
پچاره تا زمانه به پادشاه

روز و شبش به عهد نو نمید  
تا میکند ز عهد که در جو تو  
باد است و درهای تو در است  
او اندم که زندگیش با تو  
ای بس که کسکی که بران یاد  
بچند خاک خورد کون باد

**وقال**

مرا ای است الخی است  
بم تن اشخوان چون است  
جو دیوار سیت بر روی سکت  
ز روی مکه اند روی تو  
تو دیدی جانوز سر که او را  
نیکو راه چون بروی شنید  
بر کفتم سخن آخر که گفتش  
تو کاسی ده که من بر پیرم  
خلی که دست دیوارش کن  
توازن پیکان که خرج تو است  
سراسر سال شش با هست تو  
زبان مال لعش جا به باشد  
که در شطرح حفت شاه باشد  
که خود دیوار من کوتا ه باشد  
بر روز و صلیت و اگر ا ه باشد  
فرا ز باد و آب جا به باشد  
جو دیواری که اندر راه باشد  
انان باشد که در روی گاه باشد  
ترا با من عتاب ای ه باشد  
کراش دانش از تا که باشد  
کبشش تا در دم یکه باشد  
شمار روزه خود یکماه باشد

**وقال**

بزیاد هم رسد صدر زمانه  
اگر از حال من آگاه باشد

بد که خواجه شدم دی سوا  
 زهر عارت بدان پیشگاه  
 دوسه توبره که درش بود  
 بدلودن و سوسومری که  
 مبطفی که دانند از احسن  
 چه بودی که این خاک من بود  
 ازین خاک اندرونان آید  
 ازین پس تو بر خاک من  
 که بکم بدم که دارو بپر  
 برو خواجه را از زبانم بگو  
 مرا اینست از که هر کس شلم

**دعای**  
 رسولم از استر نزدیک تو  
 ادا کردم و در دستم برام

دروش خرمند که در شلم  
 کین دلگشتم از بخشش  
 که چه عکین بدم زواقتش  
 که شندیم که او بوقت وفا

از بود که در جل من رانش  
 در جهان وقت اینجین تو بین  
 و اجم شت تفریت نام  
 عظم انداجرا اسطکب  
 بر تو ز صنت حق گذاری  
 سستی تر از سب من بنود

**دعای**  
 بیخ تاخیز برنتا بنسیر  
 زود و لچیل کن که خیرت باد

من که در خانه مردی شده ام  
 دست از خواستین بدیدم  
 نه اگر زین شکسته تر باشم  
 نه اگر از تشنگی بخوام مرد  
 نه اگر صد هزار ظلم کشم  
 نه اگر چه کند صد دعوی  
 نه می داد خواهم اندرز  
 نه گواهی مقام خواهم ست  
 نه اگر عزم رنستم با بشد

عذر خویش از کینه میخوانم  
 که نه مال در نه جاه میخوانم  
 بدی از سپاه میخوانم  
 بچی آب و جاده میخوانم  
 دادی از بادشاه میخوانم  
 پسننت یا کوا میخوانم  
 نه بطرح شاه میخوانم  
 بزرگان پناه میخوانم  
 از کسی برکت را میخوانم

بیکایک حاجتم بنزد تو است  
کرتو که بیست بجای میجو اسم  
اسب چای رحمت در باده است  
بهر او از تو گاه میجو اسم

**وقال**  
در معروف شرط است  
عذرا این هم بجای می خواهم

اسم دی گفت بر دم من  
کار بیت بجانب عدم نیست  
گفتم که در پی پای کوشا  
لدا آخر تو بر دن زد نیست  
بیسیرم از آرزوی گاه  
و اندر تو به نیم جو کم نیست  
گر بر کاستور دار نیست  
ببروش جبار کم نیست  
خو از آخر جرب باز گروم  
کیا تو بره گاه شک نیست  
تا کی ز نشست در بر نیست  
خود زین شکم تیت نیست

**وقال**  
جز راه بر پشت من ندان  
می پنداری مرا شک نیست

اسی دارم که دور از است  
سمواری در آرزوی گاه است  
می حس پدید روز بچو است  
آفاق بچشم او سیاه است  
در خاک ز به وقت خاشاک  
بچو بد ازین سبب دوماه است  
پوستیده ملباس و گاه بر سر  
پوسته ز جرح داد خواه است  
آسوده نماند پیش از زین  
ز آنکش شکم می پناه است

زین من زود پاد کبک کام  
که کوشش نشین در در راه است  
در دست یزدستی ازین  
چوین اسپ کی تخت شاه است  
بدتر جایی ندم است  
در زیر سپهر پایگاه است  
نه گاه در و نه چون سبزد  
این آخر او چه جایگاه است  
افسانه اجز یاد او نیست  
زیرا که نذیر دیر گاه است  
این جواست سینه گفتم  
تا گاه نخورد و بکند دما است  
تا روز شب بدان گشت  
ترتیب یکش آب جاده است  
تیرخ سیس بخورد و زنی  
نپداشت که آن مگر گناه است  
دندان کسب ز روی من ترا  
با گاه برکشش اشتباه است  
عالم همه تا بجای او دیو است  
بر کس سگنی او گواه است  
سند یادش اگر کسی برون ترا  
کش حال برون ز حدتاه است  
تو عسره شو که مسینه دم  
بکدم با بش ز منیت تا است

**دونی**  
بکبار جو تو بره گاه  
در کارش کن که بچکنا است

اسپی دارم که مرکز ایزد  
قاف تر از دنیا سریند  
تا روز ز عشق جو سیم شب  
از خرمن ماه خوشه چیند  
با حشر گفتند و دیدن جو  
دازد که درین چنان نه بیند

گفتند که چون ناز و نسیم  
میخواست که تفریت گردند  
پوشید و پلاس و پارک  
میخواستند در او نشیند

**در توفیق چشم**

چو میخواستم پریشگر  
از که از ناخوشی گرانجا  
گفت چو میدیدم لایب  
رود درستی پاره و انجانی  
گفتمش این سخن من گفتمت  
مینیت از کار دور جدا

ز نذارم و لیک بفرستم  
**و طلب** از میان پای خرد گمانی **عفت**

ای خداوندان این عالم  
بچ میداریدم که خرد گمانست  
بان دمان بر خود بر میدار  
**دقال** شاعری که در خرد گمانست **ایضا**

منفی مشکلات و شرح کرم  
کز تو کام امید حاصل شد  
سایه تو بر آفتاب  
از بی مهر تو سوز دل شد  
یک سوال را جواب آید  
که تو می حل هر چه مشکل شد  
کردی می شوی که وقتی بود  
لطفت از طول عهد عمل شد

درم تشریف آوردن  
باری از شومی که باطل شد

عصای کیمیت این شرم  
که در یا بخش بی جواب کند  
یقین بد مرا کان شمشیرش  
که چیزی ز من درج حاصل کند

ندانستم این خاصیت شمشیر

**دقال** که انعام بد پرست باطل کند **ایضا**

ای کریم جهان خبر داری  
که شدم ز شطارت تو پمار  
منفعل شد من از طعم از آنکه  
شرت بر من خیزد بسیار  
بس که مسی که در از تو فریبجو  
رود کاینه خاطرم افکار  
ترسم از من و باشو و حاشا  
در سجای تو پیشگی سر چپا

ایستود چضالی که برست  
همیشه خیل عطای تو مستولی  
از آن سواد که در خدمت میاید  
مذای سعی تو ضیاع کنای **درد**

**ایضا**

از علامتها که در آفت زان  
آن دلالت بر قیامت میکنند  
سمت روشش اینک بر زمانها  
این جز مثل غلامت میکنند

**ایضا**

زان بس که نزل عرصه خوردم  
در بندگی که بر ساله آزاد  
گفتم شودم جرات آنست  
چون مرس از یاد تو داد

از دن نشد این را بجز خود بود  
از صورت حال خود برین شکل  
بیکبارگی از دست سپید  
داینکه که چه آید می یابد

**وقال** خردمند که آرد رسد و بی  
تا در رسد و گوشت نهاد **فالمیخ**

صدرا مثل رضی الدین که تحقیق  
بینه عاکی است خادم خلص  
رودش بی حال من از طبع کن  
میدست سال در صدمه فرود  
که مر از خفا نل تو ز نیست  
سم تو هم کار من بجز که در بر نهد  
مثل تو در روزگار شخص در نیست  
سگره مراد را بجز بت تو خط نیست  
کز صفای عزیز نیست تو نیست  
زانکه ما از غایت تو که ز نیست  
مست غم غفلت مرا غم ز نیست  
بجز تو کسی را نظر بر اهل نیست

**وقال**

دی چو ندیم که درازنا گمان  
از طریق سر زین ما سب کتم کرم  
اسب کشان و زنا در و زین  
نه ز پشت انداخت او را در  
شدل من کوه چون بملیت زین چرا  
خواج راه از خود جدا کردی خطا کردی  
مهربان تر نیستم آنچه کوه می چرا  
ذبحا هتل با در کردی سم ترا

من خطا این کردم که ز نشد یکبارگی  
بجو پیش از که آن خطه سر ازین

بعل سخن کردم اندر که ببت  
بنان تنی از تو فرسند بوم  
زی خرب طاعت زی خور صلح  
زی مرد قانع زی مرد قانع

**وقال** بس از عری از تو بچین است حاصل  
زی سخی ضایع زی سخی متاع **ایضا**

بزرگوار دانی که بر بندست تو  
لیطیفهای سخن را که زاده خردمند  
ذکو که کوه منزه تا چه باید پرورم

**وقال** بسی بجزن حکم بجز دایه پرورم **ایضا**

اگر چه صد نفر الدین بزرگ  
ولیکن تا بتر و داده رسید  
که کینه بخشش صد کینه باشد  
ز در با نشن صد کینه باشد

**وقال** بجز در شتری جای ندیدم **ایضا**  
کری می را که در جان چ باشد

دانشان مانند از مردت و کس  
آن کی در عاها تشویش  
اندرین روزگار کسی بر نخل

**وقال** وان در که موافقت در نخل **ایضا**

یا صدری که پیون سخامت  
قضا با آسمان صد بار کوششت  
ز زانو بر زمین یاد هم رسد  
که از سندان او پر و ن بر  
کان جیح را با زدی حکمت  
حجز آرد در سیکه کرد

از اخام تو داند خون در سر  
ما کس را که باشد مغز در سر  
جان جبه که پارم داده بود  
مرا بغواضی از ماده و خورس

**وقال** میگردد در اسرار که اسال  
استانم جبه و دستار بر سر

کر که آیم بخیز متت پزین  
تا غوی که گشت خرد که  
کی یکی انکه ری صغنه تو  
سرم کردم شجر پزین که

**وقال** شرم دارم که بازمی آیم  
با همان شجر و با همان جام

مرا دوستی گفت قانع شو ای  
که سواره گلین بود مرد طبع  
شامت کون باشد آری و کین  
سم آنر کسبیزی توان بود تا

**وقال** بجزت اندر اگر صد هزار سیم  
سنوزم وطن خویش و میت ترا  
اگر جز گشت انما ز سیم و زر  
سازند

**وقال** برای کس هم خاک ترکستان  
ایضا

چون خناری میان سیستان  
که همه آبه ازین خور و است  
از درون خالی از برون  
داکتا از حصای ناست

کننی رای مردی بر سر  
در کنی طبع تو جنب گذارد  
تو عزیزی و تو جز تر آن باشد  
که ز حزم و دیسه طبع دارد

**وقال**

چو در خواجده سیاه رویم کرد  
سم بد انسان که رنگ در جام  
عقد جنتی که داده بود مرا  
شیخ شنبه زوز و از جامه

**وقال** شمش بود از اصل ده دینار  
شما فی ز صحت کن جامه

چون دانست دست تو که در  
سر جاشا و از برون نماید  
تو بنان مسکی از دستت  
که بر بد بد تیغ خون ناید

**وقال**

ای که در خانه تو سپید که دغا  
اندر آید پیکر کس جز همان  
سفره و نان تو که عورت نیست  
بکنی از منم عطش پنهان  
کیست جز نان تو در خانه  
که تو اورانم و دیسه دندان

**وقال** رو که از اهل بهشتی که زانکه  
ایضا

کا و جو خواستم ز تو من فر  
ز انکه این مرد بدید مرا در خور  
چون نداده ای بران فری  
چون ندای تو با دو که بر جز

کر تو ز می مرا بسندیا و **د** بر باد شب دراز و محراب  
دامم که بگذر از یزداناب **د** برغ ستم عزیز نصاب

**و ذی بحبل**

خواجہ از غل در سلمانی **د** اعتقاد می برای خود نهاد  
روزه کو بر زمین طاعت **د** روزگردش هم نباید یاد  
من بگویم که در کعب باشد **د** همچنین اعتقاد در بنیاد

اندوین سیج می نباید خورد

**انضام**

داندران سپهر کی بیاید داد

حق تراست خواجہ دینجوی **د** کاندرو اسبے ادرا کار بلو بر  
تا سجو کا کد ابرخوی لطیف **د** ناکا پختشم شد دران طبع صبر  
اکند و بد معنی خلق کند و کلب **د** کوشش زبیده بود در مال از دبر

**وقال**

فغان الدنیت میخوانم و کعبه **د** بجای دون میسے تو گفت  
نیخوانم که من سجو تو کو **د** بیجم **د** در خواهی هم اکنون میتوان گفت

در کینه مکین تا بر میسے

**وقال**

که خوش خوش سجو تو چون میوان **د** گفت  
ای تو از لطف طبع سمواره **د** بوده در وقت کار یار کن

**وله ایضا**

ای برنگ عقل جو د تو ناس **د** ای مجمع سادی خلایق  
کر که بگذری بران که در موسی **د** چه نیاز از تراش کنی بجواز

که جعفری ترا جز می **د** تا چه ترا بسستم بخوار و خیره  
اقبال من که روی من **د** آرزو میکنی تو که بودی **د** عفت **د** عار

که غلط تو تیره و طبعت **د** تمام است رویش **د** هم کم بود  
ریش جوال کون و سپیدت **د** عیدش کم جو خردان **د** هم سبزه

از دست تو برون **د** کان دست در در کفایت **د** در  
اندردان نیکری از غل **د** از تشکی اگر سمدت جان **د** جو

شاید کن اهل فضل **د** زیر که هم گران **د** اویم سرد و خوره  
مرگوتی تراست **د** اورا بلند تر بود ایوان **د** و نظره

اکنون که اهل فضل خوان بر آمدند

**وقال**

تو بر آسبی ز خزان **د** تو بره **د** ایضا

مخدوم و بزرگ صد **د** ای پای تو و رای القاب  
مطلونم و میسج باور **د** کار من دل شکسته در باب

من کدیہ کنم شجر **د** از من بر و بزرگ **د** اصحاب  
اسنیت کفایتی **د** سنگ سلطنت و عار **د** اعتقاد

خاک در بر و بار و نرسد  
خورد و چون شش و خاکی  
تو بدست کس نسیری با  
لیکیر کس بدست مار کن

**دلیله**  
من اشکایت تو کم نم در زمان باش  
که حال من ز شکایت کس کم کنی  
که هر شکایت کان در جلد کنی  
من از تو کردم دور تو مکر و پیاثر  
از آن تو شش شد کس کس که حاصل آن

**د** نوم دلست و بخار و داغ و سوز جگر  
**د** یکسبت پیش تو صبح و بجا  
جو عرضت را بر خواه صبح و خوا بجا  
شکایتی بود از خوشی آنست

**د** بزرگوار دانی که بنده هست  
لیضا سخن را که زاده بودند  
ز که تو کوه سینه را بیا پرورم  
سسه بخون جگر بچو دایه پرورم

**د** ز آفتاب جلوت نماند در مرا  
که زبرد این لطف تو سایه پرورم  
خواجه در حسین فزاید چون کن  
شاعران گرفت کوی فزاید از کسند

منی با نیست تا در خواجه با آور  
انکه مدوحان بر حشمت کس که کار کنی

بزرگ کاسه در از روی افهام  
بخشش در حق کن نیک و بد  
جو ندی کاغذ زرش او را  
بجز نایهای کاغذ شمشیر

**د** انکه از بخت نشد سر کز سیر  
نیست الا شکم خواجه فلان  
و انکه بزیه نشد سر کز چهر  
نیست الا شکم خواجه فلان  
و انکه روی از نظر کس نهفت  
نیست الا حرم خواجه فلان  
و انکه چشمش شش شد  
نیست الا درم خواجه فلان  
و انکه از روی زهر حسیه است  
نیست الا شکم خواجه فلان  
و انکه در عالم از آن گشت  
نیست الا کرم خواجه فلان

**د** و انکه شومست برابر با بسز  
نیست الا قدم خواجه فلان

گشت کپا در حضرت خواجه  
رجح ناکسان و پنهان  
رو در بازار فضل بود شدا  
جای بازاریان و برزگران  
جسمه او مکر ز پاروم است  
که در و حاضر اند کون حزان  
نی غلط میکنیم که حضرت او  
با نظر شد ز جمع بچهران

سجده جاست ز انکه در او  
جمع کشند جدمش در آن



دولت داری در باره داری  
از نظر اول در باره داری  
از نظر دوم در باره داری  
از نظر سوم در باره داری  
از نظر چهارم در باره داری  
از نظر پنجم در باره داری  
از نظر ششم در باره داری  
از نظر هفتم در باره داری  
از نظر هشتم در باره داری  
از نظر نهم در باره داری  
از نظر دهم در باره داری

یکدیگر دوستی دشمنی من  
خود جز این از تو چشم کی در  
همین دون و دیگر که تو هستی  
مردمان سوی مردمان تا ز

مقل جایی در دماغ بود  
تیر مار بگذرد که ن باشد

منه شکر با در انعامت  
دوش در انظار و ده تو

مرکز لقمه در کوه کسب  
شریت آتش از تو باید خواست

ایا چندی مفادی که سره خلق بود  
علوم عقلی بشری میسکنی دعو

شاق و خل و سعایت در روح و جسد  
دی که محبت مردم با توست

بیان مردم چنان کردی  
که نیم ذره را کم گشت داشت

مرکز اوراناد با شد  
انجان بر که چشم نشود

ما را بهایی خوشی بکوش  
زین چنین شایع هر چه داری  
دولت ازین دولت خود ار چه داری  
از تو شکر خود ار چه داری  
از من بر بار بر پیایی  
تو خود بخیزن سره داری  
کو از تو حال من چیست  
در باب غمی خود چه داری  
کست ترا بستم ز ای  
تغییل کن ای بر چه داری  
لی قافه صد بار در  
رشته برف در چه داری  
وربسته جان بعبود ما  
بر هیچ بدون که چه داری  
بوعبدی و جور و باز بگر  
کردی غمناک بر چه داری  
تا چشم من بر چه داری  
کردی دل و چه در حال کوی  
تا چشم من بر چه داری  
تا چشم من بر چه داری  
تا چشم من بر چه داری

جان و دل و چه در حال کوی  
تا چشم من بر چه داری  
تا چشم من بر چه داری  
تا چشم من بر چه داری

دولت داری در باره داری  
از نظر اول در باره داری  
از نظر دوم در باره داری  
از نظر سوم در باره داری  
از نظر چهارم در باره داری  
از نظر پنجم در باره داری  
از نظر ششم در باره داری  
از نظر هفتم در باره داری  
از نظر هشتم در باره داری  
از نظر نهم در باره داری  
از نظر دهم در باره داری

کعبه بر پایه بندگ رسد  
ترب اگر چه بدست شاه بود  
سختی ز سفته کم نشود  
سجادت ترخ هم نشود

سعد بر غالب ار چه غضب او  
ی نترسد که تا کمان روز

ساعتی در تو اضح ننزایم  
مجان کی خله زدن ملکم

سعد بر غالب انکه بر جانش  
سوسن او با منده و شای

مرکز بدخواه آن بدانند شیش  
جو علاج دماغ کنند

سعد بر ای در سمان خم دست  
سعد بفرج در زمین با د

بس کن ای مرد اتق تا خوش  
پیش ازین طبع حسرم بود

ی نشادم بجاکت دیدادم  
جور انیت میسج به دراز

سعد بر ای در سمان خم دست  
سعد بفرج در زمین با د

دل سپین کنی از زده کشت  
که ز باره انجان کنی  
از منی دست می جا بر خیزد  
دست خرابش جو کجا بر خیزد  
تا گلش جو کجا بر خیزد  
چو پیش معالمت  
ابر بر اگر چه بود دست  
ایش از رویه و این دست  
از باران ز نیای تو کار آرد  
بازمان نیکمند تو کار آرد  
بوسم بود که چون عجزم خود  
بازم از پوست رعدان آرد  
کرده در روی بیو از سلاطین آرد  
نقش زوقته بر سوزن آرد  
آن هم عشق که بکند رفت آرد  
دوش با سر آرد و دل آرد

دولت داری در باره داری  
از نظر اول در باره داری  
از نظر دوم در باره داری  
از نظر سوم در باره داری  
از نظر چهارم در باره داری  
از نظر پنجم در باره داری  
از نظر ششم در باره داری  
از نظر هفتم در باره داری  
از نظر هشتم در باره داری  
از نظر نهم در باره داری  
از نظر دهم در باره داری





بای خودی ای بان نهان  
 که کوی از آن سر کوی  
 کوی از آن سر کوی  
 کوی از آن سر کوی

ز شرم روی تو کل جهان بر آید  
 سرشت را که ز رخسار لاله روی  
 چنین که کل جهانی در حسن منور  
 ز شک جوی خجسته اگر چه زردار  
 و نان بر آتش آید زود عکس

مخکمان که جبهان نواختن نبرد  
 مکتب ندر و صان باغ دانش  
 خیال در دست در حشمت  
 بیوی آنکه کمری بر دین پاک  
 کسی که آفت مستی خویش نشاند  
 سواهی طبع تو بر پیش آتش شوقست  
 جواد حرم تو شوق بر حسیرد

مخکمان که دم جگر در سخن کرد  
 زیر آفتاب نیزان چو سحر جادو  
 فردش مرغان بر روی جود  
 شکل لاله که جام غم سیرت  
 کل شکفته چو مستی شمع کز آتش  
 جبار سوس می نماند خن کسیر  
 به باغ در عهد و عهد سترگ  
 کویار خود را بر پای در سخن کرد  
 جویارم که کس لعل در دهن کرد  
 ز درقاضیه در اطراف پیران کرد

بهر آنکه در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

دردی که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بهر آنکه در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بهر آنکه در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بهر آنکه در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بای خودی ای بان نهان  
 که کوی از آن سر کوی  
 کوی از آن سر کوی  
 کوی از آن سر کوی

خیال بسز و شنبه و بان  
 درست کوی ز چرخ زلف یکست  
 حدیث مشک خط پیش از خط  
 جو خنجر که درین دقت سگدل  
 در انجمن مرده وقتی خنجر تاپوش  
 بیوی یاد نبرد ملک کل دم کویز  
 دل ز حشره ز قطره قطره خون کرد  
 ز راه دید یک یک برودن کرد

دیی در حشرت آن چشم غمخوار  
 سخن در لعل تو صفت در جابجا  
 در از از خویشی لعل تو مایه  
 بهار آمد جداری خنجر کاکو  
 جو خنجر سرگزید و سیب دل آید  
 خلف میگردادی غافل حیاسی  
 اگر کشادی بخور خوار می حال

چاد بزم حسود جام پر کن  
 که باد از دولت او چشم برود

بهر آنکه در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بهر آنکه در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

بهر آنکه در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم  
 هر که در این عالم

درد جان این من در دهن  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او

بهار راجه بهشت راستین است  
 ز باغ لاله راجه حاصل  
 بکین اندام او را حال جوخ  
 سگوف تا شکسته در دل شا  
 جانب خاک اگر کبریا پیش  
 تو پنداری که در سر دزد خاک  
 می ریزد گل تو دسته در دغا  
 از ایران که دلیل حسرت

کیا می برد سر و ی بریزد  
 چه شایه کرد رسم عالم است

درد بر دلم بین خجسته جز  
 بساز حکایت را کن غلبی رشتا  
 بیایستی اگر مردی از مردم کرد  
 برست خوشی را بچگون من در روز  
 که عزت کردم زلفت سبب است  
 جو شب بصری که بخت جری می کند  
 با تو یک بویال جری بر من ریز  
 نرد در کار می با من حسرت  
 با طاف خاک را ریت از رخ

درد جان این من در دهن  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او

درد جان این من در دهن  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او

از آن کف کوی ازاری  
 کس از او بر زبان بی  
 رود او چشم من  
 بیغ چشم من  
 بیغ چشم من  
 بیغ چشم من

سایه بین چارسا جو بی  
 تا شمع جان شو جو سپهری  
 ماه رویا جو مهر در دشمن کن  
 چشمم از کوه سوزی بی  
 مشک زلفا جو ناف آهوی کن  
 کامم از نکتت معطر بی  
 عروسیم در نشاط دجان جفا  
 همه سپه مزد در برابر بی  
 آفرینیش سخن سوز دست  
 خرد اندر جهان سحر بی  
 عقل با جان جو آتش شام است  
 کرد پیکانی ز کوه سر بی  
 طبع می کرد بد نشا طایز  
 نه عجب زنگی است مادر بی  
 بر در آب روی گو شود غلظ  
 روی مشتوق در برابر بی  
 دل جو لاله پاله با حیات  
 طرز می کر کنیم در جور بی  
 جو سر روی روشنت بر کن  
 جو عرض پیر تک ساغر بی  
 کفتم از می تنی در جو کف  
 در جو چون کف میوم بر بی

کری که عرض بودت ایم  
 بروض قالیب جو سر بی

دوری از یار اختیار نیست  
 لیک ما ز خجبت یاری نیست  
 بگنم با ستیزه روی خجبت  
 جاره ما لا که ساز کار نیست  
 هم عشقت یارسن عالم  
 کز قبول من اسوار نیست

کردت را کوی بی  
 کس خویمن از کوی بی  
 بجهت بر سر بی  
 قفل در ای اسکان بی  
 دیوار آتش نبرد بر بی  
 بجا او در دکان بی  
 دگر در ایامش شایان کرد  
 کرد دیو ده ای کس کرد  
 مرد این راه کس از او  
 همه پر از من بود کرد

عاقبت در این کس  
 سخن و این کس کرد  
 کار تو در این کس کرد  
 تا هم حقیقت بود کرد

درد جان این من در دهن  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او

درد جان این من در دهن  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او  
 در دهن او در دهن او

عشق که در دل نشانیست  
دل از پای با بر دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل

تا بگوید که می تمام شب در روز  
عشق دنام منگو سبک بود  
ای که در عشق عاقبت طلبی  
هر کجا عشق مستی دستی است  
عاشق از سر زلفش کجاست  
بر سر کوی عاشقان کند  
گر در آب رود غمی پیش سبزه  
هر که در وی خاک ساری است

از کین زمانه مرا هر خار بود  
اکسوزن چه رحمت درین درون  
از حادثات و سر و خنای فرنگ  
بر بود درجه مایه من بود روزگار  
شمانه روزگار چه بد استوار  
در خاطر منست دوزخش کردم  
هم آسب دی بود در هم سوای دل  
جان از میان حادثه آورده برنگار  
از جام با در پیش مرا بود رو

دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل

دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل

کی که دل از غم  
برای غم  
خون خونی طلبید  
آب در ده سحر کرد  
برو جلوه نهم  
اگر در کاش  
تان جن نماز کند  
ز شکر جن قضا  
را ای که در کاش  
بدان دو تا رس  
کمان بر که تو  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل

عشق که در دل نشانیست  
دل از پای با بر دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل

بچشم بطبع خوشترم در پیش من  
در بر خلاف رسم غمی دوی من  
آن چیز را که بطبع منش خوشتر  
ز نام غمی بنزد جو با کف سار  
ز صفت عکس بر جام می افشاند  
جهانی می پرستی پیشه کرد  
چالست پرده از رخسار برودا  
سراپایم جونی در زینت  
دل گشته ام زمان سبک  
ز راه دیدم هر روز عشقت  
دلم با عارض ساد و دل

دل بر وی کندارش که مرکز  
شکار می نچینت درت  
ای ز روی تو آسب بر آتش  
ای ز رخسار خط تو چون خط  
بجز از خالی چه بود تو در دوز  
بر درخت دل جرانم سینه  
لفظ تو خالیست معنیست  
ز کسوف است آسب بر آتش

دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل

عشق که در دل نشانیست  
دل از پای با بر دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل  
دانش را در دل که در دل

این است که در غایت صفت است  
 کوه است که نامش می نویسد  
 چنانکه از کوه که توان کرد  
 همه جا را بود که توان کرد  
 کوه است که نامش می نویسد  
 چنانکه از کوه که توان کرد  
 همه جا را بود که توان کرد

زلت سندی تو بستان ساقه جای خوب برش  
 کشش چشمه تو چرا بکنند این دل پر زتاب برش  
 کشت آری جنب در چاران  
 رسم باشد کباب برش  
 با در خاک ترک زنی کرد با در دستان خسته بازی کرد  
 ابر از آب دیده وقت سو جان در شاخ زمان بازی کرد  
 غنچه را بر سماع بلیست وقت خوش گشت و خرقه بازی کرد  
 من جز کس نبیدم نام مرکز خاک پای کس بر بازی کرد  
 اذین سینه با دهن سست بس کمر کوه نسا ز کاری کرد  
 ترک ز کلاه ز رخسید غنچه را بر کس و لوزازی کرد  
 چون زبان جنبه کو تیر یافت سوسن بجای زبان درازی کرد  
 گل دل ز بک و ساز نام بر سر شاخ ترک ز سیکه کرد  
 از خرد تو انگریسه و جا بیدا ز اسب کله بازی کرد  
 عاقبت خاک بر دمان آکنند  
 زانکه دعوی بی نیازی کرد **ایضا**  
 جان ز جو نیت وصل تو حاصل کجا برم در که شد ز درد تو حاصل کجا برم  
 بوسه مل جانغرای و حدیث تو چقدر این عیش بخور تا با مل کجا برم

این است که در غایت صفت است  
 کوه است که نامش می نویسد  
 چنانکه از کوه که توان کرد  
 همه جا را بود که توان کرد  
 کوه است که نامش می نویسد  
 چنانکه از کوه که توان کرد  
 همه جا را بود که توان کرد

این است که در غایت صفت است  
 کوه است که نامش می نویسد  
 چنانکه از کوه که توان کرد  
 همه جا را بود که توان کرد  
 کوه است که نامش می نویسد  
 چنانکه از کوه که توان کرد  
 همه جا را بود که توان کرد

بکست جرحه تار حیاتم بر لب  
 بنیاد خوشی من از سیل جرای  
 دل با می مرد وصل ز غرقاب جانها  
 من ز دل درازد با کشت کجک در حق  
 ریبه دان و تیره مشب ابر شد با  
 شکل کشی وصل کرد در تیره  
 کیرم که کرد زوی دم جلد حاصل  
 کعنه بر گرفت دندان دل زه تو  
 کبر کرم دل از تو بردارم از تو  
 آن مهر بر که حکم آن دل کجا برم  
 اندیشه خود مکنه کال سید  
 خاموش کین حدیث حالت سید  
 در کرد با بر سیر جالب سید  
 انا بدست بوس خیالت سید  
 پیغام من ز با و شالست سید  
 کرد و دل در آن خط و خال سید  
 دم دم می رسند و دصال سید  
 امید آرمی جو حالت سید  
 سبکست دل حریت وصال سید  
 خورشید آتشی که جو نیت کرم  
 کشم دم ز خدمت و صلح سید  
 لطفت تو گفت این چه خدمت سید  
 از چه سیرت است جو در دم سید  
 سر آن ز کار و جان و شکر سید

این است که در غایت صفت است  
 کوه است که نامش می نویسد  
 چنانکه از کوه که توان کرد  
 همه جا را بود که توان کرد  
 کوه است که نامش می نویسد  
 چنانکه از کوه که توان کرد  
 همه جا را بود که توان کرد

کلیه اشیا را در این عالم می بینیم  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است

امید رحمت از عالم ندارم  
 اگر استخوان بودم خرم نگذرم  
 هر عالم دست و این است  
 که در عالم کی بسدم ندارم  
 پذیرشتم من از دست خدا  
 که حاجت بر من آدم ندارم  
 نه پیغمبر و نه شادی سرگزار  
 دل خود را بسهم خرم ندارم  
 اگر بی بره ام از کام کیست  
 نصیب سخت از کس کم ندارم  
 چرا کس درم غم صد ساله در شش  
 کامی زنده کی یکدم ندارم

خبر کل بمن می آید  
 خبر رویان ریاحین آید  
 نفس باد صبا پیدا آید  
 آهنگش از جنبش باد آید  
 خنجر آن از کم مسری آید  
 ز کسان رخم و پروین آید  
 لاله جامی که کوئی درو آید  
 تو ترغیبان رپی بر روی آید  
 رحمت جان سوی من می آید  
 مانع کار من می آید  
 کاروانی ز خستن می آید  
 دروغ از با دشمن می آید  
 همه سر بر زمین می آید  
 تشنگی از ناله پرن می آید  
 ردوی از اول دن می آید  
 رخ از بک سمن می آید

کلیه اشیا را در این عالم می بینیم  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است

کلیه اشیا را در این عالم می بینیم  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است

کلیه اشیا را در این عالم می بینیم  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است

کل در کس جوین از یاد کی  
 آب در چشم و درین می آید  
 ای غم زین تر تو صبر کز ما  
 دی لعل طسیر هاشم کز ما  
 هم دهر تو دراز و پچامل  
 هم چشم ضعیف تو ستمکاره  
 بر کشته بعد نزار ز سید  
 از کوی تو عاشقان پیچاره  
 بچون کل و لاله ماه و خورشید  
 بر خاک می هستند رخساره  
 کمدار که ز لعل خان مندویت  
 ن عواری که سوزد مواره  
 سر که کم گویم حدیث وصل تو  
 کو چه چشم تو که مان دکر با

کن جانانم برین ازین پیش  
 بجا رت می نیاید بسندیش  
 لبست خون پچکا نذازدل من  
 مکن خون در دستم از در  
 مراد دل خود ز جرج بر شیش  
 تو سپوده کف بر شیش  
 بچون زنده گانی تشنه ام زین  
 که سیر آمد دلم از مستی خو  
 ازین بر مست ما و دامن بر  
 بستم تاج خواهد آمدن پیش  
 همه یکسان نماند کار کیستی  
 کسی نوز است کار در در کزین  
 بجز احوال دیگر کون شود یک  
 کسی باید که دارد صبر ازین

کلیه اشیا را در این عالم می بینیم  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است

کلیه اشیا را در این عالم می بینیم  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است  
 و هر چه در این عالم است  
 از قدرت و حکمت الهی است



شکر از این که در دل دارد  
 دلش در دلش در دلش  
 دلش در دلش در دلش  
 دلش در دلش در دلش

ز تور دزی بجام دل رسک  
 بخون دل بر آید کار در پیش

ردی بنای که دیوار شدم  
 شمع رخسار تو تا دیده تمام  
 آشنای غمت بود بسبب  
 با غم دل شکست در پنجه  
 دام زلفت تو بدیدم بر آ  
 آرزوی بسبب گویم غمت  
 مونس زلفت چو زنجیرم بود  
 دزد چغلی دیوانه شدم

دلبرم رسم خود چنین دارد  
 از بی یکدیگر دامن گیر  
 حلقه زلفت از بوسه  
 زلف بر چسب زنی آسایش  
 تر تو واضح ز کسبش باشد  
 نشود خود بکوی او زدیگ  
 کرد کوی وی ایسکله کرد

که در وقت که میم  
 که در وقت که میم  
 که در وقت که میم  
 که در وقت که میم

هر که در دلش در دلش  
 هر که در دلش در دلش  
 هر که در دلش در دلش  
 هر که در دلش در دلش

چشمه تو خون که در حال  
 و آنکه از خط تو قوی دارد  
 مردم او در دهنش تو  
 خود مگر که در دوی دارد  
 بهر کوی که تو خواهی ام  
 زین چشمه جویان دارد  
 زنی خود به جی چشمه است  
 چشمه او شام میس او

تقلم غمت از این که در دلش  
 دلش در دلش در دلش  
 دلش در دلش در دلش  
 دلش در دلش در دلش

غم ز دین غم غمتی خویش  
 تن سویم بر پرورد چون کج  
 بر نماند ترا ز دست خویش  
 عشق خود غایت میزند

در گردون با هم کس نمیکنید  
 نیت از تخطع اسباب کجانی  
 دست از بلاست و کس را  
 با کس در راهی نیت از نیت  
 که در راه برینان بخت مکنی  
 مردم از بهر شمارم سبب میزد  
 بوریای کس از نیت تو دارم  
 قصد جان میدارد اکنون رو کار  
 مردی رفت از جهان کس گوید  
 دور رود و خیسالت با  
 تا سکا ز طوق زین بخت کس  
 زشت تر کاری برین بام کو کار  
 جایی را دست تو باند و دم

که در دلش در دلش  
 که در دلش در دلش  
 که در دلش در دلش  
 که در دلش در دلش

بر شیبی دلی و صد زاری  
 منم و آب چشم و پنداری  
 دل تو از این که در دلش  
 دل تو از این که در دلش

که در وقت که میم  
 که در وقت که میم  
 که در وقت که میم  
 که در وقت که میم

ببین که منم غم ز کز آن  
بود در غم ز کز آن غم  
ز آن که غم ز کز آن غم  
ببین که منم غم ز کز آن  
بود در غم ز کز آن غم  
ز آن که غم ز کز آن غم

زیر کی ایجا غم آن زبانی  
کنند کردن خطایش صد گزنی  
گرک بگویم صوابی  
از جوانان کون زان غم زبانی

تا زبان نبرد شد جز با زوی ملک  
حق بدست ناطقه است ایل نگی

شب من روز در کن رکرفت  
شام را سجدم نریت کرد  
غار غم از سید کی بگرفت  
پر نیت عمر اسپری  
بپنهای موسی ناکاه  
رنگ در ویم زیم رکرفت  
بس من آن ساده طبع جوقم  
که بصورت بود شب استن  
چون نبرد روز کار میگفت  
روز و شب را سبب دورگی بود  
در شب غم کار روز امید  
سگت و کا فور با رکرفت  
شکر روم زنگار گرفت  
خوی خج سپید کار گرفت  
زان رسم شکل نبرد گرفت  
سردریش من استوار گرفت  
مویم او را بزینار گرفت  
که بدستم زمانه مار گرفت  
بس شب من بر روزها گرفت  
سوی من رنگ روز کار گرفت  
که همه خلق از دستا گرفت  
از سیامیش رنگ ناک گرفت

ببین که منم غم ز کز آن  
بود در غم ز کز آن غم  
ز آن که غم ز کز آن غم  
ببین که منم غم ز کز آن  
بود در غم ز کز آن غم  
ز آن که غم ز کز آن غم

بروم پری آتش اسندخت  
لاجرم باریکه انده دغم  
ز آنکه در شب جور دشمنای تو  
مختر کن دلاحدیث هوس  
چون شب عمر احتسار گرفت

من که شب در دزد گسبم  
شهرم غلام که بوی سپید  
نیت زمین باز پس افتاده تر  
طه اسک اینسندد خرد  
طرف ترا سنت که بر گرفتش  
با نیکو اهل خرد که یکس  
هم نشوم از کز کشتن امید

ز روز کار بیکه مرا نه بچویم  
جبار و جودم مخالفان داند  
بمان سویمان برتیم بیغم خوردا  
بیای خویش منم بلا نهادم  
مول شسته ام از خود تبارم  
ربرون شوخوزان میانه بچویم  
خاص خویش ز چپک مایه بچویم  
کان بر که درین دام دار بچویم

ببین که منم غم ز کز آن  
بود در غم ز کز آن غم  
ز آن که غم ز کز آن غم  
ببین که منم غم ز کز آن  
بود در غم ز کز آن غم  
ز آن که غم ز کز آن غم  
ببین که منم غم ز کز آن  
بود در غم ز کز آن غم  
ز آن که غم ز کز آن غم  
ببین که منم غم ز کز آن  
بود در غم ز کز آن غم  
ز آن که غم ز کز آن غم

درد زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل

خدا فطوح جهان از جهان طبع درام  
 علف بن دل گلین سیب کنگر  
 اگر چرخ دلم بر پشت شید پروبا  
 دلم ازین طغامت حواس بگر  
 مانند دم مستیر در پیشین  
 طبع سبک بدین رخ روزه سیر  
 ز ششای زمینم نزار آسپا  
 سلامتی سبک کنیت کاشانی جان

بار زدیگی از این دو گانه میجویم  
 تا کی ازین رخ روزگار بری  
 عهد کن تا منج حسیز بد  
 این جاننا حسن است  
 ترسم از گلین جهان بطح  
 روزگار تو زمان عزیز ترا  
 مال و نعمت ترا بدان دادند  
 ندان تا تو ساز حاکم کنی  
 بستر رخ مانی ای خواج

درد زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل

آفت موش در روز اولی آن  
 و در آن روز دوم با خونند  
 اصقان چون صفای اول  
 در جبهه بر سر با قوسه اول  
 را بکافی کوی کس که بر سر  
 کس که بر سر کس که بر سر

روزگار تیر و سحر و هنوز  
 خوش بود خواب دلزدگی  
 بر زبان میسے در فرخ و  
 داد و زمانت کرد کار بدان  
 که تو زمان کرد کار بری

اندرین روزگار کشت در درد  
 جبهه خواهی بنا ز در برد  
 روز و شب خون خود سیر  
 مال و ملک ترا جهان شده کیر  
 از تو ششوزیت بیج کیسے  
 مر که آسایش دلی داد  
 دو دمانی در آتش انداز  
 عقل دانند که بر زبان بود

که بر حال بجز دو کم شد  
 پیش از آن بود کاند و افق بود  
 بنامیز دلی چون شیر دارم  
 تو سبیدی بوقت حاکم دوش

درد زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل

درد زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل

درد زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل  
 دل زخم دل و دل زخم دل

درد از سر زده ای که در دلم  
 زدی آنکه در دلم زدی  
 زدی آنکه در دلم زدی  
 زدی آنکه در دلم زدی

ز زخم خجرو زدی پیش ناگوس  
 بنبردی ندادم سرجه دارم  
 پز سیز دوزخم او اگر من  
 سری که آسمان بر سعیدانم  
 ندادم مردی زین مردمانم  
 ز خدیج کشتای نهنه حاصل  
 ز دانش کیسه بر اقبال دوزخ

من از روی یاد پر دارم  
 دلم در زدی عشق روی جانان  
 سوزین سوی عشق سرجه و بلا  
 جوا بل عشق بنا خج و لاق عشق زنی  
 نخست شرفی در عشق دیدم مینا  
 جو دیده و و شادی آنکه چای بسیار  
 جواز جاب برونی بر روی می  
 جو سستی تو ز پیش تو زنت منور  
 جو در سر به عشق آمدی بدخل  
 فغان همده از دل پیش تو رخ

کشم در آفتاب  
 ای کج زده ای آن بابا  
 بایره بوی بهم زده ای  
 بایش تا دارم بایره  
 دلم کوی سوخته  
 کافر زانرا زده ای  
 دل خون کشیم از اینی او  
 از زده ای سر آید  
 حال من غم زنی که  
 ده کن ز زده ای  
 عشق او در کس نهان  
 در زنده شتر خواجه  
 ای که بود که می روی هم  
 استن از زده ای  
 وی است که در زده ای  
 و چه بر روی هر که در زده ای  
 زنده ای که از اینی او  
 چون بی زده ای  
 جانم از لب و از زده ای  
 تا که سر زده ای

بم زنده ای که در دلم  
 بم زنده ای که در دلم  
 بم زنده ای که در دلم  
 بم زنده ای که در دلم

بجان عشق تو آن بود زنده و جاود  
 خنک دلی که بر تشنه عطش این جا  
 بر سخن جو پند تو ز زبان آید  
 ز لفظ و معنی تو پندای نظرم بنده  
 بهر کجا که اشارت کند سر آید  
 تا مل تو جو صلی و علمیت  
 معانی تو تحقیق چون معانی آید  
 ز می که از هر کج که تو آید  
 لواط عشق من بدست بوی آید  
 جوا خاب نه چشم بود زده ای  
 سرش چشم پسته که زده ای  
 ز شوق صبا و جان من که چون آید  
 من از خیال تو شرمندم که او شرب  
 برای من ز جان را بهم نهان آید  
 دلم در زده ای جانان با زده ای  
 نماند از شرم جو وصل او جان  
 از آن نماند که شرم تشنه آید

بم زنده ای که در دلم  
 بم زنده ای که در دلم  
 بم زنده ای که در دلم  
 بم زنده ای که در دلم

بجان عشق تو آن بود زنده و جاود  
 خنک دلی که بر تشنه عطش این جا  
 بر سخن جو پند تو ز زبان آید  
 ز لفظ و معنی تو پندای نظرم بنده  
 بهر کجا که اشارت کند سر آید  
 تا مل تو جو صلی و علمیت  
 معانی تو تحقیق چون معانی آید  
 ز می که از هر کج که تو آید  
 لواط عشق من بدست بوی آید  
 جوا خاب نه چشم بود زده ای  
 سرش چشم پسته که زده ای  
 ز شوق صبا و جان من که چون آید  
 من از خیال تو شرمندم که او شرب  
 برای من ز جان را بهم نهان آید  
 دلم در زده ای جانان با زده ای  
 نماند از شرم جو وصل او جان  
 از آن نماند که شرم تشنه آید  
 بم زنده ای که در دلم  
 بم زنده ای که در دلم  
 بم زنده ای که در دلم  
 بم زنده ای که در دلم

دین دوی ما فی کرم  
شکار اکره اکتفا بقول  
ناله از آن که لایق کرم  
دین دوی ما فی کرم  
دین دوی ما فی کرم  
دین دوی ما فی کرم

سوی خاک کویش کرد روز  
خاک را زرد و کرم کرد  
نخ را زرد و پیسی حال آنست  
که در اندوه بی پایان ما بماند  
غم عشقت ز توان بود از وی  
بسی خوردیم و دم حیدان ما بماند  
شنیدیم که دیگر سگی ناز  
بگردی هر چه توان آن ما بماند  
بخواهم ساخت با دردت که در عشق  
بماند و اگرد پیمان ما بماند

کجا می ای بدو رخ آفتاب دلدار  
چگونه که نه رخ جامی دیدار  
پادشاهی من در دمی مردم کن  
که هیچ حاصل ناید مردم از ار  
حکایت هم دل با تو من چرا گویم  
نه جز در حال آن من فراقی دار  
بکار عشق تو در دست از بجان  
که هر روز می بچو پیست و محو آثار  
تو حال بنده جدا سینه که بگذرد  
که نرسد تو ز سپند نجواب پیدا  
ز آفتاب فلک پیش من عزیز تر  
در کج دایم در دیده سایه کردار  
مرا که آرزوی آفتاب کنست  
هر که در چیز دازین آفتاب بازار  
بیز زلف تو منزل گرفت سیکو  
ز چشم مست تو بر سر هر کسی  
شود سیاهی شب شسته از رخ عالم  
گر آید وی تو را کشت من گذار  
دل چو جوهر خطه جیح آسوز د  
ز گل زلف تو دخت من سیکو ای

اگر زنده ماند که در عشق  
بیا بگو که سر از غل و طوق کرم  
چشم من زنده است از کرم  
گردد تو ز چشم من از کرم  
بهرت غم تو آن غم ز تو کرم  
نشادی از به خانه سراب و طعم  
شود سینه من هر دو کمان  
ار که صبح است بر این ام  
کمان شست را که شینم  
ف ازین دلت اری کوی کوی  
ما غمناکی در عشق تانی اقدام  
عشق و در دلت با شوق  
بماند تو اری کوی کوی  
ز آرزوی زلف تو که در آرزویم  
من خصال تو بی کس اکر بودیم  
من دوست تو بی کس اکر بودیم  
ار آفتاب باز بکشد کوی ما  
در آن تو هم شوق کوی ما

سکاره که در کشتن از این  
بیش کلمه کوی ما  
ماند از کمان شینم  
بهر کوی ما

من بجز عشق تو بپوش گاهم  
از دست غم تو بپوشانم  
فانخ شدم و زبان کویان  
بر خود جو در وصال بستم  
از آفتاب طبع جو بیدم  
از محنت اشظار دایم بستم  
گردست شستم از تو چنان  
کز دست تو خون بخون بستم  
صد باره مرا شکست عهد تو  
من عهد تو هیچ بار شکست  
سر رشته ما جو در و دنازستی  
من نیز امید از تو بستم  
بستت در کوی بجای من کوی  
شک نیست که من بجای آن گم

کرباس هر تو شوم دیگر  
شاید که نمی بخار بر دستم  
دل من از غمت خوشتر از زبان  
ز روی سگی باری که از زبان  
تم جو بوی شد از عشق و دگر کم  
که هر بی زنی میان من در میان تو  
بچه بکیر و شکم بخوشش هر کشتن  
که خفته قائم آخر که از کمان تو  
بپوشد دهنم خوش کن و دیده بگویم  
که مست سو درسی و دردن ز زبان  
شعاع خورشید از چند خار دیده  
منه رجون او یک کل نکلتان تو  
قد بلند درخ جنوب سر و کل راست  
ولی جو قامت در خاستستان  
دلم پر دی و شایه که رسمه است  
مرا درین ازان چشم نتوانم  
دلادم ز تو بکشت در رسمه علم  
اسیر عشق منی اندک کس بیان تو

چو بخواهم از این کشتن از این  
بیش کلمه کوی ما  
ماند از کمان شینم  
بهر کوی ما

چگونه شینم  
ار اصل شینم  
ار رسمه ارفغان ای  
د از خان شینم  
سای کوه شینم  
باید از رسمه ایدان  
ولیکن بعد از ایدان ای

چو بپوشد زلفم از کوی  
بسی بپوشد کوی ما  
تن اندر کوی ما  
که این بخار کوی ما  
ار هر آن کوی ما  
اور قریب کوی ما

چو بپوشد زلفم از کوی  
بسی بپوشد کوی ما  
تن اندر کوی ما  
که این بخار کوی ما  
ار هر آن کوی ما  
اور قریب کوی ما

ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه

ای تو چشم گوی را درین  
 وی را تو خانه زده گلشن  
 برین راه در این فوکل  
 شکر لاله زار در این  
 بر بسایه کوه خندان  
 اندر آتش کوه این  
 خطه زار و بیخ درین  
 حسن چون درین صبی درین  
 در کشیدن این درین  
 تا کوته زار درین  
 خوش در این درین  
 در این تو جفت این  
 تا منحصرا درین  
 به تنای سر او درین  
 خردین صاحب عالی که درین  
 دشمنش با درین

ای تو چشم گوی را درین  
 وی را تو خانه زده گلشن  
 برین راه در این فوکل  
 شکر لاله زار در این  
 بر بسایه کوه خندان  
 اندر آتش کوه این  
 خطه زار و بیخ درین  
 حسن چون درین صبی درین  
 در کشیدن این درین  
 تا کوته زار درین  
 خوش در این درین  
 در این تو جفت این  
 تا منحصرا درین  
 به تنای سر او درین  
 خردین صاحب عالی که درین  
 دشمنش با درین

جوروی تو لب او خنده است  
 نقد دانت او در این است  
 بی که بی یک بیخ در این است  
 بی که بی یک بیخ در این است  
 بی که بی یک بیخ در این است  
 بی که بی یک بیخ در این است  
 بی که بی یک بیخ در این است  
 بی که بی یک بیخ در این است

عاشق تو در جهان کرد است  
 مهر تو با دم حسه کین دارد  
 آن ز خالست عکس دیده ما  
 مست نام کلامه تو شب پیش  
 آتش از رفت سپهر بکشد  
 تا چای بوخت از تو عشو که می  
 برین از زلفت حج بیخ آرز  
 عشوه هم داده است و مستبد جان  
 راستی را بی زبان کرد است  
 خود ترا عادت دل داری نیست  
 چشم تو تا که چنین ریزد خون  
 عشق و عاشق همه جای کشند  
 رخت دل زیزد ز برگرم با  
 گفتمت نیست ترا خودم من  
 خود کو رسم که ترا در حق من  
 چون تو از سر پوی بر سبزه  
 با سدار دور آسمان کرد است  
 که دم بر دو قصد جان کرد است  
 بر رخ نمازکت نشان کرد است  
 زانکه زلفت ترا نشان کرد است  
 در چه صید تیغ بر میان کرد است  
 سالها آسمان در آن کرد است  
 روی پر چین جرا از آن کرد است  
 عشوه هم داده است و مستبد جان  
 راستی را بی زبان کرد است  
 کار تو جز که دل آزاری نیست  
 شمع با کیش ز چهار می نیست  
 کار کس لیکه بین زاری نیست  
 ز راه مهر بیداری نیست  
 سخت خاموشی پنداری نیست  
 حج اندیشه خوار می نیست  
 در تو این قدر که دار نیست

عاشق تو در جهان کرد است  
 مهر تو با دم حسه کین دارد  
 آن ز خالست عکس دیده ما  
 مست نام کلامه تو شب پیش  
 آتش از رفت سپهر بکشد  
 تا چای بوخت از تو عشو که می  
 برین از زلفت حج بیخ آرز  
 عشوه هم داده است و مستبد جان  
 راستی را بی زبان کرد است  
 خود ترا عادت دل داری نیست  
 چشم تو تا که چنین ریزد خون  
 عشق و عاشق همه جای کشند  
 رخت دل زیزد ز برگرم با  
 گفتمت نیست ترا خودم من  
 خود کو رسم که ترا در حق من  
 چون تو از سر پوی بر سبزه  
 با سدار دور آسمان کرد است  
 که دم بر دو قصد جان کرد است  
 بر رخ نمازکت نشان کرد است  
 زانکه زلفت ترا نشان کرد است  
 در چه صید تیغ بر میان کرد است  
 سالها آسمان در آن کرد است  
 روی پر چین جرا از آن کرد است  
 عشوه هم داده است و مستبد جان  
 راستی را بی زبان کرد است  
 کار تو جز که دل آزاری نیست  
 شمع با کیش ز چهار می نیست  
 کار کس لیکه بین زاری نیست  
 ز راه مهر بیداری نیست  
 سخت خاموشی پنداری نیست  
 حج اندیشه خوار می نیست  
 در تو این قدر که دار نیست

عاشق تو در جهان کرد است  
 مهر تو با دم حسه کین دارد  
 آن ز خالست عکس دیده ما  
 مست نام کلامه تو شب پیش  
 آتش از رفت سپهر بکشد  
 تا چای بوخت از تو عشو که می  
 برین از زلفت حج بیخ آرز  
 عشوه هم داده است و مستبد جان  
 راستی را بی زبان کرد است  
 خود ترا عادت دل داری نیست  
 چشم تو تا که چنین ریزد خون  
 عشق و عاشق همه جای کشند  
 رخت دل زیزد ز برگرم با  
 گفتمت نیست ترا خودم من  
 خود کو رسم که ترا در حق من  
 چون تو از سر پوی بر سبزه  
 با سدار دور آسمان کرد است  
 که دم بر دو قصد جان کرد است  
 بر رخ نمازکت نشان کرد است  
 زانکه زلفت ترا نشان کرد است  
 در چه صید تیغ بر میان کرد است  
 سالها آسمان در آن کرد است  
 روی پر چین جرا از آن کرد است  
 عشوه هم داده است و مستبد جان  
 راستی را بی زبان کرد است  
 کار تو جز که دل آزاری نیست  
 شمع با کیش ز چهار می نیست  
 کار کس لیکه بین زاری نیست  
 ز راه مهر بیداری نیست  
 سخت خاموشی پنداری نیست  
 حج اندیشه خوار می نیست  
 در تو این قدر که دار نیست

دردت من زینت من  
 ز جگر بر آن در میان  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه  
 ای که تو را می از خانه

عاشق تو در جهان کرد است  
 مهر تو با دم حسه کین دارد  
 آن ز خالست عکس دیده ما  
 مست نام کلامه تو شب پیش  
 آتش از رفت سپهر بکشد  
 تا چای بوخت از تو عشو که می  
 برین از زلفت حج بیخ آرز  
 عشوه هم داده است و مستبد جان  
 راستی را بی زبان کرد است  
 خود ترا عادت دل داری نیست  
 چشم تو تا که چنین ریزد خون  
 عشق و عاشق همه جای کشند  
 رخت دل زیزد ز برگرم با  
 گفتمت نیست ترا خودم من  
 خود کو رسم که ترا در حق من  
 چون تو از سر پوی بر سبزه  
 با سدار دور آسمان کرد است  
 که دم بر دو قصد جان کرد است  
 بر رخ نمازکت نشان کرد است  
 زانکه زلفت ترا نشان کرد است  
 در چه صید تیغ بر میان کرد است  
 سالها آسمان در آن کرد است  
 روی پر چین جرا از آن کرد است  
 عشوه هم داده است و مستبد جان  
 راستی را بی زبان کرد است  
 کار تو جز که دل آزاری نیست  
 شمع با کیش ز چهار می نیست  
 کار کس لیکه بین زاری نیست  
 ز راه مهر بیداری نیست  
 سخت خاموشی پنداری نیست  
 حج اندیشه خوار می نیست  
 در تو این قدر که دار نیست



در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار  
 در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار

اسباب نشاط و عیش عالم  
 شدت شسته بخون لاله سون  
 چون نماند سگت نارسیده  
 آب و مین محاب بر کس  
 بمل خودم کل در طرا  
 آوازها شور و شکر کند  
 در آتش گل سیز کند  
 آینه خون و سگت با هم  
 آسوی رسیده کویست آنرا  
 کوی سبب شرب شراب خورد  
 زانده شیه بپوشیدن سر  
 تا برین کل طغر کند

فی کوز ششم چشم بایرم  
 خود را بخار درنگ کند

رخت از راه ولت از شکر  
 بر رخت بوسه کجا شاید داد  
 زیر سمنیت بیان کور طبع  
 تا لب را ز سد چشم بد  
 بوسه از لب و دندان جو  
 آنت ازین و نیت ازان جو  
 که نظرنیز محل سلف راست  
 این عجز که میان کراست  
 در ز بانها من نشان شکر  
 خونهای در جهان خوش پر

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار  
 در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار  
 در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار  
 در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار

از به ناشسته رخ بچوبینه  
 بگنی با من و کویم که سخن  
 باغ و شتره توی سازم  
 که کل دغا تو با یکدیگر است

ندست می پار دارم  
 هر جور که از تو بر من آید  
 در راه منت کنم مزین  
 این خسته تن جو سوی بار  
 من کا نه تو کشیده باشم  
 در آب و دوید و از غم تو  
 دل بردی و رفتی و می بین  
 دشنام میدی بر اباش  
 ز طاققت انتظار دارم  
 از کوشش و ز کار دارم  
 که کیدیل و کز نزار دارم  
 از زلف تو یاد کار دارم  
 اندوه زمانه خوار دارم  
 امید لب و کنار دارم  
 من با قوی شمار دارم  
 من باد و لب تو کار دارم

کور یا بوشی یوشش

حقا که دونه نکار دارم  
 تا کیم انتظار مند با میس  
 اگر م زند و باز خواهی دید  
 عو کوتر است از آنکه تو نیز  
 وقت نامد که روی ما میس  
 رنج شو پیشتر بر منست  
 در درازی و عده افزای

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار  
 در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار

در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار  
 در وقت خواب در وقت بیداری  
 در وقت غذا خوردن در وقت نهار



دولت این است که در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است

از توی بر خورم که در و عده سپری گشت عهد بر تا  
 نرسیدم در تو و بر سپید صبر چاره را شکست پیانی  
 بر رسمت آگرم سر شب دیده را در دو دواج پیانی  
 روز من شب و شب من روز چون میندی شتاب و بختی  
 بر رخ و چشم من خیال تو در زگر می کرد و بسیم پالایش

از عزیز یغری میبایست  
 زان بر نعتی و باز میبایست

ای دل تو را که زدی بچی کند آن کن تو نیز موسم گل گادی کند  
 دانی که آدمی سبکند وقت تو با میخوارگی و عاشقی و خرفی کند  
 نیز دیوانه بمل سبک پیان کل با بی نشست و خوسر بر روی  
 زان که میزد از سر زانوی جنب با با بانک مرغ نالانی میسبکند  
 بر کشت که در دلی سرگرد در مان او شبر بستی میکی کند  
 زیرا که هم زیادد تواند شدن جو بنیاد چرا که هر چه میسبک کند  
 امنیت مخفقی و مشوقه و مهان  
 تدبیر آنکه او طهر شسته کند

دست مدیت بر افخوان خند دست ات بر شکرستان خند  
 خنده تو منندان از همت سر کجا آن دو ندارد ان خند

دولت این است که در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است

دولت این است که در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است

دولت این است که در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است

دولت این است که در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است

دولت این است که در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است

بالمبت که بر ند نام شکر عقل چون بستر در میان خند  
 جرن به بیاید زلمبت و ندان شکل پروین بر بستان خند  
 پیش روی تو که بختند کل بر برتر جای گلستان خند  
 بچوشتم که گاه سرباز که بگریم دل بجان خند  
 چشم گریانم از دل سوزان بر تن خویش شمع سان خند  
 بر شکر پسته سخن گویت بچوشش از سر زبان خند

روی تو دیدم کنی خورشید  
 صبح ازین روی بر جهان

خطی بر سوسن از غم کشیدی رخوار شدی بر جگر کشیدی  
 همه خطهای خوبان من با زنا بخت خودت بر کشیدی  
 شکستی پشت سنبل ما بد خطی که از نا که بر روی کشیدی  
 کن رنترن پر سبزه بر کوه پر طوطی سوسن کشیدی  
 که در دست بگویمت آن خط کوبی پر کار و دنیای سطر کشیدی  
 بنام سنگ بر سوسن کشیدی طراز لاله از من کشیدی  
 سازه خط شد از دستت که از بهای بر کن رخوار کشیدی  
 کشید بر جهره مرغی خطی کشیدی تو خود را که در کشیدی  
 بگرد خرمی ما آن خط سبزه ز صد توست و قنخ خوش کشیدی

دولت این است که در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است

دولت این است که در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است

دولت این است که در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است  
 از آنجا که در آنجا است در هر روز از آنجا که در آنجا است

درد جان من در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار

زلف لبت بس بود آن ترک کن  
 اگر چه استین برافش کنی  
 نخواهد شد زیادم آنکه با من  
 ترا من چون کله بر سر کفتم  
 ز دست عشق تو جان برده بودم  
 ولی باز هم بجام اندر کشیدی  
 دلم ز آتش خم فغان سکید از د  
 جو خورشید را سایه هستی ما را  
 دور ستره درت دیدگی چشم سوز  
 چون نام لبت بر زبان مکن درانم  
 بر خوشن قالی بی اردان سگ مکن  
 ولی زرم تو درم از نوم و لیم  
 هر جای دل من که از تاب سهر  
 دلم تو بر شد که بر آتش غم  
 ز بس پشت کردی که دارم ز  
 ز بجز تو ام خون چسب در درک  
 شالیت از بزه من مر آن ز

جان و دل من بر تو سوزان  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار

درد جان من در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار

درد جان من در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار

ز سوز دل او تاب برنج شست  
 چگونه در هم شش شفت کج کرد  
 زهی رستی با بوسف تو اندر  
 ز نظم سخن بلکه جان سکید از د  
 دل غنچه را با ز این غم گشت  
 نقاب از رخ او نخواهد گشتون  
 همین رانها سبز هفتور مکن  
 مگر چشم من دیده در ز خواب کس  
 فرج کل از شک دی شد شتر  
 شد از زلف یارم شولید بگام  
 رضا داد لاله بخون سپاله  
 همه را از دل غنچه با یاد کردی  
 توان ساد دل من که خرم کردی

ماه رویا بر خویش کنی  
 چیدم از وجود لعلی رسیدی کنی  
 مکن ای جان که ز سر سگتی  
 هر کجا خون دل باید بخت  
 نیک باشد که بدی پیش کنی  
 حیدم از غصه سحر پیش کنی  
 که همه گام بداندیش کنی  
 غصه ز دست ترا پیش کنی

درد جان من در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار

درد جان من در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار  
 در این روزگار در این روزگار

ناله باضی در دل آن دادم  
 نگاه از او انداختی  
 من در آن روز که تو را دیدم  
 در آن روز که تو را دیدم  
 لب این غم زبید  
 لب این غم زبید

روئی کن که نباشد صبیح  
 دل شیر برآید از سینه  
 مر جبا این دل درویش کن  
 مر جبا این دل درویش کن

مرا گوی بعضی ز شا دمانی نیست  
 ز روزگار جوانی اگر ترا نیست  
 بی شادتم از هر که زنده گانی  
 مرا بجز سببی که از جوانی نیست

زمن فلک عرض عشوه عمر منچو  
 ز ناروانی نامشکامیت  
 که عشوه یزیدین دور ریگانی  
 در آغوشم بگیر از دوانی نیست

برای نظم حیثیت همیشه درخیزم  
 کسی که اورا فضلی خاک باید  
 جو شاعری نایل حدت تیا  
 جو بهترین هنری در زمانه پهنز

پس از سه سال که از من این کزتاب  
 که جز خانه از هیچ ارغوانی نیست  
 شب نیست که جز تو صد غم  
 اندوکی رسم کونم بگری  
 در چشم من بر بست قدر تو سپید  
 نان یک چشمه است آنم برسد

تپو و از روی گزنیاید  
 محنت جو تو در شمار نیاید  
 در ضمن وصل روی تو گلش  
 بی بدخون دل جبار نیاید  
 ز روزگار که آفتاب جانسوز  
 بر سرم نگار از نیاید  
 کند و از عرس او که در آمد  
 بر سر لوی طرب که در آمد  
 تا که ز پیغمبری فصل تو ختم  
 قاعده عمر استوار نیاید  
 تا شود دل ز زلف خانی خود  
 تا شود دل ز زلف خانی خود  
 بر دم آن زلف مجبور نیاید  
 و ای دل این که گوش تو ز غیب  
 از بیم این از نیاید از نیاید  
 گفت ای جان من خاک حرف  
 دو دو دل من جبین نگار نیاید

ز زوت دست کل می توان  
 ز زلفت شمع سبیل می توان  
 ز قدح من آورده عشق  
 ز لب من بزم می توان  
 ز زلف من بزم می توان  
 ز زلف من بزم می توان

ز غم غم در این شب  
 ز غم غم در این شب  
 ز غم غم در این شب  
 ز غم غم در این شب  
 ز غم غم در این شب  
 ز غم غم در این شب

از بر خاک کوی تو دیدم  
 فریاد من نری این دل غمین  
 شکر است اگر زنده م شردا وصال  
 گویم که زین سپیدم هم دهنم تو

دشوار این صفت توان داشت کردنی  
 می برآید و خبری هم نرسد  
 در عشق تو دل بجان میکوشد  
 در سبیل تا به اریه چید  
 پیدا گوید که فرغ واکه  
 با این سمنه تا تو نیست  
 هر کس که وصال تو بیست  
 تا وصل تو خود را بود در  
 در عشق ز بر شکر دارم  
 با بجز تو که بر بیست آید

دل بخود از لب جان پیوست  
 ارسو دست از زبان میکوشد  
 نام تو بر زبان پاساید  
 یاد تو کتم روان پاساید

رویی جانکه در روی آفتابی  
 ز غمی جانکه ز غم حلقه جانی  
 بر آتوی ز زلفش حلقه جانی  
 بر حلقه ز زلفش حلقه جانی  
 که عکس عارض بود حلقه جانی  
 که در زبانه او از زده آفتابی  
 آفتاب کو بود در این شب  
 در روی تو که ای بر باد تو را  
 در روی تو که ای بر باد تو را  
 ز تاده مجور کس که کوشه خواب  
 ز تاده مجور کس که کوشه خواب

از تو فصل از تو فصل  
 از تو فصل از تو فصل  
 از تو فصل از تو فصل  
 از تو فصل از تو فصل  
 از تو فصل از تو فصل  
 از تو فصل از تو فصل



کرمه با نوره اشک  
من نوره اشک  
قورم را از نوره اشک  
دعای احمد نور  
علی دالم را با ای بابی  
بیمه او خورشید  
که در بره با ای بابی  
الصلوات  
در پیشگاه  
فانی قورم را با ای بابی

موزلف تروا دول ششست  
که تا کنونی در دنیا دکوشم  
چون خاک گوی ترا حمت از حضورم  
بر آستان تو بجز حمت حضورم

یکنوی پیش ازین سینے تاب  
منتنه اندر جهان نمی باید  
راست انداز دلم دارد  
مش تران مان سینے تاب  
لبکی داری محبت ان کا کشت  
جز لب ان دران سینے تاب  
زلفت شوریدہ را مکن بند  
کان خود لا جان سینے تاب  
آن نقابت زدوی کیو کن  
کاشم بم نمان سینے تاب  
گمشدہ بسا بدہ کشت  
تا بدین حد کران سینے تاب  
جان میخواست گمشدگان  
گفت بنے را بجان نمی باید  
از رفت میخرم بجان تو بیست  
چہ دلالان سینے تاب

پشتر زان بد که خط بد  
زاکمش در میان نمی باید  
منم امروز کی طلب دجایی خا  
ششیه پر زنی و صحن را می خا  
خانہ انور دو لیکن چون کار ستا  
فوش و از رحمت مرغان خلیج خا  
زرد و شجاع بدست اید و دو  
راستی نیست م ادرک ل نومی خا  
خیز جان دیا با بر بر ششم  
کر با شند حریفان ز ملبای خا

کر زه اسرار حال تو بودی  
زود بودی در گردی گوی  
من فای اسس که در جنت  
خامد رو لای لای کربایی  
تاسه تراغ غم دلان  
که در غم غم دلان

دانی که پیش از حال سگوار  
کر که خط است در صفت صد بار  
کر بیستم ازین که زود نام می  
بجان که بیست ذوق کرمه  
توانی که بر زلف دلان کجا  
مائی زود با سرودی تو حاره  
نی پیداری بر بندگی تو خا  
بلا کنت ترا دت و بی لای  
بیت خود من اندر دل خا کشت  
سیم دت خا خا آت حواره  
زلف عشق بر آن کت زینت  
در تو خود خا آت خا خا  
کر سببی غلطی خا خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا خا

آه قورم و من جان خا  
زلف عشق در آن کت خا  
دردی بجز خا کت خا  
جان کت خا  
کرمه از نوره اشک  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا

بر خار تو که شمع خا  
باز در وی رقیبان ز خا  
با تو در خلوت خواهم کت خا  
در غمش شام شد ز ریای خا  
سویب اصفان در بر عکس کت خا  
لیک هم خوش نبو و از زین خا  
تا کتم بر رخ تو بجز حرا ج ز شرا  
سوزانده شیه زمرغ و خا  
با و بکینت خدمت از ان کت خا  
حر که تم زحم جون دجرا بی خا  
در شت زلف ار کت خا  
بنو د از خدمت ما بدین خا  
لیک اگر کت خا  
فصل ستان بنو دیم ز خا  
در بر کت خا  
بهر کار بجا راید خا

زنی سلبید درویت لاله کوش  
نمایم زوی خط و ناکوش  
لباس لعل تو بر دم خا  
پران که کرمه کنده جن خا  
زلف تو شمال از سبده زمان  
زلف حلقه و زجان کوش  
سوز شیرین در نام خا  
کرمه شاد حدیثی از تو کوش  
کشم در حلقه زلف تو خا  
کر شت عقل در صبر کوش  
بکر که کوشمال خا  
بر مرض آید دل کت خا  
جو کد از تو ام کت خا  
خانم آن رخ خا  
کرمه است از میان جان کت خا

توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا

توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا  
توانت پیدا با نوره اشک  
که در این کت خا

مجلس علم غیبی در این شب  
در جمعه بیستم ماه رجب  
سال هجری ۱۰۸۰

بازخت لانت زدیگی سیه	فخبر با دازان دهن بدرد
چون کند عسفره تو دست بخت	ز سر او بیخ زان چه بود
لب تو چون زخده بردور	بامر بر صد نزار تن بدرد
سر خود را بر گریستان تو دور	پس چه پوستین من بدرد
بچه با سر تو جو گرم آید	پیش روی تو سپهر من بدرد
ز آرزوی دل تو بخت بخت	سر و بر تو شیش من بدرد
که سر ز شرم تو دهان من شد	تم بهندان خوشی من بدرد
تا که گوی زلفت کوشید	شکم خوشی من زلف من بدرد
سر و بالای تو جو خنده آمد	پرست بر خنده نادان بدرد
پرده بردارت تا سراپایت	پر و در مرگ در جین بدرد
هدرت از سر و پای کس بدرد	چون من و صبح چه صبح بدرد

من ز دست تو می گیرم  
که بی دست تو روزن بدرد

آز خورشید که راه خنجر برگرد	ولی هیچ جرم سایه زنا برنگرد
خود در طریق حورهای سیکنی	کیار که تجاب حیا برنگرد
بروی ششده که در کمر است	بستر عشق که کند ز جار برنگرد
با دید از خطای تو برسم نهادم	بر تو صواب را بختا برنگرد

کتابت در این شب  
در جمعه بیستم ماه رجب  
سال هجری ۱۰۸۰

مجلس علم غیبی در این شب  
در جمعه بیستم ماه رجب  
سال هجری ۱۰۸۰

سن از غم تا که در سینه جو بلیل	در آینه تو چون گل از خیا کو
تبار و چو لبت دیده است	ناباشد بی سعادت با تو آکو
بمن خیم غار نیت چه بکند	بشوق اندر زمان یا جسم باکو
بقتصد جان حقی چشم مست	کان ابرو آن آورد و تا کو

ز زلفت چشم دارم کز زلف  
دل مرا دارد از بهر خدا کوش

سز و کز خیمه چون من دلجو باشم	که کل سوی جنب من در کوشم
بطلب میدم بدین صورت	که کفش عزت از زلف خوشم
کل سوری سان تو به لعل	بجان کادری ز زلف خوشم
جو کل تو کس قنوج در با تو	که کلین بر شمال تر کشم
ز سستی چنار غیره دست	که سر و کم صناعت کوشم
ز نور آفتاب و عسل لاله	سمن خاک کوی ابروشم
مساکنه جان میکز عشق	ز بس کش عارض کوشم

خرابی از سپاسان دور باد  
کزین رود بس دریاش آمد

گل ز دست تو بر من بدرد	روی تو پرده بر من بدرد
چون بخندد در آن شیرینیت	پرده بر لوله عدن بدرد

کتابت در این شب  
در جمعه بیستم ماه رجب  
سال هجری ۱۰۸۰

مجلس علم غیبی در این شب  
در جمعه بیستم ماه رجب  
سال هجری ۱۰۸۰

کتابت در این شب  
در جمعه بیستم ماه رجب  
سال هجری ۱۰۸۰

فصل اول در بیان اسباب و اقسام  
فصل دوم در بیان اسباب و اقسام  
فصل سوم در بیان اسباب و اقسام

ما خود ز دست غم بیاوشتیم  
بر خود نوشتیم بر صبا مرا  
بناگداه بر ابرم از بیدار کنه تو  
باری بدانی که چه بکنی در  
بر دست خویش بسته گوئی گم  
کوی کیمین ترا مود و خنم میجو  
موضع روزگار نام میسکنم  
توفد و دورد و تیغ خنجر برکت

چیز دور در شب اب گلگون  
انجان مست کن ز باد و مرا  
جون ز باد و سرم شود گرد  
خون من خورد جرح سگ نعل  
جرعه بر خاک دیز بر شکر  
تادش ای آن بر ایندازد  
جرح آکنده ابل دانش را  
باده را در کفن تو بنید جام  
شکار بر شین کشید جگر  
کرم کن با کرم گلگون را

در این کتب است که در این  
در این کتب است که در این  
در این کتب است که در این

بسیار است که در این کتب  
بسیار است که در این کتب  
بسیار است که در این کتب

مقدور است که در این کتب  
مقدور است که در این کتب  
مقدور است که در این کتب

پا بر سراق تو بیاوست  
در عهد تو کس نشان نداد  
بر عهد تو روزگار کیست  
نیخ جون که دل ز درد پز خون  
در چشم شوی زمر جو کیم  
با سبزه چینی یا ترا خود  
بزرگش چرخ مر زمانم  
رکعت من در رخ تو است

با کرم جرم ضعیف علیست  
با کرم جرم ضعیف علیست

عشق تو کرد دست بر زار کرد  
رضعت آبی بد که تا دل شکم  
بار کی عشق تو جوئی مستن بود  
نفس جوید از نیافت از خط لکن  
مردم دیده مردم از شره با

در این کتب است که در این  
در این کتب است که در این  
در این کتب است که در این

بسیار است که در این کتب  
بسیار است که در این کتب  
بسیار است که در این کتب

عشقان رخ ز با به  
کشت او در حدیقه  
دینداران در این  
عاشقان در این

بو که دل کم شده ز خاک در تو  
جان و جهان در دانه عدم شد  
بجز خاستم نشاند ز جو  
خواست جانم که سر مشن  
روز من شب شد و عجب نبو  
مهر چاره چون بخاند اول

تو که ز خویش بگویم  
تا جذب جو غنچه ز لیب در  
خورشیدها خور و در دست  
سپس رخ تو جمال داد  
در کعبه هوش سرد و سو  
وصف رخ و زلف تو بجز  
داند که کس من کس بشنم  
ترسم که غنچه شوی اگر من  
خود میگویند چشم و درویم  
حاجت بود که من بگویم  
دلبرم سم ز با ما در بخت

خود میگویند چشم و درویم  
حاجت بود که من بگویم  
دلبرم سم ز با ما در بخت

عشقان رخ ز با به  
کشت او در حدیقه  
دینداران در این  
عاشقان در این

عشقان رخ ز با به  
کشت او در حدیقه  
دینداران در این  
عاشقان در این

آن همه عهد با که در شمسیت  
گفت کین مشه سیمان تو ام  
باز کرد پیش منب کنن  
بجو خاستم نشاند ز جو  
خواست جانم که سر مشن  
روز من شب شد و عجب نبو  
مهر چاره چون بخاند اول

بمکانم ز جو غنچه  
کز جهان رسم لعل داد  
نام تو بر زبان من باشد  
ای خوشا ز دندیکه کز منم  
مذم بوسه که بر لب خوش  
عاشق زلف و منته ز دست  
انکه گوش گفت کست سورا  
دکنه تا جاودان بخوابد  
کشم آن دل که از منش ماری  
گفت جای سینه یه دل تو

بمکانم ز جو غنچه  
کز جهان رسم لعل داد

عشقان رخ ز با به  
کشت او در حدیقه  
دینداران در این  
عاشقان در این

عشقان رخ ز با به  
کشت او در حدیقه  
دینداران در این  
عاشقان در این





اینک که در قوت او بی نظیر  
چو در کعبه که در اقل در نو  
از دکان عاشقان در ایامین  
چو بر لب می پای غمهای مایه  
که این نمی باشد و صفت جوهر  
در او عین شکوهی بی نظیر  
که این کار دل تنگای مایه

بدست عشق دخت مهربان پاک  
چو گشتیم یک نظر در کارین  
عشقی جان چون من تا تو ای  
ز اسب لعل من بر سپهر زرد  
جوید در دخت عشق نامم  
دل سگین بزنار تو آمد  
پر آنگه همه غمهای عالم  
اگر چه آستین من نشاندی  
نخواهد شد زیادم آنگه بمان

ترا من چون کلک بر سر نشاندم  
مرا تو چون قبا در بر کشیدی  
اگر دلداری روزی قضا باشد  
بجام در زنده اش جویش ایشاید  
مزاران کردن نوازاکی از کوفه  
بر آن تا عاشقان با دو دل کشید  
گذشتی الم زمان که از او چون  
زندان راست انداز می حکم کرد

نفس با صبا می خند  
غمزت ملک فغانی خند  
رود که ای سعادت دارد  
می زنده است و جان می خند  
لا اله الا الله محمد و آله  
که همه عالم می خند  
شایع از قصه که از او می خند

از بسکیدی خندان  
باز بوزاری خندان  
شاخ و در آن کوه خندان  
دی ابرو او را خندان  
سواد کلان خندان  
بر کشت جوانی خندان  
شورای اندر خندان  
خود را نام خندان  
با دوز در خندان

جو اندازد بن تیری کم در دیده به  
که گزیند عشق او چو آتش کوه  
کند در دیده عبرتی مردم دید  
اگر چه نصیب دریا می شناسی  
بها دانک او مار ازین دریا ناز  
تتاب جال تو آفتاب ندارد  
کرد در لب خوشش غلظت ندارد  
غزه جز در لب چشم جوی ندارد  
گفتش ازین لب تو بوسه که پذیر  
گفت اگر چه بر سگینی کجی از نه  
انکه ترا دور کرد از بر هم آید  
بر من اگر سایه نفس کنی بدت ندارد  
سوخته با داکه روی خوب بود  
هر چه تو آینه کجی قیاب سوخای

بمان تا از نیل آن ترتری می کشد  
ز عهد اندر زانها ندر نفس اندر زرد  
که در آنگه کشته جسمی نظر بر چه بگرد  
بها دانک او مار ازین دریا ناز  
بازم لغت سخنی به تاب ندارد  
دید درین عهد چشم خوبان ندارد  
بیخ جردوش ز ده که تاب ندارد  
یا چه به پیا بر عذاب ندارد  
رود که مرا این همه کتاب ندارد  
شرعی ازین دیده پر پرب ندارد  
ز در بار حسنت آفتاب ندارد  
این سخنم روی در ظاهر ندارد  
هر چه تو لم طاقت قیاب ندارد  
خویشتمن را با زین زین بود برون  
و این سخنم جز از خون حکم برون

باز بوزاری خندان  
شاخ و در آن کوه خندان  
دی ابرو او را خندان  
سواد کلان خندان  
بر کشت جوانی خندان  
شورای اندر خندان  
خود را نام خندان  
با دوز در خندان  
که همه عالم می خند  
شایع از قصه که از او می خند



بسیار صاف که از آن خوشتر است  
 در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است

زلف ریاحین در گریبان شاخ  
 می کشد در کله لاله شاخ  
 پیرهن نخیست می کشد  
 باغ پر از برگ و نور می کشد  
 این سیر خوشتر از کجا می کشد  
 عیشت از شاخ دعا می کشد

سست شد از خند گل خیز جند  
 بس که باشد با یکدیگر  
 رخت تاثیر آسب بر شاخ  
 غمت سرد است گیسوی بر شاخ  
 جان نازک رختی که از دور  
 سعادت گیسوی بر شاخ  
 رخت را برگ در دست شاخ  
 زلالی برگ گیسوی بر شاخ  
 دلم خود خنجر جانی است بر شاخ  
 چنین اندام سپاهی بر شاخ  
 میترسم که گیسوی بر شاخ  
 فغان داد خواست بر شاخ  
 نیت سر رخت از ناله من  
 کمن کاینده آبی بر شاخ  
 رخت چون زمین نهد بر شاخ  
 عنان از سیخ شاهی بر شاخ  
 دل عاشق قاسم بر شاخ  
 زگر کس گاهی بر شاخ

در جای خطا در پهلوی زلف  
 رختی نیش از سیاهی بر شاخ

در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است

خیمه کویت کله کوشش  
 حنوبین کوشش  
 در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است

زنگ چسبست که پند آریه  
 او دش بر خاستی از چهار  
 نیت پنداز تا تو آینه  
 حالت خواب تو دید آریه  
 در نماز شبانه زریه  
 جام داری و باد پاک  
 چشم برده نهاد و چون ملک  
 کرد در انتظار دلد آریه  
 از خپرا آتش از تو آینه  
 تو عیسنه از آن نو آریه  
 زردی شمع در زریه  
 کیک در حالت مکتوب آریه  
 با صبا از سر کشیده زان  
 سر بر آریه بس نزد آریه  
 خاک پامی از دماغ تیر  
 بر یکشته کلاه چهار آریه  
 انگ خیزد چشم و چشم تو  
 خیزد از انگ ابر آریه

باد در گرفت رسد  
 که جوانی و خوب زرد آریه

ای مرا کرده شوش زلف  
 وی ز کل ساخته مغزش زلف  
 تا که در خسته دل ما سپوست  
 نیت عالی ز کشتش زلف  
 شد چهارمی حشمت گاه  
 سمت از آفری آتش زلف  
 روز خوش داد از من شمشیر  
 تا که در دست شب خوش زلف  
 نور خورشید نماند چون بخند  
 سایه بر رخ هموش زلف  
 آن چه خطت که گویی که سب  
 سیم بر رخ زلف زلف

در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است

در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است  
 در آن سال که در آن روز است



بدرستی از خدای تعالی  
 در روزی که در آن روز  
 خدای تعالی در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

از لطف و ارادت خداوند  
 بر خلاف طبعت خویشان  
 ساعی بود و بس بزم شد  
 سرور از شکوه باخت خلافت  
 مر جاین بندگت زمان کرد  
 سر جمن خواستم سمان کرد  
 قامت سسر و فرمان کرد  
 ما را شکر بند و زندان کرد

زیر یک جا در آن همه فرستند  
 من ندانم چگونه پنهان کرد

بجز از عصای شکر من  
 نیک گشته ام سید انج  
 خالی از خون دل نیم کوی  
 جان ستاید سپهر عشوه  
 ده که چون در مقام اندیشه  
 زان همه رنجهای سینه ترا  
 چست از روزگار حاصل من  
 که جهان ناخوش است مایل  
 شکر شسته ز خون دل گل من  
 نیت انصاف با محاسن من  
 ای حکم خون ز حال شکل من  
 دان همه سیه های باطل من

که جهان منزل طرب کرد  
 که روی غمت سمن دل من  
 آه ازین زندگی ناخوش من  
 و ز دل و خاطر شوش من  
 سپرزخ حادثات شد است  
 دل پرست بجز تو کس من  
 در همه غرض خویش نشنید است  
 بوی رحمت دل پاکش من

این صبح از آرزوی تو  
 در آن صبح که در آن روز  
 بخت بدارش تو کوی  
 در آن صبح که در آن روز

ما که  
 در آن صبح که در آن روز  
 در آن صبح که در آن روز  
 در آن صبح که در آن روز

بلخ خوشدلی ندارم از آنکه  
 هم غنا اندر مردم چشم  
 کابگی نیز بند بر آتش من

بیا و با آنکه در میان همه بسم تویم  
 ز عمر نیانی پاکینه تر از نظر او  
 سر کی عالی از فضل و حسن پند می  
 هر کجا بستگی بود کلکیش تویم  
 در لطافت سحر چون بار صفاست  
 روز که شش همه شسته چو آن تویم  
 معجزه زلف بتان رسک میسیر تویم  
 سر کجا پرسیزی یا سخن آرا می  
 انجنان فارغ و آرا دیدم از تویم  
 خون دل از توید هدیامن گیشم  
 باری کران ز در خور این گیشم

رخسار من چو که برود آفتاب  
 اش در دم چو سایه و جالاک میده  
 شایه که چون مر جی تو هم میزند  
 این گاه و دانه بن کوی تویم  
 چون سوزم بر بند و در این گیشم  
 دین طعنه ها که که ز در شمشیر تویم

در آن صبح که در آن روز  
 در آن صبح که در آن روز  
 در آن صبح که در آن روز  
 در آن صبح که در آن روز

بدرستی از خدای تعالی  
 در روزی که در آن روز  
 خدای تعالی در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

بدرستی از خدای تعالی  
 در روزی که در آن روز  
 خدای تعالی در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

راه کشت نیند بر آینه کان  
 جامه در رنگ کون کون زین  
 در کز در فک کون دینا  
 سیره داران را کبک کاندن  
 کرمیای ابر بر کدشتگان  
 سردای باد دست خاک پای  
 بجان کویان با داز سینه

برخی جان شکر خانی کان  
 من از وجود بر بزم مرا چه بود  
 سر خدای وجود است مرجی بی  
 نمر که بودی اندر خرم حرم  
 نه از تنی دستی بار بر روی بود  
 که کاند که عدم بود بکرمین  
 بنودی من ازین کون از روی عدم  
 اگر وجودی بودی در من و کس  
 وئی که در رخ تو ترسیم بود

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است  
 از درد دل که در دل است  
 در اندام جان که در دل است

و ایضا  
دردی که در دل است  
دردی که در جان است  
دردی که در کفایت است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است

**رباعیات**

مرگ که کار وصل دردم ندیم کردون همه آن گشت زگره بنسیم  
دانم که جو پاکد که پیوندم شادان بشنیم پرچینیم

**بیت**

کوشی که بگو حال دل غم پیوندم تا حذر زمانه کنی آفریند  
من با تو صحبت کنم که هرگز از دم خاموشی گشت با و از غنیمت

**بیت**

چشم و دل من ز بس که دردم اند در پات قنار داند و پیرم داند  
دیکه ز برای کشتن آتش دل خون دل آساید و دردم داند

**بیت**

بسی از اندشت ای جان که جز جانی یکسایه است از راه جانی سیری  
با من براد دل می بنشیند یگره ز سر که دست تبار خیز جی

**بیت**

کار دیگر را سفید کاری است در آب نشان مردم چشم گوی  
او جان دلم دارد و من زود اخصاف دیرین حالت کا زدا و

**بیت**

دردی که در دل است  
دردی که در جان است  
دردی که در کفایت است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است

و ایضا  
دردی که در دل است  
دردی که در جان است  
دردی که در کفایت است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است

و ایضا  
دردی که در دل است  
دردی که در جان است  
دردی که در کفایت است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است

خشت بگرش از سر کز دست شجری وصل از  
خود که در این چه چشمش جز آنکه مسکنید بر دم بار

**بیت**

کیش خوانم جزاب و ناپیدا تا روزی اندر بر سیم است  
چون خط تو کرد در دست من کردم چون زلف تو میدوم دست با

**بیت**

آن زلف فیده را اگر کشم زو کار دل خسته گریه کنم  
بس سکندل و یخه زلف است و روزی جو ترا زوشن ز سر کشم

**بیت**

در سینه ده زلف و رخ روی خوش بر بود و ز طاق ابرو آید گوی خوش  
شکستلم سجدان تو گوید این شکلی تا خوش است و آن یکی خوش

**بیت**

از حد جو زلفت با جای من دلم کوشم که بنامه در آستان شرح هم  
از آب سر سگ و آتش سینه هم زلفک دوات ماند و ز تاب هم

**بیت**

کس را ز من آب یخوی رسد که خون دلش بسجوی سوزد  
هر جایی که رسیدت چون مردم ای آتش دل آب بد و سوزد

و ایضا  
دردی که در دل است  
دردی که در جان است  
دردی که در کفایت است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است

دردی که در دل است  
دردی که در جان است  
دردی که در کفایت است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است  
دردی که در کرم است



*در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز*

در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز

ای که با حجت مرد در جویست  
من جا کر آن سخن خوش و دلست  
ز کس بودم که منسبان خست  
سوزن به زبان دعا گوئیست

**ایضاً**

در گوی و خاجه پد گنجیت دلست  
بنا آشتی چنان بختیست دلست  
من با تو بگویم که چه در غیب است  
نماز که ترا در کسب بختیست

**ایضاً**

ایدل کرت چه دید بپس نمود  
مکذا که او از تو بود و ناشنود  
زیرا که بدینسان که تو می دیند  
هر که کندت بر راه او خواهد بود

**ایضاً**

در اموس لطف دلاری کر  
کیبار باشد اندر خم او چای کر  
بر بای نهادند لعشش مکن  
کار سیت دراز اکر بر پای کر

**ایضاً**

عری بودم چه بختت سبت  
در سخته بختت بهر بود و زینا  
برین جو خجائای تو پسندین  
امر و زنگی نین ترا حال سبت

**ایضاً**

می یاد تو از من نفسی بر ناید  
با بختت بهر تو کیسه بر ناید

*در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز*

*در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز*

کشی که دندان در سر این کار شود  
تو هم که بدین سخن سینه بر ناید

**ایضاً**

زلفت که زردی با زردی می  
در بای تو چون من بپوس می شد  
جشم تو که عایله پنداراد  
مست از آن بریکه کسی

**ایضاً**

ز کس که مراد نظر آمد چشمش  
در هر جوی خوش است خوشتر آمد  
در خوشی که هر چه بر آید چشمش  
با چشم تو هم برود در آمد

**ایضاً**

ز غم تو روح جان بر روز به صبر  
ز آسوی هم شستند آواز به صبر  
تا چند مرا حال بر صبر کنی  
پایست که خند باشد انداز کنی

**ایضاً**

هم بر سر آن ز کس که مار سپینه  
دان حال که دید و میسپینه  
بر خیز ز نظاره احوال من است  
کردن بهت که در رود کسپینه

**ایضاً**

مشاق تو ام روی من تمام  
پیار تو ام پریشتم نکر ام  
صدید بودم را کی گشت می  
آخو بجز کار دوستان بازا

**ایضاً**

*در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز*

*در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز  
در روز جمعه  
امروز روز است که در آن روز*

این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره

ای بیخ خود در غم جسم خوردن  
 بکشته بر سستی بر پران من  
 بچار درین بت کتب رم دیگر  
 باشد که بسوزد دل تو برین من

**ایضا**

بس ناخوشش تیره در کار دارم  
 بس در غم دست به کار دارم  
 غمزه شده ام میان سیلاب  
 با کنون از جهان کناری دارم

**ایضا**

دانی که چه هست ای دلبر من  
 تاملی سببی نیست از بر من  
 خود کس نفروستی و پزیری آخر  
 تا پتو جها سبک کند بر من

**ایضا**

تا خنجر دم بجام خستین آخر  
 تا خنجریم بجام خستین آخر  
 مرغ مستم را سخن پر بر نه  
 تا برگردم ز بان خستین آخر

**ایضا**

آن بت کسوی و دانش رهنخت  
 سکنین خطه سید و سکر خنخت  
 بوسه زدن او کجا دارم  
 چون بالباد سخن مراد خنخت

**ایضا**

از جام لبش شد نشانی  
 در رنگ رخش شد نشانی  
 گوئی که مگر بزم چشم و دل  
 بادست تو دست شد نشانی

ای درشت سگ در درگاه  
 مخلص سبب تو تا تو  
 خنک نمودی از آن گل  
 بنام دروغ از من با  
 ازین که گفتم خست  
 خنک مراد بود کجاست  
 سگتم که کی یک نظر  
 کردم خود زدی آن  
 اینست غم و جامی  
 زدا بود و دستار  
 کردات وصل ای مردی  
 بود خستین سوز از  
 درین جهان که کرد  
 چون لطف تو است

این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره

این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره

باروی تو دیدم در لعل تو  
 آبرو ز من مگرش گشت است  
 در پیش تو خرد زاصل خود  
 تا خوار زنده اشیش کردم ترا

**ایضا**

ای لعل زیا قوت تو رنگ آورده  
 ز سر درخت رنگین چای تو  
 روزی از من چون شمع تو اندر  
 شب از من کمی تو دم کرده

**ایضا**

صبر از غم او نیلے خواجه  
 رفت از دل استمذ بر چه درخت  
 دانه شعله بر ریش محل از بر  
 غوغای عوام عشق شنید بر

**ایضا**

عنای فرخ من در خورد دست  
 سرم آتش من از دم سر دست  
 زنی لعل که مژگان عالم با  
 باین همه درد ما همه در دست

**ایضا**

ما هم رسیده دوران شتر  
 سبزه شده بشبه حیوان شتر  
 هم دست بجان آمده سحر  
 هم بر لب ساغر آمده جان شتر

**ایضا**

بیوسته کنی تو از غم من شاد  
 چون تا کنون از من گیت آزاد  
 بس هم تو کنی ز من کلمه میو  
 شاگردی بودی که چنین استاد

ازین تو چه کسی  
 کس خنکی از جوی  
 نزدیک تو خنک  
 کم می آیم که  
 با چه درد از  
 دوزی که در  
 از دروغ تو  
 در سر خاک  
 دل از زلف  
 عالم بابت  
 تا جان بسبب  
 بجام خست  
 ز درین سبب

جانکده و دانا  
 جانکده و دانا  
 جانکده و دانا

این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره  
 از این است که در کتب معتبره

اینکه چون در این عالم بگردی  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه

**ایضا**

سواره شسته سینه چون می تمام  
در پای شاه چو کسی تو تمام  
چون خط فوخته کشته بر روی

**ایضا**

ای دانه اول نهاد و در حوض  
در راه نمش شد سپری تو  
بر روی تو بقبضه جگر گوشه نشسته

**ایضا**

من دوشالی ز دست کار زوت  
گر یافته ام پیش منش با تو  
تا سیدارم پادکار جهنت

**ایضا**

من گشته با بزم زده عالم جز  
زلت تو غمزه را عالم جز  
تشنه حکرم زابد لالم جز

**ایضا**

چشم تو اگر خط بزخم اورد کرد  
امضاف بجای خوشین کرد  
ستت لک لک در شیار کرد  
کرد روی بجای پاران کرد

**ایضا**

در دولت و صیلت ارز چنگام  
داند نظرت کرد سبکی نام

اینکه چون در این عالم بگردی  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه

دوازدهم  
اینکه چون در این عالم بگردی  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه

اینکه چون در این عالم بگردی  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه

زلت تو ز کس تو داند که ما

**ایضا**

ایده دست اگر نه از عالم آگاه  
این چشم کوه اگر نخره شوی  
کند دست تو دارم همه احوال بنا

**ایضا**

آن شمش که آفت است از تو  
برگردی تو بگردی نام این سر کوه  
برگردی تو بگردی نام این سر کوه

**ایضا**

سرا کردی مست ز غم سوخدا  
گر میل بخت زده باشی بود  
کس نیست که از غم جهان آسود

**ایضا**

باشی تو خوش شدی در ایام نام  
شادی که بزبانی از دست  
تو شا دوزی که راشی نام

**ایضا**

اکنون که ز خمشلی بگردی نام  
دست طلب از سفری باری  
یک سده چشم جز می خام نام  
بهار امروز که دستگیر جز نام

اینکه چون در این عالم بگردی  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه

اینکه چون در این عالم بگردی  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه  
ببینی که هر کس را که در راه

Handwritten marginal notes in the top left corner, including a red title 'درد زنده' and various lines of text.

آمدی دستها فرو بست از کار **ایضا** سر کار که بود خلق شش بست از کار

دست من و جام می کون گزینما

**ایضا** هم کار شد ز دست و دست از کار

این خشک کی که زرد چون دمی **سینت** ریزنده و جای جانم چون بوی

دین طاقی بل و شکست تیراب روان

**ایضا** کوهی بشال چشم و دایره می **سینت**

شتم که ز من مست اثر غم پیدا **سینت** شد سوز دل و چشم پر غم پیدا

زان سینت مرا سوز نامم پیدا

**ایضا** کم کردید و خد بنیت از غم پیدا

از بس که زبا زینستی تاب خورم **سینت** چون که ز حرم آتش نشانی خورم

چون خجسته صدقه ای می ناملم

**ایضا** چون تیغ می نداشت آب خورم

چون مشک گرم کرده ز سپادهای **سینت** در سینه شکاف شیرین

و ز خاشیم جو بست به در کج زنا

**ایضا** ز خاکر کشت مرا تیغ زبان

در طبع تو تا کمی در دست تو زور **سینت** کشتند ز تقیم چون که در خج

پیر و ن شوان کرده صد تیر و تر **سینت** در از کفت تو ز رونه از تیغ که

Vertical marginal notes on the left side of the page, including red titles and various lines of text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including a red title 'درد زنده' and various lines of text.

Handwritten marginal notes in the top right corner, including a red title 'درد زنده' and various lines of text.

ساقی برین جو جام روشن بنها **سینت** جانم بخواهی غم شستن بنها

مقدم جو جامی از چه کردن کشتن **سینت**

**ایضا** حالی جو با له دید کردن بنها

زلف تو که منیت مرا ز عشق **سینت** کد کشت ز حد سیاه کاری با

در دوسر که نگر من بر تا بد

**ایضا** در چون قد تو سیم گم هم با

آن قامت بیخوسه و از آوا **سینت** دان زلف پر کند به پیر با

بر بهره زلف و بر آن زلف که

**ایضا** سبحان الله چه جراتی دین

زلفت که ز هر چه شکست **سینت** زلفت و دل مصد روان عالم شکست

کشم که کپر کش شنبی در **سینت**

**ایضا** با این همه زلی از ان شکست

که بچو اینک مرا و که سیر **سینت** عاجز کردی مرا بر سر کردنی

**ایضا** کن پای من آگدن نیاید دنی

لطف تو با شتا و بیکار **سینت** ز دهره بهر دی جدا که ز سید

از خلوت وصل لذت کشت **سینت** ما را همه آرزو دانند ز سید

Vertical marginal notes on the right side of the page, including red titles and various lines of text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including a red title 'درد زنده' and various lines of text.



درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در

درد دست شد آن ساق فرم کاپین  
سندوی بر سینه دید او دریا

کرد در عسر روزی از روی کم  
دائم شود چ ز فوسینه تو کم

چون تیغ اجل زنده سپهر است  
چندانکه بد و منکب جهان می ست

کرات خورم در دوشود هر کبر  
هر بد آن سبب است خود کشم

لعل تو طریق مرد بانی داند  
ز لحن تو هم در بر و دم دلدار

لعل تو لطف صورت جان دارد  
خفت صفت هر سلیمان دارد

درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در

درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در

دین طره که با درسیان در  
درد دست که با درسیان در

ای خوی تو همچو کشت من کسانیز  
الحی چه کجا پس که گرفت تو

می آمد و پیراهن عرقی تر کرده  
واندر تم زلفهای کرد او کوشش

چشم تو کز دور سوس کینظم  
باجان بداده چون می در کرم

ای کرده درخت با ده خستری باز  
در جنبش باد زلفخانه جان کنه

روی تو شتاب همچنان می پوشد  
حشمت زکان ابرو از زیر شتاب

بی اندازد تر و کان می پوشد  
بی اندازد تر و کان می پوشد

درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در

درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در  
درد در دست که با درسیان در











در عسل گوزی که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک

بدریش جان کش سرو کار باد  
 در ریش تان کسی که شایه باد

نزد روز که با کس چون خوش  
 بپندم که کس نبرد خود کس تا  
 بکشاید و در آب زده ز سپید  
 چون بزبان خویش مپوشد گوش

آن شد که اول و توان نبی بود  
 در جز توام روی شایه سنی بود  
 کاری که مرا بر نیت در دور  
 آب رخ روزگار بر نیت بود

از گردش خنج چرخ روی ترا  
 در سر حال ز منیب مبدی ترا  
 ناز روی که بر کس اعتمادیم نماند  
 از سر می سایه ز روی رسم

نه پیرخت اشک و انام کردن  
 نه جز غمت انتقام کردن  
 تو سر ج توانی ز خبا با ز کسیر  
 من که گشتم چه کار دادم کردن

ای رسم تو در خاک کس پویشتم  
 عهدی داری عهدی ما بشکست  
 شرمت نماید لعنه جان چو پویشتم  
 بر خاکستن و بادگری نشکست

باری لایس بیدارم بخت  
 اخطوان طراپم بخت  
 در آب جمال غلبت بخت  
 وان آنکس بوی غلبت بخت  
 زلف تو ز خون خاق ابروی بخت  
 کس را کس خاشاک من از ابروی بخت  
 در عسل گوزی که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک

هر وقت نایب گل بیاید  
 در وقت نایب گل بیاید  
 در وقت نایب گل بیاید  
 در وقت نایب گل بیاید

ارواح بجز آن بر نیت  
 آوازه بی رویی بی نیت  
 ارجح است کسی ز رویی بی نیت  
 در کس دم لغت ز رویی بی نیت

ای بدلیت تو من تو من  
 چون کس کس کس کس  
 چون یک خودت از نیت  
 با نیر بر ایم جاوار از نیت

اندیش تو خود دل بخت  
 دل را تو از آرزوی بخت  
 بخت تو خاست ز نیت  
 در عسل گوزی که در کبک

ز آمدن شدن تو که چه باشم  
 همان بزمی که تو بگردانم را  
 منبدا که روی و آسمانی شمر آری  
 همچون لغت در دل من شایه جا

کشتی آنم که با تو ساغر کرم  
 ای تو آنم که سر کجی پای سینه  
 یابش در آن خوش خودت در کرم  
 در حال بی بیدیه خاک این بزرگرم

کشم که ترا که در زمین می کشید  
 کشاکش چنینم و چنین می کشید  
 کشم ز در پس کس که ناری کشید  
 کشاکش که شمر همین می کشید

چون روی ترا آمیخته در پیش  
 از رنگ سزا بصر تم پیش بود  
 در دروغی که پیشم بر روی  
 چشمم پس آن کین خط خویش بود

با که کس مست به پیمان نند  
 ز بخر کنی از زرد دست سنی  
 بر دست پیکار کی ای سر دخی  
 ز دست ترا جوی ز روی د

آه که جو تو بخار و رو در پیش  
 باید که ز رسم و ز تو او کشید  
 در کشتن تو سخن که بی زربا  
 از عسل تو میان تنی زربا

در عسل گوزی که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک

ای گل از ابروی تو  
 روی تو که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک

از روی لب از نیت  
 از نیت لب از نیت  
 در عسل گوزی که در کبک  
 در عسل گوزی که در کبک







این که از این نوع است که در صورتی که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد

بسیار در آن کن که ضایع باشد  
فقط آنکه حسیر مانع باشد

ایضا

که چون است زمین عنان بازگشت  
دل برستی تراجیحان بازگشت

ایضا

ای صد تکلف را ز رخ خوب فال  
دری رخ گرم را در سخاوت پر وبال

ایضا

چون کار ز ما در بگذر یکدو  
سردم هم کار با دگر میگرد

ایضا

ای خنده که خنده مردم از بس برگی  
دل سید بدست که لب زخم برگی

ایضا

سرمال که خنده را قبا باشد آید  
سرمایه اش از عارض کلک آید

بسیار در آن کن که ضایع باشد  
فقط آنکه حسیر مانع باشد  
که چون است زمین عنان بازگشت  
دل برستی تراجیحان بازگشت  
ای صد تکلف را ز رخ خوب فال  
دری رخ گرم را در سخاوت پر وبال  
چون کار ز ما در بگذر یکدو  
سردم هم کار با دگر میگرد  
ای خنده که خنده مردم از بس برگی  
دل سید بدست که لب زخم برگی  
سرمال که خنده را قبا باشد آید  
سرمایه اش از عارض کلک آید

این که از این نوع است که در صورتی که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد

این که از این نوع است که در صورتی که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد

چون دید صبا میان سیمان گل  
در حال آرزو و بخت یا پیش از دور

ایضا

هر چند ز رنگ صفت چشم کند  
ز این جویند شست آن چون

ایضا

چون کلبه کم ز روح و ابرو آرز  
از یاد لب تو در دهان آرز

ایضا

چون از تو درم حکایتی است  
چون پای بر سینه دل آرز

ایضا

پروی تو صبر ازین نزدیگ کند  
با خون ممل من تو بخت خاک کند

ایضا

شد در سر کار این دل مرز در  
صبر و خرد تو چه بر او در جاب

این که از این نوع است که در صورتی که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد

این که از این نوع است که در صورتی که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد که در وقت از آن بگذرد





این که از وقت صبح تا شب  
 با آب سرد و سرکه در آن  
 جوشانند و آنرا بنوشند  
 چون جگر سرد است  
 در آن سرکه و آب سرد  
 جوشانند و آنرا بنوشند  
 در آن سرکه و آب سرد  
 جوشانند و آنرا بنوشند

کردید آنکه سبیل میدارد  
 پنبایست او جرسمل میدارد  
 بپارند سبیل طرف دارد  
 از صحره جو که در نبل میدارد

**ایضا**  
 اطراف جن لاله لکش نیست  
 در جنبش باد آتش خوش بخت  
 ز آتشش ز بار و زبس حله برق  
 حرارت اکل سر سبز آتش بخت

**ایضا**  
 از خار جو آنگل رکنین پرو  
 اندو که نسیم از دل گلین پرو  
 کردند نگاه و عروسان تن  
 سر ناز و در چرخای گلین پرو

**ایضا**  
 چون کالبدم ز روح وارید  
 در کجایی که تیرها کند انداز  
 از یاد لب تو بردمان آید  
 سر کوزه که از خاک ریش برداز

**ایضا**  
 چون از تو دم حکایتی ساز  
 یا از غم نوشکایت آواز ساز  
 چون ناله ز سینه بر دل آواز  
 هم عشق تو در تشنه من آواز ساز

**ایضا**  
 پر و پیک تو هر زین فرود کرد  
 چون توان کرد هر چون توان کرد  
 با خون دلم تو آغیزت جان  
 چون دلش در دل برود تو کرد

یک خط که از آن تو دور افت  
 چون جگر تو در کوی کالبدم  
 کای خدیو جویف کس کس کس  
 کای سرم از خفا بر شای کس  
 نام تهم بر لب تو هم نسیم  
 چون نام او که کعبه کس کس  
 اریس که عدل است او بر کس  
 خون بزه نمی کند شتر بر کس  
 بگونگی جگر که با نیت را  
 زعفران تو از آن در خون کس  
 از وصل من بر جان جگر کس  
 گریز من کس که نول کس  
 چون عودم در کوی کس کس  
 آنم که جو جگر از خوشی نام  
 اریس که عدل است او بر کس  
 از ناله غم که کس کس کس  
 خاش جوی کس کس کس  
 آنچه جو جگر از خوشی نام

این که از وقت صبح تا شب  
 با آب سرد و سرکه در آن  
 جوشانند و آنرا بنوشند  
 چون جگر سرد است  
 در آن سرکه و آب سرد  
 جوشانند و آنرا بنوشند  
 در آن سرکه و آب سرد  
 جوشانند و آنرا بنوشند

**ایضا**  
 عشق تو گرم جگرم فراوان کرد  
 ننداشتم گمراهان آرد  
 یا که غمت بس پر برم مرده  
 یا عشق تو روز من بیا مان آرد

**ایضا**  
 زلفت تو اگر چه نبایت نبود  
 جز راسی نکایت نبود  
 چون منیت در و کوشی و ناموگر  
 سگرار کس که جای شکایت نبود

**ایضا**  
 ای کس که می که کمالم دارد  
 در بطبع بهار عدل می کند  
 از چم مساره می یار دبا  
 کز چیت کوزه بر پر دن آرد

**ایضا**  
 اسال بهار رسم دیگر کون کرد  
 سحر چین یاد صبا بن چون کرد  
 بر شایح سگوزا کشت سینه در جو  
 تا سر در کوی داشت زود چون کرد

**ایضا**  
 سر که که کار وصل در رسم بندیم  
 کردون کس آن کند که ما بنیم  
 دانند که جو ما پیکر کس چون بندیم  
 شادان بشینیم و برود بخیم

**ایضا**  
 کس لب بطرب ز خنده شود اسال  
 از منته دج جان نیا سود اسال

یک خط که از آن تو دور افت  
 چون جگر تو در کوی کالبدم  
 کای خدیو جویف کس کس کس  
 کای سرم از خفا بر شای کس  
 نام تهم بر لب تو هم نسیم  
 چون نام او که کعبه کس کس  
 اریس که عدل است او بر کس  
 خون بزه نمی کند شتر بر کس  
 بگونگی جگر که با نیت را  
 زعفران تو از آن در خون کس  
 از وصل من بر جان جگر کس  
 گریز من کس که نول کس  
 چون عودم در کوی کس کس  
 آنم که جو جگر از خوشی نام  
 اریس که عدل است او بر کس  
 از ناله غم که کس کس کس  
 خاش جوی کس کس کس  
 آنچه جو جگر از خوشی نام

این که از وقت صبح تا شب  
 با آب سرد و سرکه در آن  
 جوشانند و آنرا بنوشند  
 چون جگر سرد است  
 در آن سرکه و آب سرد  
 جوشانند و آنرا بنوشند  
 در آن سرکه و آب سرد  
 جوشانند و آنرا بنوشند

این که از وقت صبح تا شب  
 با آب سرد و سرکه در آن  
 جوشانند و آنرا بنوشند  
 چون جگر سرد است  
 در آن سرکه و آب سرد  
 جوشانند و آنرا بنوشند  
 در آن سرکه و آب سرد  
 جوشانند و آنرا بنوشند

در خون کرم چسپه بنود سال  
تا وقت عین جبهت کل بود سال  
اینکه در کرم چسپه بنود سال  
تا وقت عین جبهت کل بود سال

در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین

در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین

در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین

در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین

در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین

در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین

در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین

در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین

در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین  
ان که در وقت زمان بن برین



این چوب که در کوزه ای با  
دو کوزه دیگر که در آن  
دو کوزه دیگر که در آن  
دو کوزه دیگر که در آن  
دو کوزه دیگر که در آن

دست که کلهها بنیادیند و روند  
نوسه تو و دان با تا دگر  
دست که کلهها بنیادیند و روند  
نوسه تو و دان با تا دگر

زرکس که درش سواهی ساغدار  
در دست عصا زمر و تر دارد  
زرکس که درش سواهی ساغدار  
در دست عصا زمر و تر دارد

زاش من با در شالست اکنون  
می خور که با جع همه اهل خرد  
زاش من با در شالست اکنون  
می خور که با جع همه اهل خرد

آن غم که چون گرفتار بدل  
آورده است سرمه و بر خود چنان  
آن غم که چون گرفتار بدل  
آورده است سرمه و بر خود چنان

ای دل سخن زلف شمشک کن  
در سایه گل این دو کوزه ای  
ای دل سخن زلف شمشک کن  
در سایه گل این دو کوزه ای

ای کس بر دوسوی من جوئی  
وی بس که کند گل ز دور خا تو یاد  
ای کس بر دوسوی من جوئی  
وی بس که کند گل ز دور خا تو یاد

نیمه دانه زنی جسم  
نیمه دانه زنی جسم  
نیمه دانه زنی جسم  
نیمه دانه زنی جسم

آن غم که چون گرفتار بدل  
آورده است سرمه و بر خود چنان  
آن غم که چون گرفتار بدل  
آورده است سرمه و بر خود چنان

ای کس بر دوسوی من جوئی  
وی بس که کند گل ز دور خا تو یاد  
ای کس بر دوسوی من جوئی  
وی بس که کند گل ز دور خا تو یاد

شب که زلف کند زینت  
خودت تو قلمه که در آن  
شب که زلف کند زینت  
خودت تو قلمه که در آن

دست که کلهها بنیادیند و روند  
نوسه تو و دان با تا دگر  
دست که کلهها بنیادیند و روند  
نوسه تو و دان با تا دگر

زرکس که درش سواهی ساغدار  
در دست عصا زمر و تر دارد  
زرکس که درش سواهی ساغدار  
در دست عصا زمر و تر دارد

زاش من با در شالست اکنون  
می خور که با جع همه اهل خرد  
زاش من با در شالست اکنون  
می خور که با جع همه اهل خرد

آن غم که چون گرفتار بدل  
آورده است سرمه و بر خود چنان  
آن غم که چون گرفتار بدل  
آورده است سرمه و بر خود چنان

ای دل سخن زلف شمشک کن  
در سایه گل این دو کوزه ای  
ای دل سخن زلف شمشک کن  
در سایه گل این دو کوزه ای

ای کس بر دوسوی من جوئی  
وی بس که کند گل ز دور خا تو یاد  
ای کس بر دوسوی من جوئی  
وی بس که کند گل ز دور خا تو یاد

نیمه دانه زنی جسم  
نیمه دانه زنی جسم  
نیمه دانه زنی جسم  
نیمه دانه زنی جسم



دقت کلنج کلنج شود  
از در خون آتش زشت شود  
خون با کس بدست لنگار  
خون روی تو بدست شمشیر  
ای به کل از زنگ کلنج زشت  
دارد در شمشیر کلنج زشت  
باید تو نوردی کلنج زشت  
تا آردی از زشت زشت

کشتن سخی که در خون زشت  
نیست از کس چو منان دارد  
دانی غنای غنی آوردیم  
ز بقیه در باغستان دارد  
دیکت را که در کس را بدید  
بدر ادم در دست آن بودید

**ایضا**  
از بد جوش آتش را نینیم  
تا خیزد کرد و خورد بل دو کوزه  
چون گل علم شاطر با نینیم  
جزیسه خوریم در جزنا نینیم  
**ایضا**  
ای دل همه جام حاشتی نوش جو گل  
چون شمع زبان آتشین در حلق  
پوسته لباس حاشتی پوش جو گل  
ز نثار جاش بند در گوش جو گل

**ایضا**  
کازنده در شادای جان نبارد  
وز جزم اگر شمع و کذا گرم  
رود جاست با امدت بر نبارد

**ایضا**  
دو صبح کی صفت شمشیر  
ایمان در رخ راز بر ز کئی  
تا این کلمه است بر کئی

کف دست خون پاک است  
ان خود جاست چه کوشاید  
کف دست خون پاک است  
ان خود جاست چه کوشاید  
کف دست خون پاک است  
ان خود جاست چه کوشاید

دقت کلنج کلنج شود  
از در خون آتش زشت شود  
خون با کس بدست لنگار  
خون روی تو بدست شمشیر  
ای به کل از زنگ کلنج زشت  
دارد در شمشیر کلنج زشت  
باید تو نوردی کلنج زشت  
تا آردی از زشت زشت

چون با او جل نفس مرد شود  
نور شید کس نیت از دل  
پوسته ز بهر شوت جمانی  
دکا و کا کانت جان تو  
چون صبح زانده نفس آید  
از بیم نرسیدن هی زرت شود  
این جان شریف راسی رخانی  
آنگاه که تو در آرزوی جان

**ایضا**  
ای دل که ترا گفت که این غم نینیم  
کمان که با شمشیر عالم نینیم  
کوه پستی در پستی دارد

**ایضا**  
انمان که طریق عقل می پند  
مغذرا و مختلف می آید  
کرامت همچون تو دل جوی آید  
بی روی و نحو خنده از دل

آن لاله که جویان می آید  
بلکه غم از آن صفا و زینت  
کلی با ما در حال شمشیر  
کلی با ما در حال شمشیر

کلنج زشت کلنج زشت  
کلنج زشت کلنج زشت  
کلنج زشت کلنج زشت  
کلنج زشت کلنج زشت

فردی را با کف دست  
در کف دست چپ  
بسیار از او ایستاد  
بسیار از او ایستاد  
بسیار از او ایستاد  
بسیار از او ایستاد  
بسیار از او ایستاد  
بسیار از او ایستاد

چون میل پت را در دهان  
آه زبان حال را گوشه گفت  
و تنی که صبا طربسند  
بر کل کشید عاشقان  
گفتم که جویت شدم اندر آرد  
افسوس که بخورم آن تنی  
چون من رفعت حکایت آغاز کنم  
خون در دل چسبیده روی دو تو  
از خنده مغشبه ریخت غم  
از زلف تو آتش بازی دستم  
از همه آید بر پیش کرد بود  
جایی تو کم گوی ای گلشن  
بیل الان رشام چون دانه  
کوبید جان تو را در دست  
کوبید جان تو را در دست  
کوبید جان تو را در دست  
کوبید جان تو را در دست

آن باد خورشید شادان  
سوزان کاش می آید  
سوزان کاش می آید  
سوزان کاش می آید  
سوزان کاش می آید  
سوزان کاش می آید  
سوزان کاش می آید  
سوزان کاش می آید

بپسند که با عشق تبار  
بستند بر غم یکدیگر که بر بار  
کل خیزد که چون خوشی کشد  
صد روی خرام آورده سانی  
در روز خونت روی می تو  
شکل کاری وقت کل پیش  
کل در روز نه چنان می خندد  
کویی که بگذر بر جهان می خندد  
ار لاد شد سیاه گامی که گیر  
انجا که رخ تو باشد ار کل نبود  
لب با یکدیگر که چون از صام  
در صام جهان تو می میرد  
در کف دست چپ  
در کف دست چپ  
در کف دست چپ  
در کف دست چپ





در صحن از روی روی  
نوبت تو خود عدلی اندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان

پوسته ترا حال پریشان شد  
این باد حرف در خری کن  
خج تو همه یک جان باشد  
کا نگاه که این باشد آن باشد  
تا پست ترا جویان کرد  
از پای طلب می ماند نشد  
تا روشن کردت که این حرف  
جون بکند از تو با که خواهد بود

تا چند این غم از او ان خردن  
بسی جهان بگردن خردن  
تا نماند تو کار که از او  
دانه تو کار که از او  
تومی شده باز در جهان  
تومی شده به شب بار جهان  
بیم درین میان بودم در راه  
در چرت مرده برده ای زبان

ایام خوشه بسیار دارد  
چون آتو کار جان بخواهد  
در دست کی یک کل بی خار ترا  
س بر جرمه داد اکار ترا  
همه از او خوار شد  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان

از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان

جان بدست از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان

در مع تو در او پس از هر که دراز  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان

آتش که بطبع جان که از او  
میخواست که بدوش تو بود  
وز روی نهاد بر فراز او  
نیکو بکدام دست بار او  
بیا در از غم غمندان  
در دست جو تو سنگ دل افکند

آن آب که بود در دلش  
و آتش که از او بر آمد  
در چشم خود مسج عمل نهادی  
بر نصب دست جانش را دی  
دستی که می بروی با منی  
انصاف به هر چه در دست کی  
دل می بدت که غیره در دست  
که آتش تاب بر آب منی

از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان  
از آن که در غم غمندان

ایضا منقح شود که با یک  
شوناز که نام نورانی است  
با ناکت که گویا شوناز است  
یک با شوناز شوناز است  
دردی که در جوارح است  
دردی که در جوارح است  
دردی که در جوارح است  
دردی که در جوارح است

بر خاک در خون دل ریخت  
کان خاک بر حال باز فروخت  
کمالش زندگی با کمالش  
کمالش زندگی با کمالش  
کمالش زندگی با کمالش  
کمالش زندگی با کمالش

ای دل که در وصل لدا سواست  
پر واز بر وصل دست در کردن شمع  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست

هر چند فضل من کم میاید  
گر چاهل دراز ما پیوست  
خزری ز برای دفع غم میاید  
از بر فوی غم میاید  
از بر فوی غم میاید  
از بر فوی غم میاید

ای تشنه که ملک جهان را روت  
ای شت بشت خانه از گویت  
وی سسی ایسن در روت  
وی دوزخ غمخوشت بزند روت  
وی دوزخ غمخوشت بزند روت  
وی دوزخ غمخوشت بزند روت

دو می که در راحت دروینست  
سر که کازل و ابر بجم پونند  
از من شوناز تو توانی دانست  
اندر دل تو وقت عبادت آنست  
اندر دل تو وقت عبادت آنست  
اندر دل تو وقت عبادت آنست

اوان سدا بر کف از اشکیر  
دین سیم که جو جوش هم می آید  
وین ریر من کنج اناشته کیسه  
خون خسته می کنده اشکیر  
خون خسته می کنده اشکیر  
خون خسته می کنده اشکیر

درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست

ایضا منقح شود که با یک  
شوناز که نام نورانی است  
با ناکت که گویا شوناز است  
یک با شوناز شوناز است  
دردی که در جوارح است  
دردی که در جوارح است  
دردی که در جوارح است  
دردی که در جوارح است

بر خاک در خون دل ریخت  
کان خاک بر حال باز فروخت  
کمالش زندگی با کمالش  
کمالش زندگی با کمالش  
کمالش زندگی با کمالش  
کمالش زندگی با کمالش

ای دل که در وصل لدا سواست  
پر واز بر وصل دست در کردن شمع  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست

هر چند فضل من کم میاید  
گر چاهل دراز ما پیوست  
خزری ز برای دفع غم میاید  
از بر فوی غم میاید  
از بر فوی غم میاید  
از بر فوی غم میاید

ای تشنه که ملک جهان را روت  
ای شت بشت خانه از گویت  
وی سسی ایسن در روت  
وی دوزخ غمخوشت بزند روت  
وی دوزخ غمخوشت بزند روت  
وی دوزخ غمخوشت بزند روت

دو می که در راحت دروینست  
سر که کازل و ابر بجم پونند  
از من شوناز تو توانی دانست  
اندر دل تو وقت عبادت آنست  
اندر دل تو وقت عبادت آنست  
اندر دل تو وقت عبادت آنست

اوان سدا بر کف از اشکیر  
دین سیم که جو جوش هم می آید  
وین ریر من کنج اناشته کیسه  
خون خسته می کنده اشکیر  
خون خسته می کنده اشکیر  
خون خسته می کنده اشکیر

درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست

ایضا منقح شود که با یک  
شوناز که نام نورانی است  
با ناکت که گویا شوناز است  
یک با شوناز شوناز است  
دردی که در جوارح است  
دردی که در جوارح است  
دردی که در جوارح است  
دردی که در جوارح است

بر خاک در خون دل ریخت  
کان خاک بر حال باز فروخت  
کمالش زندگی با کمالش  
کمالش زندگی با کمالش  
کمالش زندگی با کمالش  
کمالش زندگی با کمالش

ای دل که در وصل لدا سواست  
پر واز بر وصل دست در کردن شمع  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست  
آنگاه آور در کس خود بر جفاست

هر چند فضل من کم میاید  
گر چاهل دراز ما پیوست  
خزری ز برای دفع غم میاید  
از بر فوی غم میاید  
از بر فوی غم میاید  
از بر فوی غم میاید

ای تشنه که ملک جهان را روت  
ای شت بشت خانه از گویت  
وی سسی ایسن در روت  
وی دوزخ غمخوشت بزند روت  
وی دوزخ غمخوشت بزند روت  
وی دوزخ غمخوشت بزند روت

دو می که در راحت دروینست  
سر که کازل و ابر بجم پونند  
از من شوناز تو توانی دانست  
اندر دل تو وقت عبادت آنست  
اندر دل تو وقت عبادت آنست  
اندر دل تو وقت عبادت آنست

اوان سدا بر کف از اشکیر  
دین سیم که جو جوش هم می آید  
وین ریر من کنج اناشته کیسه  
خون خسته می کنده اشکیر  
خون خسته می کنده اشکیر  
خون خسته می کنده اشکیر

درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست  
درد تو در حال دارونست



چون که در این عالم  
بسیار جوی که از زنی بر تنگ  
این قوم غصه و دردت دارند  
خرفون هر کس هیچ خوردند  
تا گرم بنامی آب پر وقتند

چون بر دیک دیده ام ای درویش  
از دور اگر مخص خور ای دردم  
باید بود پیش من که بر باب  
از غایت حوص دروان نام آب

ای دل کاری که نیست در جور کن  
آزاد و جوس و پیش و بر بنری  
جزی که می بناید کرد کن  
در بند جوی میباش من در زند کن

آن که در خوشان دلم می آید  
چون آب بخورد و خاک در بر آید  
تا گاه دهان کورش بی دندان  
خانم رفو از تن خراوان آید

یاران کج بودان از ناگاه  
دیرم که یک مشه از وقت دوماه  
کانه زنی که بر قند بجاه  
دیرم که یک مشه از وقت دوماه

پس کی که ز جوی در این فرست  
بجز تو ز راه راه اما فرست  
بچا صفت ز دل خوش فرست  
کمان کز پس تو در راه فرست

ای دل خور از تن جان  
چون تا غلبه در این  
که کسی چای کدو این  
چون تا غلبه در این

چون که در این عالم  
بسیار جوی که از زنی بر تنگ  
این قوم غصه و دردت دارند  
خرفون هر کس هیچ خوردند  
تا گرم بنامی آب پر وقتند

چون که در این عالم  
بسیار جوی که از زنی بر تنگ  
این قوم غصه و دردت دارند  
خرفون هر کس هیچ خوردند  
تا گرم بنامی آب پر وقتند

چون بر دیک دیده ام ای درویش  
از دور اگر مخص خور ای دردم  
باید بود پیش من که بر باب  
از غایت حوص دروان نام آب

ای دل کاری که نیست در جور کن  
آزاد و جوس و پیش و بر بنری  
جزی که می بناید کرد کن  
در بند جوی میباش من در زند کن

آن که در خوشان دلم می آید  
چون آب بخورد و خاک در بر آید  
تا گاه دهان کورش بی دندان  
خانم رفو از تن خراوان آید

یاران کج بودان از ناگاه  
دیرم که یک مشه از وقت دوماه  
کانه زنی که بر قند بجاه  
دیرم که یک مشه از وقت دوماه

پس کی که ز جوی در این فرست  
بجز تو ز راه راه اما فرست  
بچا صفت ز دل خوش فرست  
کمان کز پس تو در راه فرست

ای دل خور از تن جان  
چون تا غلبه در این  
که کسی چای کدو این  
چون تا غلبه در این

چون که در این عالم  
بسیار جوی که از زنی بر تنگ  
این قوم غصه و دردت دارند  
خرفون هر کس هیچ خوردند  
تا گرم بنامی آب پر وقتند



ندودت الکریمه رویت کرد **وله** زقوة ناکره کویت سپرد  
ای کاش رسد سخن ماهد اردو  
تایک دو سخن کفایت گویش گذرد

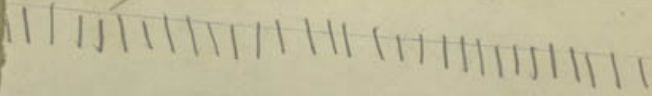


مجلس شورای اسلامی  
کتابخانه



۸۵  
Boots  
سندھ  
سندھ  
—

۸۷  
۸۸  
۸۹



۳۳۳ = درت

۶۶۶ =

۱۱۳۲۲ = ۱۷ x

۶۰۳ = کوریت

۱۰۷۱۹ =

۳۲۴ = +

۱۳۹۵۹ =

۱۹۸۰ =

۷۲۵ =

۱۵۹۲۹ =

درت

۱۱۱۱۱۱